

نام رمان: جاوید در من

نویسنده: هانیه وطن خواه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



در این بلبشوی نابه سامانی کافه ، نمی دانم یکهو به ایران آمدن این لهراسب و ونداد از کجا سر برآورده بود؟

حالا مثلا در این بلبشو نمی آمدند ، اتفاقی می افتاد؟

واجب بود تخصصشان را زودتر از موعد بگیرند که مامان و خاله ، به جان ما بیوفتند تا جانمان به لبمان برسد؟

خوشم می آمد لایلا که از هفت دولت آزاد ، چپیده بود در اتاقش تا پروپوزالش را روبراه کند.

آن وقت من مانده بودم در خدمت مامان.

مامان هم در این میان صرفه جویی می کرد و جدای از دست هایم ، از گوش هایم هم کار می کشید.

والا کسی نیست بگوید خانه ات آباد ، مگر پرده ها را سه ماه پیش نشسته ایم که اینگونه می کنی با من؟

-خالت میخواد یه مهمونی بده ، چشم همه رو درآره...اون وقت بابای بی خیالت میگه

خونه کوچیکه همه جا نمیشن...حالا یه تالار رزور کنیم مگه چقدر میشه هزینش که اینقدر میگه هزینش زیاد میشه؟

پوف کلافه ای کشیدم و گیره آخر را از میل پرده جدا کردم.

-مامان خدایی هزینش بالاست...حتما خاله هم دوباره حرف لیلا و ونداد هم میندازه
سر زبون که باید مراسم بگیرن...خیلی بابا میره زیر فشار.

-من نمی دونم صبح تا شب تو اون دانشگاه چی کار می کنه...ارواح سرش مدیر
گروه

هم هست...نیگا زندگی من و خالتو...هر چی شانس بود اون درو کرده هر چی بدبختی
بوده گذاشتن تو دامن من.

دیگر مانده بود آن بالا از شدت سرگیجه ، به غش و ضعف بیوفتم.

با حال بدم ، از پله های چهارپایه پایین آمدم.

فشار عصبی این مدت از بابت کافه و آمدن لهراسب و ونداد تمام انرژی مرا نابود کرده
بود.

بی شک آمدنشان ، با مراسم ازدواج لیلا و ونداد همراه می شد و دوباره خانواده ما باید
تکاپوی بی حدی را تجربه می کرد.

خوشم می آمد ، لیلا عین خیالش هم نبود.

نه آمدن ونداد ، نه مراسم ازدواجی که در پیش رو داشت.

تمام دنیای این دختر در تقاضای بورسیه ای خالصه شده بود که با وجود ونداد دیگر به آن
نیازی هم نبود.

ونداد با آمدنش و ازدواج با لیلا نردبام ترقی به مراتب عالی تری برای وی بود.

مامان که درگیر گردگیری قسمت نشیمن شد ، باز صدا رساند که...

-واسه این مراسم خونه خالت هم ذره ای فکر لباس نبودم...تو و لیلا هم که

عین

خیالتون نیست.

-مامان تو دوتا کمد لباس از موقعی که شنیدی این اتل متل دارن میان ایران ردیف

کردی...یه کم وا بده تروخدا...سران مملکت که نیان.

مامان چشم غره رفت و گفت : بچه مایه افتخارم داره میاد...از هزارتا سران

مملکت برام ارزشش بیشتره.

-اصن شما درست میگی...ولی والا به خدا این کارایی که می کنی فقط خودتو حرص

میده.

کمر راست کرد و با صدایی که در سرش انداخته بود ، گفت : تو هم یکی لنگه

بابات...هیچ کدوم منو درک نکنینا...یه عمر آرزو داشتم بچه هام سری تو سرا در

بیارن...صبح تا شب تو اون مدرسه فکستنی عرق ریختم که تهش همتون ذره ای گوش

به حرفام ندین...لهراسبم فقط درکم می کنه.

-لیلا هم خوبه ها.

از این لحن پر استهزاء من ، کفری شد و کوسنی که در نزدیک ترین نقطه نسبت به

موقعیت مکانی اش واقع بود را سمتم پرتاب کرد.

-برو خودتو مسخره کن دختره خیره سر.

با خنده کوسن را به جای سابقش برگرداندم و در حرکتی سریع گونه مامان را بوسیدم.

فرزند خوبی برای مامان نبودم.

او را به آرزوهایش نرساندم.

اما حداقل آدم خوب زندگی خودم بودم.

به آرزوهای خودم جامه عمل پوشاندم.

], [.. ::

...

به مدد این ساخت و ساز جدید نه مشتری های همیشگیمان حضور داشتند نه نظمی

که کافه در آن شناور بود.

از شدت بی حوصلگی قفسه های کتاب را بیرون ریخته بودم و کتاب ها را دستمال می

کشیدم.

سال ها با هر کدامشان زندگی کرده بودم.

و تمام زندگی من خالصه شده در همین زندگی آرام بود.

تمام زندگی ام را این ساخت و ساز لعنتی داشت ویران می کرد.

به قول عمو من اگر قدرتی داشتم صاحب این پروژه را ندیده ، می کشتم.

کارگراها ، دائم از رئیسشان که در سفر بود می گفتند و من هم دائم این مردک را نفرین می کردم.

کار و باری که با سختی به آن دست یافته بودم را از چنگم بیرون کشیده بود.

حق این مردی که ندیده بودمش مرگ به دست های من بود. به قول لیلا اولدورم

بولدورم دل آسمان را پاره می کرد ، آن وقت جلوی طرف که می

رسیدم یک موش آزمایشگاهی بیچاره می شدم با چشم های وق زده ای که یک

معصومیت نداشته را فریاد می کشیدند.

زنگوله بالای درب ورودی که به صدا درآمد ، از جا پریدم.

اما جای مشتری عمو بود که کاله از سر برداشت و دستی به ریش های بلندش کشید و به

حالت مایوس من خندید.

-سلام عمو.

صدای بی حالم ، خنده اش را بیشتر کرد.

آنقدری که روی اولین صندلی لهستان نزدیک به من بنشیند و دستی به سرم بکشد.
از همان کودکی که دائما مورد تمسخر تمام اقوام و آشنایان بودم ، این عمو بود که به
من بال و پر می داد.

مرا مسخره نمی کرد که در ریاضی لنگ می زدم و در عربی تجدید می شدم.
او تنها دست های مرا می گرفت.

ساعت ها به اشک هایی که می ریختم می خندید و فقط در آرامش به من کمک می
کرد.

من با عمو یاد گرفتم که روی پای خود ایستادن یعنی چه.

با مادر جان یاد گرفتم یک زن کدبانو چه الفبایی باید بداند.

و شاید به همین دلیل بود که مامان همیشه با عمو و مادر جان مشکل داشت.

کال مامان دوست داشت فکر کند بچه هایش ضریب هوشی بی نهایتی دارند و اگر من
هم به خطا رفتم و آنقدر در درس خواندن بی هوش و حواس شدم ، دلیلش تماما بر می

گردد به خانواده پدری که به مدد شغل مامان همیشه در زندگی من پررنگ بودند.

اصال هم مامان در سرش نمی رفت که بابای عزیزم مدیر گروه اقتصاد دانشگاه است و
عمو جانم برترین استاد فلسفه ایران.

در نظر مامان ، آینده عبث من تماش زير سر مادر جان و عمو بود.

و خب شاید تنها کسی که از موضوع بی استعداد بودنم در تحصیل ناراحت نبود ، خودم بودم.

من همیشه دوست داشتم کتاب بخوانم.

نه کتاب درسی.

رمان ، شعر و تاریخ.

همین.

از کتب درسی بیزار بودم و ریاضی در سرم نمی گنجید.

یادم است یک بار که لیلا خواست در یکی از ترم های دانشکده مرا در درس

ریاضی یاری کند ، چه عذابی کشید.

بیچراه اشک می ریخت و داد و بیداد می کرد میان سالن خانه که این دختر خنگ

محض است.

حق هم داشت.

من در برخی موارد خنگ بودم.

ریاضی یکی از این موارد بود.

اما این من خنگ در ریاضی ، شعر حفظ می کرد.

شاهنامه را به راحتی می خواند.

این من ، در کیک و شیرینی پزی تبحر ویژه ای داشت.

دسرهای اکتشافی خاصی را به ثمر می رساند و حتی در دانشکده توانست رشته مورد علاقه اش یعنی کتابداری را ادامه دهد.

اوایل از این حجم سرکوفت عذاب می کشیدم اما کم کم به مدد کتاب هایی که می خواندم از دنیای اطرافم غافل می شدم و برایم این دنیای تلخ ، اهمیتمش را از دست می داد.

خودم را با کارهایی که دوست داشتم سرگرم می کردم.

و این امر روحیه از دست رفته تمام کودکی و نوجوانی ام را به من بازگرداند.

-چرا کتاب رو ریختی وسط سالن؟

-گفتم حالا که مشتری نیست یه گردگیری بکنم.

-فردا دوباره اینا خاکبرداری دارن...همه کافه باز پر از گرد و غبار میشه.

از شدت حرص ، دستمال را گوشه ای پرت کردم و عمو باز هم خندید.

با پاهایی که روی زمین می کوبیدم سمت آشپزخانه کوچک کافه ام حرکت کردم و گفتم

: عمو چایی می خوری؟ -چایی دارچین باشه.

میان آشپزخانه رنگی زیبایم ، چرخ می خوردم و سعی می کردم نفرین هایم به رئیس

پروژه زیرلب باشد تا عمو باز داد سخن سر ندهد که نفرین کار انسان های ضعیف است.

], [.. ::

...

مادر جان در حالی که ، تسبیح شاه مقصودش را میان انگشتان تپش می چرخاند ، گفت : حالا

کی می رسن؟

-سه شنبه شب می رسن.

مادر جان - من پیام باز مامانت متلک بهم میندازه...فرداش دست لهراسیمو بگیر بیار

بینمش.

-قربونتون برم آخه مامان که...

مادر جان - نمیخواه مامانتو رفع و رجوع کنی...می دونم تو دلش چیزی نی...زبونش تلخه

فقط.

-حالا شما که می دونی بزرگی کن و سه شنبه شب بیا...لهراسبت داره

میادا...شما هم که عشق لهراسب و...

مادر جان چشم غره رفت و از جا برخاست.

-برات شربت خاکشیر درست کردم...برو بردار بخور.

به خنده افتادم.

مادر جان مرا لوس نمی کرد.

اما اگر لهراسب بود ، مادر جان عین فرفره دورش می چرخید و دائم این سمت و آن

سمت می رفت که نوه عزیزجانش یک دفعه سختی هم نکشد.

اصال هم ربطی به این که حضرت آقا پزشک حاذقی بودند ، نداشت.

بیشتر به این موضوع برمی گشت که مادر جان در عمق وجودش یک پسردوستی شدیدی بیداد می کرد.

آنقدری که من همیشه در کنارش را ، در مقابل لهراسب به هیچ می انگاشت.

کال زندگی جالبی داشتم.

و خانواده ای به مراتب جالب تر.

این که صبح به این زودی بخواهم میان کتابخانه یک مدرسه غیر دولتی ، با این آمار کم

دانش آموز به علت شهریه زیادش ، کار کنم از نظر مامان امری بس بیهوده و به دور از

شخصیت خانوادگی ما بود.

اما من از همان کودکی چرخ خوردن میان انبوه کتاب ها را دوست داشتم.

و حتی به نظر خودم استخدام در این مدرسه که حقوق خوبی هم به پرسنلش اعطا می

کرد ، برای پیشبرد کافه عزیزم بسیار خوب بود.

باز هم فکر کافه آزارم داد.

تخریب تمام خانه باغ های برابر کافه تمام سکوت و آرامش محیط را به هم زده بود و مشتری هایی که در این دوسال برای پاکیریشان تالش بی حدی کرده بودم ، کم کم از کافه دور می شدند.

و خب این قلب مرا بی اندازه آزار می داد.

من برای این کافه با خانواده ام جنگیده بودم.

بارها و بارها سرکوفت به جانم سرازیر شده بود.

و خب حق داشتم که صاحب این پروژة لعنتی را لعنت کنم. ردیف کتاب های علمی

تخیلی کتابخانه را که مرتب کردم ، از پشت قفسه ها خارج شدم.

سُرمه پشت یکی از میزها نشسته بود.

به دیدنم لبخند زد و دستی برایم بالا برد.

روبرویش سمت دیگر میز نشستم.

دختر بانمکی بود که به علت علاقه اش به کتاب از همان ابتدای ورودم به این مدرسه، رابطه خوبی با هم برقرار کرده بودیم.

بارها بر سر کتاب هایی که خوانده بود، راهنمایی اش کرده بودم.

-فکر نکنی حواسم نیست که چند وقتی کم میخوای کتابخونه.

چشم های کهربایی رنگش را در کاسه چرخاند و دست زیر چانه برد.

شیطنت وجودش با موهای چتری که بی قیدانه روی پشانی اش ریخته بود، ترکیب بی نهایت دوست داشتنی از او می ساخت.

-والا عموم قول داده اگه بتونم المپیاد فیزیکو به سلامت رد کنم واسه تعطیلات

تابستون می برتم ایتالیا...پیشنهادش خیلی خوب بود...من هم کمی قاچاقی کتاب می خونم این روزا.

-خوبه...واسه هدفت بجنگ...من خیلی دعا می کنم که بتونی تو المپیاد مقام اولو بیاری.

لبخند زد و گفت: تو چرا اینقدر خوبی؟

-خوب نیستم...آرزوها رو دوس دارم...آرزوهای دخترونه...باید بهشون احترام گذاشت.

خندید و لپم را کشید.

از یکی از دبیرهای مدرسه شنیده بودم کمک های مالی عمومی سُرْمه که به عنوان
قیم

قانونی اش به سمت مدرسه سرانجام می شود ، ارادت ویژه خانم ملکوت ، مدیر مدرسه را
به این دختر به حد کمال می رساند.

به هر حال من این دختر را جور دیگری دیده بودم.

شاد و در عین حال با غمی بی حد در میان چشم هایش.

و حتی آدم این هم نبودم که بپرسم مشکلات چیست و این خنده های پر از از تزویر از چه
بابت است.

به نظر من هر آدمی باید خودش به صورت ارادی سفره دلش را باز می کرد تا حجم این
سفره کمتر شود.

زور و اجبار ذره ای برای آدم در این مورد به درد نمی خورد.

], [.. ::

...

به لحظات ملکوتی حضور لهراسب و ونداد در میانمان نزدیک می شدیم.

خاله روی صندلی های انتظار فرودگاه لم داده و پا روی پا گردانده بود.

مامان اما عین فریره از این سمت به آن سمت می رفت و در دلش غوغا به پا بود.

لیلا هم بی حوصله سر روی شانه من گذاشته و چشم های را چنان آرام روی هم قرار داده بود ، که انگار هفت پادشاه را خواب است.

در این میان تنها آدم هایی که معقوالنه کنار هم ایستاده و گفتگو می کردند، حمیدخان و بابا بودند.

پرواز پسرها دقیقی قبل فرودآمده بود و من نمی دانم این ایل کشیمان برای دیدن این دو نوگل شکفته دیگر چه صیغه ای بود.

خدا را شکر مادر جان و عمو نیامدند و گرنه در این موقع شب مادر جان حسابی خسته می شد.

کمی شانه ام را که پر از درد بود ، تکان دادم و لیلا با در هم کشیدن اخم هایش ، چشم گشود و توپید که...

لیلا – دو دقیقه بذار کپمو بذارم دیگه...از صبح پشت سیستم داشتم کار می کردم.

حالا انگار ما از صبح نشسته بودیم یکی ناخن هامان را مانیکور می کرده است.

چشم غره رفتم و او شانه به شانه ام کوبید که...

لیلا – دو دقیقه دیگه از این در نگذرن مامان مساحت کامل فرودگاه رو می تونه در اختیارمون بذاره.

به خنده افتادم و خاله از گوشه چشم نگاهمان کرد.

لیلا از همان کودکی عزیز خاله بود.

البته نه از آن عزیزهایی که قربان صدقه به سمتشان پرتاب شود ها...

نه...

فقط می دانستیم که لیلا عزیز خاله است و ناف بریده وحید پسر بزرگتر خاله.

اما عشق و عاشقی وحیدخان با آناهیتای زیبا که از قضا هم دانشکده ایش هم بود و

ازدواج خیلی سریعشان ، آنقدر برای خاله گران تمام شد که همان دو سال قبل در سفر

آخر ونداد به ایران ، لیلا را شیرینی خورده پسر کوچیک ترش کرد.

برای من بس عجیب بود که برای لیلا اصال مهم نیست.

همان دو سال پیش هم که از او پرسیدم چرا سکوت کرده است ، گفته بود که پسرهای

خاله پلی برای صعود به موفقیت هایی هستند که او همیشه انتظارشان را می کشیده

است.

لیلا محاسبه گر خوبی بود.

ریاضی محض خوانده بود.

و ذهن و قلبش شاید به همین علت از احساس خالی شده بود.

دیدن لهراسب مرا از جا کند.

مامان قبل از من به سمت لهراسب پروزا کرد و پسرش را چنان در آغوش گرفت که به

قول لیلا مهره ای در گردن بیچاره سلام نماند.

ونداد اما به سمت خاله رفت و خاله را آرام به آغوش کشید و بعد ز آن پدرهامان را.

به سمت لیلا که آمد با لبخندی از آن ها دور شدم.

به هر حال نامزدبازی این دو برای من همیشه مضحک بود و باعث می شد با این همه

سردی فی مابینشان از آن ها دوری گزینم.

لهراسب که از آغوش مامان و سپس بابا فارغ شد ، سمت من آمد.

در آغوشم کشید.

روی موهایم را بوسید و در آغوشش تابم داد.

لهراسب - چطوی خوشگل ترین من؟

گونه اش را بوسیدم و سعی کردم نگاهم را از دست های ونداد و لیلا که در هم تنیده

شده بود دور کنم.

], [.. ::

...

از ابتدای آمدنمان به خانه تا حال که ساعت پنج صبح را هم رد کرده بود ، همه در سالن گرد هم جمع بودیم.

لهراسب برای همه هدیه آورده بود.

لباس ها و کاپ های کوچکی که نصیب من شده بود ، بی نهایت ارزش داشت.

من عاشق رنگ هایی بودم که انتخاب کرده بود.

برادر داشتن بی نهایت خوب بود.

در این چندسال فراموش کرده بودم.

لهراسب که اعالم خستگی کرد ، همه راهی اتاق هاشان شدند.

تا یک سال پیش ، اتاقم با لیلا یکی بود اما یکی نبودن ساعت های خواب و سر و صدایی که هر کدام برای دیگری داشتیم ، مرا در صدد این امر برآورد که اتاق قبل از ورودی بام را تمیز کنم و با هزینه معقوله ای به حد زیستن برسانمش.

به هر حال جدا شدن از لیلا ارزش این دست و دلبازی را داشت.

با خوردن تقه ای به درب اتاق از حالت دراز کش بیرون آمدم و گفتم : بفرمایید.

لهراسب از بین درب اتاق گردن کشید و با لبخند مهربانش گفت : خوابت میاد؟ -نه.

وارد اتاق شد و در دستش دو ماگ چای قرار داشت.

ماگ را که به دستم سپرد ، برابرم روی چهارپایه چوبی نشست و من پاهایم را در سینه

جمع کردم و به دیوار کنار تخت تکیه زدم.

-خوبه که اتاقتو از لیلا جدا کردی...نمیداشت نفس بکشی.

خندیدم و ماگ را بیشتر میان دست هایم فشردم.

لهراسب از همان کودکی بی نهایت هوای مرا داشت.

حتی یکی از کسانی که بعد از عمو پشتوانه ام شد برای خواندن رشته کتابداری ،

همین لهراسب عزیزم بود.

-آره الان راحت ترم....به هر حال لیلا ساعت های خواب مشخص داره مثل من نیست که هر دمبیل باشه.

خندید.

مهربان خندید.

-تو این مدت مشکلی نداشتی؟

-به جز ساخت و ساز جلوی کافه نه.

باز خندید و من هم به خنده افتادم.

آنقدر این ساخت و ساز را در ایمیل های فی ما بینمان لعن و نفرین کرده بودم ، که اگر به دست کسی می افتاد ، فکر می کرد من دعانویس خبره ای هستم.
-فک کنم بیچاره تا ته این ماه هم دووم نیاره با این ارادت و دعاها ی ویژه ای که روونش کردی.

-من همه امیدم به همین بود...اما انگار با عزرائیل هم دستش تو یه کاسه است...جون منو می گیره خود المروتش نمیره.
به قهقهه خندید.

برادر دوست داشتنی مهربانم چه خوب که بازگشته بود.

-تو بگو...اونور چه خبر بود؟...دایی و بچه ها چطور بودن؟

-اونا هم بد نبودن...به هر حال زندگیش سخته داره با زنی زندگی می کنه که فرهنگش باهاش مغایره و بچه ها هم اونوجوری که اون میخواد بار نمیان.
-می فهمم.

ماگ چای را که به دهان برد ، گفتم : تو اونور درگیر رابطه ثابتی نشدی؟ سر بالا انداخت.

-نه خب من با اروپایی ها کنار نیام...دختر فقط دختر ابرونی.

خنده باعث شد چایی که در حال نوشیدنش بودم ، به گلویم پپرد.

- کثافت... پس فطرت.

کنارم نشست و با دست به کمرم کوبید تا نفس هایم منظم شود.

- دروغ میگم مگه؟... دلم از این دختر مانیکور پدیکوریای بلوند کرده چشم لنزی

دماغ عملی میخواد... اونوریا به خودشون نمی رسن در این حد.

دوباره خنده باعث سرفه ام شد و سرم خود آگاه به بازویش چسبید.

کم کم داشت یادم می رفت ، لهراسب داشتن چه مزه ای دارد.

آرام که شد ، ماگ خودم و خودش را به دست گرفت و روی موهایم را بوسید و سمت

درب اتاق قدم برداشت.

- لهراسب؟ به سمتم

برگشت.

- خوشحالم که برگشتی... درسته که زحمت اومدنت زیاد بود اما می ارزید.

لبخند زد و بوسه ای در هوا فرستاد.

پسر شیطانمان با آن موهای حالت دار بانمکش ، اصال شبیه یک متخصص چشم نبود.

], [.. ::

...

سمیه یکی از مشتری های ثابت کافه تنها آمده بود ، بدون یاران غارش.
همیشه سه نفری می آمدند.

اما امروز از حضور نیلوفر و رودابه خبری نبود.

وقتی علت را جويا شدم گفت دوستانش از این که ، این حجم از سر و صدا را متحمل
شوند بیزارند.

و من باز لعن و نفرینم را به جان رئیس پروژه سرازیر کردم.

تا همین چند هفته پیش این کوچه یکی از زیباترین و روح بخش ترین فضاهای این
شهر دود گرفته بود.

با رفتن سمیه ، هذفری در گوشم قرار دادم و کتابی که جدیداً شروع کرده بودم را به دست
گرفتم.

خواندن کتاب همیشه مرا از دنیای اطرافم نجات می داد.

از سرزنش و سرکوفت های خانواده.

از تمسخر دوستان و آشنایان.

و از واقعیاتی که نمی خواستم با آن ها روبرو شوم.

مشتری نداشتن کافه هم یکی از این واقعیات بود.

به هر حال کافه با همین مشتری ها می چرخید.

اقساطش هم از همین راه پرداخت می شد.

باید یک قرار مالقات با رئیس این پروژه لعنت شده تهیه می کردم تا رو در رو پیرسم آهای آقای که نمی دانم نامت هم کیست ، تا کی می خواهی وسط زندگی من جفتک پرانی کنی.

اصال شاید پا را فراتر هم می گذاشتم و یقه اش را می گرفتم و یک جوری برخورد می کردم که در جا سخته کند.

مطمئنا مرد پیر شکم گنده ای بود که نمی دانست پول هایش را کجا خرج کند.

وگرنه ساختن برج در این منطقه آرام و لبریز از خانه باغ ، در نظر من کار عبثی بود.

اصال باید می رفتم می گفتم خانه ات آباد ، این ها همه پول حرام کردن است.

باز شدن درب کافه ، نگاهم را به عمو کشاند.

برداشتن کاله بانمکش از سر ، هم زمان شد با درآوردن هندفیری از گوشم.

-سلام عمو.

-سلام عزیزم.

-چه خوب که اومدین.

لبخند زد و من بغض کردم.

همیشه همین بود ، تا یکی می آمد دلداری ام بدهد بدتر می شدم.

انگار سیستم بدنم حالی اش می شد نازخر موجود است ، خودش را به لوس ترین حد ممکن می رساند.

چانه ام که لرزید پا تند کردم سمت آشپزخانه کوچکم.

برای عمو چای ریختم و تند تند اشک هایم را پاک کردم.

دیگر بزرگ شده بودم.

بیست و پنج سال سن داشتم و باید به همه ثابت می کردم از آن دخترک زررروی لوس خبری نیست.

لیوان چای به دست از آشپزخانه خارج شدم و روی صندلی لهستانی برابر عمو نشستم.
-دستت در نکنه.

-خواهش می کنم...عمو؟

-جون عمو؟

-یه چی بگم مسخرم نمی کنی؟

-تو بگو ببینم چه حرفیه که خودت فکر می کنی مسخره است؟

گوشه روسری ام را میان انگشتانم به بازی گرفتم و گفتم :

میخوام برم دیدن رئیس

پروژه دقیق ازش تایم تموم شدن رو بپرسم.

خندید.

مسخره کرد.

خب حق هم داشت.

مراچه به این غلط ها.

-هلاک و هلاک پاشی بری پیش رئیس پروژه اینو بپرسی؟

-میخوام یه شکایت هم بنویسم ازش که مخل کسب و کارم شده.

باز خندید و خب این خنده نشان می داد که جدی ام نگرفته است.

اما اشتباهش همین جا بود.

من خیلی جدی تر از این حرف ها بودم.

**

], [.. ::

...

سینی چای را به دست گرفتم و از آشپزخانه مادر جان بیرون زدم.

صحنه بی نهایت حرص در آوری برابرم موجود بود.

صحنه ای که در آن لهراسب پایین پای مادر جان نشسته و سرش را به پایشان تکیه

داده بود و از این حجم محبتی که نصیبش می شد ، دم به دم کیفوریت به جانش می

چسبید.

واقعا این مقدار از پسر دوست بودن اطرافیان من اصلا قابل توجیه بود.

همان کار خوب را لایلا می کند که سالی به دوازده ماه ، شاید سرجمع دوبار می آید

عرض ادبی خدمت مادر جان عیان می کند و بعد می رود دنبال کار و بارش و تهش هم

که نگاه کنیم در دخترها هم او عزیزتر از من است.

عمو که برنامه نقد کتابش را تمام کرد ، به جمعمان پیوست و از سینی که با حرص

روی میز کوبیده بودم برای خودش لیوان چایی برداشت.

عمو - کاش کیک سیب و دارچین کافت هم بود ، می چسبید.

-شیرینی خوبتون نیست.... حالا هی بیاین جلوی من این حرفا رو بزنین اشک

منو درآرین و من فکر کنم بهتون شیرینی نمیدم قصی القلب ترین آدم دنیام.

عمو سرتکان داد و مادر جان در ادامه حرف های من با ادبیات مخصوص خودش

گفت :

با همه ناقص العقل بودنش یه حرف درست زد این بچه... به خدا ورداری هی شیرینی بخوری دور از چشمم حالت نمی کنم.

لهراسب هم لیوان چای را برداشت و مادر جان این بار رو به عزیزجانش ، گفت : مادر تو

هم مراعات کن... بابات و عموت دارن... می ترسم تو هم خدای ناکرده...

لهراسب - خیالت راحت مادر جون... من حساسم رو خورد و خوراکم.

مادر جان - الهی من به فدات که اینقدر با شعور و با کمالتی.

فکر کنم اوضاع قیافه ام بعد از این مهربانی های مادر جان نسبت به لهراسب زیاد جالب

نبود که لهراسب سر تکان داد و خندید.

عمو - برنامهت چیه؟

لهراسب - با ونداد از یکی از استانیدمون دعوت شدیم توی یکی از بیمارستانای خوب

تهران همکاری کنیم.

عمو - خیلی خوبه... خوشحالم که اینقدر موفقی.

لهراسب لبخند زد و من سعی کردم به یاد نیاورم که چقدر لهراسب دوست داشتنی ام

را هم در سرم کوبیدند.

به هر حال خاطرات تلخ همیشه با انسان است.

خاطرات تلخ من هم همینقدر کوچک و ناچیز همیشه در پستوی ذهنم خود نشان می دهد.

مادر جان - تو چرا اون کافه رو ول نمی کنی؟...اسد میگه مشتری نداری.

-مشتری که هست...مته سابق نیست...انشال عملیات تخریب و بتن ریزیشون

تموم بشه دیگه اونقدر موجب آزار و اذیت کافه نیستن.

مادر جان - والا من یه چی میگم برا خودته...تنها پا میشی میری اونجا...هزارتا مرد و

نامرد رفت و آمد دارن...کوچه هم خلوته...مادر و پدرت هم که انگار نه انگار.

بارها خودم هم ترسیده بودم.

اما با هیچ کس ، حتی عمو این مساله را بازگو نکردم.

به هر حال من برای چیزی که از آن من بود باید می جنگیدم.

عقب نمی نشستم.

-تایمای شلوغ میرم مادر جون...خیالتون راحت...به خدا تا خلوت میشه در رو قفل میزنم

برمی گردم خونه.

لهراسب - به هر حال مشکلی بود من و عمو هستیم.

لبخند زدم.

آری.

تو و عمو همیشه بودید.

مثل یک سنگر محکم.

], [.. ::

...

فکرم درگیر مهمانی دو شب بعد بود و خانم صفایی هم از دندان درآوردن فرزند
سومش حرف می زد.

گاه به رویش لبخند می زدم و گاه کنجکاو اعصاب خراب خانم ملکوت می شدم که
یک

ریز با تلفن صحبت می کرد و چشم چَشم از دهانش نمی افتاد.

خانم صفایی هم انگار کمی حالش مثل من بود که دم به دم گردن می کشید تا درون
دفتر خانم ملکوت را ببیند.

به هر حال این مدرسه غیردولتی با تعداد اندک دانش آموز بی نهایت پر دردرس بود.

فرزندان خانواده های متمول که تا به حال نشنیده بودند بالای چشمشان ابروست را ذره

ای نمی شد کنترل کرد و هر روز در این مدرسه قضایای جالبی داشتیم.

اصال همین ماه پیش بود که دختر خانواده پارسایی با دوست پسرش از دیوار حیاط پشتی گریخته بود و یک عالم مامور و فک و فامیلش به خاطر این موضوع به این جا سرازیر شده بودند.

آخرش هم دخترشان را سه روز بعد در یک پارتنی شبانه جسته و بعد از یک هفته دوباره رهسپارش کرده بودند به سمت مدرسه.

به هر حال این مدرسه و شاگردان بی اندازه قرتی اش ، برای من بی نهایت جالب بود. اما در این میان دلم هم برای خانم ملکوت که داشت عمرش را به پای اینجا می ریخت، می سوخت.

مامان که مدیر یک مدرسه دولتی بود اصال این مکافات و جواب پس دادن ها را نداشت.

اما خانواده های این جا به همان اندازه که دست و دل بازی بی حدی داشتند، دخالتشان هم در امور مدرسه زیاد بود.

خانم ملکوت که تلفن را قطع کرد و سمتان آمد ، سعی کردم با لبخندی گرفتگی صورتش را از بین ببرم.

او هم لبخند خسته ای به من زد و گفت : خب به کجا رسیدین؟

خانم صفایی – والا گفتیم واسه پذیرایی میوه و شیرینی و شیرکاکائو باشه ، از یکی از

طنزپردازا هم دعوت کنیم... حالا من یه لیست در آوردم... با خانم لسان هم داریم رو تزئینات کار می کنیم... ایشون میگن گیفت هم واسه مراسم خوبه.

خانم ملکوت - اگه می بینید شیک تر میشه مشکلی نیست... خانم لسان می تونی عصر

بری دنبال وسایل تزئین؟... می دونم دارم کار اضافه رو دوشتم میندازم... اما این روزا اوضاع مدرسه کمی به هم ریخته.

- اصن مشکلی نیست... اتفاقا من این کارا رو دوست دارم... چی قشنگ تر از شاد کردن دل بچه ها؟

خانم ملکوت پوزخند زد و گفت: آخه این هیوالها با این چیزا شاد میشن؟

خانم صفایی به این لفظ خندید و من لبخند زدم. خانم صفایی - با کی تلفنی صحبت می کردید؟... خیلی اعصابتون رو خراب کرده بودن.

خانم ملکوت - عموی سرمه بود... مثل اینکه دیروز مادر سرمه اومده دم مدرسه دیدتش

عموئه الن زنگ زده که چرا یگراست نباید برادرزاش سوار سرویسش بشه؟... تاکید کرده نگهبان مدرسه تا لحظه ای که سرمه سوار سرویس نشده ولش نکنه.

ابرو بالا انداختم و ناراحت گفتم: خب کس غریبه ای رو ندیده که... مادرشه.

خانم ملکوت - چی بگم آخه من؟... آدم تو کار این خانواده ها می مونه... دلم واسه این

سرمه می سوزه... تو حساس ترین سنش قرار داره و به جای تمرکزش رو درس باید کش و واکش بزرگتراشو ببینه.

ناراحت شدم.

سرمه برایم عزیز شده بود.

و شاید غم چشم هایش را حالا می شد درک کرد.

یک خانواده از هم پاشیده چیز وحشتناکی بود.

], [.. ::

...

با قرارگیری لیوان چای کنار دستم نگاهم را به صورت مهربان لهراسب دادم.

کنارم نشست و گفت : داری چی کار می کنی؟

-پس فردا برا بچه ها به مناسبت روز دانش آموز ، مراسم گرفتیم...دارم براشون گیفت

درست می کنم.

لبخند زد و گفت : کارتو دوست داری؟

-آره حس خوبی می گیرم...میون کتابخونه چرخ می زنم...حوصلم که سر میره
کتاب می خونم...با بچه ها تفریح می کنم....کافه هم که تمام دنیامه...شاید بقیه بگن این
دختر هیچ تالشی برای آیندش نکرده ولی من تو نظر خودم بهترین تالشو
کردم...خودمو

از زندگی راضی کردم...همین برای من بسه.

لبخند مهربانش را باز به لب راند و مرا در آغوش کشید.

آخ که اگر برادرم نبود روزی هزاربار عاشقش می شدم.

مامان - دختر تو اون جا نشستی داری چی کار می کنی؟ پوف کلافه ای کشیدم و کنار
گوش لهراسب ، گفتم :م دوباره گیراش به من شروع شد.

-دارم واسه مراسم فردا گیفت درست می کنم.

مامان - گیفتت بخوره تو سر من...بلند شو این دوتا لباسو تن بزن دوباره مته سری قبلیا

مته آش شله قلمکار پانسی بیای مهمونی آبرو و حیثیت منو جلو فامیل بریزی.

بابا - این که عین این دخترای عقده ای فامیل شما هفت رنگ هفت رنگ به خودش

نمی ماله میشه آش شله قلکار؟

آخ که باباجان ناز نفست.

مامان - تو نمیخواه پر به پر این بدی...همیشه مایه خجالتم بوده...حالا دیگه به کمم به

سر و ریختش بر سه قرار نیست اتفاقی بیوفته.

لب هایم را جلو دادم و لهراسب اخم کرد.

لهراسب – مایه افتخارمونه مامان.

مامان – من دارم با این دختر حرف می زنم نمی دونم شما پدر و پسر چه اصراری دارید
هی خودتونو وسط بندازین؟

با شانه های افتاده دنبال مامان رفتم و بعد از نظر های کارشناسی اش ، لباس سبز
زیتونی انتخاب شد.

به هر حال مهمانی خانوادگی در نظر مامان مهم بود.

کمی باید با دلش راه یم آمدم.

دختر خوبش که نبودم حداقل

**

], [.. ::

...

مامان سینی محتوی کیک و لیوان شیر را به دستم داده بود تا بروم به دختر عزیزجانش
برسانم.

لیلا به خاطر پایان نامه اش از صبح تا شب در اتاقش سنگر می گرفت و ما باید جورکشی می کردیم.

با تقه ای وارد اتاقش شدم.

برای اولین بار شاید او را بعد از ماه ها گوشی به دست و لبخند بر لب دیدم.

-ببخش مزاحمت شدم...مامان گفت برات شیر و کیک بیارم.

-دستت درد نکنه.

-خسته نباشی.

-ممنون...الن یه کم داشتم استراحت می کردم...با ونداد حرف می زدم.

ابرو بالا انداختم و سعی کردم لبخندم طرحی از پوزخند در خود نداشته باشد.

-رابطتون چطوره؟

-نمی دونم از نظر تو خوب چیه؟...در حد من خوبه.

در حد لیلا خوب یعنی عین دوتکه یخ.

لیلا همه چیز را محاسبه می کرد.

عاشقی هم جزء برنامه هایش نبود.

-مزاحمت نمیشم پس.

آدم بروم که گفت : میگم مشکل کافت حل شد؟ برای اولین بار بود که می پرسید.

اصال تنها عضو خانواده ام که تا به حال پا به کافه ام نگذاشته بود ، همین لیلا بود. وگر نه مامان حداقل دو هفته یک بار می آمد.

غرهاش را مز د.

به تمیزی ام گیر می داد و بعد می رفت.

اما لیلا تا به حال هیچ عاقله ای از خودش ابراز نکرده بود. -نه هنوز. -ونداد پیشنهاد داده یه روز بیایم کافت.

ابروهایم بالا پرید.

می خواستند بیایند کافه من؟

-باشه بیاین... خوشحال میشم... فقط قبلش بهم خبر بده... پذیرایی درخوری انجام بدم.

سر تکان داد و من از اتاق خارج شدم.

آمدن لیلا و ونداد به کافه ام اصال حس خوبی به همراه نداشت.

*

], [.. ::

...

طنزپردازی که خانم صفایی دعوت کرده بود ، بیشتر موجبات کسالت همه را فراهم

کرده بود.

سرمه از همه بی حوصله تر بود.

و این بی حوصلگی اش از ابتدای مراسم نگاهم را به سمت خود کشانده بود و نمی دانم

چرا این حجم از غمی که سعی در پوشاندنش داشت ، مرا آزار می داد.

دوست داشتم دستش را بگیرم و یک گوشه بکشانمش و بگویم دختر دنیا دو روز است.

مرا ببین.

منی که روبرویت هستم از زمین و زمان خورده ام ، اما بی خیال عالم و آدمم.

دنیايم هم می گذرد.

طنزپرداز که بی خیالمان شد ، با خانم صفایی مشغول پذیرایی از بچه ها شدیم.

رابطه خوب من با بچه ها ، موجب شوخی و مزاح هایی می شد که اخم خانم صفایی را به

همراه داشت.

به هر حال محیط مدرسه ، در نظر خانم صفایی باید نظم و انضباط خودش را می داشت.
 در میان این اخم و تخم های خانم صفایی متوجه شدم ، گیفت های حاوی گل و
 کتابچه ای که به دست بچه ها می سپارم ، برایشان جذاب است.
 از این که این دخترهای بی غم بانمک ، از این هدیه های کوچک خوشحال می شدند،
 متعجب بودم و بسی خرسند.

به هر حال برای دانه به دانشان زحمت کشیده بودم.
 بچه ها که به سمت کالس هاشان رفتند تا مهبیای رفتن به خانه شوند ، خانم ملکوت
 صدایم زد تا در دفتر همدگیر را مالقات کنیم.

با تقه ای به درب اتاق برابرش نشستم.

مشغله های ذهنی این روزهایم زیاد شده بود.

کافه از یک طرف.

مهمانی امشب از طرف دیگر.

و قرار آمدن ونداد و لیلا به کافه در این میان از همه بدتر بود انگار.

-جانم خانم ملکوت...اتفاقی افتاده؟

با آن لبخند مهربانش ، دست هایش را در هم گره زد و گفت : می دونم حرفی که می

زنم منطقی نیست و شاید ناراحتت کنه... خود منو که خیلی ناراحت کرده... اما می دونی که ما با چه خانواده هایی طرفیم... عموی سرمه مثل این که یک کتاب داستان تو اتاق سرمه پیدا کرده و امروز تماس گرفته که تا زمانی که المپیاد تموم نشده مسئول کتابخونه حق نداره ، سرمه را به کتابخونه راه بده... می دونم ناراحتت کردم... اما واقعا عموی سرمه خیلی بی منطقه.

سعی کردم لبخند بزوم تا ناراحتی ام آنقدرها عیان نشود.

-مشکلی نیست... به هر حال نگران آیندش هستن... ما به هر حال تو جامعه ای زندگی می کنیم که آدماش نمی دونن هر زندگی نیاز داره کنار روزمرگیش یه دنیای دیگه رو هم تجربه کنه... به هر حال انتخاب آدما متفاوته... و اصل خودتون رو ناراحت نکنین.

از جا که برخاستم و به همراه با اجازه ای خواستم بروم ، گفت : من اگه دختری مثل تو داشتم ، حسابی به خودم افتخار می کردم.

گفته بودم خانم ملکوت از آن خوب های روزگار است؟

], [.. ::

...

وسایلم را که جمع کردم و آهسته آهسته حیاط خالی از آدم را به سمت درب خروجی
قدم برداشتم ، همچنان دلگیر بودم.

دلگیر عموی سرمه.

دلگیر کافه خلوتم.

دلگیر مهمانی امشب و طعنه هایی که باید می شنیدم.

و از همه بدتر دلگیر آمدن لیلا و ونداد به کافه ام.

از درب که خارج شدم ، ثصدای جر و بحثی نگاهم را به ده متر آن سمت تر کشاند.

سرمه میان راننده و زنی بی نهایت زیبا و خوش پوش ایستاده بود و آنقدر مستاصل به

نظر می رسید که نتوانستم بی خیال از کنارش بگذرم.

سمتشان قدم تند کرد و گفتم : اینجا چه خبره سرمه جان؟ سرمه – خانم لسان...

راننده – این خانم مزاحم شدن...نمیذارن سرمه خانوم را به خونه برسونم.

زن – من مادرشم...میخوام بچم امروز با من باشه.

راننده – من مامورم و معذور خانوم...می تونین با آقا صحبت کنید.

–خواهشایه کم آروم باشید...جلوی مدرسه ایم...خانوم محترم واقعا من درکتون

می کنم...اما به هر حال شما باید از قیم قانونی سرمه جان اجازه بگیرید.

زن - تو چی میگی این وسط؟ سرمه - مامان.

زن - دارم بهت میگم برو تو ماشین بشین.

سرمه - من نمیام... عمو گفته نیام.

زن - عمو غلط کرده.

سرمه - حق نداری به عمو توهین کنی... می فهمی؟... حق نداری.

زن بازوی سرمه را کشید و من سمتشان قدم تند کردم.

دست روی دست زن گذاشتم و زن آنقدر شدید هلم داد که پخش زمین شدم.

], [.. ::

...

لباس زیتونی به تعریف لهراسب مرا بی نهایت عروسک کرده بود.

اما می دانستم تمام این حرف ها اغراقی بیش نیست. من دخترک ساده و معمولی مامان بابا

بودم ، اما در عوض هر چه من نداشتم لایلا داشت.

حتی اندام تپلی که من داشتم ، در برابر لیلای کشیده و خوش قد و قامت اصال منصفانه

نبود.

خدا انگار لیلا را بی نهایت نعمت داد و به من که رسید ، جیره اش ته کشید.
با پا گذاشتن به خانه باغ خاله متوجه شدم ، مهمانی از آن چه فکرش را می کردیم باشکوه تر است.

لیلا دم گوشم سوتی کشید و من به خنده افتادم.

با برگشتن به خانه برنامه ها داشتیم.

مطمئنا مامان غر می زد به جان بابا و بابای بیچاره ذله می شد و به خانه مادر جان پناه می برد و بی شک قهرشان بعد از یک هفته با گل و شیرینی و هدیه ای که بابا تدارک می دید ، پایان می پذیرفت.

برنامه تمام این سال ها.

به هر حال مامان همیشه خودش و زندگی اش را با خاله و زندگی اعیانی اش مقایسه کرده و این مقایسه درد بدی را به جانش می ریخت.
زندگی مامان و خاله دقیقا مثل زندگی من و لیلا بود.

با این تفاوت که من تفاوت هایمان را پذیرفته بودم و با آن ها مشکلی نداشتم اما مامان با گذشت این همه سال نمی خواست درک کند ، باید از لحظه لذت ببرد.
وحید و آناهیتا که به استقبالمان آمدند ، لبخند زدند.

مامان وحید را بعد از قضیه عشق و عاشقی اش با آناهیتا ، کمتر تحویل می گرفت و به

تبع این لحظه هم سرسنگین پاسخ احوالپرسی های بینوا را داد و راهی اتاقی شد تا دستی به سر و رویش بکشد.

لیلا هم پشت سر مامان رفت.

اما من و بابا و لهراسب به خوش آمدگویی این دو عزیزجان ، با لذت و شغف پاسخ دادیم. من همیشه با دیدن عشق و مهرشان ، لذت به جان و تنم می ریخت.

مامان و لیلا که از اتاق بیرون زدند ، من وارد اتاق شدم.

تنها بودم و این موضوع به من فرصت می داد تا کمی به خودم تلقین کنم ، آدم های آن

بیرون و نگاه های بالا به پایینشان اصلا اهمیتی ندارد.

خودم را که پیدا کردم ، با لبخندی بر لب از اتاق خارج شدم.

مامان با خاله حرف می زد و من باید برای عرض ارادت خدمت خاله جان می رسیدم.

این موضوع از عذاب الیم هم درجه ای بالاتر داشت.

قدم که سمتشان گذاشتم خاله نگاهش به من افتاد.

از همین فاصله سرتکان دادم و خاله هم بی تفاوت همان سرش را برایم مرحمت قرار داد.

از همان هشت سالگی که به خاطر کشیدن موهایم ، کتاب ریاضی ونداد را پاره کردم، دیگر خاله دلش با من صاف نشد.

جمعیت زیاد سالن ، خدا را شکر فرصت را برای هم نشینی با اهل فامیل ، از من می گرفت.

به همین علت ، روی کاناپه ای نزدیک تراس نشستم.

ونداد و لیلا کنار هم ایستاده بودند و لیلا با لبخند چیزی برای نداد تعریف می کرد.

], [.. ::

...

انگار من خیلی از مرحله پرت بودم.

فکر می کردم در این سال های دور از هم ارتباطی با هم ندارند ، اما انگار رابطشان

تنگاتنگ تر از این حرف ها بوده است.

نگاهم را گریز دادم.

به هر حال همیشه یک خاطره تلخ کنج ذهن من باقی می ماند.

آخ بمیرم برای لهراسبم.

ژیال دخترِ دختر خاله مامان ، برادرم را گیر انداخته بود و مطمئنا با صدای جیغش داشت ، سر طفلکم را می خورد.

به هر حال روی لهراسب حساس بودم.

هر چقدر هم سعی کنم که در وجودم زنی با شخصیت و مهربان حضور داشته باشد

صحبت که با لهراسب می رسد آن روی غیرتم بالا می آید.

تنهایی در این جمع بسی خوب بود.

من بارها در این جمع ها حس درد را تجربه کرده بودم.

حس سر خوردگی.

همه از من می پرسیدند ، چه می خوانی؟ چه دانشگاهی

تحصیل می کنی؟ ادامه تحصیل می دهی یا نه؟

و خب این سوال هایشان که مامان را وا می داشت تا نگاه سرزنشگرانه به سمتم ،

پرتاب

کند ، بی نهایت آزاردهنده و نفرت انگیز بود.

دخترها و پسرهای جمع درگیر رقص و شادی شدند.

هم سن و سالی در فامیل نداشتم و شاید یکی از دلایل این که از این جمع از کودکی

فراری بودم ، همین موضوع بود.

لیلا و ونداد که به جمع رقصنده ها پیوستند ، راهی تراس شدم.
هوای پاییز سوز داشت.

خودم را در آغوش گرفتم و به باغی که برابرم بود ، خیره شدم.

باز شدن درب تراس ، نگاهم را به ونداد کشاند.

انتظار رویایی با او را ، به این زودی نداشتم.

], [.. ::

...

سعی کردم لبخندی به لب برانم ، اما از عهده ام خارج بود.

اما نگاه او متفاوت از همیشه بود.

نگاه خیره خاصی که برای من بی نهایت آزادهنده به حساب می آمد.

-تنهایی؟

-آره.

و نگاهم را به محوطه چراغانی خانشان سپردم.

-این مدتی که برگشتم نتونستم بینم.

-نیازی نبوده هم رو ببینیم.

سعی کردم صدایم ، لرزش و تردیدی نداشته باشد.

-اتفاقا نیاز بوده که همدیگه رو ببینیم...یه چیزایی رو باید حلش کنیم.

-حل شده...اونقدر حل که چیزی ازش باقی نمونده...هیچ چیزی ازش باقی نمونده.

-اما..

-امایی وجود نداره پسر خاله...اومده بودم اینجا تنها باشم.

دست روی شانه ام گذاشت و من خودآگاه شانه ام را از زیر دستش کشیدم.

-بعدا با هم حرف می زنیم...مفصل حرف می زنیم.

نمی فهمید.

خودش را به نفهمی می زد.

وگر نه من و او هیچ وقت هیچ حرف مشترکی برای زدن نداشتیم.

با رفتنش ، کمی حالم بهتر شد.

نفس هایم بهتر بالا آمد.

-خیلی بده آدم با یکی که اینقدر خاطرشو میخواد اینطوری حرف بزنه.

از شدت ترس ، جیغ ضعیفی کشیدم و صدای فندک و بعد از آن هیبت بزرگ مردی

برابر چشمانم نمایان شد.

در تاریخ ترین قسمت تراس ایستاده بود.

و صورتش ذره ای پیدا نبود.

-آخ ببخش خلوتتو به هم زدم....البته بهتره بگم تو خلوت منو به هم زدی.

سرما ی پاییز بیشتر شده بود و من کمی لرز کردم.

-ببخشید...من...من میرم داخل...مزاحمتون نباشم.

-نگو اینجوری...تو که شبیه مزاحما نیستی...اصن تا باشه از این مزاحما باشه.

چشم هایم گشاد شد و قدم عقب گذاشتم برای فرار از این موقعیت بی نهایت

مسخره.

-گفتم که مزاحم نیستی...بمون...به باغ نگاه کن...صحنه جالبی هستی.

-خیلی بده که به آدما به عنوان صحنه نگاه کنی.

صدای پک زدنش به سیگار ، آنقدر بلند بود که به گوش های من از این فاصله برسد.

-ناراحت شدی...به قیافت نمی خوره.

تمسخر لحنش ابروهایم را به هم نزدیک کرد.

این دیگر چه مدلش بود.

اصل من این مرد و صدایش را تا بہ حال در ہیچ مجلسی مالقات نکرده بودم.

- بہ قیافہ من چی می خورہ؟ خندید.

از آن خندہ ہایی کہ کفر آدم را بالا می آورد.

سمت درب تراس قدم برداشتم و او گفت : بہ قیافت می خورہ مہربون تر از این حرفا باشی.

- مہربونی کہ نشونہ خریت نیست.

- ہست... اتفاقا ہست... خبر نداری... با ہرکی مہربون باشی می درتت... حیغم میاد

تویی کہ اینقدر ملوسی دریدہ بشی.

پا فراتر گذاشت.

از حدش.

و من بی توجہ بہ ولوم خندہ اش از درب گذشتم.

**

], [.. ::

...

پروژه در روز جمعه تعطیل بود.

و نگهبان هایی که در کانکس مستقر بودند ، داشتند مرا وسوسه می کردند تا با یک سینی چای و کیک دستپخت خودم ، بتوانم آدرس و شماره شرکت صاحب این پروژه را از آن ها بگیرم.

از ساعت نه که کرکره کافه را بالا داده بودم ، در این فکر بودم و این فکر چیزی بود ، که اگر عمو از آن بویی می برد ، بی شک تا مدت ها مرا خانه نشین می کرد و دور از دسترس کافه ام.

اما به هر حال من هم یک پتانسیل خاص لجبازی در تنم داشتم ، که گاهی منفعل می شد. بالاخره دل یک دل کردم و با ریختن چای و برش زدن کیک ها ، از کافه خارج شدم.

مشتری زیادی امروز نداشتم.

دو سه نفری آمده بودند ، کتاب هایی که دوست داشتند را از من قرض گرفتند و بعد از ساعتی رفته بودند.

برنامه من همیشه همین بود.

بچه هایی که عاقله داشتند یا کتاب هدیه می دادند یا کتاب قرض می گرفتند و اینگونه حجم کتابخانه همیشه نرمال بود.

از عرض خیابان گذشتم و با لبخندی برابر پنجره کانکس ایستادم.

نگهبان به دیدنم باز شو پنجره را کشید و خیره به سینی چای گفت : سلام دخترم.

-سلام...روزتون خوش...براتون چای و کیک آوردم.

لبخند زد.

حس انسان های پلید به من دست داده بود.

-دستت درد نکنه دخترم.

سینی را که روی پیش خوان قرار دادم ، گفتم : نوش جانتون.

کمی این پا و آن پا کردم و او گفت : امری داشتی دخترم؟ -نه فقط کنجکاو شدم بدونم صاحب پروژۀ کدوم شرکته؟ لبخند زد و گفت : آره یه مدته تابلو پروژۀ از جا دراومده وقت نکردیم بزنیم...واسه آقای جامی هست.

-ممنون...کارتشونو دارین؟

-کارت شرکتو دارم.

و دست برد و از روی میزش ، کارتی به من داد.

آدرس و شماره شرکت روی آن بود.

با شغف از نگهبان خداحافظی کردم و حتی اصرار نمودم که هر وقت نیازی داشت مرا بی خبر نگذارد.

], [.. ::

...

مادر جان – دوباره مته گربه خودتو به من مالوندی.

–دوس دارم اینجوری آخه.

می دانستم او هم دوست دارد.

لهراسب که سمت دیگر مادر جان نشست ، مامان گفت : می خواستم یه موضوع مهمی رو بگم به همه.

همه خیره مامان شدیم.

مامان – والا دیشب خواهرم منو یه گوشه کشید گفت میخواد تا آخر ماه مراسم عقد و

نامزدی ونداد و لیلا رو برپا کنه.

سعی کردم گردنم را نچرخانم تا اخم های درهم مادر جان را نبینم.

می دانستم بی نهایت از این بابت ناراحت است.

می گفت این کار خرد کردن شخصیت لیلاست.

این که پسر بزرگ خانواده او را پس بزند و بعد او را پیشکش پسر کوچک کنند ،
اصال در شان ما نیست.

بابا هم انگار این موضوع را درک کرد که حرف روی حرف آورد.

مادر جان اما به حرف های بی دلیل بابا توجهی نکرد و گفت : صالح مملکت خویش

خسروان دانند اما منی که دوتا پیرهن بیشتر پاره کردم میگم این کار فقط خرد کردن
شخصیت نومه.

اخم های لایلا را دیدم که به هم دوید.

برای جلوگیری از بحث گفتم : شام آماده است... لایلا کمکم می کنی میز رو بچینم؟

اولین بار از او کمک می خواستم.

مامان هم چشم غره وحشتناکی به بابا رفت در این میان.

به هر حال جنگ وحشتناکی در خانه پیش رو داشتیم.

], [.. ::

...

مدرسه روز آرامی را سپری می کرد.

کتابخانه هم خلوت بود.

در مدرسه شاید تنها دو سه تایی دانش آموز عالقمند به کتابخانه داشتیم. باقی بچه ها همگی با فضای مجازی و گوشی هایی که مثلا پنهانی با خودشان می آوردند ، درگیر بودند.

سرمه عزیزم هم که دیگر پا به کتابخانه نمی گذاشت ، با حرف عموجانش. من این عموجان را ندیده بودم.

اما از تعریفی که بقیه درباره اش داشتند اینطور برمی آمد که این مرد ، شدیداً خودش را مالک همه چیز می داند و بی نهایت روی سرمه حساس است. این که این مرد سرمه را تا این حد در زندگی اش مهم می شمرد ، برایم محترمش می کرد اما به هر حال اخالق هایی که بقیه از آن سخن به میان می آوردند ، من را به این وا می داشت که هیچ تنشی بینمان اتفاق نیوفتد.

به هر حال من این کار را با هزار دنگ و فنگ و خود را جلوی مامان کوچک کردن به دست آورده بودم و این امر مرا مجبور می کرد که بی نهایت محتاط عمل کنم. در سکوت کتابخانه با شرکت جامی هم تماس گرفته بودم.

اما منشی گفته بود ، مهندس امروز به آن ها سر نمی زند.

خواستم قرار مالقات برایم تنظیم کند.

گفت نمی شود و مهندس تا ماه آینده سرش حسابی شلوغ است.

به هر حال از هر سمتی که می خواستم حرکت کنم نمی شد.

تمام آرزو و تالشم داشت از بین می رفت.

ونداد و لیلا می خواستند بیایند کافه.

مراسم نامزدی لیلا و ونداد آخر ماه بود.

مامان باز هم به هیکلم گیر داده بود.

باید دنبال یک باشگاه خوب می گشتم.

در این بین دوست داشتم ، هزینه لباس را هم از جیب خودم بدهم.

بابا مطمئنا فشار مالی زیادی را در ماه های آینده باید متحمل می شد.

به هر حال من اینگونه عادت کرده بودم.

عادت کرده بودم به خودم متکی باشم.

با افتادن سایه ای روی سرم.

سر از کتاب برابرم که بیرون کشیدم.

], [.. ::

...

سرمه با عینک و چتری بانمکش برابرم ایستاده بود.

لبخند می زد.

این دختر زیبا بود.

و لبخندش بی نهایت زیباتر.

-سلام خوشگل خانوم.

-سلام.

لحن صدایش هم با همیشه متفاوت بود.

-چی شده عزیزم؟

-والا...

این پا و آن پا کردنش لبخندم را کش داد.

-در مورد این که عموت تماس گرفته گفته کتابخونه نیای ، اومدی بگی؟ چشم هایش

گشاد شد.

-مگه زنگ زده؟ خندیدم.

-انگار خیلی نگرانته...فک کنم منو هم مفسد فی الرض می دونه...تو رو دارم به راه خالف می کشونم.

-به خدا ببخشید.

قیافه نالانش مرا بیشتر خندانند.

-بابا چرا ببخشم؟...اتفاقا این عموجانت منو حسابی خندوند...و بگی نگی ازش خوشم

اومده...تو رو خیلی دوس داره...و آیندت براش مهمه.

-آره می دونم...اما اومدم اینجا در مورد اون روز ازتون معذرت بخوام...مامانم آدم عصبیه...کال من...خیلی...

-می دونم...همه تو زندگیشون مشکل دارن سرمه...منی که اینجا نشستم خودم هزاران

مشکل دارم...مشکل زندگی...شخصیت...رفتار...خانواد هم همینطور...ماها فرشته

نیستیم...زندگیامون هم بهشت نیست...به هر حال همه مشکل دارن...اما بهتره نیمه پر

لیوانو ببینیم...اینطور زندگی قشنگ تره.

لبخند زد.

-ممنون...واقعا ممنون که اینقدر باشعورید.

-ممنون از تو که اینقدر قشنگ با مشکلاتت می جنگی.

خم شد و گونه ام را بوسید.

من این دختر را بی حد دوست داشتم.

-من می تونم شمارتونو داشته باشم؟

-اگه بین خودمون بمونه حتما.

-می مونه...به خدا می مونه...والا من یه وقتایی نیاز دارم با یکی صحبت کنم...شما

خیلی خوب به حرف آدم گوش میدین.

شماره ام را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرده و به دستش دادم.

و سرمه والا ، در زندگی من جای بیشتری یافت.

], [.. ::

...

سبد خرید را هل می دادم و به لیست بلند بالایی که مامان در دستم قرار داده بود، گاهی نگاه می انداختم.

در حال برداشتن ماست و شیر از یخچال فروشگاه ، مامان را دیدم که با یک خانم مشغول حرف زدن شد.

بی شک مادر یکی از دانش آموزان مدرسه اش بود.

همیشه از این دست اتفاقات پیش می آمد.

کره و پنیر را هم به سبد اضافه کردم و باز به هل دادن سبد مشغول شدم.

مهمانی که مامان به جای خواستگاری برای لیلا قضا داشت برپا کند، در نظر من مسخره بود.

اما من نظری ندادم.

به هر حال نظر دادنم هم راهی به جایی نمی برد.

مامان که از صحبت با آن خانم فارغ شد ، سمتم قدم برداشت و من قبل از رسیدنش،

بسته کافی میکس و نسکافه را درون سبد قرار دادم.

-هنوز که خریدی نکردی.

-عجله که نداریم.

سر تکان داد و بسته چای را هم بدون این که در لیست باشد درون سبد قرار داد.

-مامان چای میخوایم چی کار؟...سه تا بسته هنوز تو کابینت هست.

-عه...من فکر کردم تموم شده.

و با این حرف بسته را به قفسه برگرداند.

-چرا اینقدر ناآرومی مامان؟

-تا این دختر مراسم برگزار بشه و خیالم راحت بشه نمی تونم آرام باشم.

-آخه مامان مشکلی که نیست...همه راضی ان.

-می ترسم پنج شبه باز مادر بزرگت یه چی بگه خالت ناراحت بشه.

-مامانم...خاله مادر جونو می شناسه...بعد مادر جون نمیداد که تو جمع یه چی بگه بد بشه واسه لیلا.

زیر لب چیزی گفت و من نخواستم به بحث ادامه دهم.

-باشگاه ثبت نام کردی؟

-تو فکرشم مامان...میخوام یه جایی نزدیک مدرسه باشه...مدرسه رو که باید

صبحا از ده برم...بتونم اینجا رو از هشت تا ده برم.

سر تکان داد و گفت: پشت گوش ننداز...واسه هیكلت که نمیگم...واسه

سلامتیه...الن

اضافه وزن داشته باشی بعد میخوای بچه دار بشی چی میشی.

-حالا کو بابای بچه؟

-حرف گوش کن باش دختر.

-چشم.

گونی برنج را هم به سختی درون سبد قرار دادم و مامان گفت : حالا تو یه صحبتی با مادر بزرگت داشته باش... با عموت هم صحبت کنی بد نیست... رگ خواب مادرشو می دونه.

می دانستم آخرش به این نقطه می رسیم.

مامان مرا واسطه می کند و تمام حرف شنیدن ها نصیب من می شود.

بی شک مادر جان حرص می خورد.

فشارش بالا می رفت.

و تا آخر هفته خون من در شیشه بود.

و بی شک تر من خانواده خیلی بانمکی داشتم.

], [.. ::

...

برنامه روزانه ام در این روزها شده بود ، ورزش و مدرسه و کمی کافه و کارهای خانه.
 کافه ام دیگر مشتری نداشت.
 بعضی ها فقط می آمدند و کتاب هایی که قرض گرفته بودند را پس می دادند.
 همین و تمام.
 و من شبیه کشتی شکست خورده ای بودم که به گل نشستنش دیگر خیلی عادی شده بود.
 هر روز حال دلم بدتر می شد.
 کافه اثبات من به خودم بود.
 عمو پیشنهاد داده بود که کافه را به جای دیگری منتقل کنیم.
 اما وقتی به هزینه اجاره ها و دکوری که باز هم باید برایش انرژی می گذاشتم ، فکر می کردم پشیمان می شدم.
 روزهای مدرسه هم کسل کننده تر می شد.
 بچه های المپیاد که هیچ کدام اهل کتابخانه نبودند.
 آن دو سه نفری هم که می آمدند و می رفتند هم درگیر میانترم هایشان بودند.
 سرمه را هم در این هفته ندیده بودم.

کارهای خانم صفایی که به خاطر سرما خوردگی فرزندش در مرخصی به سر می برد را

بیشتر از کارهای خودم انجام می دادم و این امر در کسالت بیشتر روحی من تاثیر به سزایی داشت.

ظهر روز پنج شنبه که از مدرسه خارج شدم ، باز مثل هفته گذشته سر و صدایی شنیدم و خودم را سریعاً به آن سمت کشاندم.

شبهه این سریال های مسخره شده بود.

باز سرمه با مادرش درگیر بود و مردی میانسال با لبخند خیره سرمه را خیره نگاه می کرد.

با لبخندی که در نظر من اصلاً مهربان نبود.

مرد به اتومبیل گران قیمتش تکیه داده بود و سرمه و مادرش بلند بلند با هم بحث می کردند.

از راننده سرمه خبری نبود و این امر به من ترس بدی را القا می کرد.

-سرمه؟

نگاه هر سه هم زمان به سمت من یورش برد.

سرمه سمتم قدم تند کرد و مادرش خواست بازویش را بگیرد که موفق نشد.

سرمه - خانم لسان می تونین به راننده من زنگ بزنید؟...من گوشه همراهم نیستم.

لحن هل زده حرفش و پوزخند مرد چیزی بود که تن من را می لرزاند.

بر سر این دختر چه آمده بود؟

سرمه را ناخودآگاه پشت سر خود کشیدم و گوشی ام را از جیب مانتوی نسبتا گشادم خارج کردم و به دستش سپردم.

-شماره رو بگیر...اگه نمیتونه بیاد خودم می برمت خونتون.

مادر سرمه - تو به چه حقی داری تو مسائل شخصی ما دخالت می کنی؟

-شما می تونید در مالء عام مسائل شخصیتونو بروز ندین تا کسی دخالت نکنه...ما در

مقابل دانش آموزمون مسئولیم خانوم...پس وقتی تنش ذهنی و فیزیکی این وسط

صورت می گیره باید دخالت کنیم.

سخنرانی غرایم را دوست داشتم.

این زنی که مثلا مادر بود را باید کسی سر جایش می نشاند.

مرد - بریم سمیه...بعدا میایم.

و چشمکی به این سمت زد.

هدف چشمکش هم سرمه ترسیده و لرزان من بود.

مادر سرمه هم سوار اتومبیل شد و در این میان یک ریز سرمه را تهدید کرد که بعدا

به حسابش خواهد رسید.

من درکش نمی کردم.

مگر مادرها اینگونه می شدند؟

مادر من تنها دغدغه اش عدم تحصیلات عالیه من بود و هیکلم که روز به روز چاق تر

می شد و این زن با این لحن با فرزندش صحبت می کرد.

با رفتنشان هق های سرمه را شنیدم.

برگشتم و در آغوشش گرفتم.

این دختر چینی بنده زده ای بود که هیچ کس درکش نمی کرد.

لبه جدول خیابان نشستیم.

سرمه - بی... ببخشید.

-چرا ببخشم؟... مگه تو کاری کردی؟... آدما که مسئول رفتار بقیه نیستن.

باز هم هق زد.

این هق ها بی اندازه غمگینم می کرد.

هفته بدی داشتم ، بدتر شد.

در این وانفسا بی نهایت حالم بدتر شد.

-میخوای حرف بزنی عزیزم؟

-چی بگم؟

-نمی دونم... گفتم شاید بخوای حرف بزنی... آدما یه وقتایی نیاز دارن حرف بزنین.

-نمی تونم حرف بزنام... نمی تونم خانوم.

-حرف نزدن آدمو میکشه سرمه... می دونی؟

-می دونم چون دارم می میرم.

و هق هایش بیشتر شد.

سرش را به تنم فشردم.

صحنه رقت انگیزی بودیم برای هر رهگذری.

دو دختر جوان که یکی چشم هایش از اشک خیس و دیگری در حال هق زدن بود.

من در این حال نمی دانستم چه کنم.

تنها کاری که کردم یک تاکسی گرفتم.

سرمه نزار و بی حال را در تمام راه در آغوش گرفتم.

برابر یک خانه آجری به نسبت قدیمی در محله ای آرام پیاده اش کردم و وقتی زنی به

نسبت مسن اما زیبا و با وقار درب را گشود و سرمه را با چشم هایی از شدت ترس

گشاد

شده در آغوش گرفت ، خیالم کمی راحت تر شد.

مادربزرگش بود.

از من تشکر کرد.

در میان این حال بدش تعارف زد ، داخل شوم.

تعارفش را رد کردم.

سرمه کامال شبیه مادربزرگش بود.

همانقدر خوش قد و قامت.

و همانقدر با شعور.

خانواده سرابی بی نهایت در نظرم باشعور بودند.

خداراشکر که مادر سرمه در این خانواده جایی نداشت.

], [.. ::

...

به اجبار مامان بعد از کارهای خانه رفتم تا کمی به سر و وضعم برسم.

حوصله این مراسم بیخود را نداشتم.

از همان ظهر که سرمه گریان را ترک کرده بودم روحیه ام هزاردرجه بدتر شده بود.

من توان این مهمانی و چشم و ابرو آمدن خانواده را نداشتم.

تمام هفته با مادر جان جنگیده بودم که ونداد می تواند لیلا را خوشبخت کند.

و او دائم می گفت داریم دستی دستی دخترمان را در چشم مردم خوار و خفیف می کنیم.

لیلا حتی برای مادر جان ، از من هم عزیزتر بود.

اولین نوه دخترش بود.

بعد از یک عمر پسر بزرگ کردن و پسر دیدن لیلا برایش عزیز بود.

و خب حق داشت نگران لیلای عزیزش باشد.

من اما بی حس بودم.

به این ازدواج...

به این مراسم...

من تنها چیزی که احساس می کردم خستگی بود.

من تنها نمی خواستم در این مراسم باشم.

و بهانه نبودنم در این مهمانی شد پیام علی آقا ، مارکت دار کوچه که گفته بود لوله آب
ترکیده و ممکن است در کافه نشتی داشته باشد.

نباید می گذاشتم کتاب هایم نابود شوند.

و من هم با توجه کامل به داد و بیداد های مامان سوار تاکسی شدم و رهسپار کافه ای که
تمام آرزویم بود.

], [.. ::

...

ریزش اشک هایم دست خودم نبود.

اشک می ریختم و هق هایم نفس ، برایم نمی گذاشت.

روز لعنتی بدی بود.

کتاب های قفسه پایین تماما نابود شده بود.

لعنت به این پروژه و عملیات ساختمانی مذخرف.

ترکیدن لوله آب به مدد همین عملیات لعنتی بود.

کافه ام به خاطر شیب کوچه به این سمت ، غرق در آب بود و من نمی توانستم موفق شوم کمی هق هایم را کنترل کنم.

با همین هق ها ، کتاب هایم را نجات می دادم و عمال بی خیال مواد غذایی در آشپزخانه بودم.

همه بیرون از کافه ، مرا به آن سمت کشید.

علی آقا در حال بحث با انبوه کارگرانی بود که ایستاده بودند.

عرض کوچه را طی کردم.

در قسمتی که آب به آن نرسیده بود ، مردی کت و شلوار پوش ایستاده بود.

مردی که دست به جیب برده بود و بی خیال با سرکارگرش صحبت می کرد.

مردی که خونسردی اش اعصاب مرا بی اندازه متشنج می کرد.

آنقدر وضعیت قیافه ام اسفناک و بیچاره بود که خیلی ها از دعوای علی آقا و کارگرها

چشم گرفته بودند و مرا نگاه می کردند.

بی خیال این حجم از نگاه شدم که اعتماد به نفسم را از من می گرفت.

رو به همان مردی که حرص و خروشم را بالا می آورد ، بلند گفتم : خسارت ما رو چطور

جبران می کنی آقا؟ نگاهش به سمت من برگشت.

کمی نگاهم کرد و بعد سر چرخاند باز با سرکارگرش مشغول صحبت شد.

تیپ خوب و آنکادرش کفرم را بالا می آورد.

این جماعت و این پروژہ تماما کفر مرا بالا می آوردند.

-آقا با شما بودم...

این دفعه با صدای به مراتب بلندترم ، اکثر صداها خوابید.

نگاهش با اخم به سمت برگشت.

اما نگاهش پایدار نبود و باز به سمت سرکارگش برگشت.

صدایم دیگر بی حد بلند شده بود.

از شدت خشم...

از شدت دردی که داشت آرزوهایم را لگدمال می کرد.

-دقیقا دارم با شمایی حرف می زنم که کت و شلوار پوشیدی و دور از این بلبشویی

وایسادی که به راه رانداختی....دقیقا با شمایی دارم حرف می زنم که نوک کفشاتم با این

حجم آبی که کوچه رو برداشته خیس نشده.

صدای ترمز اتومبیل از راه رسیده و نوری که تمام سمت راست مرا فرا گرفته بود،

موجب آزارم شد.

اما از موضعم کوتاه نیامدم.

آروزهایم تمام دنیای من بودند.

این مرد و پروژۀ لعنتی اش یک شبۀ تمام دنیای من را به نابودی کشانده بودند.

-سوال من اینه چطور می خواین خسارت مالی و و معنوی کسبه کوچۀ رو جبران کنین؟
باز نگاهم کرد.

این بار با تفریح و تمسخر.

با چشم های تنگ و مودی اش نگاهم کرد.

و صدای بوق اتومبیلی که از گوشه چشم ، حجیم بودنش را تشخیص می دادم او را به قدم زدن واداشت.

قدم زد و بی جواب به من سوار اتومبیل شد.

نگاهم به جایی که چند لحظه قبل ایستاده ، خیره مانده بود.

اتومبیل دنده عقب گرفت و بوق کشداری زد.

همین و جواب این همه هق من و درد آرزوهایم این شد.

بی توجهی این مرد بی فرهنگ و به مراتب بی شعور.

], [.. ::

...

جز یک دیوار کوب چراغی در خانه روشن نبود.

انتظار نداشتم به این زودی مهمان ها رفته باشند.

انتظار نداشتم همه اینقدر زود برای خواب رفته باشند. در میان سالن به هم ریخته ، مامان را یافتم.

بیچاره و غمگین نشسته بود.

و حالتش پنج شنبه لعنتی من را کامل کرد.

-مامان؟

نگاهم کرد.

اشک چشم هایش را با نوک انگشت گرفت.

-تا این وقت شب بیرون می مونی ، سرکوفتتو من باید بوخورم؟ ناراحت کنارش نشستم.

-چی شده مامان؟...مهمونی که خوب پیش رفت انشالله.

-آره...تاریخ نامزدی رو گذاشتن...اما ونداد گفت فقط نامزدی...عقد و عروسی فعال نه.

دست به صورتم کشیدم.

می توانستم عمق این فاجعه را درک کنم.

مادر جان حتما اوقات مامان را تلخ کرده بود.

بابا و عمو هم حسابی اخم و تخم کرده بودند.

و خاله این میان سکوت بدی را در پیش گرفته بود. من خانواده خودم را می شناسختم.

تنها موضوع این بود که دلم بی اندازه برای مامان می سوخت.

مامان بیچاره ام که آینده فرزندانش از هر چیزی برایش مهم تر بود و حال داشت تاوان

این آزوی خوشبختی برای دخترش را شخصا می داد.

-فداسرت مامان...یه مدت همو می شناسن.

اشکش باز هم ریخت.

-باز این مادر بزرگت هر چی دلش خواست بارم کرد.

-مامان اون هم نگرانه...از خاله دل چرکینه سر قضیه وحید...حق هم داره.

اشک هایش را باز هم گرفت.

-تو چرا اینقدر دیر اومدی؟

خدا را شکر که دیر آمدن من اینقدر بی اهمیت بود که به این آرامی بپرسد.
 -لوله آب کوچه تر کیده... کل کافه رو آب برداشته... کتابام داغون شدن... شب بدی
 بود

مامان... من میرم بخوابم... خیلی خسته ام.

از جا که برخاستم انتظار هم دردی از سمت مامان را نداشتم.

مامان همیشه از کافه ام کلافه بود.

-قبلش یه دوش آب گرم بگیر... تو آب سرد بودی می چایی.

و سمت اتاقش رفت.

مامان دوستم داشت.

روش دوست داشتنش اما متفاوت بود.

و همین خانواده من را جالب می کرد.

], [.. ::

...

از صبح با عمو و لهراسب به جان کافه افتاده بودیم.
 بیچاره ها خیلی به من کمک کردند تا کافه را از بلبشویی که گریبانگیرش بود ، نجات
 دهم.
 مشتری روزهای جمعه ام را هم به مدد این جماعت پول دوست ، از دست داده بودم
 و
 این امر می توانست مرا به جنون بکشاند.
 لهراسب دائما سعی داشت مرا شاد کند ، اما من نمی توانستم شاد باشم.
 آرزوهایم برابر چشم هایم بر آب می شد و نمی توانستم کاری کنم.
 واقعا بودجه رفتن به جای دیگری را نداشتم.
 شب را می خواستم در خانه مادر جان بمانم.
 برایم کوفته تبریزی مورد عاقله ام را پخته بود.
 دائم برایم از دیشب می گفت.
 از خاله ام می گفت که انگار آمده منت سرمان گذاشته ، دختر دسته گلمان را به عروس
 شدنش بگیرد.
 دائم می گفت پسرک در چشم همه زل زده گفته فقط نامزدی.
 منظورش از پسرک ونداد بود.

مشکالتم دم به دم بیشتر می شد.

دردهای خودم کم بود ، غرهای بقیه هم دائم افزون می شد.

شده بودم دیوار کوتاه همه.

دردها و زجرهایشان را پای من می ریختند.

و کم کم بود که پی این دیوار ویران شود.

تنها خوبی روز جمعه ام کوفته تبریزی مادر جان بود و تار زدن عمو.

گاهی بی نهایت برای زندگی عموی بیچاره ام حسرت می خوردم.

برای زن جوانش که پرپر شد و برای نوزادی که هیچ گاه به دنیا نیامد.

این همه سال تنهایی اش مرا به او آنقدر نزدیک کرده بود که از پدر خودم بیشتر می

توانستم روی او حساب باز کنم.

او مرا کمک کرد که کافه را دایر کنم.

از کتاب های خودش به کافه ام هدیه بخشید و مرا بی نهایت شرمنده کرد.

-عمو؟

به پشتی تکیه زد و عبا را کمی روی شانه اش جا به جا کرد.

-جان عمو؟

-بعد از زن عمو دیگه عاشق نشدی؟ لبخند زد.

لبخندش شدیداً حال غم داشت.

-قبل از رویا ، شده بود چندباری فکر کنم عاشق شدم...اما بعد از رویا فهمیدم عشق یه باره...قبل از اون همش توهمه بعد از اون هم می گردی فقط دنبال شبیه اونی که دلتو برده...باید حسش کنی تا بفهمی.

-من تنهایی رو ترجیح میدم عمو...اونقدر سختی بودن کنار آدمایی رو کشیدم که یه عمر درکم نکردن که این تنهایی و برای خودم زندگی کردن ، ته آرزومه.

باز هم لبخند زد.

-باید دید چند ماه یا چند سال دیگه هم همین رو میگی؟ گفت و رفت تا بخوابد.

خدا را شکر که این هفته لعنتی داشت تمام می شد.

خدا را شکر.

], [.. ::

...

سرمه از همان دم صبح آمده بود ، بساط دفتر و کتابش را روی میزی نزدیک به من

پهن کرده و خودش را مشغول حل مسائل فیزیک نشان داده بود.

به دیدنش لبخند می زد.

این دختر نیاز مبرمی به محبت داشت.

برایش از چای ساز کنار دستم لیوانی چای پر کردم و به همراه شیرینی دست پخت

خودم ، برابرش روی میز قرار دادم.

لبخندش بی نهایت بود.

-وای مرسی خانوم لسان...چه بوی خوبی دارن اینا.

-بخور ببین دستپختم خوبه یا نه؟

چشم هایش را پشت آن عینک بزرگ گشاد کرد و گفت :

واقعا کار خودتونه؟

-آره خب...یه چندماهی دوره شیرینی پزی دیدم برای کافم.

-کافه دارین مگه؟

آنقدر هیجان زده پرسید که انگار در این شهر کافه چیز بعیدی بود.

کافه کوچک من با تعداد اندک مشتاقینش اصلا به چشم هم نمی آمد.

-آره یه کافه کتاب کوچولو...المیپادو که دادی دعوتت می کنم اونجا مهمون باشی.

-وای مرسی.

آنقدر با این دعوت کوچک هیجان زده شد و رنگ شعف به چشم هایش نشست که دلم می خواست خم شوم و ببوسمش.

سرمه عجیب در دلم جا باز کرده بود.

روحیه حساس و شکننده اش مثل خودم بود.

تالشش برای ادامه با تمام سختی ها ستودنی بود.

و این دختر کم کم رنگ مهمی در زندگی ام به خود اختصاص می داد.

-خب تو به درس خوندنت برس من هم به کتاب خوندم.

-الان میخوام یه ربعی استراحت کنم همیشه بمونین کمی حرف بزنینم؟

صندلی برابرش را بیرون کشیدم و نشستم.

دقیقا از روزی که مسبب رهایی سرمه از چنگ مادرش شده بودم ، خانم ملکوت گفته

بود که عموی سرمه گفته است ، سرمه اجازه آمدن به کتابخانه را به شرط درس

خواندن دارد و شدیداً این موضوع را با لبخند و سرخوشی گفته بود.

انگار دل شکسته من آن روز شدیداً موجب آزارش شده بود که این خبر حالش را خوب

می کرد.

-خب تو بگو...زیاید با بچه ها ندیدم بچرخ.

-نه...زیاد دوست نزدیکی ندارم...عمه هست که اون هم به خاطر طرحش رفته

شهرستان...من فقط با اون صمیمی ام...البته خیلی دوست دارم با شما هم صمیمی بشم

اما می دونم که دور از قوانین مدرسه است.

و لحنش را برای هر کلمه بانمک تر می کرد.

-من هم مثل خواهر بزرگترت...راحت باش باهام...هر وقت بخوای هستم.

-شما فرشته این.

-نه اتفاقا من یه آدمم با کلی اشتباه.

چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت : چوبکاری نکنین دیگه...راستی شما

چندسالتونه؟

-بیست و چهار سال.

-هفت سال ازم بزرگترین...عمه هم بیست و هفت سالشه...خودش میگه

عید دیگه طرحش تمومه...میاد.

-خوبه...پس باید شاد باشی.

-آره اون که هست تنها نیستم...شما دوست نزدیکی دارین؟

-داشتم...چندسالی هست ازش بی خبرم...از تهران رفت...دیگه هیچ خبری

ازش نشد.

-چه بد...پس شما هم تنهایی.

-خیلی.

این خیلی را با لبخند گفتم ، اما در درون به فغان نشستم.

من واقعا کسی را نداشتم که برایش حرف بزنم.

که مرا درک کند.

بعد از رفتن ریحانه از تهران ، شوهرش تمام پل های ارتباطی او را با گذشته از

بین برد.

ریحانه عاشقش بود ، اما نمی دانستم هنوز هم هست یا نه.

من آن روزها معتقد بودم ، زندگی با مردی تا به این حد شک در جانش ریشه کرده،

که حتی رابطه دوستی ریحانه را با هم جنسش هم دوست ندارد ، اصلا درست نیست.

معتقد بودم ، بعد از مدتی آدم را از بین می برد.

خیلی می خواستم بفهمم نظر من درست بود یا عشق بی ریای ریحانه به آن مرد در نظر من

نفرت انگیز.

کمی که با سرمه حرف زدم و او جسته و گریخته از خانواده پدری اش حرف زد ، به کتاب

خواندندم مشغول شدم.

], [.. ::

...

شال لیمویی رنگم را به سر کشیدم و از آینه قدی سالن هیکلم را برانداز کردم. ده کیلو اضافه وزن چیزی نبود که با یکی دو هفته ورزش جبران شود. از پله ها که پایین رفتم ، مامان را گوشی به دست منتظر خودم یافتم. لهراسب از پشت مامان عالمت آمد که کارم ساخته است.

کارم هم واقعا ساخته بود.

مرا مامور کرده بودند برای خرید نامزدی ، ونداد و لیلا را همراهی کنم.

علیه سلام تر از من هم نبود آخر.

مامان – بیا بین این لباسو مزون خانم توکل دیدم همین صبح باهاش هماهنگ کردم، نگه صبح رفتم پسند کردم...اما رفتی جلو لیلا و ونداد هی بگو چقدر این لباس قشنگه.

ابروهایم بالا پرید.

لهراسب به قهقهه افتاد.

و بابا از آن سمت سر از کتاب فلسفه غربش بیرون کشید و با افسوس سر تکان داد.

لیلا که از اتاق بیرون آمد ، مامان برای هر دو اخم کرد و بیشتر به من نزدیک شد و عکس لباس دکلمته دنباله دار گلبهی رنگ را نشان داد و گفت : صبح با آقای سبحانی هماهنگ کردم فقط سینی حلقه های الماس دارش رو جلوتون بذاره.

خنده لهراسب که سر به سمتان نزدیک کرده بود ، بیشتر شد و من دلم خواست موهای فرش را بکشم.

اصال موضوع خنده داری نبود که مامان رفته و این کارها را انجام داده بود.

من چطور در چشم خانم توکل و آقای سبحانی نگاه می کردم از دست مامان؟

قیافه ناانم با ضربه ای که مامانم به کمرم نواخت و شاید کمرم را کبود هم کرد ، در جا عوض شد.

اصال چرا من باید این مسئولیت را قبول می کردم؟ خب خریت که شاخ و دم نداشت.

لیلا که گوشی اش را از گوشش جدا کرد و گفت ونداد آمده است ، عزای دلم بیشتر شد.

مامان تا دم آخر در گوشم می خواند که حواسم باشد.

سعی می کردم ، حرف نامربوطی نزنم که دلش بشکند اما واقعا این همراهی برای من عذاب الیم بود.

خنده ها و چشم و ابرو آمدن های لهراسب هم که دیگر بدترم کرده بود.

با حرص و بغض ، پشت سر لیلا حرکت کردم.

لیلا جلو نشست.

با لبخند به ونداد سلام کرد و ونداد مهربان پاسخ داد و برای سلام زیرلبی من به عقب متمایل شد.

نگاهم را بند کیف دستی لیمویی رنگم کردم.

ونداد - به به دختر خاله کوچیک ما...چه افتخار خوبی.

لیلا - خواهرزنتونن دیگه.

از لیلا ، این لحن زیبا و این عشوه های زیرپوستی بعید بود.

من لیلا را همیشه در حال درس خواندن دیده بودم.

درست بود که نسبت به من مهمانی بیشتری می رفت و دوستان زیادی داشت ، اما

درس خواندن اولویتش محسوب می شد و من واقعا این رفتار را تا به حال از او مشاهده نکرده بودم.

در طول راه لیلا حرف می زد.

ونداد همراهی اش می کرد.

و گاها از آینه جلو نگاه کسی روی من سنگینی می کرد.

خودم را با اینستا مشغول کرده بودم.

نویسنده موردعلاقه ام از هنجاری که زنان جامعه درگیرش هستند و برای طبیعی ترین حقوقشان باید اجازه مردها را بگیرند ، کپشن گذاشته بود.

حرف هایش مرا واقعا تحت تاثیر قرار داد ، اما جالب بود که من هیچگاه به اجازه بابا یا لهراسب نیاز نداشتم.

من آخرین چیزی بودم که آن ها باید به آن توجه می کردند.

همیشه مامان و خواسته هایش...

لیلا و المپیادهایش...

و لهراسب و خرج تحصیلش نسبت به خواسته من مقدم بود. آن وقت من یاد گرفتم خودم برای خودم تالش کنم.

بابا هم راضی بود.

از کافه ام...

از کار کردنم در مدرسه...

و از تمام چیزهایی که وابستگی ام را به او کم می کرد.

حق داشت.

همیشه در حال برآورده کردن خواسته افراد خانواده اش بود و این میان یک بار کمتر خیلی برایش بهتر تلقی می شد.

رسیدنمان به مزون خانم توکل ، دوباره استرس به جانم انداخت.

حالا در چشم های خانم توکل باید زل می زدم و لباسی که مامان پسند کرده بود را

زیبا می پنداشتم و این زن مطمئنا با خودش می گفت ، این ها دیگر که هستند.

خانم توکل مثل همیشه خوش پوش و خوش عطر و زیبا با موهایی که رنگش به مراتب

از دفعه پیش جوان ترش کرده بود ، به استقبالمان آمد.

لیلا را با شعف بوسید و برای خوشبختیشان دعای خیر کرد و من در این میان حس می

کردم تمام کمرم را عرق سرد فرا گرفته است.

مرا هم بوسید و بی نهایت از دیدنم ابراز خرسندی کرد و من تنها می خواستم بروم

بمیرم از دست مامان و کارهایش.

ونداد که روی کاناپه نشست ، من و لیلا همراه خانم توکل به قسمت نمایشگاه لباس های

مزون رفتیم.

لباس گلپهی رنگ میان همه لباس ها جلوه خاصی داشت.

لیلا بدون نظر من سروقت همان لباس رفت و من بیشتر خجالت زده شدم.

خانم توکل هم چشمکی مرا مهمان کرد و این چشمکش جان مرا گرفت.

آخ که مامان من از دست تو سر به کدام بیابان ناشناخته بگذارم؟ لیلا لباس را پوشید.

لباس در تن خوش تراش و بی نقصش بی نهایت خوش نشسته بود و خانم توکل اجازه

نداد و نداد لباس را در تن زیبای لیلا ببیند.

من هم عین مترسک سر جالیز تنها لبخندهای سرد می زدم و در تایید سر تکان می دادم. خرید حلقه که دیگر فیها وبد.

لیلا گران قیمت ترین حلقه را انتخاب کرد و من با شنیدن قیمتش می خواستم همان جا جلوی آقای سبحانی جان به جان آفرین تسلیم کنم.

], [.. ::

...

یعنی لیلا دست پرورده خود مامان بود.

بدون ذره ای کفران نعمت.

بعد از آن هم شام خوردن زیر نگاه خیره و نداد و عشوه های خاص لیلا که جزء الینفک

رفتار تازه اش شده بود ، بیشتر شبیه زهرمار تناول کردن بود.

من آخر از دست مامان می مردم.

می مردم و کسی هم نمی فهمید ، این مرگ از چه بابت است.

], [.. ::

...

در میان کافه ، موزیکی از فرهاد پخش می شد و من سعی می کردم برای دل وامانده

خودم ، گردگیری کنم تا شاید گذر مشتری به این سمت بیوفتد.

یک دست ساز امروز بی اندازه خوشبو و خوش قیافه شده بود و این امر مرا بی نهایت

، ترغیب می کرد بروم به این کارگران بیچاره پروژة روبرو تعارف بزخم ، بیایند دمی در

کافه ام استراحت کنند.

شاید به مدد آن ها می توانستم راهی پیدا کنم تا شر جامی و دم و دستگاهش را از سر

کافه فلک زده بی نوایم کم کنم.

با سرکاگر، حرف زدم و تعارفشان زدم.

بی نهایت خوشحال و شادمان همه قبول کردند.

حدود پانزده نفری می شدند.

می دانم مسخره است اما بی نهایت از حضور همین آدم هایی که جز یک نفرشان،

هیچکدام سمت کتاب های کافه کتابم نرفت ، در این محیط شاد بودم.
 پسرکی که کتاب مرشد و مارگاریتا را ورق می زد ، مرا به لبخند نشانده.
 شاید هفده سال هم سن نداشت.

هم سن سرمه عزیزم بود.

اما موقعیت سرمه کجا و این پسری که با هیجان صفحات را ورق می زد ، کجا؟
 چای و کیک ها را که بینشان تقسیم کردم ، سمت پسرک نوجوان رفتم.
 -اگه از این کتاب خوشت میاد می تونی ببری هر وقت تمومش کردی برش
 گردونی.

-واقعا خانوم؟

-چرا که نه؟...من همیشه کتاب قرض میدم.

لبخندش گشاد بود.

و بی نهایت این که باید در این سن کار کند ، قلبم را به درد می آورد.

-اما فک نکنم شما دیگه اینجا مشتری داشته باشی...مخصوصا که

اون شب با مهندس

دعوا کردی...اینای بی رحمن خانوم جمعتون می کنن.

اخم هایم به هم دوید.

-مگه می تونن؟

-چرا که نه خانوم...اینا پول دارن...پول یعنی همه چی...یعنی آدم هم می خرن...می

تونن راحت جمعتون کنن...این مهندس جامی خیلی آدم خوبی نیست خانوم...بد باهاش حرف زدین.

پوزخند زدم.

مگر می توانستند؟

من برا این کافه با جانم می جنگیدم.

-عمرا بتونن...اونا با بد کسی درافتادن.

شانه بالا انداخت و گفت : خود دانید خانوم...فقط میشه من دوتا دیگه کتاب هم وردارم؟

-حتما...کتاب بخون...بهترین لطفیه که در حق خودت و جامعه می تونی بکنی همینه.

و از کنارش گذشتم.

همهمه کافه برایم جالب بود.

اگر عمو از درب وارد می شد و این صحنه را می دید ، مطمئنا مرا مواخذه می کرد.

اما من واقعا داشتم لذت می بردم و فکرم به این سمت می رفت که حتما فردا در

شرکت جامی ، خط و نشانم را برایشان رو کنم.

حالی‌شان کنم آن‌ها کوچه را نخریدند و من ذره‌ای از موضعی که قرار است
برابرم بگیرند نمی‌ترسم.

واقعا باید حالی‌شان می‌کردم.

[.. :.] ,

...

باشگاه رفتم.

سه ساعت در کتابخانه مدرسه تنها نشستم و بعد با اجازه خانم ملکوت رهسپار شرکت جامی
شدم.

سعیم این بود در این بازه زمانی تا مراسم نامزدی لیلیا ، پیاده روی های بلند مدت
داشته باشم تا اندامم کمی بهتر شود.

شرکت جامی شرکت دو طبقه گسترده‌ای در محله خوش آب و هوایی از تهران بود.
معماری خاص و زیبایش چشم نواز بود و من را به لذت وامی داشت.

سعی داشتم این چشم نوازی لبخند به لبم نیاورد تا جدیت کمتر دیده شده از من، نابود نشود.

شرکت آرامی بود.

و اتاق مدیریت همان طبقه هم کف.

منشی زیبا و خوش آرایش، دیگر مقاومت را در لبخند زدن شکست.

-سلام.

-سلام... امرتون؟

-والا می خواستم مهندس جامی رو ببینم.

-بابت؟

-درمورد پروژه جدیدشون... من یکی از همسایگانم و می خواستم شکایتم را حضورا

بهشون عرضه کنم.

ابرو بالا انداخت و نیشخند زد.

لیاقت لبخندم را هم نداشت آخر.

-مهندس جامی اصال وقت این کارای خرده ریزو ندارن.

-منتظرشون میشینم تا شاید وقت کنن.

جای نیخند اخم به صورتش دوید.

-فک نمی کنم کارتون منطقی باشه.

-منطقش از نظر بنده درسته....منتظرشون می مونم تا باهاشون مالقات کنم.

و بی تفاوت به اخم ها و حرفی که می خواست بزند روی کاناپه ای در فاصله پنج متری اش نشستم.

کتاب را از کیفم خارج کردم و مشغول خواندن شدم.

من باید حرف هایم را می زدم و می دانستم که این ضرر جبران ناپذیر به کافه ام تا کی ادامه دارد؟

سنگینی نگاه دختر زیادی بود.

آبدارچی آمد و برایش چای آورد.

سمت من هم آمد که تعارف بزند که دختر صدایش زد و آبدارچی بعد از صحبت کوتاهی با او ما را تنها گذاشت.

انتظارم چهارساعت طول کشید.

چهارساعت تمام تنم روی آن کاناپه ناراحت خشک شد.

اما به این می ارزید که جناب جامی اتوکشده با کفش های چرم اصل و لباس مارکش از

درب اتاق مدیریت بیرون بیاید و من برابرش از جا برخیزم.
به دیدنم ایستاد.

با همان قیافه ای که دفعه اول دیده بودم.

با همان بی خیالی.

و مرد بلند قامت و هیکلی پشت سرش ، سنگین مرا نگاه می کرد.

به قیافه اش نگاه نکردم.

چون مهم نبود.

طرف حساب من جامی بود و بس.

-من چهارساعته اینجا تا با شما مالقات کنم.

منشی - من تماس نگرفتم باهاتون جناب جامی که مزاحم جلستون نشم.

-جلسه دونفره به تماس تلفنی که مخلص همیشه...مگه نه؟ جامی دست به جیب برد و

گفت : می شنوم حرفتونو.

-فکر نمی کردم قرار باشه تو این محیط با هم صحبت کنیم اما اینجا هم بد

نیست...صحبت من اینه که پروژه تا کی قراره مغل کسب و کار ما بشه؟...کافه من از

روی که شما دست به تخریب ساختمان ها زدین دیگه مشتری به خودش ندیده.

جامی - این به ما ربطی نداره.

-چرا با شکایت من مطمئن ربط داره... من می خواستم خیلی محترمانه حلش کنیم... در ساعت های کارما ، شما فعالیت نداشته باشین و فعالیت من و بقیه کسبه یه مدت برای شما کمتر بشه... ترجیح من این بود... اما انگار شما دوست ندارید.

جامی پوزخند زد.

و منشی از او بدتر.

و مردی که به دیوار سمت چپ من تکیه داده بود ، تنها یک سایه باید تشبیه می شد.
-خب پس انگار به تفاهم نمی رسیم... من قانونی اقدام می کنم... با تمام کسبه کوچه و شاید اهالی که ساکن هستند.

سمت درب خروجی قدم برداشتم و صدای قهقهه های مردی که بی شک جامی نبود، در گوشم طنین انداخت.

شاید کارم غیر معقول و بچگانه به نظر می رسید ، اما من حداقل به وجدان خودم بدهکار نبودم که بی گدار شکایت کرده ام.

و قهقهه ها همچنان ادامه داشتند.

], [.. ::

...

سرمه از صبح در کتابخانه بست نشسته بودم و دائم نگاهم می کرد و حرف نگاهش را قورت می داد.

پنج شنبه بود.

و نمی دانم چرا حس می کردم پنج شنبه هامان پر ماجرا می شود.

فنجان چای و شیرینی های زنجبیلی را که برابزش گذاشتم و تعارف زدم میل کند، گفت :
خانوم لسان؟ برابزش نشستم.

-جانم؟

سر پایین انداخت و بینمان سکوت شد.

-بین سرمه من اینجام...هر وقت دلت یه دل شد که حرفی که از سر صبح میخوای

بزنی رو بزنی ، بگو من گوش میدم...فقط آرامش داشته باش.

سر پایین انداخت و عینک بانمکش را از روی چشم هایش برداشت.

من واقعا نمی توانستم درک کنم که دختری به این سن چرا باید چشم های زیبایش تا به این حد غمگین و لرزان باشد.

ناخود آگاه دستش را گرفتم.

پوست سفید و لطیف دستش را نوازش کردم.

-سر مه جان؟

چشم هایش پر شد.

سر به زیر انداخت.

و قلب من مچاله شد.

-ببخشید...واقعا منو ببخشید خانوم لسان.

-لعیا...صدام بزن لعیا...البته وقتی تنهاییم.

-ممنون لعیا جون...ممنون که هستین.

لبخند زدم.

لبخندم هم مثل نگاهم غمگین بود.

-حالا میشه گریه نکنی؟...میشه کمی آرام باشی؟

-آخه میدونین؟...من از پنج شنبه ها بدم میاد...مامانم یادش میوفته پنجشنبه ها دختر

داره...من از این مادر و اون مرد بیزارم لعیا جون....خیلی سخته روبرو شدن باهاشون.

-عزیزم تو مجبور نیستی همراهیشون کنی.

-مامان تهدیدم می کنه... بارها باعث شده مادر بزرگم قلبش اونقدر درد بگیره که بره بیمارستان... عمو رو عصبانی می کنه... عمو که عصبانی بشه...

-من امروز می مونم باهات تا رانندت بیاد سوار ماشین که شدی... خیالم که راحت شد میرم... خوبه؟

-میشه تا خونه همراهم باشین... نمیخوام عمو بفهمه اما رانندم دخترش باید دو روز به بار بره دیالیز... امروز شاید نتونه بیاد دنبالم.

-حتما میام عزیزم... و هر وقت حس کردی که واقعا نیازه تا حرف بزنینم... تا به مشکلی رو رفع کنیم من هستم... و میخوام اینو نصیحت ندونی که میگم سعی کن با عمو راحت صحبت کنی.

-عمو منطقی نیست... میره با مامانم دعوا مرافعه راه میندازه... اصل عمو متفاوته. ابرو بالا انداختم.

این عمو واقعا می بایست متفاوت باشد.

وگرنه آن مادر زیبا و شدیداً باوقار و سرمه بی نهایت مهربان ، را به چه عموی دعوا مرافعه راه بینداز؟

-مشاوری که هر هفته میاد مدرسه رو امتحان کردی؟... حرف زدن آدمو آروم می کنه سرمه.

-من با شما آروم ترم...این که حرف می زنم یعنی آروم ترم.

لبخند زدم.

دخترک بی پناه عزیزم بود.

], [.. ::

...

ظهر با سرمه در راه بستنی خوردیم.

کوچه خانشان را قدم زدیم.

این کوچه باغ با این بافت قدیمی دوست داشتنی ، بی نهایت دلپذیر بود.

دیدنش موجب آرزویم شد ، برای این که بتوانم روزی در این منطقه کافه ام را دایر کنم.

مادربزرگش باز هم به دیدنم تعارف زد ، همراه سرمه داخل شوم ، اما من مجبور بودم

دعوت این زن بی نهایت دلپذیر را رد کنم.

در خانه ناهار دلچسبی انتظارم را نمی کشید.

مامان جلسه اولیا مربیان داشت و یادش رفته بود شب قبل به من بسپارد که برای نهار کمی وقت بگذارم.

مجبور شدم برای بابا و لهراسب از فریزر موارد ماکارونی را بیرون بیاورم و در عرض نیم ساعت نهارشان را آماده کنم.

خودم هم از اشتها افتادم.

شب را هم بعد از کافه رفتم پی لباس.

اگر مامان می فهمید ، در مزون های محبوبش پی لباس نرفته ام و سعی کرده ام نسبت به بودجه ام دنبال لباس بگردم ، مرا می کشت.

اما خدا را شکر وقت گیر دادن به من را نداشت.

لباس مشکی رنگ ساده ای با یقه قایقی در آخر خریدم ، که مطابق نظر مامان هم باشد.

برگشتم به خانه نسبت به ظهر بهتر بود.

مامان برای دلجویی مادر جان و عمو را برای شام دعوت کرده بود و شام هم از

رستوران

محبوب من باقالی پل و ماهیچه سفارش داده بود.

آخ که هیچ چیز به اندازه این موضوع نمی توانست موجبات خوشحالی مرا فراهم کند.

لباس مجلسی ام را نمی خواستم به مامان نشان دهم ، برای همین در کمد بین

کاورهای لباس جاساز کردم و با پوشیدن شومیز چهارخانه و شلوار جینی به جمع خانواده برگشتم.

اوقات مادر جان را حلقه الماس دار و لباس گران قیمت لیلا میزان کرده بود انگار.

لهراسب هم در این میان برای من چشم و ابرو می آمد و می خندید دائم.

اصال به این دلک نمی آمد که از شنبه به عنوان یک چشم پزشک مشغول به کار شود.

مادر جان – تو چرا زیاد الغر نشدی مادر؟ آخ که باز هیکل من

شد بحث مورد عاقله.

مامان – والا مراعات نمی کنه که...شام کامل...ناهار کامل...تو اون کافه هم انواع و

اقسام

شیرینی رو می پزه و معلومه که وسوسه میشه بخوره.

لیلا – خیلی هم بد نیست که...

واقعا.

خیلی هم بد نبود.

من دختر تپلی بودم ، که از هیکلش خیلی هم ناراضی نبود.

اما سرکوفت ها بدتر آدم را می چزاند.

عمو – مهم سیرته که لعیامون بی نهایت خوش سیرته.

لهراسب – آره دیگه دختر هم خوب نیست که اینقدر خشک باشه ، باید همچین دو پره
گوشته داشته باشه.

به خنده افتادم از حرفش.

پسرک دوست داشتنی عزیز جان من.

لیلا – حالا خانوم خوش سیرت ، من یه زحمتی برات داشتم.

بشقاب ها را روی میز قرار دادم و برای آوردن قاشق و چنگال ها به آشپزخانه رفتم.

-می شنوم بگو.

لیلا – کیک نامزدی رو میخوام خودت درست کنی...کیکای بیرونو قبول ندارم.

قیافه ناالنم مادر جان را به اخم نشانده.

مادر جان – درست می کنه مادر...وظیفشه.

من هفته شلوغی پیش رو داشتم.

بچه های مدرسه دو روز در اردو به سر می بردند و هماهنگی های اردو را در

رودربایستی با خانم ملکوت به عهده گرفته بودم.

کافه و شکایت بازی از پروژه هم با کسبه کوچه یه برنامه طوالنی می طلبید.

باید آرایشگاه می رفتم.

واقعا این کیک و حساسیت مامان و خاله در این باره می شد ، قوز بالا قوز.

مامان – لعیا...

تشر مامان مجبوم کرد لبخند بزدم.

و خب مثل همیشه من مغلوب این بازی شدم.

مطمئنا آرایشگاه و به خود رسیدن که تمام می شد و والسلام. سر میز شام هم با تشر

مادر جان و مامان سر چاقی ام سه چهار قاشق بیشتر غذا از گلویم پایین نرفت.

چه شبی فکر می کردم بشود و چه شبی شد.

با این خانواده بانمک از این شب ها کم نداشتم.

], [.. ::

...

عمو جان بی منطق سرمه اجازه اردو را به این بیچاره نداده بود.

غصه تنهایی دختر کم در این دو روز ، مرا داشت دیوانه می کرد.

آنقدری که اصرار کنم با خانم ملکوت که با عمو جان سرمه هماهنگ کند و سرمه ساعت

هایی که در مدرسه مشغول درس خواندن است به کافه من بیاید.

خانم ملکوت خیالش از من راحت بود ، اما می ترسید باز عموی سرمه که انگار ید

طوالنی در کش و واکش داشت ، مشکلی ایجاد کند.

اما بعد از یک گفتمانی که به نیم ساعت انجامید ، عموجان قبول کرد و سرمه روز قبل

از مراسم نامزدی لیلا و ونداد ، مهمان کافه ام شد.

به جای درس خواندن بازیگوشی می کرد.

باید کیک مراسم را درست می کردم و او بی اندازه از این فرآیند خوشحال بود.

کمکم می کرد.

آرد به من می پاشید.

و بودنش برای منی که سال ها تنها بودم ، شبیه معجزه بود.

برایم گاها از خانواده اش می گفت.

از مادر و پدری که در دانشگاه با هم آشنا شده اند و با وجود مخالفت شدید خانواده ها

ازدواج کرده اند.

ازدواجی که بیش از دو سال طول نکشیده و با به دنیا آمدن سرمه پایان یافته است.

از پدری می گفت که همان سال به خارج از ایران مهاجرت کرده و با ازدواج زود

هنگامش با یک زن روس تبار برای همیشه ماندگار شده و دیگر به سراغ دخترش نیامده است.

از مادری می گفت که سال ها به سراغش نیامده و بعد از سیزده سال هم که آمده مایه عذابش شده است.

از خانواده پدری گفت که بی نهایت دوستش داشتند.

از عمویی که با آن ها متفاوت بود ، اما از یک پدر بیشتر جان به پایش می ریخت.

و همه این ها مرا به این فکر وا می داشت که مگر می شود ، انسان اینقدر نسبت به فرزند خودش بی تفاوت باشد؟

من اگر مادر می شدم ، تمام دنیا را به پای دخترم می ریختم.

تمام عمر و زندگی ام را فدایش می کردم.

و از این فدا شدن هیچ وقت ندامت به قلبم سرازیر نمی شد.

من می دانستم که مادر شدن حسی است ، که لیاقت می خواهد.

کیک سه طبقه سفید رنگمان ، آنقدری زیبا شده بود که سرمه از تمام زوایایش عکس

بگیرد و بخواهد به عمو جانش پزیش را بدهد.

از این که این دختر تا به این حد همراه و دلنشین بود و باعث می شد که قلب من از

استرس دور شود ، خوشحال بودم.

مهم نبود که بعد از سال ها می خواستم ، صفایی به موهایم بدهم.

مهم این بود که کیک زیبا شده و سرمه خوشحال بود.

همین مهم بود و بس.

], [.. ::

...

بچه ها از اردو بازگشته بودند و مراسم نامزدی ساعت شش عصر شروع می شد.

ساعت سه در آرایشگاهی نزدیک خانه وقت شنیون و میکاپ داشتم.

خانم ملکوت بچه ها را به دست خانواده هاشان می سپرد و در این وانفسا سعی داشت،

بار روی دوش من کمتر باشد تا خستگی ، صورت و پوستم را بی حال نکند.

از یک مادر بیشتر نگرانم بود این زن.

آخرین دانش آموز را که به مادرش سپردیم ، خانم ملکوت تشر زد که بروم خانه پی

کارهایم.

فکر می کنم آنقدری که او برای مراسم امشب استرس داشت ، من نداشتم.

من فقط استرس پیام های گاه و بیگاه ونداد را داشتم.

پیام هایی حاوی یک مشت خزعبل.

این پسر خودش شروع کرده بود.

خودش خاتمه داده بود.

و حالا نمی داتم سر کدامین گور می خواست فاتحه بفرستد؟ خیالم از بابت کیک راحت

بود.

کیک را به لهراسب سپرده بودم که همان حوالی ساعت شش ، از یخچال کافه به مراسم

برساند.

در خانه کسی حضور نداشت.

بعد از دوش و شیوی سرسری لباس و وسایلم را به دست گرفتم و از درب خانه خارج

شدم که سینه به سینه کسی درآمدم.

در این لحظات اصلا انتظار دیدن این شخص را نداشتم.

-باید امروز می دیدمت.

], [.. ::

...

چشم هایم از این حد گشادتر شدن ، در توانشان نبود.

نگاهی به سر تا سر کوچه انداختم و امیدوارم بوم آن پرشیای سفید رنگ که هر لحظه نزدیک تر می شد ، بابا نباشد.

-لعیا من خیلی وقته میخوام باهات خصوصی حرف بزنم.

-چرا نمی فهمی من نمی خوام...به من احترام بذار...به این که نمی خوام با

شوهر خواهرم حرف بزنم احترام بذار...حالا هم برو...بابام داره میاد.

نگاهش به بابا افتاد ، که در حال پیاده شدن از اتومبیلش بود.

-این بار هم قصر در رفتی لعیا...اما ما با هم حرف می زنیم...من واسه کاری که

توش

مقصر نیستم نمی خوام از سمت تو مجازات بشم.

بابا که نزدیکمان شد ، ونداد لبخندی مسخره ای روی لب نشانده.

موهای خرمایی رنگش در این آفتاب کم جان پاییزی ، روشن تر از همیشه بود.

و نمی دانم چرا هیچ حس خاصی در قلب من ایجاد نمی شد.

بابا - سلام...ونداد جان شما مگه نباید در حال آماده شدن باشی؟

ونداد - سلام عمو...والا لیلیا چیزی جا گذاشته بود ، اومدم از لعیا گرفتم.

دروغ مسخره دم دستی اش ، مرا به پوزخند واداشت.

با خداحافظی سرسری سوار اتومبیلش شد.

خیلی عزیز مادر بود که در همان هفته اول رسیدنش ، خاله برایش این مزدا تری را خریداری کرد.

کمی که دور شد ، بابا گفت : دلم به این ازدواج رضا نیست...اما رو حرف مادرت هم همیشه حرفی زد.

-درست میشه بابا...نگران نباش.

سر تکان داد و گفت : تو داری میری آرایشگاه؟ -آره.

-پس سوار شو برسونمت.

-نه نیازی نیست بابا...آرایشگاه یه کوچه بالاتره...شما فقط به خودت برس باز مامان بهونه دستش نیاد.

خندید.

من هم خندیدم.

و کاش این ازدواج به خیر و خوشی بگذرد ، تا من دیگه اینقدر استرس سنگینی نامی به نام ونداد را نداشته باشم.

], [.. ::

...

لهراسب با ماشین عمو به دنبال آمد.

از ب بسم اللهی هم که کنارش نشستم ، یک ریز مسخره ام کرد که این مژه های

مصنوعی را چطور حمل می کنم؟

اتفاقا برای اولین بار از میکاپ و شنیون موهایم راضی بودم.

-برو خودتو مسخره کن با اون موهات...مامان ببینه سر و سامونشون ندادی می کشتت
به خدا.

به قهقهه خندید و موهای افشان فرش در هوا تاب برداشت.

یک عینک بزرگ کم داشت که شباهتش با این انیمیشن های خنده دار کامل شود.

-حالا چرا اینقدر تو حرص می خوری؟

-میخوام همه چی تموم بشه...برم خونه بخوابم....چند روزه استراحت نداشتم...و می

دونم امشب مامان تا منو نکشه ول کنم نیست.

-می دونم...و از این که برای خودت نمی جنگی داره حالم به هم می خوره.

از لحن شوخش خبری نبود.

همان لحنی که همیشه مرا شاد می کرد.

-چی؟

-تو چرا نه گفتن بلد نیستی؟...چرا نمی تونی وایسی و بگی نمیخواهی؟...چرا باید کیک

نامزدی رو تو با خستگی درست کنی؟...واقعا چرا؟ به شیشه کنار دستم خیره

شدم.

-من مشکلی ندارم.

-تا کی؟

-تا همیشه.

-کم میاری...از این نه نگفتن کم میاری.

-لهراسب جان من امروز خیلی خسته ام...نصیحتات باشه واسه یه وقت دیگه.

-خوددانی.

و کمی بعد برابر باغ خاله ، ماشین را پارک کرد.

از اتومبیل که پیاده شدم و پانچ ساده و پاییزه ام را در تنم مرتب کردم ، نگاهم به

اتومبیل غول پیکری افتاد که کمی دورتر پارک شده بود.

دقیقا مثل همان اتومبیلی بود که جامی را سوار کرد.

از این اتومبیل تا آخر عمرم متنفر می شدم.

حتی با این که نامش را نمی دانستم.

-چرا خیره شدی به این ماشین؟

-از این ماشین متنفرم لهراسب.

-دلت میاد آخه؟

و با خنده از کنارم گذشت.

مامان و خاله در میان سالن عمارت باغ ، از این سمت به آن ست می رفتند.

هر دو با رنگ موهای جدید و لباس های فاخری که انتخاب کرده بودند ، چشم نواز می نمودند.

پانچ و شالم را روی صندلی همان حوالی رها کردم و گوشی موبایل به دست به سمت مامان رفتم.

مامان به دیدنم اخم کرد.

لباس و میکاپم که عالی بود.

پس مطمئنا دیر کردم ، اینطور عصبانی اش کرده بود.

قبل از این که فرصت دهم ، غرزدنش را شروع کند در آغوشش گرفتم و گفتم :

والله ماما چه خوشگل ترشدی.

انگار حرکت و تعریفم خیلی موثر واقع شد ، که اخم هایش از هم گشایش یافت.
 -نمیخواه زبون بریزی...برو سر میزا ببین چیزی کم و کسر نباشه...لیلا و وناداد
 زودتر

از تو و لهراسب رسیدن...تو باغ دارن عکس می گیرن.
 سر تکان دادم و به خرده فرمایشات بعدی مامان تنها چشم گفتم.
 مادر جان و عمو و بابا سر میزی در حال گفتمان بودند.
 مادر جان چادررنگی بانمکی روی سر انداخته بود و موهای سپیدش دل آدم را می برد.
 هر سه را بوسیدم و به کارهایم پرداختم.
 من در این جمع کسی را برای حرف زدن نداشتم.
 فقط تعارف می زدم.

به سوالات پاسخ می دادم.
 و از متلک هایی که به جانم می ریخت ، فقط خنده ام می گرفت.
 خاله هم در این میان با مردی حرف می زد که من تنها می توانستم هیکل بزرگ و غول
 ماندش را از پشت سر ببینم.
 خیلی ها در حال رقص بودند.

رقصیدن را دوست داشتم ، اما ترجیح می دادم هنرنمایی ام در این جمع عیان نشود.

در آشپزخانه همه چیز را چک کردم.

مزه شربت ها میزان نبود.

میزانش کردم.

کیک و سلام بودنش هم کخ چک شد ، برای خودم فنجانی چای ریختم و با پوشیدن پانچ راهی باغ شدم.

تراس و خاطره مهمانی قبلی ، چندان برایم دلچسب نبود. روی تابی در میانه باغ نشستم و گوشی موبایلم را چک کردم.

سرمه برایم در تلگرام فایل موزیکی فرستاده بود.

این که کسی چند کیلومتر دورتر به من فکر می کرد ، زیبا بود.

موزیک را پلی کردم و از تمام اطرافم فارغ شدم.

دیگر صداها آنچنان در گوشم طنین نمی انداختند.

فقط موزیک آرام بخش در میان جانم جریان داشت.

], [.. ::

...

-این همه میزان پیلی کردی بیای این گوشه واس خودت لم بدی؟
آنقدر از شنیدن صدا جا خودم که گوشی از میان دستم روی زمین افتاد.
نگاهم را تا صورت مردی که در قسمت تاریک ایستاده بود ، بالا کشاندم.
قدم جلو گذاشت.

هیكل غول مانندش کمی هولناک بود.
از جا برخاستم و در حالیکه با چشم گوشی ام را روی زمین جستجو می کردم ، گفتم:
بخشید؟

-سری قبلی تراس...حالا هم که قسمت خلوت باغ...باز منتظری شادوماد بیاد
سراغت؟ نگاهم به صورتش میخ شد.
همان بود؟

همانی که خلوتم در تراس را بر هم زد؟ همان مرد وقیح
پرو؟

نگاهم را در صورتش چرخ دادم.
رد بخیه که از ابروی چپش گذشته و به گونه چپش خاتمه یافته بود ، اولی چیزی
قلمداد می شد که به چشم می آمد.

نگاه نافذش بعد از آن بود.

چشم هایی با طرحی شدیداً معمولی.

رنگ سیاهی که در این تاریکی زیاد نمی شد به صحت و سقمش توجهی نشان داد.

بینی بزرگی که به آن هیكل و صورت خشن می آمد.

و لب های گوشتی.

موهایی هم که بی نظم تا سر شانهِ اش رها شده بود ، دیگر واویالی این قیافه وحشتناک بود.

گوشی ام را با گلس شکسته کنار پایه تاب پیدا کردم و فحشی زیر لب نثار باعث و بانی اش کردم.

نه که خیلی خرج هایم کم بود ، دم به دم اضافه هم می شد.

از کنارم که گذشت و هیكل بزرگش را روی تاب انداخت ، نگران پیچ و مهره های تاب محبوبم شدم.

قدم برداشتم که بروم.

این بهترین پاسخ برای این مرد بی نزاکت می توانست باشد.

-بهت میاد دل و جراتت خوب باشه.

قدم هایم از حرکت ایستاد.

پوف بلند بالایی کشیدم و سمتش برگشتم.

در این لباس و این حالت آنقدر اعتماد به نفس به قلبم سرازیر شده بود ، که خیلی راحت می توانستم تمام حرف هایم را بدون فکر به این که طرف مقابلم چه کسی است، بر زبان بیاورم.

به سمتش برگشتم.

دست هایش را از دو سمت باز کرده و روی پشتی تاب لم داده بود.

آن سینه بزرگ و لباسی که رنگ تیره پوستش را تیره تر کرده بود ، تمام اعتماد به نفسم را نیست و نابود کرد.

بازدم عمیقی رها کردم و بی نگاه به چشم هایش ، گفتم : فکر نمی کنم ربطی به دل و جرات داشته باشه ، آدما ممکنه از بودن کسی کنارشون اذیت بشن ، واسه همین میرن. خندید.

بلند.

آنقدر بلند ، که در دلم خدا خدا کردم ، تمام مهمان ها بیرون نریزند که ببیند ، این غول بیابانی دیگر کیست.

-خوشم اومد...خیلی خوشم اومد.

-ولی من خوشم نیاد اینجا وایسم شما و وجنات و حرفاتون بره تو مغزم.

و باز قدم برداشتم و او باز گفت : جفتمون از اون مراسم و آدماش فراریم...می تونیم

اوقات خوبی رو کنار هم بگذرونیم آخه.... شما دختر خوشگل بغلی و من هم مرد جنتلمن و محبوب دل همه.

مطمئنا کوبیدن دستم در صورتش برایش به مانند نوازش تلقی می شد ، اما مرا از خشم این حجم بی فرهنگی و بی شعوری اش رها می کرد.

-واقعا برای خودم متاسفم که تا به حال وایسادم و وقتمو با آدمی مثل شما حروم کردم.

باز هم خندید.

لعنتی.

طوری می خندید ، اتگار جهان را به سخره می گرفت.

من که کوچکترین عضو این دنیا بودم.

-آخی...نازی....ببخشید حواسم نبود خانوم خیلی بافرهنگه....من

بافرهنگی بلد

نیستم...اما می تونم حدس بزنم همین که وارد مجلس بشی باز دوماه عروسو یادش میره و چارچشمی تو رو میپاد.

از شدت عصبانیت از حرف هایش مانده بود ، پا بر زمین بکوبم و جیغ بکشم.

مردک از خودراضی منحرف بی ادب.

چه برای من سخنرانی هم می کرد.

انگار عالمه دهر بود.

-بین من و اون مرد هیچی نیست...بهتره اینو بفهمید.

-آره خب...تو که کامال معلومه از هفت دولت آزادی و تو هیروتی...اما هرکی نگاه

دومادو رو خواهرزنش می بینه براش سوال پیش میاد که آخه واسه چی این همه

هیزی؟...زنش هم آخه خوشگله...بدت هم نیاد از تو خیلی خوشگل تره.

مطمئنا سرخ شده بودم.

وگرنه این همه تفریح میان چشم های موذی این مرد ، دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد.

-حالا ناراحت نشو...همه که سلیقشون یکی نی...یکی مته من تو بغلی و گوشتی

میخواد...یکی هم دیالق بی قواره...تو ناراحت نکن خودتو...همه جوهره

پسندی.

یعنی وقاحت مرز هم نداشت؟ نداشت دیگر.

نداشت و من مجبور شدم با قدم های بلند فرار کنم و این مرد پرروی بی نزاکت بی حیا

را جا بگذارم.

, [.. :.

...

تا آخر شب از کنار مادر جان تکان نخوردم و غره‌هایش را به جان خریدم.

دائم می‌گفت بروم بینم لیلا یک دفعه کاری چیزی نداشته باشد.

نمی‌خواستم بروم.

از رویت دوباره غول بیابانی می‌ترسیدم.

از دیده شدن توسط ونداد هم ترس بدی در جانم ریشه داشت.

امشب اگر تمام می‌شد و من در تختم آرام می‌گرفتم، برایم اتفاق خوبی تلقی می‌شد.

بابا - لعیا بابا چرا هیچی نمی‌خوری؟ مادر جان - باید رژیم

بگیره...شام برایش سمه. نیشخند زدم.

نمی‌دانم چرا مامان و مادر جان فکر می‌کردند که همه باید اندام عالی داشته باشند.

من به همین چاق بودن و راحتی ام راضی بودم.

اصال من این خودم را دوست داشتم.

بابا - رژیم برای چی بگیره؟... دخترم خیلی هم خوبه... زیباست... آدم لذت می بره از نگاه کردن بهش.

عمو - فکر زیبا آدم رو زیبا می کنه... لعیا فکرش زیباست.

مادر جان چشم غره ای به پسرانش رفت و من به خنده افتادم.
خنده ام شاید تلخ بود.

اما به هر حال خندیدم و بابا به خنده ام لبخند زد.

لیلا و ونداد که رقص دو نفرشان را برای اختتامیه مراسم انجام دادند، پانچم را پوشیدم.

مامان و بابا در حال بدرقه مهمان ها بودند و من گوشه ای نزدیک درب باغ منتظرشان ایستاده بودم.

لهراسب باید عمو و مادر جان را به خانه می رساند و خدا را شکر می توانستم تمام راه برگشت را بخوابم.

تکیه به دیوار داشتم و مرد غول پیکر را دیدم که با تعارفات بی نهایت خاله نزدیک می شد.

خاله را تا به حال اینقدر تعارفی ندیده بودم.

و مرد غول پیکر معلوم بود که از دست خاله کلافه شده است.

حقش بود.

اصال این مرد الیق دلسوری نبود.

خاله که بی خیالش شد ، سمت درب قدم برداشت و نمی دانم چطور اما انگار در این

تاریکی مرا دید که لحظه آخر ستمم راهش را کج کرد.

-دلم نیومد از تپلی خانوم خدافظی نکنم...چه کنم که دلمو بردی.

اخم کردم و نگاهم را به سمت دیگری دوختم.

-این شمار مه...زنگ بزن...واسه کافت.

کافه؟

کافه را از کجا می دانست؟

وقتی حجم تعجبم کم شد که او از درب گذشته بود و من نمی دانستم باید به چه چیز فکر

کنم.

به کاغذی که میان مشتم بود یا به این که مرد از کجا همه چیز را می داند؟

], [.. ::

...

لیلا شب را به خانه نیامد.

همان باغ با خانواده خاله مانده بود.

مامان هم چپ و راست از صبح برایمان لبخند ردیف می کرد و از بی همتایی مراسم سخن به میان می آورد.

حالا انگار مراسم پسر دخترخاله اش کباب برگ نداشته ، اما مراسم دیشب داشته خیلی هم مهم بوده است.

مهم بابای بینوایم بود که باید تا چندماه اقساط این مراسم را پرداخت می کرد.

برای نهار قرمه سبزی می خواستم بار بگذارم.

امروز را به کافه و خودم مرخصی داده بودم.

اما هرچه می کردم نمی توانستم آن شماره رندی که در مغزم حک شده بود ، را فراموش کنم.

اصال این وسوسه ای که در جانم ریشه کرده ، نمی دانم چه مرگش بود ، که آرام نمی گرفت.

اما باید مبارزه می کردم.

درست است که کافه کتابم نقطه ضعف شدیدم محسوب می شد ، اما نباید به هر

ریسمان پوسیده ای که چنگ می زدم.

دائم با این تفکر خودم را آرام می کردم و از رفتن سر وقت گوشی گلس شکسته ام
پرهیز می کردم.

لهراسب با دوستانش برنامه داشت.

برای همین نبود تا حرف بزند و ذهن من کمی آرام تر شود.

مامان هم که دائم از لباس و رنگ موهای شب گذشته حرف می زد و من این میان بیشتر
سردرد می گیرفتم.

بابا که دیگر قربانش شوم با آلبوم شهرام ناظری که گوش می داد ، در این میان به سوز
دل من درباره کافه بیشتر دامن زده بود.

-این مرده رو دیدی بر و رو نداشت؟...چقدر خالت و شوهر خالت تعارفش می
کردن.

حواسم جمع مامان شد.

با حالت صورتم نشان دادم که ادامه دهد.

-والا نمی دونم کیه...اما سری قبلی هم مهمونی بود...خیلی انگار مهمه براشون.

-نپرسیدی از خاله؟

-نه بابا فک می کنه چه خبره...نمی شناسی چه فیسی داره؟ به خنده افتادم.

این حسادت مامان نسبت به خاله همیشه برایم عجیب بود.

-آدم نفرت انگیزی بود.

مامان در حالی که پرتقالی پوست می گرفت ، در جوابم گفت : مگه باهاش هم حرف شدی؟

-نه.

اگر مامان ریز بین و حساس بود ، مطمئنا با این نه پر مالت من متوجه اصل قضیه می شد.

-پس چرا این نظرو دربارش داری؟ خب مامان راست

هم می گفت.

اگر حرفی نزده بود من از کجا باید می دانستم تا به این حد چنندش ناک و نفرت انگیز

است؟

ای مردک الل شود که اینقدر نفرت انگیز و چنندش است. -نمی دونم...همینطوری ازش بدم

اومد.

-باید آدم حسابی باشه...وگر نه خالت که به سایش میگه دنبالم نیا پیف پیف بو میدی

اینقدر تعارف به ریش کسی نمی بنده.

به خنده افتادم.

مامان اگر این شدت حسادتش را نسبت به خاله کم می کرد ، شاید برای آسایش خودش بهتر بود.

پرتقال پوست کنده را که برایم روی کانتنر گذاشت ، گفت :

برم یه زنگ به لیلا بزnm بینم چه

خبره باغ.

با رفتن مامان وسوسه به جانم غلبه کرد و برای مردک پرروی و قیح بی نزاکت بی شعور

، نوشتم : گفتید در رابطه با کافه باهاتون تماس بگیرم.

همین و تمام.

], [.. ::

...

سه روز بود که سرمه به خاطر المپیاد آخر هفته در خانه درس می خواند و من تنها تر از

همیشه در کتابخانه صبحم را ظهر می کردم.

سه روز بود که کافه هیچ مشتری نداشت و من صرفاً جهت خالی نبودن عریضه به کارگر کم سن پروژه خدمات می دادم.

سه روز از زمانی که به مردک پرروی وقیح بی نزاکت بی شعور ، پیام داده بودم می گذشت و این مرد بی شعوری را به حد اعمال رسانده و پاسخش سکوت بود و بس. به درک.

اصال هم مهم نبود.

مهم فقط آرزوها و زندگی ام بود که داشت به خاطر یک پروژه لعنتی ، بر باد می رفت.

مهم نبود یک همدم بود که ناراحتی های عمیقم در نظرش ، مسخره جلوه نکند. مهم این بود که ونداد در این دوباری که به دنبال لیلا آمده بود خیره نگاهم نکند. با ساعت تعطیلی مدرسه ، سالنه سالنه از مدرسه خارج شدم.

از کنار پیاده رو شروع به قدم زدن کردم و می دانستم این پیاده روی های سالنه وار هیچ تاثیری در الغری ام نخواهد داشت.

صدای بوق اتومبیلی از کنارم ، نگاهم را به آن سمت کشاند.

اگر مامان کنارم بود ، دعوایم می کرد.

از بچگی می گفت به هر صدا زدن و بوقی که آدم بر نمی گردد ، نگاه بیندازد.

اما به هر حال من هم دختر حرف گوش کن مامان نبودم اصل.
کاش کمی حرف گوش کن بودم و وقع نمی گذاشتم.

الآن وسط این بلبشوی فکری و داغ دلی که از قبل کافه داشتم ، بودن این مرد زیادی بود.

دید همان جا ایستاده ام و برو بر نگاهش می کنم از اتومبیلش پیاده شد و بازو خم کرد و روی سقف گذاشت و گفت : سوار نمیشی؟ -نه.

-زیاد وقتتو نمی گیرم.

-من کال وقت ندارم که حتی کمشو بهت بدم.

-خواهش میکنم لعیا...فقط نیم ساعت.

-ونداد اینجا نزدیک محل کار منه...من اینجا آبرو دارم...خواهش می کنم کاری نکن

که واسه همه پشیمونی بیاره...کمی به مامانت فکر کن...می دونی که زود ناراحت میشه.
تکه سنگینم را انداختم.

به هر حال نمی گفتم بیخ گلویم کپک می زد.

-میخوام در مورد همین صحبت کنم.

-ونداد ما صحبت کردیم...دوسال پیش...توالن دیگه نامزد خواهرمی...نه بیشتر نه کمتر...حالا برو...بذار من این آرامشی که دارمو داشته باشم. خیره نگاهم کرد و من به پیاده روی ام ادامه دادم.

این بار اما سریع و با حالتی فرارگونه.

من برای گذشته نمی ایستادم.

من دیگر بیست و دوساله نمی شدم که پسرخاله محبوبم ، بگوید از من خوشش می آید و من بال دریاورم.

دیگر بیست و دوساله نمی شدم که پسرخاله ام به مادرش بگوید و مادرش زنگ بزند و

هرچه از دهانش در می آید بارم کند و تهدیدم کند اگر به رابطه ام با پسرش ادامه دادم ، به همه خانواده ام می گوید.

دیگر بیست و دو ساله نمی شدم که هفته بعد همین خاله قصی القلب بیاید و خواهرم را برای همان پسرخاله محبوب خواستگاری کند.

دیگر بیست و دو ساله نمی شدم که پسرخاله ام خفه شود و خیلی سریع برای ادامه تحصیلش از ایران برود.

من دیگر بیست و پنج ساله بودم.

بیست و پنج ساله تنهایی که نه امیدی به مردها داشت ، نه امیدی به عشقشان.
 من بیست و پنج ساله ای بودم که آنقدر منطقم به احساسم می چرید که می دانستم
 زندگی تلخ تر از این حرف هاست.

تلخ تر از روزهای بیست و دوسالگی و اشک های شبانه من.

], [.. ::

...

سرمه پیام داده بود که دلش گرفته است.

که درس و سختی آن حوصله اش را سر برده است.

در این وانفسای روحی ام که گریز زده بودم به بیست و دوسالگی نحسم ، نمی
 توانستم او را دلداری دهم.

گذاشتم فکر کند پیام هایش را ندیده ام.

اگر الان حرفی می زدم بیشتر دخترک تنهایم را ناراحت می کردم.

من در این لحظه بیشتر نیاز داشتم، یکی نازم را بکشد.

یکی حواسش پیم باشد.

لهراسب مژده داده بود ، عصرها در کلینیکی قرار است مغشول به کار شود که دکتر
مرحمت برایش جور کرده است.

پس حرف زدن با لهراسب که کال منتفی می شد.

لیلا هم که برنامه های خودش را داشت.

می ماند مامان...

در نشیمن نشسته بود و تی وی تماشا می کرد.

-مامان من دارم میرم کافه...میخواهی همراه بیای؟...یه کم هم تو راه حرف می زنیم.

نگاهش را از سریال ترکی برابرش گرفت و گفت : امروز تو مدرسه خیلی خسته شدم...تو
برو...فردا میام همراهِ.

اصرار نمی کردم.

از همان کودکی عادت‌م داده بودند ، برای خواسته هایم اصرار نکنم.

از خانه که بیرون زدم و با اتوبوس خودم را به کافه رساندم ، دیگر عملیات ساختمانی
تعطیل شده بود.

چراغ های زیادی روشن نکردم.

تنها چراغ جلوی کافه و آشپزخانه روشنایی موجود بود.

صندلی ای جلوی درب کافه گذاشتم و با کتاب جدیدی که شروع کرده بودم و ظرفی شیرینی کشمشی و فنجان چایم به صندلی پیوستم.

مهم نبود که در بیست و دو سالگی و روزهای تلخش چرخ می خوردم.

مهم این بود که خودم را داشتم.

مهم نبود که کسی نبود تا درد و دل هایم را گوش دهد.

مهم این بود که کتاب ها بودند.

فنجان چای و ظرف شیرینی را لبه پنجره قرار دادم و با باد پاییزی که وزید کمی حالم بهتر شد.

من آنقدرها شکست خورده نبودم.

تنها اولین لرزش های دلم در دم خفه شده بود.

واقعا زیاد هم مهم نبود.

من با این موضوع کنار آمده بودم.

با پیامی که روی گوشی ام خود نشان داد ، نگاهم را از خطوط کتاب گرفتم.

"تو دیگه خیلی سفتی خانوم توپولی... فکر کردم یه زنگ می زنی بعد از این همه

وقت... فردا عصر میام کافت... ببینم پذیرایت در خور محبتی هست که میخوام بهت بکنم یا نه"

شماره همان مرد نفرت انگیز بود.

لحنش هم که همان بود.

پس چرا من لبخند زدم؟

تنهایی گاهی آدم را دیوانه می کند.

بی شک دیوانه شده بودم.

], [.. ::

...

در باشگاه بیشتر از روزهای پیش تحرک از خودم نشان دادم.

مربی ام به من تنبلی که به اجبار می آمدم ، انگار کمی امیدوار شده بود که لبخند ژوکوند تحویل می داد.

در مدرسه هم کار خاصی نداشتم.

بیشتر میان قفسه ها چرخ خوردم و لیست درآوردم تا کم و کسری ها را هفته دیگر تهیه کنم.

در خانه اما همه را به صرف لویاپلو با ترشی سیر معروفم دعوت کردم و به قول لهاراسب دلشان را از عزا درآوردم.

مامان هم حسابی به لهاراسب جانش چشم غره رفت و لیلا در کمال اخم هایی که داشت با تشکری زیرلب از سر میز برخاست و رهسپار اتاقش شد.

سعی کردم فکر نکنم که دلیل حال بد خواهرم ونداد است و خیلی زود بروم کافه تا برای مرد چنندش آور خدمات ویژه تدارک بینم.

حالا انگار چه تحفه ای هم بود ، که من اینقدر خودم را به هل و وال انداخته بودم.

درب کافه را که گشودم پسرک کارگر پروژه روبرو کتاب به دست سمت آمد.

با لبخندی خجول به دعوتم پاسخ داد و وارد کافه شد.

-چی دوست داری برات بیارم؟

-هیچی خانوم...اومدم اینا رو پس بدم.

-اگه کتاب دیگه ای میخوای وردار.

-نه خانوم آخه اینجور که نمیشه.

-چرا نشه؟

-آخه...

-همین که داری کتاب می خونی بهترین جبرانه برای من. حرفم حالش را خوب کرد.
کتاب های جدید انتخاب کرد.

و واقعا من از سطح بالای انتخاب هایش لذت می بردم.

وقتی دید من بعد از فارغ شدن از قسمت آشپزخانه ، درگیر گردگیری و جاروکشیدنم،
آنقدر تعارف کرد او انجام دهد که دیگر رویم نشد نه بگویم.
به آشپزخانه رفتم و گفتم : راستی اسمتو بهم نگفتی.

-اسم محمدعلیه.

-اسم من هم لعیاست.

لبخند خجولش را باز تکرار کرد و صندلی یکی از میزها را جا به جا کرد تا راحت تر بتواند
، جارو بکشد.

-چدسالته محمدعلی؟

-من نوزده سلامه خانوم.

-درس می خونی؟

-کنکور دادم خانوم...اما رتبه اونی نشد که بشه باهاش رفت دانشگاه دولتی...گفتم

دوسال دیگه تالش کنم شاید بشه.

-میخواهی چی قبول بشی؟

-میخوام فیلمنامه نویس بشم خانوم.

لبخندم گشاده شد.

من برای انسان هایی که دنبال آرزوهایشان را می گرفتند ، احترام بی نهایتی قائل بودم.

-مطمئنم موفق میشی...در مورد کتاب کمک درسی هم بهم بسپار من کتابخونه های

خوبی عضوم می تونم برات کرایه کنم.

-ممنون لعیا خانوم.

مافین های شکالتهی را که از فر خارج کردم ، او دیگر در حال رفتن بود.

برایش در کاغذی پیچیدم و به دستش سپردم.

با رفتنش ، کتابی که رد این چند روز درگیرم کرده بود را به دست گرفتم و پشت میزی

وسط کافه نشستم.

نبود مشتری کم داشت ، برایم عادت می شد.

عادتی بد.

زنگوله بالای درب که صدا داد ، نگاهم را از خطوط کتاب گرفتم.

مردک چندش آور با تیپی متفاوت از شب نامزدی لیلا و ونداد برابرم ایستاده بود.

بافت پاییزه و شلوار کتان گرمی رنگش ، غول پیکر ترش کرده بود.

و رد زخم صورتش انگار می خواست میخ شود و در چشمم فرو رود.

از جا برخاستم و سعی کردم جدیت خاصی در صورتم نمایان باشد تا نتواند باز حرف

های صدمن یک غازش را ردیف کند.

-خودتو دفتر جامی جر می دادی واسه همین یه تیکه جا بود؟...چنان کافه کافه راه

انداخته بودی ، انگار چه چیزی هم هست.

اخم هایم را در هم کشیدم و دست به سینه شدم.

-گفتین میان درباره مشکلات کافه صحبت کنیم...نگفته بودینزیردست مهندس جامی

هستین؟

-زیردست؟...زیردستو خوب اومدی...ازت راضیم.

و با خنده نفرت انگیزی که در صورتش نمایان بود ، روی صندلی برابرم نشست.

مردک آنقدر بزرگ بود ، که هر لحظه انتظار داشتم صندلی لهستانی نازنینم بشکند.

-یه قهوه می خورم با هرچی شیرینی و کیک داری...قهوت اسپرسو باشه.

نگاهی به سر تا پایش انداختم و از این حجم وقاحتش متحیرتر شدم.

-رودل نکنین یه وقت.

خندید.

سرش به سمت عقب متمایل شد و خندید.

خنده که نه ، بیشتر به این هیکل و صدای لوله پولیکایی ، قهقهه باید گفت.

با قدم هایی که روی زمین کوبیدم ، سمت آشپزخانه ام رفتم واسپرسو را در فنجان

ریختم و کیک و شیرینی ها را در سینی مسی ام چیدم و به سمتش قدم برداشتم.

حیف مافین های تازه ام که قرار بود در خندق بالی این مردک بریزد.

روی صندلی برابرش که نشستم ، دست برد و مافینی برداشت.

-از این مانتوها می پوشی ادا این هنریا رو درمیاری؟ پانچ بافتم ، مگر چه چیز

بدی داشت؟ خیلی هم زیبا بود.

حالا سلیقه مامان و مادرجان و این آقا به آن نمی خورد هم زیاد مهم نبود.

-در مورد کافه میخوایم صحبت کنیم.

-آره خب من زبردست جامیم...اومدم باج بهت بدم.

و باز قهقهه زد.

خیلی دلم می خواست یک کوفتی ، زهرماری ، چیزی ابرشکنم.

-باشه قیافتو اونجوری نکن خوردنی میشی...من هم که دائم الگرسنه.

یعنی اگر این سینی مس را در صورتش می کوبیدم ، امکان مرگش بود؟

-فک می کنم دارم و قتمو تلف می کنم....سفارشتونو که میل کردین ، برین میخوام کافه رو ببندم.

نیشخند زد و منی را که برخاسته بودم با کشیدن گوشه پانچم روی صندلی انداخت.

[.. :] ,

...

-بشین...چه بهش هم برمی خوره...نازت هم زیاده....کاسب هم که اصن نیستی...هنوز هوا روشنه میخوای ببندی؟

دست هایم از شدت حرصی که می خوردم ، مشت شده بود.

-به خودم مربوطه.

-نه دیگه...این که میای جلو کسی که از قضا تو فکر می کنی من زیردستم داد و

بیداد راه می ندازی و شکایت شکایت می کنی که به خودت مربوط نی...به من

مربوطه...من هم آدم خیریم...مهربونم...ذاتم خوبه کال...دلم نیماذ از نون خوردن

بندازمت...نه که توپولی خوشم نیماذ گوشت تنت آب بشه...واسه همین یه

مغازه که از

قضا چندساله خالی افتاده تو یه محله آروم دارم که میخوام بهت بدم ، موقعیتش از

اینجا خیلی بهتره...هر چقدر هم اینجا کرایه میدی اونجا هم همینقدر بده.

ابروهایم را بالا فرستادم و پوزخند زدم.

- که چی بشه؟

- که هیچ کدوم مزاحم اون یکی نشیم.

- ضرر مالی این مدت چیه؟... ضرر مالی بقیه کسبه چیه؟ - یه مارکت سر کوچه است... یه خشکشویی وسط کوچه... دوتاشون با این مجتمع

مسکونی نونشون تو روغنه... جوش بقیه رو نزن... ضرر مالیت هم حساب کتاب کن برام اس بزن.

- اون وقت من رو چه حسابی باید به شما اعتماد کنم؟

- هر تعهدی بخوای میدم بهت.

- واسه چی اینقدر محبت؟

- جدای از این که آم خیریم ، خوشم اومده ازت... از داد و بیداد تو شرکت جامی

خوشم اومده... بامزه ای... از آدمایی که خوشم بیاد ، خوشم اومده.

چشم غره رفتم و از جا برخاستم.

- در موردش فکر می کنم.

- میگم ازت راضیم.

و باز قهقهه زد و با برداشتن مافین دیگری از جا برخاست.

–خوشمزه ان...می بینمت.

و چشمک چندش آوری زد و از درب گذشت.

], [.. ::

...

–به نظرتون کار درستیه؟

–فعال تو این شرایط چاره دیگه ای نداری.

–حس می کنم دارم باج می گیرم.

–جامعه بدی داریم لعیا...فقط گریبانگیر تو نیست.

لیوان چایم را به لب بردم و سعی کردم مثبت تر به این پیشنهاد جدید بیندیشم.

لهراسب موافق صدردر صد بود.

بابا و ماما هم که کال برایشان زیاد اهمیتی نداشت.

مادر جان اما می گفت کال کافه را ببندم و بچسبم به همان مدرسه.

می گفت این کارها در شان یک دختر دم بخت نیست. خیلی هم که خواستگاران
 کرور کرور صف کشیده بودند.

-حالا کی میخوای باهاش قرار بذاری؟...هر وقت بود بگو من پیام.

-چشم حتما...فقط از این جابجایی کمی می ترسم...دکور باید بزnm...هزینه برمی داره.

-هرچی کم داری بگو بهت قرض میدم.

-نه عمو...

-تعارف که نداریم..برمی گردونی بهم.

لبخند زد.

حضور عمو در زندگی من نعمت بود.

-شرمندتونم.

از جا برخاست و با لبخندش تنه‌ایم گذاشت.

روی تخت چوبی حیاط تنها شدم و به این فکر کردم که این سختی‌ها شاید واقعا دارد،

پایان می گیرد.

دل کندن از کافه فعلی ام سخت بود بی شک ، اما اجبار برای برگشتن مشتریانی که من

از حضورشان لذت می بردم ، بی نهایت مهم تر بود.

دودل گوشی را به دست گرفتم و برای مردی که حتی فراموش کرده بودم ،
نامش را پپرسم ، پیام دادم که...

"سلام روزتون خوش آقایی که خودتون رو معرفی نکردین.

می خواستم یه قرار مالقات بذاریم برای دیدن محل کافه جدید و صحبت درباره قرارداد.

منتظر تماستون هستم".

مطمئنا باز با آن قدو قواره زشتش ادا می آمد و چند روز دیگر پاسخم را می داد.

], [.. ::

...

سرمه المپیاد را به نظر خودش با موفقیت طی کرده بود و حال برگشته بود تا کتابخانه

را قرق کند.

از این روحیه شادش بی نهایت خوشحال بودم.

از این که از تولد یکی از بچه های کالس حرف می زد و هم و غمش لباس های

مذخرفی بود که داشت ، می شد حس کرد این دختر برای لحظه های بهترش تالش

می کند.

تنها مشکلم چشم هایم پر از غمش بود.

چشم هایی که لبریز می شد گاهی و او با لبخندی سعی بر این داشت تا تمام این لبریزی را پس بزند.

می خواستم بروم در آغوشش بگیرم.

می خواستم گوشه ای از حسرت هایش را به دوش بکشم.

می خواستم آنقدر میان تنم بفشارمش که حس کند ، یکی هست که بی اندازه برایش این چشم ها مهم است.

اما می ترسیدم.

می ترسیدم خجالت بکشد.

از گفتن چیزهایی که نباید.

می ترسیدم اجبارش دهم به باز شدن قفل این دهان.

باید خودش می خواست.

تا خودش نمی خواست این درد دوا نمی شد.

این غم عقب نمی رفت.

برای کمتر شدن بار غم چشم ها و ماندگاری شادی لب هایش ، پیشنهاد دادم فردا بعد از مدرسه برویم دنبال لباس.

از ذوق روی پا بند نبود.

می دانست مادر بزرگش حتما اجازه می دهد.

و من خوشحلال بودم که در این روزهایی که مشغول جمع و جور کردن وسایل بودم،

کمی هم می توانم به اوضاع روحی ام تنوع دهم.

در این میان هم دلم خوش پیام مردک بی فرهنگی می شد ، که دیروز تنها گفته بود...

"سلام خانوم مبادی آداب.

به این توپولیت نمی خوره اینقدر ادب...تو بیشتر باید گوله نمک باشی...فردا عصر بهم

زنگ بزن...زننگااا...دوباره ورننداری برام پیام شیکان پیکان ردیف کنی."

حالا می خواستم تماس بگیرم.

اما می ترسیدم.

باز حتما می خواست کلمات قصارش را چنان نثارم کند که من باز آچمز شوم.

بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با خودم میان کارتن هایی که کتب را داخلش قرار داده

بودم ، روی زمین نشستم و روی شماره مردک بی فرهنگ که همچنان اسمش را به من نگفته بود ، ضربه زدم.

پنج بوق خورد.

خواستم قطع کنم که تماس برقرار شد و قبل از هر چیز این جمله به گوشم رسید که...
-صبر کن دو مین..

و با کسی مشغول حرف زدن شد.

ابروهایم از مکالمه مسخره اش بالا رفته بود و نمی دانستم این ها همه شوخی است یا خیر.

وگرنه هر بچه ای هم بود ، می فهمید این حد چرب زبانی از این مرد ، یعنی کالهدرداری صرف.

-حالا گوشم باهاته.

نفهمیدم با من بود یا با آن بنده خدایی که داشت ، سرش را کاله می گذاشت.

-خوابت برده اونجا خانم توپولو؟

اخم هایم در هم رفت و دست چپم مشت شد.

-تماس نگرفتم این لحن فوق العادتون رو بشنوم...تماس گرفتم قرار مالقاتو فیکس کنم.

باز خندید.

از همان زلزله ای هایش.

-یعنی مرده این باکالس حرف زدنتم... تو برنامت کی اوکیه؟

-روزای تعطیل راحت ترم.

-روزا تعطیل خونوادت هم راحتن؟

-من سال هاست دارم کار می کنم... روزای تعطیل مختص کافه است.

-آهاااان از اون لحاظ... خب پس جمعه میام دنبالت... کجا پیام؟

-شما آدرس رو مسیج کنید خودم میام.

-میام دم کافه دنبالت... تا پیام یه کم جمع و جور کن.

-ترجیحم اینه با کسی که هنوز اسمش رو نمی دونم ، تو یه ماشین نشینم.

باز صدای خنده مسخره اش در گوشم پیچید.

-خب لنگ اسمی چرا اینقدر می پیچونی؟

مردمک هایم را در کاسه چشم غلتاندم و با حالتی که کامال بی حوصلگی ام را فریاد می

زد ، گفتم : اینقدر فکر می کنید بانمکین ، کسی این توهمو بهتون داده؟

-بانمک دوس نداری؟

-بی مزه هایی که فکر می کنن بانمکن رو دوست ندارم.

باز صدای خنده اش و منی که دوست داشتم یه مشت کاه در دهان بدقواره اش بریزم.

-اما من توپولووهای مثل تو رو خیلییییییییی دوس دارم...فردا تایم اومدنمو

بهت

مسیح میدم...حرص هم نخور...روز خوش.

نیازی به پاسخ نداشت.

چون قطع کرد.

مدرک خیلی بی شعورتر از آن چیزی بود که انتظار می رفت.

آنقدر بی شعورتر که باز اسمش را نگفت.

], [.. ::

...

-حالا واقعا واجب بود که این هفته باشه؟

مامان چشم غره رفت و گفت : باز تو اون سق سیاتو راه انداختی؟...چی میشه این

هفته باشه؟

-مامان من سرم خیلی شلوغه...دارم وسایل کافه رو جمع و جور می کنم...دست تنهام...خودت می دونی که...حالا تو این بلبشو مهمونی هم باشه که دیگه فبها...لیلا هم که وقت نداره کمک کنه بهت...باز تو خسته میشی آخه.

مامان باز چشم غره اش را تکرار کرد و اگر سنم آنقدرها زیاد نبود ، مطمئنا یک نیشگون ریز هم از گوشه پهلویم درمی آورد.

-حالا که دعوت کردم همیشه لغوش کرد...حالا تو هم یه روز نری کافه و از مدرسه مرخصی بگیری اتفاقی نمیوفته...ناسلامتی واسه خواهرت داریم مهمون دعوت می کنیم. خیلی دلم می خواست دهان پر کنم و بگویم خب خود این خواهر اینقدر به اتاقش نچسبد و کمی بیاید کمک که من دردم نمی آید.

اما چه کنم که آدم زیرپاکشی نبودم.

شال را که روی سرم انداختم ، مامان کمی مهربان تر شد و گفت : حالا داری میری خرید یه باره این لیست خرید من هم بگیر بیا دیگه...به بابات بگم میره باز آشغال پاشغال می خره منو حرص میده.

-مامان من دارم میرم لباس بخرم.

چنان اخمی کرد که خودم به صورت خودکار لیست را از روی کانتربرداشتم و گفتم:

حالا اگه دیر شد اومدنم نگران نشو... با این همه خرید باید تا کسی هم بگیرم.
متلک ریزم را انداختم و از درب گذشتم.

والا یک امروز می خواستم با سرمه جانم خوش باشم ها... مگر می گذاشتند؟
با تلفن سرمه که تماس گرفتم ، گفت با راننده سر خیابان خانمان منتظرم است.

آنقدر روز قبل اصرار کرده بود که بیاید دنبالم که اجبارا قبول کردم.
به اتومبیل که رسیدم ، سرمه با ذوق و شوق و لباس هایی که بی نهایت بانمک بود از
ماشین بیرون پرید و مرا سخت در آغوش گرفت.

موهای کوتاه شده روی پیشانی اش بی نهایت دلبر بودند و آن عینکی که فریمش را با
شال نارنجی رنگش ست کرده بود دلبرتر به نظر می رساندش.

کنارش که صندلی عقب جا گیر شدم و خوش و بش هایم را با راننده انجام داد ، سرمه
گفت : چقدر شما تپیتون خوشگله لعیا جون.

-ای جونم... چشمای ناز تو خوشگل می بینه.

خندید و سرش را به بازویم چسباند.

دخترک تنهایم ، گاهی در میان خوشی بی نهایت غمگینم می کرد.

تنهایی را فقط تنهایی می فهمد.

من تنها ، این دختر را عجیب می فهمیدم.

با هم مرکز خرید را بالا پایین کردیم و من سعی می کردم انتخاب های بی نهایت

بانمک سرمه را کمی کنترل کنم.

عاشق دکلته هایی بود که ذره ای برای سنش مناسب نبود.

آخر سر هم با نظر من یک پیراهن ساده یقه قایقی گلبهی انتخاب کرد که به پوست

سفیدش عجیب می آمد.

کفش تخت عروسکی اش هم انتخاب من بود.

وگرنه می خواست کفش پاشنه بیست سانتی بپوشد و حسابی مرا به خنده بیندازد.

از این که اینقدر زود همه چیز را قبول می کرد ، متعجب بودم.

برای دختر نازدانه ای چون او این حجم از رام بودن دور به نظر می رسید.

تربیت مادر بزرگ سرمه را باید طال گرفت.

در کافی شاپ مرکز خرید که به استراحت پرداختیم ، سرمه باز سر به بازیوم تکیه داد

و در حالی که عینک را از روی چشم هایش بر می داشت ، گفت : لعیا جون؟

-جونم؟

-یه چیزایی رو آدم نمی تونه بگه ، مگه نه؟

-چرا نتونه بگه؟...حرف نزدن آدمو اذیت می کنه.

-اما به چیزایی رو واقعا آدم نباید بگه.

-کی گفته؟

-نمی دونم...انگار به چیزی از درون آدم میگه.

-اگه اون چیز مته خوره است و داره آدمو می خوره باید گفته بشه...شاید بشه کمکی کرد.

-وقتی هیچکس نمی تونه کمک کنه چی؟

-مگه میشه؟

-آره...میشه.

و بینمان سکوت شد.

-سر مه جان؟

-بله؟

-می دونی که من همیشه به حرفات گوش میدم؟

-می دونم.

-پس چرا حرفتو نمی زنی؟

-چون همیشه گفتش.

-وقتی نمیخواهی بگی یعنی ناراحت نمی کنه...پس چرا چشات غمگینه؟

-چن مامانم با عمو توافق کرده هرماه پنج شنبه جمعه های آخرش خونه اون باشم.

-چرا به عموت نمیگی دوست نداری بری؟

-چون عمو کاری از دستش برنمیاد...دادگاه اینطوری خواسته.

نمی دانستم چه بگویم.

-فک کن این دو روز یه استراحته...کتاب بخون...اونقدر کتاب بخون که همه چی

یادت بره.

-نمیشه.

و از من جدا شد و بستنی آب شده اش را پس زد و گفت :

بریم دیگه لعیا جون؟

ناراحت از حرفی که ادامه نداد ، از جا برخاستم و گفتم : تو برو...من باید واسه خونه

خرید انجام بدم...تا دم در باهات میام که خیالم راحت بشه.

لب هایش را کش داد.

اما غم عمیق چشم هایش اجازه شادی را ، در این صورت زیبا نمی داد.

], [.. ::

...

شومیز سرمه ای رنگم اندامم را آنقدرها نشان نمی داد تا باز خاله متلکش را پپراند.
مامان هم از انتخابم راضی بود و حتی از این که موهایم را بافته بودم ، تعریف کرد.
اما لیلا بی حوصله بود.

آنقدری که مامان هم تشر زد تا خودش را جمع و جور کند.
نمی دانم چرا حس می کردم ونداد می خواهد ، زیر آبی برود.
شاید این پسر می خواست ، انتقام یک عمر حرف شنوی کورکورانه اش را از خواهر
بینوای من بگیرد.

من اصلا نمی توانستم این موضوع را تاب بیاورم.
اگر ذره ای حس می کردم روحیه این روزهای لیلا ربطی به ونداد دارد ، نمی دانم آن
روی خودم را چطور کنترل می کردم.

بد حادثه هم این بود ، لیلا هیچ گاه دوست نداشت با من صمیمی شود تا حرف
هایش را به من بزند.

مادر جان در حالی که سبزی خوردن ها را پاک می کرد ، گفت : لعیا مادر یه نگاه بنداز
بین کوفته ها وا نرن.

درب شیشه ای قابلمه را برداشتم و بوی خوش کوفته های دست ساز مادر جان زیر
بینی

ام زد.

با قاشق کمی از سس کوفته ها چشیدم و با لذت چشم هایم را بستم.

-عائلی شده قربونتون برم...به خدا امشبو بذارین رژیم نباشم...از این کوفته ها
نمیشه گذشت به خدا.

مادر جان سری به تاسف تکان داد و گفت : بخور مادر...من واسه خودت میگم

آخه...میخوام سن من می رسی اینقدر درد و مرض تو جونت نباشه.

لبخند زدم و دستمالی از کابینت بیرون کشیدن و میوه های شسته را خشک کردم.

-حالا این خالت تا بیاد و قدم رنجه کنه ، شده نیمه شب خدا.

خندیدم و مامان از درب آشپزخانه گذشت.

مامان - همه چی مرتبه لعیا؟

-آره مامان...میوه ها رو بچینم همه چی خوبه...لیلا آماده شد.

مامان آمد حرفی بزند که لیلا حالل زاده وار خودش را به ما رساند و موهای لختش را

در هوا تاب داد و رو به من توپید که...

لیلا - تو ماشین لباسشویی رو بار آخر روشن کردی؟

ابروهایم را بالا انداختم و در حالی که سعی می کردم توازن ظرف میوه به هم نخورد،
گفتم: آره...طوری شده؟

لیلا - لباس مارکم داغون شده بعد میگی طوری شده؟...می دونی چقدر پولشو داده بودم؟

مامان - حالا این مساله داد کشیدن داره؟

-ببخش به خدا من نمی دونستم...تو رخت چرکا بوده رنگش هم که تیره است یه باره با
تیره ها ریختم تو ماشین.

و سعی کردم صدایم برابر مادر جان و مامان لرزشی نداشته باشد.

لیلا - از بچگیت همیشه چوب دست و پا چلفتی بودنتو خوردیم.

و جا گذاشت و رفت.

و دل من ترکید و تمام.

و چشم هایم کمی تر شد.

بیشتر از این نباید برای این حرف ها انرژی می گذاشتم.

مادر جان - عصبیه مادر...تو به دل نگیر.

اولین بار بود که مادر جان ناراحت می شد از حرف لیلا جانش.

سعی کردم لبخندی بزنم تا فکر نکنند ، ناراحتم.

مامان – چند روزه عنقه... اخالقش خیلی بد شده... انگار نه انگار این طفلک از ظهر از مدرسه برگشته چسبیده به مهمونی واسه خانوم.

مامان و مادر جان امشب کوالک کردند.

انتظار این حجم خوییشان را واقعا این قلب نداشت.

با آمدن خانواده خاله ، سعی کردم بیشتر به آشپزخانه بچسبم.

در این راستا ناخونک زدن های لهراسب کمک ویژه ای می کرد تا من به بهانه

محافظت از غذای مهمانان در این چهار دیواری بمانم.

–ونداد و لیلا یه جوری نیستن؟

شانه بالا انداختم و لهراسب در حالی که خیاری از ظرف سالدم برمی داشت ، ادامه داد که...

–یه مرگیشون هست... لیلا که چسبیده به خاله و ونداد هم داره ریز با گوشیش ور میره.

–خب تو جمع شاید خوششون نیاد زیاد تو چشم باشن.

این بار او شانه بالا انداخت و موهای فر بانمکش را با دست به سمتی روانه کرد.

–من میگم این دوتا مشکوکن.

نیشخند زدم و به پیامی که روی اسکرین گوشی ام نمایان شد ، نگاه انداختم.
 "فردا ساعت یازده میام دنبالت ، شنیدم دما هوا میاد پایین ، گوشت تنتو نریزون ، از
 اون لباس هنریات دس وردار ، یه چیز گرم خوب بیوش " آخ که اگر کارم گیر نبود ، چه
 جوابی برایش داشتم.

مردک بی خاصیت وحشتناک.

], [.. ::

...

سر میز شام ، خاله در حالی که برای خودش از پاناکوتای شکالتهی که به عنوان دسر
 تدارک دیده بودم ، سرو می کرد ، رو به لیلا گفت : برنامت چیه عزیزم برای دکترا؟
 آنا همسر وحید ، دست از خوردن کشید و با لبخندی که کمی به نظر موزیانه بود، منتظر
 پاسخ لیلا ماند.

آنا از همان ابتدا می دانست لیلا در زندگی اش چه نقش پررنگی را داراست ، از
 همین

بابت من گاهی حس می کرد که این دختر دوست دارد ، شاهد خرد شدن لیلا باشد.

آنا را دوست داشتم اما به هر حال خواهرم خیلی مهم تر از عروس خانواده خاله بود.

لیلا - برنامه با ونداد در میون گذاشتم... با هم هماهنگیم.

پاسخش کمی شوکه کننده بود.

اما آفرین داشت.

به هر حال کوباندن سر خاله به طاق ، همین اول زندگی نیاز بود.

خاله هیچ گاه مادرشوهر نمونه ای نمی توانست باشد.

کال خاله در مسائل احساسی هیچ گاه نمی توانست خوب عمل کند.

مخصوصا این مقوله حساس و تنش زا.

خاله - خوشحالمون می کنی ما رو هم در جریان بذاری.

لیلا - زمان خودش حتما.

چشم غره مامان به لیلا را دیدم و سعی کردم درگیر کوفته ام باشم تا این میان دری

نشوم که جبران مافات کری دیوار را به دوش بکشم.

ونداد - حتما به وقتش بهت میگیرم مامان.

انتظار این حرف آنقدر از ونداد لوس مادر بعید بود که گردنم با صدای جابه جا شدن

مهره هایش به آنی بالا آمد و لقمه کوفته میان دهانم ماسید.

برای اطمینان از شنیده ام نگاه سمت لهراسب گرداندم که سعی در پنهان کردن لبخندش داشت.

خاله - حتما صحبت می کنیم.

خاله حکم مرگ ونداد را همان سر میز شام امضا زد و تمام.

آخ که اگر بگویم دلم کمی از کف شدن خاله خنک شد ، بدجنس به نظر می آیم؟
بیایم.

در دلم که می توانستم آدم کمی بی نزاکتی باشم.

با تعارف مامان همه باز مشغول غذا خوردن شدند و من سعی کردم ذره ای به نگاه خیره ونداد توجه نکنم.

به هر حال رابطه عجیب لیلا و ونداد خودش مساله ای بود که ذهنم را بی نهایت درگیر می کرد.

دیگر این نگاه نیاز نبود.

], [.. ::

...

صبح زودتر از تمام جمعه های این مدت از خانه بیرون زدم و سعی کردم به خاطر خستگی عمو از بابت مهمانی شب قبل ، او را برای دیدن مکان جدید کافه به زحمت نیندازم.

به هر حال روی پای خود ایستادن را سال ها بود که از بر شده بودم.

باز کردن درب کافه ام ، دلتنگی بی نهایتی به قلبم سرازیر کرد.

دوسال پیش که با هزار رحمت این کافه را راه می انداختم فکر نمی کردم اینقدر هل و دستپاچه این مکان عزیز را ترک کنم.

اما به هر حال مجبور بودم.

میز و صندلی ها هم حتی گوشه ای نزدیک درب ورودی جمع شده بودند.

آخرین کتاب را نیز میان کارتنی خالی گذاشتم و با تماس روی گوشی ام از کافه خارج شدم.

ماشین غول پیکری که حتی نامش را نمی دانستم به هیکلش می آمد.

در جایم ایستادم و دربی که با خم شدنش برایم گشوده بود را با استهزاء نگاه کردم.

-سلام.

سلام آرام نمی دادم در میان موسیقی راک بلندی که از سیستم اتومبیلش پخش می

شد ، به گوشش رسید یا نه.

اما به هر حال برای رفع تکلیف ، حرکت به سزایی بود.

نگاهش را که از گوشه میان مشتش گرفت و به من داد ، ابرو بالا انداخت و از سر تا نوک پایم را با نگاهش کامل زیر و رو کرد.

دست برد و صدای سیستم را کمی پایین برد و گفت : خوشم میاد حرف گوش کن بودن بلد نیستی... با این بافت نازک آخه تن و بدنت که می لرزه دختر.

نگاهم را از نگاهش گریز دادم و انداختم به انتهای کوچه.

-من آژانس خبر کردم... تا دو مین دیگه میرسه...اگه صبر کنید ممنون میشم.

-چی؟

چی گفتنش برابر شد با رسیدن آژانس و منی که رو به او گفتم : ما پشت سرتون میایم.

و قدم برداشتم سمت آژانس.

فکر می کرد ، سوار اتومبیلش می شوم؟

واقعا مرا تا به این حد دیوانه فرض کرده بود؟

ماشینش را با صدای وحشتناک الستیک ها به راه انداخت و در همان حرکت درب

اتومبیلش به هم کوبانده شد.

عقب سرش که راه افتادیم ، راننده انواع و اقسام غرها را به جانم بست که چرا این حضرت آقا اینقدر تند و بی مبالا رانندگی می کند.

فکر کنم علتش سوزشی بود که به جانش انداخته بودم و از قبلش لبخندم به لب هایم چسبیده بود.

اتومبیلش را خیلی آرتیست وار در کوچه باغی نسبتا آرام ، وسط شهر پارک کرد و من هم با حساب کردن پول راننده از اتومبیل خارج شدم.

مغاره ای که مد نظرش بود ، دیوار نسبتا خوبی از کوچه را فرا گرفته و انگار فقط نیاز به یک رنگ آمیزی عالی داشت.

شاید می شد با نصب یک باغچه زیبای کوچک پایین شیشه ها حال و هوایش را هم بهتر کرد.

به احتمال لبخندم از دیدن محیط جدید و تصوراتم خیلی پهناور بود که او عینک دودی

از روی چشم برداشته و مرا با نیشخند تماشاش می کرد.

-میخواهی داخل رو هم ببینی یا می ترسی ناخونکت بزنم یهو؟

-تا حالا کسی بهتون گفته شوخی هاتون خیلی رکیکه؟

-نه...ابدا...البته شاید به این علت که من با تو خیلی جدی ام.

و با نیشخند ادامه دارش قفل درب را گشود و من عقب سرش وارد شدم.
 با وجود قد بلندی که داشتم ، قد او به صورت محسوسی از من بلندتر و خب باید
 اعتراف کنم از پشت سر مرد جذابی به نظر می رسید با این قد و هیکل.
 مخصوصا این بافت سرمه ای که اندام ورزشکارانه اش را قاب گرفته ، بهتر هم شده بود.
 دید زدن این مردک را بی خیال شدم و به فضای بزرگ و زیبای آجری که با سقف
 طاقی بی نهایت دلپذیر می نمود ، خیره شدم.
 در خیالم هم فکرش را نمی توانستم بکنم که روزی بتوانم در این مکان دلپذیر کافه کتابم
 را دایر کنم.
 اصل بودجه و توان مالی اش در من نبود.
 -اونقدر نیشت بازه که مطمئنم جوابت مثبته...قبض آب و وبرق و گاز و تلفنش تسویه
 شده...آدرس و کدپستیتو مسیج کن برام قرار دو برات پست کنم.
 بی توجه به لحنش ، سر تکان دادم و به آشپزخانه هم سر زدم.
 عالی بود و تنها نیاز به گاز فری داشت که خدا را شکر همان دو سال پیش با وام
 تهیه اش کرده بودم.
 -ممنون...خیلی خوبه.

یک وری به کانتر تکیه زده بود و در حالی که خیره نگاهم می کرد ، گفت : خانم بداخالق
تشکر هم بلده پس.

-جای خودش صد در صد.

خندید.

همان مدل مختص خودش.

-ازت راضیم...اصال دلمو بردی با این اخالق گندت.

مردمک هایم را در کاسه چرخاندم و از کنارش گذشتم.

قبل از رسیدنم به درب خروجی ، خودش را به من رساند و برابرم قد علم کرد.

نترسیدم.

این مرد برایم شبیه کبریت بی خطر بود.

نگاهش مسخره بود.

حرف هایش مسخره تر.

اما نمی دانم چرا از این مرد نمی ترسیدم.

خیره صورتش شدم و به نظرم آمد همین زخم صورتش است که او را متفاوت نشان می

دهد.

دست هایم را در سینه جمع کردم و خودم را منتظر نشان دادم تا نگاه پرتفریحش را تمام کند.

-هیچ چیز متفاوتی هم نداری...تنها پوئن مثبتت همین تپلیته که دل آدمو آب می کنه واسه چلوندنت...اما نمی دونم چرا اینقده خوشم میاد ازت.

-احساسمون خیلی متفاوته.

و دورش زدم و از درب گذشتم.

-منتظر قرار داد می مونم...روز خوش.

و کوچه را آرام قدم زدم.

], [.. ::

...

و صدای روشن شدن اتومبیل و گاز دادن او هیچ خللی در قدم زدن پر از آرامشم ایجاد نکرد.

], [.. ::

...

در دفتر خانم ملکوت ، حسابی سرگرم شده و حتی فرصت نکرده بودم سری به کتابخانه بزنم.

زیا هم دل نگران نبودم.

آن تعداد اندک متقاضی کتابخانه ، هیچ کدام اول هفتشان را با کتاب شروع نمی کردند.

بعد از فارغ شدن از دست خانم ملکوت ، راهی کتابخانه شدم.

به محض باز کردن درب ، سرمه را دیدم که روی صندلی نزدیک پنجره نشسته و به بیرون خیره است.

آنقدر غرق افکارش بود که متوجه حضورم نشود.

سمتش قدم برداشتم و آرام صدایش زدم.

انگار از عالمی دیگر بیرون کشیدمش که با بهت به سمتم برگشت.

خدا را شکر که بیرون کشیدمش.

چشم های اشکی و صورت غمدارش اصل شبیه یک دختر هفده ساله نبود.

بیشتر شبیه زنی سالخورده می نمود ، که سال ها در و رنج را تنها به دوش کشیده است.

-خوبی عزیزم؟

و خیلی ناخودآگاه سرش را در آغوش کشیدم.

انگار دخترک بی پناهم به ساحل امنش رسید.

انگار فهمید همه چیز تمام شده است.

انگار شوکی عمیق به تنش تزریق شد که کمرم را چنگ زد و به هق هق افتاد.

موقعیت وحشتناکی بود.

دست و پایم را گم کرده بودم.

و اشک و درد مرا هم تخت تاثیر قرار داده بود.

-سرمه جان؟

لرزش صدایم ترغییم کرد اللمانی بگیرم.

همچنان هق می زد و من کاش می دانستم دردش چیست.

شاید می توانستم دلداری اش بدهم.

شاید می توانستم این زبان و این فکر را به کار بیندازم.

-سرمه ، عزیزم...آروم باش...تروخدا...الن از حال میری.

بیشتر به من چسبید و من سرش را نوازش کردم.

-عزیزدلم...خواهش می کنم آروم باش.

آرام نشد.

این دختر تا خودش را با اشک هایش دار نمی زد ، راحت نمی شد.
به اجبار خودم را از تنش جدا کردم و سمت آبسرد کن کنار میز کارم رفتم.
لیوانی آب ریختم و سعی کردم حواسم به اوایی که با صورت سرخ از گریه و حالی که
شدیدا قلب مرا مچاله می کرد ، باشد.

هق هایش کمی آرام شده و این نشانه بی حالی اش بود. عزیزجانم را انگار داغ زده بودند.
لیوان آب را که به لب هایش چسباندم و به اجبار قلبی به خوردش دادم ، باز سر به
تنم تکیه داد و من روی سرش را بوسیدم.
-تا نگی مشکل کجاست که من نمی تونم کمکی کنم دردت به جونم.
حرف نزد.

و باز جان هق هایش تازه شد.

تمام دوساعت به همین منوال گذشت.

کمی آرام می شد و باز گریه هایش تازه تر به میدان باز می گشت.

و سکوتش بدتر از تمام این هق ها بود.

این سکوت دخترک عزیزم را می کشت.

وقتی تنها با در آغوش کشیدنم رفت، حس کردم که در حال حاضر بزرگترین مهم

زندگی ام این دختر است و بس.

], [.. ::

...

لهراسب با خنده ای که دم به دم صدادار تر می شد ، صندلی آخر را پشت میز گذاشت

و گفت : یعنی حرکت خاله رو باید ده امتیازی حساب کردا.

-شاید ماشین خراب شده لهراسب...تو چرا اینقدر بدبینی؟

-فک کن دو روز بعد از اون حرفا ماشین ونداد خراب بشه و با تاکسی بیاد بیمارستان،

واقعا مسخره نیست؟

-خاله لیلا رو دوست داره...اخالق لیلا کپی خود خاله است...پس خاله باید باهاش

کنار اومده باشه که بخواد لیلا عروسش بشه.

شانه بالا انداخت و دست میان موهای فرش برد و در حالی که از ظرف کیک تازه ام

اسالیسی برمی داشت ، در پاسخم گفت : چون شبیه خودشه می ترسه ، والا دو تا دیو

عمرا با هم بسازن.

به خنده افتادم.

ارادت خاص و ویژه لهراسب به خاله همیشه مایه عاقله خاصم به وجود نازنینش می شد.

-یهو جلو مامان نگیا.

-فک کردی تو نظر مامان اینطور نی؟...شاید دخترشو فرشته بدونه ولی فک نکنم خواهرش مقام بهتر از دیو داشته باشه.

باز به خنده افتادم.

-ولی لعیا خدایی شانس آوردی اونجا برج سازی راه افتادا...این منطقه خیلی خوبه.

با عشق نگاهی به کافه جدیدم انداختم و گفتم : چندتا لوستر می خوام برای میزا...نورش کافی نیست.

-سفارش بده مدلی رو که تو نظرته.

-فعال بودجشو ندارم.

-هدیه من باشه واسه چشم روشنی.

-نیازی نیست لهراسب.

-هست...رو حرف من هم حرف نزن.

لبخند زدم.

حضور لهراسب و عمو همیشه مایه اتفاقات خوب در زندگی من بود.

-حالا این قراردادش مشکلی که نداشت؟

-نه همه چیز خوب بود.

همه چیز همه چیز هم که نه.

یک هفته بود جز بسته پستی حاوی قرارداد و کلید ، از مردک خبری نبود.

یک هفته بود که سرمه افسرده و نزار می نمود.

یک هفته بود که من عجیب درگیر کافه بودم.

دیس فلزی بیسکوییت های نارگیلی را از فر خارج کردم و به پیامی که روی اسکرین

گوشی ام خودنمایی کرد ، توجهی نکردم.

لهراسب هم باز اسالیسی از کیک برداشت و گفت : من دیگه برم...لوسترا رو سفارش

دادی خبرم کن.

با لبخند بدرقه اش کردم و سینی شیرینی های کشمشی را درون فر گذاشتم.

روی صندلی پایه بلند پشت کانتور که نشستم ، گوشی را به دست گرفتم و متن پیام را

که سرمه برایم فرستاده بود را از نظر گذراندم.

"لعیا جون ، باز مامانم داره میاد دنبالم ، میشه خواهش کنم گوشیت روشن باشه این دو روز؟ من کمی می ترسم".

این می ترسمش ، ترس عمیقی به جانم ریخت.

مگر دخترکم در آن خانه لعنتی چه چیزی را تجربه می کرد ، که ترس به جانش می ریخت؟

عصبی از جا برخاستم.

نمی توانستم در حال حاضر پاسخ این پیام پر از درد را بدهم.

آخ که اگر توان این را داشتم بروم دنبال سرمه دریغ نمی کردم.

من در این فاصله و عدم توانایی داشتم دیوانه می شدم.

میان سکوت سرمه داشتم خرد می شدم.

و میان نفرت بی حدم از مادر و پدری به این شدت مسئولیت ناپذیر می خواستم خودم را تکه تکه کنم.

با اعصاب خرابم شیرینی های نارگیلی را در ظرف چیدم و این بار به پیامی که روی

اسکرین گوشی ام خود نشان داد ، ری اکشن شدید نشان دادم.

برای سرمه گوش و چشم باید باز می کردم.

به توجه به زانویم که میان راه به درب باز کابینت کوبیده شد و دردی که در آن پیچید

، گوشی را از روی کانتر قاپیدم و با دیدن نام مردی که در حال حاضر ذره ای حوصله اش را نداشتم ، درد زانویم بیشتر شد.

یه دستت درد نکنه که نگفتی ، حداقل فردا شب یه منوی خوب تدارک ببین میخوام

"

بهت افتخار بدم پیام کافتو منور کنم"

یعنی اگر در حال حاضر و در این شرایط وانفسای حالم ، برابرم بود ، دست می انداختم و سمت دیگر صورتش را هم رد عمیقی از زخم می انداختم.

] , [.. ::

...

خانم ملکوت پیام آخر سرمه را با دقت بارها خواند و با استرسی که در لرزش دست

هایش به وضوح مشهود بود ، گفت : نمی تونم این موضوع رو خیلی راحت با عموی سرمه در میون بذارم ، چون مشکل خنوادگی عمو و مادرش شدیداً بالاست و ممکنه

این وسط تنها کسی که لطمه ببینه سرمه باشه...عموی سرمه منطبق نداره.

-خب پس چی کار کنیم؟

-تنها کاری که از دست من برمیاد اینه که شماره عموش رو بهت بدم که اگه از سمت سرمه حس کردی اتفاقی افتاده و مورد اذیته باهاش تماس بگیری...فعال سرمه به تنها کسی که اعتماد داره تویی.

-من می ترسم تا الان هم تو اون خونه و اون شرایط اذیت شده باشه.

-به هر حال مادرشه عزیزم...شاید سرمه به خاطر یه عمر زندگی با خانواده پدریش این عکس العمل رو به خونه مادرش داره.

-نمی دونم...نمی دونم شاید اشتباه باشه اما حسم میگه این مادر یه مادر عادی نیست.

-بی شک نیست...مادر و پدری که فرزندشون رو این همه سال رها می کنن عادی

نیستن...اما اگه الان اومده دنبال یه فرصت دوباره ، شاید واقعا دلش میخواد دل سرمه رو به دست بیاره و جبران کنه.

عصبی دست به صورتتم کشیدم و گفتم : به هر حال من از دیشب خیلی ناآرومم.

-دنیای ما هم همینه عزیزم...حالا انشالله چیزی نیست...اما اگه بود به این شماره زنگ بزن.

و روی تکه کاغذی شماره ای یادداشت کرد و به دستم سپرد.

از دفترش که خارج می شدم ، امید داشتم امیدواری اش به حقیقت پیوندد و من باز هم سرمه شادابم را ببینم.

در راه کتابخانه ، مهربانوش مجاهد لبخندی به رویم پاشید.

هفته پیش سرمه به تولد او رفته بود.

نمی دانم چرا ، اما گفتم : مهربانوش جان؟

به سمتم برگشت و من با لبخندی سعی کردم فضا را لطیف سازی کنم.

-بله خانوم؟

-تو از سرمه خبر داری؟

-سرمه المپیادیه ، پنج شنبه ها نیامد.

-می دونم عزیزم...اما میخوام بدونم هفته پیش که تولدت بود

، سرمه بعدش با مادرش رفت خونه؟

-ناپدریش اومد دنبالش.

چیزی درون سرم زنگ زد.

حسی بد و مضمئز کننده.

نمی دانم چطور با مهربانوش خداحافظی کردم و سمت کتابخانه قدم تند کردم.

اما می دانم به محض نشستن پشت میزم ، برای سرمه پیام دادم که...

سرمه ، عزیزم من دلم برات تنگ شده...مخصوصا با پیام شب گذشتت کمی هم نگران

"

شدم...وقت داری بهت زنگ بزnm؟" پاسخی از سمت

سرme نداشتم.

حتی تا شب که که در کافه جدیدم ، مشتریان سابقم را به عنوان افتتاحیه مکان جدید

پذیرا شدم هم با توجه کاملm به گوشی ام ، باز از سمت سرme پیامی دریافت نشد.

و این امر بی نهایت دل نگرانم می کرد و نمی گذاشت از لحظاتی که درگیرش بودم،

لذت ببرم.

استقبال از کافه خوب بود ، اما حال من خوب نمی شد.

دلم تشویش را لمس می کرد و حالم به مسیر بدی پیش می رفت.

من چشم های آن ناپدری لعنتی را روی سرme دیده بودم.

آن نگاهی که زهر داشت را حس کرده بودم.

واین آرامش حق داشت که از ذهن و قلب من فراری شود.

ساعت ده شب که کافه از حضور مشتریان خالی شد ، روی صندلی مجاور پنجره رو به

کوچه نشستم و باز سعی کردم برای چند دهمین بار ارتباطی با سرme برقرار کنم.

اما خط خاموش سرme این ارتباط را میسر نمی کرد.

با حالتی کمی عصبی ، گوشی را به پیشانی ام چسباندم و صدای زنگوله بالای درب هم مرا از آن حالت بیرون نیاورد.

مشتری های کافه کتاب ، اغلب ابتدا سراغ کتابی می رفتند و بعد تقاضامند سفارش می شدند.

پس حداقل پنج دقیقه ای زمان داشتم.

صدای قدم های محکمی که در نزدیکی ام متوقف شد ، نگاهم را به پوتین مردانه ای پای میز کشاند.

نگاهم را کم کم از پوتین بالا کشاندم و به مردی رسیدم که در این لحظه واقعا آخرین انسانی بود که توان رویارویی اش را داشتم.

با پوزخند و چشم هایی که خیره تر از همیشه بود ، مرا نگاه می کرد.

اگر در این لحظه حرف اضافه ای می زد ، مطمئنا لعیای درون من به خروش می افتاد و آن روی خودش را به نمایش می گذاشت.

-دستم درد نکنه...چه محبتی بهت کردم...تومنی دوزار کافت عوض شد...خودت

هم

ترگل ورگل شدی...البته اینطوری بخوای به آب شدنت ادامه بدی کالمون میره تو

هم...من تپل خیلی بیشتر می پسندم.

گفته بودم خدانکند ، حرف اضافه ای بزند و گرنه...

], [.. ::

...

از جا برخاستم و سینه به سینه اش ایستادم.

تفاوت قدما آنقدرها نبود ، اما این مرد با این هیكلش زیادی بزرگ به نظر می رسید.

-تو قرارداد بندی به اسم مزاحمت گاه و بی گاه شما نداشتیم.

لب هایش انحنای پیدا کرد.

لب های بزرگ و گوشتی اش زیر آن سیل آنکادارش.

-بودنم نعمته برات.

-از دید کی؟

-چشماتو بهتر وا کنی متوجه میشی.

به مدد انگشت هایم ، گوشه چشمانم را فشردم و گفتم : امشب خسته ام...وگرنه جواب

درخوری برای این مزاحمتتون داشتم.

و خواستم از کنارش بگذرم که گوشه پانچ پشمی ام را کشید.

چشم هایم را بستم و خودم را با شدت کنار کشیدم.

قهقهه اش در مقابل عکس العمل های عصبی ام بیشتر به کفری شدنم ، دامن می زد.

روی صندلی که من چند لحظه قبل نشسته بودم که نشست ، دیگر کمال پررویی اش

به من ثابت شد و متوجه شدم مدارا کردن با این مرد بی ادب پررو را باید کمال از برنامه

هایم خط بزنم.

-داری میری یه کم جیغ بزنی ، یه فنجون قهوه ترک و یه اسالیس کیک کشمشی هم

برا من بیار.

خیلی دلم می خواست بگویم کوفت می آورم ، تناول کنی شاید به امید خدا از دستت خالصی

پیدا کنم.

اما به هر حال تربیت خانوادگی ام این اجازه را به من نمی داد.

خودم را در آشپزخانه معطل کردم تا کمتر نگاهم به آن صورت نخراشیده اش

بیوفتد.

با سینی محتوی فنجان قهوه و کیک که سمتش قدم برداشتم ، سر از گوشه اش

بیرون کشید و من سینی را عمال روی میز کوبیدم.

-چقدر هم که تو مشتری مداری...تیپولوها که اصول مهربونن.

آدمم جوابش را دهم که تلفنم زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداختم.

شماره از خط ثابت بود.

خیلی سریع پاسخ دادم.

-بله؟

-لعیا؟!!

صدای همراه وحشت سرمه کاری کرد که جایی نزدیک قلبم را چنگ بزدم.

-جونم؟... کجایی؟... خوبی؟

-لعیا بیا دنبالم... تر و خدا... بیا... دارن درو می شکنن.

-سرمه؟... کجایی؟... آدرس بده... بگو...

ادامه خواستم دهم که گوشی به شدت از دستم کشیده شد و قیافه وحشتناک و سرخ

مرد برابرم مرا در دم خفه کرد.

-الو... سرمه...

عصبی دست میان موهایش برد.

قیافه اش آنقدر سرخ و تیره شده بود که من نمی دانستم برای سوالات ذهنم چه کنم.

-باید برم دنبالش... هی گفتم نکنیم... هی گفتم...

-چی؟... چی میگی شما؟... شما سرمه رو از کجا می شناسی؟

دستش را محکم به فکش کشید و سمت درب قدم برداشت.
پشت سرش دویدم.

فشردن ریمون درب کرکره ای تنها حرکت منطقی ام در آن لحظات تلقی می شد.
کنارش که در ماشین جاگیر شدم و او با جیغ الستیک ها روی آسفالت ماشین را به
حرکت انداخت ، گفتم : سرمه رو شما از کجا می شناسی؟

نگاهم کرد.

با چشم هایی که بی حواس بود.

با صورتی که عالوه بر تیرگی حالا دانه های درشت عرق هم داشت.

-عموشم....عموی بی غیرتش...

], [.. ::

...

بهت زده خیره نیمرخش بودم.

در دلم رخت می شستند و در باورم تمام باورم را.

مگر می شد آن زن باکمالیت ، پسر به این بی فرهنگی داشته باشد؟

مگر می شد عمومی که از دهان سرمه نمی افتاد ، اینقدر چندشناک و المذهب باشد؟
 آخ که اگر دلشوره سرمه نبود ، دوعدد چک ناقابل خودم را مهمان می کردم تا حالی ام
 شود ، این ها وهم و خیال نیست و آن مردکی که خانم ملکوت اینقدر از دستش
 کفری
 بود و می گفت چپ و راست در تمام مراحل تحصیل سرمه دخالت داشته است ، این مرد
 کنار دستم است.

آخ که اگر سرمه...

سرمه ام چیزی نشود...

سرمه ام درد نکشد...

سرمه ام روانی نشود...

آخ که سرمه بینوایم...

اشک که به چشم هایم نیش زد و ماشین غول پیکر و صاحبش با هر فحشی که
 می

توانست و می شد ، راه باز می کرد ، فهمیدم خیلی بیشتر از این حرف ها من درگیر سرمه
 شده ام.

درگیر دخترک بینوای بی کسم.

کاش دیر نرسیم.

کاش اتفاقی نیوفتد.

-برای چی سرمه نمیخواه بره خونه مادرش...چرا پشت تلفن اونطور حرف می زد؟ دست به صورتش کشید.

آنقدر محکم که انگار می خواست ، صورت خودش را خرد کند.

-اگه بدونم که دندون تو دهن اون زنیکه جا نمی ذارم...آخ فقط سرمم چیزی

نشه...فقط بچم چیزیش نشه...اگه بشه می کشمشون...به خداوندی خدا...به جون مادرم

که می خوام دنیااش نباشه...به جون خود سرمه که قسم آخرمه زنده نمیذارمش زنیکه رو. و پیچ کوچه ای را با همان سرعت بالای ماشینش ، طی کرد.

جنون این مرد چیزی وحشتناکی بود.

رنگ تیره پوستش دم به دم تیره تر می شد و من نمی دانستم این میان چه کنم که

این مرد کار غیرمعقولی انجام ندهد و قضیه از اینی که هست ، بدتر نشود.

بعد از دقایقی که برابر آپارتمانی لوکس در یکی از مناطق خوب و اعیانی ، اتومبیلش را

بی توجه پارک کرد و به سرعت پیاده شد ، دنبالش روان شدم.

نگهبان ساختمان دنبال این مردی که لجام گسیخته بود ، دوید و او انگار که پشه ای

مزاحم را دک کند با کوباندن مقداری اسکناس به صورت مرد بیچاره او را در جا ایستاند.

درب های آسانسور که در حال نزدیک شدن به همدیگر بودند ، خودم را کنارش به داخل پرت کردم.

نمی دانم آسانسور در کدام طبقه ایستاد فقط این را می دانم که این مرد وحشتناک، چطور به سمت درب خانه یورش برد و با کوبیدن مشت هایش روی زنگ خانه ، چه خشمی از خود ساطع کرد.

این مرد اگر آن زن و همسرش را می دید در دم می کشتشان.

این حالات ، جنون یک قاتل را نشان می داد و عجیب بود که من از جنون این مرد در جایی میان دلم راضی بودم.

درب که باز شد و صدای موزیک تند و بوهای مذخرف به پیشوازمان آمد ، فهمیدم اوضاع از آن چیزی که فکر می کردم بدتر است.

عموی سرمه دست به سینه مردی که شدیداً مست و الیعقل درب را به رویمان گشوده بود ، کوباند و او را به گوشه ای پرت کرد.

با وحشت دنبالش راه گرفتم.

درست این بود که همان پشت درب بمانم تا او برود و سرمه ام را با خود بیاورد ، اما

نمی دانم چرا جایی میان دلم نمی گذاشت این مرد را تنها بگذارم.

جمعیت مردهای میان سالن ، به پنج نفر می رسید.

همگی مست.

همگی غرق در دود.

همگی بی توجه به ما.

و ناپدری سرمه پشت درب اتاقی ایستاده بود و پا به درب می کوبید.

مادرش نبود.

مادرش در این خانه نبود.

کدام گوری بود؟

عموی سرمه با کوبیدن پایش به میزی میان سالن و شکستن آن ، همه نگاه ها را

متوجه کرد.

نگاه ناپدری سرمه متوجه تر بود.

خشمگین هم بود.

سمتman راه گرفت.

عموی سرمه قبل از او به خروش افتاد.

دست به گردنش گرفت.

او را به زمین کوبید.

روی سینه اش نشست.

مشت بود که به جان صورتش می نواخت.

و من سمت اتاق دویدم.

مشت به درب کوبیدم.

-سرمه...سرمه...منم...لعیا...درو و ا کن.

بی شک سرمه در این اتاق بود.

این اتاقی که مرد را وحشی کرده بود.

که رفیق های شغال صفتش نگاهشان به آن بود. درب که آرام باز شد و

سرمه مرا دید ، صورت خیسش را انگار جانی تازه دادند.

بغلم کرد.

بغلش کردم.

محکم.

مانتو و روسری به تن داشت ، دخترک ترسانم.

از میان جمعیت شغال صفت ردش کردم.

سرش را در سینه ام پنهان کرده بود.

آخ که برای حالش بمیرم.

برای این ترسش جان دهم.

آخ که اگر من قدرتی داشتم ، این خانه را آتش می زدم.

این جماعت را به خون می کشاندم ، تا این اشک ها و این ترس عقب روند.

در آسانسور که پایین می رفتیم ، همچنان با لرزی که در تنش بود به تنم چسبیده بود.

روی موهایش را می بوسیدم.

این دختر را چطور مرهم می گذاشتیم؟

چطور از نو می ساختیم؟

مگر این ساختن دوباره امکان داشت؟

آخ که کاش خدا یک وقت هایی که باید بود ، می بود.

کنار اتومبیل عمویش که او را لبه جدول کنار جوی کوچه نشاندم ، هق زد.

-ممنون...ممنون...ممنون که اومدی...ممنون.

روی زانوهایم برابرش نشستم ، صورتش را قاب گرفتم.

عینکش روی چشم هایش نبود.

بمیرم من برای چشم هایش که جای عینک ، اشک داشت.

-تموم شد...تموم شد سرمه...الن پیش مایی.

-می ترسم...می ترسم باز بیان.

و حق هایش بیشتر شد.

], [.. ::

...

افتادن سایه ای روی سرمان ، نگاهم را به مرد خسته و غمگین و بی جانی انداخت ،

که

انگار تمام باور و عمرش را در همان خانه جا گذاشته بود ، افتاد.

دلم سوخت.

دلم برای غیرتش که داشت آتش می گرفت ، سوخت.

کنار سرمه نشست.

دست گرد تنش پیچید.

به سینه چسباندش.

روی موهایش را بوسید.

شانه هایش لرزید.

سر مه هم لرزید.

هق سر مه بیشتر شد.

و من اشک این مرد را دیدم که روی پیشانی سر مه جریان گرفت.

], [.. ::

...

دستی میان موهایش کشیدم و به صدای آرام نفس هایش لبخند زدم.

خدا را شکر که هق هایش آرام گرفته بود.

بیچاره مادر جانم.

داشت از دیدن این دختر دق می کرد.

وقتی با اصرار ، سرمه را جای خانشان به خانه مادر جان آوردم و عمو برای امنیت خاطر سرمه و عمویش گفت ، شب را در کافه من سپری می کند.

امشب تنها مادر جانم هم خواست مراعات کند.

مراعات کرد و هیچ نپرسید و تنها با اشک هایش دخترک بینوا را که در آغوش من آرام نمی گرفت ، می نگریست.

پتو را که روی سرمه مرتب کردم ، از اتاق خارج شدم.

مادر جان تسبیح به دست برابر تی وی که با صدای کم ، فیلمی تکراری پخش می کرد ، نشسته بود.

غم از وجودش می بارید.

مادر جان دل رئوفی داشت.

غم کسی را نمی توانست تاب بیاورد.

پایین پایش نشستم و سر به پایش تکیه دادم.

روی موهایم دست کشید و گفت : خوابید؟

-آره...اما می ترسم از کابوسایی که دیگه ولش نمی کنه.

-خدا ذلیل کنه باعث و بانیشو.

-چرا خدا به کسایی که لیاقت ندارن بچه میده؟

-من اگه حکمت خدا رو می دونستم که حال و روزم به از این بود...دلم می سوزه واسه بچم...پدر خوبی می شد...قسمت نبود.

عمو را می گفت.

عموی بینوای با وفایم را.

-عمو بابابی بی نظیری می شد.

آه عمیقی کشید و دل من در این شب غم انگیز ، بیشتر فشرده شد.

-باباش کجاست که عموش داشت دور از جونش سخته می کرد؟

-یه جای دنیا پی زندگی خودشه...سرمه با خانواده پدریش زندگی می کنه.

-بمیرم براش.

با دست صورتم را پوشاندم و گفتم : یعنی قبال هم اذیتش کرده؟

-خدا نکنه.

-عموش داشت می مرد...فک کنم تا صبح سخته کنه.

-الهی بمیرم برا غیرتش...حق داره...عزیزشه...چه کنه؟...منی که پیرزنم داره

قلبم آتیش

می گیره...اون که ماشال جوون یلیه که داره از تو خرد میشه.

-خدا بهش صبر بده.

واقعا امشب برایش دعای صبر داشتم.

هر چقدر هم از او بیزار بودم ، باز عموی عزیز سرمه بود.

همانی که او را به دندان کشیده و تمام سال های جوانی اش را صرفش کرده بود.

-تو هم برو بخواب...خسته ای.

از جا برخاستم و دستش را بوسیدم.

این خانه و این زن در تمام این سال ها امنیت من بودند.

], [.. ::

...

سرمه به لقمه ای که به دستش داده بودم ، خیره بود.

چشم های غمگینش داشت دیوانه ام می کرد.

باید در اسرع وقت او را به یک مشاور مجرب می رساندیم ، تا از این اوضاع و احوال خارج

شود.

-سرمه جان؟

نگاهش را بالا کشید و به مادر جانم که مورد خطاب قرارش داده بود ، نگاه انداخت.
نگاهش بی نهایت خجالت زده بود.

آخ که برایت بمیرم نازنینم.

-بله؟

مادر جان - صبحانتو بخور عزیزم...جون بگیری یه کم...رنگت پریده.

سر مه - ممنونم اما باید برم خونه.

-عموت زنگ زد...گفت تا یه ساعت دیگه میاد دنبالت.

سر مه - بابت این که دیشب اومدی ممنون.

-باید می اومدم.

سر مه - از شما هم ممنونم که منو به خونتون راه دادین.

روی صحبتش با مادر جان بود.

مادر جان - مهمونی به این قشنگی داشتم...مایه خوشحالیم بود.

حرف مادر جان کمی لب های زیبای سمه ام را کش داد.

از جا که برخاست تا برود برای رفتن مهیا شود ، مادر جان آرام رو به من گفت : باید

خیلی مراقبش باشن.

-آره.

تا به حال اینقدر با مادر جانم هم عقیده نبودم.

یک ساعت بعدی در سکوت همگی ما گذشت.

وقتی عموی سرمه به دنبالش آمد ، در صورتش تنها چشم های باریک شده از شدت

بی

خوابی و شاید سردرد را مشاهده کردم.

سرمه را که با مهربانی سوار ماشینش کرد ، ستمم قدم برداشت و من دست هایم

را به خاطر سوز هوا در سینه جمع کردم.

-ممنون بابات دیشب...مامانم اگه می دیدش سکت می کرد.

-کاری نکردم...شما خویین؟

نمی دانم چرا ، اما این سوال ناخودآگاه روی زبانم جاری شد.

دست میان موهایش برد.

نگاهش را به سرمه ای که از درون ماشینش خیرمان بود ، دوخت وبا لبخندی که برایش

انگار جان کند ، نگاه از او ستاند و رو به من گفت : همین که دیشب اینقدر بی غیرت

بودم که زنده بمونم یعنی خوبم.

-به موقع رسیدیم.

-باید ببرمش مشاور.

-بهترین کاره.

-یعنی قبال هم اذیتش کردن؟ جمله

آخرش نجواگونه بود.

دلم برایش سوخت.

برای این حجم از بیچارگی اش.

این مرد در این لحظه شبیه دشمن جانم نبود.

بیشتر شبیه پسر بچه ای بود که نیاز داشت ، کسی در آغوشش بگیرد و به او اطمینان

دهد که همه چیز درست می شود.

-من دلم روشنه...سر مه خیلی زود خوب میشه.

نگاهش را خیره صورتم کرد.

نگاهش چیزی داشت ، که انگار قلبم را میان مشت می گرفت.

این مرد اصلا شبیه مرد روی اعصاب روزهای قبل نبود.

این مرد امروز نقابش را انداخته بود.

این مرد خیلی عجیب بود.

با رفتنشان دقایقی همان جا میان کوچه مادرانم ایستادم.

این مرد و برادرزاده اش عجیب میان زندگی ام جا باز کرده بودند.

], [.. ::

...

لهراسب شیشه عینک آزمایشی را عوض کرد و در حالی که با دست عالمت می داد ، به

شکلی که اشاره کرده است نگاه بیندازم و جهتش را تعیین کنم ، گفت : من چندتایی

مشاور می شناسم ، اما یکی از آشناها هست که چندسالیه ازش خبری ندارم ، مته

اینکه

کارش خیلی خوبه...شمارشو گیر آوردم تکست میدم بهت.

لبخند زدم و عینک آزمایشی را از روی چشم هایم برداشتم. -دستت درد نکنه ...در ضمن

چشای من هیچ مشکلی نداره...بیخود وقتمونو نگیر.

با لبخند پشت میز کارش نشست و گفت : پس واسه چی اومدی ، وقت پزشکی به

حاذقی منو می گیری؟

- نمی خواستم پیام خونه ولی می خواستم باهات رو در رو حرف بزنم...این روزا اونقدر
لیلا رفتارش عوض شده که من رغبتی واسه برگشت ندارم...خودت که
متوجهی...اما

دیدن سرمه هم تو این حال و روز خیلی آزاردهنده شده.
سر تکان داد.

لهراسب همیشه مرا درک می کرد و این امر برای منی که همیشه احساس تنهایی داشتم
، اتفاق زیبایی بود.

-شمارشو تا شب برات می فرستم...فقط سعی کن تنهات نذاری.

-گوشه گیر شده...میاد مدرسه حواسش به هیچ جز نیست. -دوران بدیه براش...حق
داره.

-می ترسم هیچ وقت خوب نشه.

از پشت میزش برخاست و سمتم قدم برداشت.

دست روی شانه ام گذاشت و روی سرم را بوسید.

-نگران نباش...همه چیز درست میشه...فعال فقط من و بابای بینوایم که حتی

لباسمون هم باید بفرستیم خشکشویی.

با درد خندیدم.

همیشه همین بود.

نبود من همه را لنگ می کرد.

در حد همان خشکشویی و خورد و خوراک.

-اوضاع احوال خونه چطوره؟

-مامان عوض شده...هیچ وقت ندیده بودم با لیلیا بحث کنه ، اما دیروز بحث و دعواشون به نسبت خودشون شدید بود.

ابرو بالا انداختم و در حالی که از جایم برمی خاستم ، یقه کج شده لباس چهارخانه اش را مرتب کردم و و روپوش سفیدش را مرتب تر روی تنش میزان نمودم.

-لیلیا هم عوض شده...خیلی بیشتر از این حرفا عوض شده.

سر تکان دادنش ، تایید حرف هایم بود.

این روزها معماهای زندگی ام دم به دم بیشتر می شد.

از کلینیک که خارج شدم ، ابرها بارش ریزی را آغاز کرده بودند.

در مسیر پیاده رو شروع به قدم زدن کردم و نمی دانم چرا ، اما با عموی سرمه تماس گرفتم.

عمویی که این روزها نه پیامی می فرستاد.

نه از شوخی های مزخرفش ردی بر جا گذاشته بود.

-به به بین کی زنگ زده...افتخار دادی تپولو جان.

لحنش برعکس حرف هایش ذره ای شوخ نبود.

این مرد از هفته گذشته انگار مرده بود.

سرمه هم دیروز که در غوشم میان کتابخانه اشک ریخته بود ، همین را می گفت.

می گفت عمویش دیگر مثل سابق نیست.

تعداد پاکت های سیگاری که دود می کند ، زیاد شده است.

چسبیده است به خانه پدری اش.

شب ها می ماند پشت درب اتاق سرمه و با درد می گوید، که تا صبح بیدار می ماند که سرمه بخوابد.

از این مرد ، این حجم عشق بعید بود.

اصال نمی توانستم تصورش کنم.

این مردی که مرا همیشه به سخره می گرفت را نمی توانستم مهربان تصور کنم.

-سلام.

-علیک سلام...چی شده یاد من افتادی؟

- حال سرمه رو می خواستم پیرسم...چند وقته سراغ گوشیش نمیره...امروز هم که مدرسه نیومدم...دل نگر و نشم.

- می رفتی دم خونه...مامانم که خیلی بهت ارادت داره.

- نمی خواستم مزاحم بشم.

-نگو آخه...تو به این بانمکی...به این قشنگی مگه میشه مزاحم باشی؟ - سرمه خوبه؟

نفس عمیقی کشید و انگار فهمید من هم مثل خودش حال و حوصله شوخی های بی حوصله اش را ندارم.

-ادای خوبا رو درمیاره.

لب هایم را کمی جمع کردم و به بارش باران که تندتر می شد ، لبخند زدم.

-پس میخواد خوب بشه.

-باید خوب بشه.

-از داداشم سراغ یه روانشناس خوبو گرفتم...تا شب براتون شمارشو تکست می کنم.

نفس عمیق دوباره اش دلم را زیر و رو کرد.

انگار سرمه نقطه ضعف بی نهایت این مرد بود.

-ممنون.

انتظار این لحن را نداشتم واقعا.

از این مرد این مدل حرف زدن واقعا بعید به نظر می رسید.

-مزاحمتون نمیشم.

-تو خیلی مراحم تر از این حرفایی دختر...همین فک کردن به اون حجم لپات که آدم

می تونه بکشتشون آدمو آروم می کنه...صدات که دیگه فیهاست.

اخم هایم به هم دوید.

این مرد آدم نمی شد.

-روز خوش.

بدون انتظاری برای پاسخش ، تماس را پایان دادم و فحش به جان خودم کشیدم که

چرا با این مرد مزخرف تماس حاصل کردم.

], [.. ::

...

به محض فرستاده شدن شماره روانشناس از سمت لهراسب ، آن را برای عموی سرمه که هنوز هم در ذهنم همان گول تشن نام داشت ، فرستادم.

از سوی او اما هیچ پیامی دریافت نشد.

سوپی که برای سرماخوردگی عمو حاضر کرده بودم ، برابرش گذاشتم و به اشاره مادر جان که تلفن بی سیم را سمتم دراز کرده بود ، مجبور شدم به تماس مامان پاسخ دهم.

-الو ، سلام.

-سلام دختر بی معرفت...می دونی چند روزه نیومدی خونه؟

پا به ایوان خانه گذاشتم و سرمای پاییز تا عمق وجودم نفوذ کرد.

-بی معرفتی کجا بود؟...خب این جا به مدرسه و کافه جدیدم نزدیک تره...تو این مدت

هم که می دونی چقدر مشغول بودم.

-درسته هیچ وقت به حرفم نیستی ، اما وقتی نیای خونه انگار هممون کلافه ایم.

این حرف لبخند به لبم آورد.

مامان من که هیچ وقت ابراز احساسات نمی کرد ، حسابی داشت مستفیضم می نمود.

-والا من هم دلتنگم...اما یه خرده باید با این شرایط جدیدم خودمو وفق بدم...شبا تایم

بیشتری کافه می مونم...مشتری هام خداروشکر تو این یه هفته خیلی بیشتر شدن.
-آدرسشو بفرست فردا پیام یه سر بینم این کافه ای که لهراسب اینقدر تعریفشو
میکنه چطور یاست.

-خیلی بهتر از قبلیه.

-قبلی حداقل خیالم راحت بود محلش خوبه...این یکی محله رو نمی شناسم...اونجا
کسبش هواتو داشتن.

-اینجا هم بد نیست مامان...همه سرشون به کار خودشونه...آرومه.

صدای نفس عمیقش دوست داشتنی بود.

مامانم ضعف شخصیتی زیاد داشت.

دمدمی مزاج بود.

گاهی حسود می شد.

غرهایش انتها نداشت.

اما به هر حال مادرم بود.

مادری که من با تمام همین ضعف های شخصیتی اش دوستش داشتم.

-خسته ای مامان.

-کلافه ام.

-از چی؟

-لیلا از همتون سر به راه تر بود همه این سال...اما نمی دونم این مدت جنیش کردن...نمی دونم چش شده...اعصاب برا هیچکدوممون جا نداشته.

-باهاش حرف زدی؟

-مگه نمی شناسیش؟...می چپه تو اتاقش ، در هم که جدیدا قفل می کنه...فقط شب به شب ونداد میاد دنیالش چندساعتی میرن بیرون و بعد با اوقات تلخ ترش برمی گرده.

-یعنی میگی با ونداد مشکل داره؟ نفس عمیقش این بار

پر مالت تر بود.

-فقط دعام اینه این قضیه نباشه...مادربزرگت و بابات دقم می دن با سرکوفتاشون.

-نه مامان چرا تو سرکوفت بشنوی؟...انتخاب خود لیلا بود.

کمی سکوت شد و مامان باز صحبت را به مسیر دلخواهش کشید.

-دیروز با خالت حرف زدم.

-درباره لیلا و ونداد؟

-نه زنگ زدم احوال پپرسم.

-خب؟

سکوتش کمی به درازا کشید.

-می گفت لیلا دو هفته است ، هر بار دعوتش کردن یه جوری از سر خودش بازشون کرده.

این لیلای جدید برایم عجیب بود.

من و لیلا آنقدرها صمیمی نبودیم که من بتوانم حرف دلش را بشنوم ، پس فقط مجبور بودم از دور بنشینم و این عجایب جدیدی که به جان خانواده کوچکم می ریخت را تماشا کنم.

-شاید وقت نداشته.

-خداکنه...من دیگه برم...بیا حتما خونه.

-چشم.

-مواظب خودت هم باش.

-چشم.

-خداحافظ.

خداحافظم همراه شد با باد شدیدی که وزید.

درب را سریعاً باز کردم و قدم به داخل ساختمان گذاشتم و در همین لحظه پیامی

گوشی را در جیب شلوارم لرزاند.

"دستت درد نکنه بابت شماره...اما میخوام حتما رو در و بینمت...بخاطر سرمه...البته بخاطر خودم هم هست."

و آن ایموجی چشمک انتهای حرفش ، دیگر واقعا ایق فحش بود.

نمی دانم چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که از هر سمتی می رفتم باز درگیر این مرد می شدم.

کافه کم بود ، حالا به خاطر سرمه عزیزم هم باید وجودش را متحمل می شدم.

], [.. ::

...

سرمه در حالی که سعی می کرد به تعارفم بابت شیرینی های کشمشی لبخند بزند ، گفت :

لعیاجون؟ -جون دلم؟

-تو و عمو از کی همو می شناسین؟

-والا نمی دونم...فقط بدون شناختمون بیشتر کاریه...بعد تماس اون شبت من متوجه

شدم ، عموت هستن.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و این بار من پرسیدم که...

-عموت می دونست من معلمتم.

-آره...خانم ملکان مشخصاتت رو بهش داده بودن.

ابرو بالا انداختم و برابرش نشستم.

-عموت خیلی دوستت داره.

-عموم هممونو دوست داره...من...عمه...مامان بزرگ.

دست زیر چانه فیکس کردم و گفتم : عجیبه.

-چی؟

-هیچی...از خودت بگو...دیروز چطور بود؟

-رفتم حرف زدم کمی سبک شدم...اما خب فکر نمی کنم حالا حالاها خوب بشم.

-باید خودت بخوای.

-من از لمس مردا بدم میاد...حتی دوس ندارم عمو رو بغل کنم.

دردی که در قلبم نشست بی نهایت بود.

-درست میشه سرمه.

لبخند دردناکی زد و سر پایین انداخت.

حداقل مثل هفته پیش تمام دقایقش اشک و آه نبود.

-این روزا دوس دارم فقط پیام کافه تو بشینم و کتاب بخونم...حتی شاید باور نکنی ، اما

عمو خودش دیشب پیشنهاد داد امروز عصر بیارتم.

لبخند عمیقی زدم.

-حتما بیا...هر روز بیا...حتی می تونی یه گوشه بشینی تکالیفتو انجام بدی.

-مزاحتم.

-کاش همه مزاحما مته تو بودن.

و در دلم اضافه کردم که ، و کاش مثل آن عموی نچسب چندشناکت اینقدر روی مخ آدم تاتی تاتی نمی کردند.

لبخندش این بار ، بار غم کمتری داشت.

-مشاور هم دیروز گفت بیشتر برم جاهایی که آرام میشم.

-بیا تا من هم آرام بشم...بذار یه واقعیتی رو بهت بگم...من تا قبل از اومدن تو توی

زندگیم خیلی تنها بودم...اما این روزا یه خواهر کوچولو دارم که برام بی اندازه ارزش داره.

لبخند زیبایش وسعت یافت.

کاش همیشه لبخند می زد.

کاش دیگر آن حجم غم ، میان چشم هایش خانه نمی کرد.

اما به هر حال این اتفاق زمان می برد.

-عموم هم گفت میاد.

بگویم شیرینی لبخندش به آنی زهرم شد ، دروغ نگفتم.

-قدمشون سر چشم.

بی شک چشم هایم کور می شود تا بخواهد قدم های سنگین این مرد را متحمل گردد.

], [.. ::

...

کتاب های فلسفی که عمو برای چشم روشنی کافه جدیدم هدیه داده بود را میان قفسه

ها جا می دادم و به این فکر می کردم شاید تا سه ماه آینده با مدیریت هزینه هایم

قفسه های جدیدی سفارش دهم تا حجم بیشتر شده کتاب هایم را بتوانم سامان دهم.

-این لیوانات چرا اینقدر کدرن؟...یه مایع ظرفشویی بهتر بخر .

نگاهم را به مامان دادم که در این ساعت چهار عصر ، آمده بود کافه جدیدم را رویت کند و خب با آن روحیه مدیرمآبش می دانستم که این ایرادات خرد را نباید به دل بگیرم .
-چشم حتما .

روی صندلی ای نزدیک جایی که ایستاده بودم نشست و گفت : کم و کسری نداری؟ داشتم .

دو قسط بانک را عقب بودم .

اما نمی خواستم در این وانفسایی که خرید جهیزیه لیلا تمام هم و غم و مشغولیت

فکری این روزهایش است ، باری روی دوشش باشم .

مامان تمام عمرش تالش کرده بود .

پا به پای بابا .

حتی شاید گاهی به مراتب بیشتر .

رویحه کمال خواهش شاید گاهی آزادهنده می شد، اما من واقعا درکش می کردم .

-نه قربونت ، خداروشکر مشتری هام محیط این کافه رو بیشتر می پسندن...تو فکر یه

پیج اینستا هم برای معرفی کافه هستم...مطمئنا بهتر هم میشه .

لبخندی معمولی زد .

مامان دوست داشت مثل لهراسب و لیلا با درس خواندن و کسب مقامات بالاتری بتوانم

، درباره آینده کاری ام حرف بزنم .

اما خب خواسته هایمان کمی از هم دور بود .

به قول لیلا من در درس خواندن آدم شدیداً خنگی بودم .

-با لیلا حرف زدی مامان؟

-دیشب خواستم حرف بزنم...وسط حرفام خودشو سرگرم گوشیش کرد رفت تو

اتاقش .

-شاید بهتره با ونداد صحبت کنی .

-برم چی بهش بگم؟

-نمی دونم به خدا...میخوای به لهراسب یه ندا بده...اونا که خیلی با هم ندارن...شاید

لهراسب بتونه زیر زبونشو بکشه .

سر تکان داد و من برای عوض شدن حال و هوایش گفتم :

چه این روسری بهت میاد .

لبخندش این بار کمی واقعی تر بود .

مامان تعریف را دوست داشت .

این که در چشم باشد را هم .

اهل تجمالت و فخر فروشی هم به نسبت زیادی بود .

اما من با همین اخالیاتش دوستش داشتم .

-لهراسب برام خریده...بچم خیلی سلیقش خوبه .

به خنده افتادم .

این پسردوستی مامان گاهی دیگر زیادی بالا می زد .

-برو خودتو مسخره کن بچه .

خنده ام صدادار تر شد و زنگوله بالای درب ورودی صدا داد .

نگاهم را به آن سمت کشاندم و با دیدن سرمه و عمویش که با آن قد صد و هشتاد و پنج

بالا تر و آن هیكلی که نمی دانم ورزش به این روز انداخته بودش یا ذاتا اینگونه بود،

خنده ام ماسید .

دیدن سرمه به تنهایی می توانست لبخندم را گسترده تر کند ، اما آن عموی مسخره

الابالی اش تنها مایه بی اعصابی بود فقط .

-سلام...خیلی خوش آمدین .

و سعی کردم لبخندی هرچند مصنوعی به لب هایم بچسبانم .

مامان از برخورد صمیمانه ام ، متوجه شد که مهمانان کافه آشنایانم هستند .

از جا برخاست و با لبخند سلام و احوالپرسی گرمی هر دو را مهمان کرد .

در برخورد با عموی سرمه کمی مکث داشت .

اتگا او هم متوجه آشنائیت مرد برابرش شده بود .

عموجان سرمه هم رسم ادب به جا آورد و گفت : مشتاق دیدار بودم خانم لسان .

مامان ابرو بالا انداخت و عموی سرمه برای آشنائیت بیشتر گفت : تو مجلس نامزدی

دخترتون همدیگرو مالقات کردیم...جناب همتی وکیل بنده هستن..دعوتم کرده

بودن.

معمای حضور این مرد در مراسم هم حل شد .

دنیا دیگر برای ما دونفر زیادی داشت ، جای کوچکی می شد .

از هر سمتی که رو می گردانیدیم به هم بر می خوردیم .

والا دیگر این مرد اصل و جناتش شبیه مردی که وکالتش را عمو اسد با آن دبدبه و

کبکبه بخواهد قبول کند ، نبود .

مامان - خیلی خوشحال شدم از مالقات دوبارتون .

متواضعانه سر خم کرد و لبخندی که تا به حال عینش را به لب هایش ندیده بود ، برای

مامان به نمایش گذاشت و خب باید با تمام نرفتی که از او داشتم ، اعتراف می کردم،
لبخندش زیادی موقرانه و خوب بود .

-بنده هم خیلی خوشبختم .

سرمه و عموبش که پشت یکی از میزها جاگیر شدند ، مامان همراهم به آشپزخانه آمد و
در حال برداشتن کیف دستی اش گفت : من دیگه برم...زشته دیگه مشتری داری .

-سرمه رو فقط آورده پیشم...بعد میره...عموشه .

مامان - حالا هر چی...من هم برم بابات امشب همایش داره گفته باهاش برم .

لبخند زدم و با بوسیدن رویش ، راهی اش کردم .

مامان در این موارد شدیداً آدم مالحظه کاری بود .

می فهمیدم که می خواست من برابر چشمانش هل نکنم .

از این جنبه شخصیتش بی نهایت لذت می بردم .

دو فنجان شیرکاکائوی داغ و اسالیس های کیک وانیلی ام را در سینی قرار دادم و به

سمت میزی که حضور این مرد و برادرزاده اش را دارا بود ، قدم برداشتم .

نگاه مرد تمام جانم را وجب کرد .

اخم به چهره ام نشست .

خیلی مراعات سرمه را می کردم .

و گرنه با چک و لگد بود ، که بیرون می انداختمش .

], [.. ::

...

سرمه با دیدن فنجان شیر کاکائو با لبخندی که امتیاز بزرگی برای روحیه این مدتش

محسوب می گردید ، گفت : وای مرسی لعیا جون...من عاشق شیر کاکائوام .

عمویش اما از جا برخاست .

], [.. ::

...

-من باید برم سرمه...شب میام دنبالت .

سرمه سرتکان داد و با خوشی تکه ای از کیک جدا کرد و به دهان برد .

-کارت دارم .

برای مراعاتی که مجبور بودم جلوی سرمه داشته باشم ، همراهش شدم .

بیرون از کافه به اتومبیل غول پیکرش تکیه داد .

برابرش دست به سینه ایستادم و به نوک کفش هایم خیره شدم .

-تو چرا روز به روز آب میری؟...مراقب باش دیگه...حیفه این گونه هاته به خدا...اینا

جون میده آدم اونقدر گازشون بگیره که کبود بشه...داری کفران نعمت می کنیا!!! .

با نگاهی که نفرتم را فریاد می زد ، در صورتش براق شدم و گفتم : مواظب حرف زدنتون باشید .

-جوووووون...تو فقط عصبانی شو...چشاشو نیگا تروخدا...قد نعلبکی گل سرخیا قدیم شد .

می دانستم مشتمم برای فک این مرد راه به جایی نخواهد برد ، وگرنه بی شک حرامش می کردم .

-من واقعا چرا وایسادم و به این حجم وقاحت گوش میدم رو نمی دونم .

عقب گرد کردم که دو سمت شال بافت رهایم را در مشت گرفت و مرا بیش از آنی که باید به خود نزدیک ساخت .

سرم را بالا گرفتم .

تفاوت پانزده سانتی قدمان ، بیشتر به چشم می آمد .

نفس هایش روی صورتم پخش شد .

چیزی شبیه بوی نعنای تمام شامه ام را پر کرد .

نعناعی که شاید کمی تلخ هم بود .

شوکه بودم .

و خب نمی دانستم در این حالت باید چه کنم .

تنها فکری که به ذهنم رسید ، تکیه دادن دست هایم به سینه اش بود تا بتوانم اهرمی

داشته باشم برای رهایی از چنگالش .

دست هایم اهرم خوبی نبود .

او هم فهمید که با لبخندی یک طرفه به آن ها خیره شد و گفت : با همین دستا اینقدر

کار می کنی؟...به این ظرافت نمی خوره آخه .

-ولم کن...شما دیگه خیلی وقیحی .

خندید .

بلند .

از آن خنده هایی که آدم می خواست ، با مشت در صورت طرف نابودش کند .

خنده اش که آرام شد ، رهایم کرد .

عقب رفتم و او در حالی که صورتش هم مثل لحنش جدی شده بود ، گفت : جلسه های

تراپی سرمه رو نمی تونم باهاش برم...روانشناسش میگه تو این جلسات حضور مردا باعث

اذیت بقیه است...جلسه هاش انگار گروهی برگزار میشن...می تونی همراهش
بری؟ پشت به او کردم .

قدم هایم هم تند برداشته شد .

به درب کافه که رسیدم ، قبل از ورودم ، گفتم : با خود سرمه هماهنگ می کنم...دیگه نیازی
به حضور شما نیست .

و صدای خنده های دوباره اش مرا بدرقه کرد .

مطمئن بودم یک روز هم به مرگم می ماند ، این مرد را می کشتم .

], [.. ::

...

#هانیه_نوشت سلام روزتون

بخیر ❤️

والا این پارتا رو من خیلی وقته آماده کردم اصل نمی دونم لپتاپم چرا به وای فای متصل

نمیشه ♀

من رو ببخشید و بدونید ساعت ها راه حل برای فرستادن این پارتا رو در ذهنم مجسم

کردم

], [.. ::

...

#چاوید_در_من

سر مه برایم از خانواده اش گفت.

از عمه نجالیش گفت که شب قبل را تا نیمه شب با هم صحبت کردند.

گفت ، عمه نجالیش خیلی دختر منطقی و آرامی است.

گفت ، تمام تالشش کمک به مردم است.

برای همین یک روستای دورافتاده را برای طرحش برگزیده است و بعد از طرحش هم ماندگار شده است.

ندیده از این دختر خوشم آمده بود.

مطمئنا تومانی دوزار با آن برادر مزخرفش فرق داشت.

سر مه گفت که مادرش باز هم آمده دم درب خانشان و سر و صدا و آبروریزی به راه

انداخته است ، اما عمویش سر بزنگاه سر رسیده و او را با کتک از خانه به بیرون پرت کرده است.

برای این زن که دخترش را طعمه کرده بود ، بی نهایت متاسف بودم.

این زن انسانیتش را زیر پا گذاشته بود.

با هم کیک پختیم.

مشتری ها زیاد شدند.

سرمه با شعف کمک می کرد.

هر چقدر می گفتم ، دختر بنشین تو مثلا مهمانی گوشش بدهکار نبود.

سفارش می گرفت و برای میز سفارش ها را می برد.

در دل مشتریان همیشگی ام جا باز کرده بود.

مسعود یکی از آن همیشگی های کافه هم سیگار دود می کرد و با لبخند هر بار نزدیکم

می شد ، می گفت کافه ام بهتر شده است با حضور این دختر کوچک.

سرمه فرشته وار میان زندگی ام جا خوش کرده بود و من از این حضور بی نهایت

شادمان بودم.

شب هم که عمویش دنبالش آمد ، از همان داخل کافه بوسیدمش و به

اصرارش برای

رساندنم سعی کردم ، با لبخند مصلحتی پاسخ دهم.

بیچاره نمی دانست ، چه نفرتی به عمویش دارم که اگر می دانست یک بار هم تعارف

نمی زد.

و خب انگار هر چقدر از این مرد می خواستم فرار کنم ، نمی شد.

نیمه شب که در رخت خوابم صفحات اجتماعی را بالا پایین می کردم ، پیامی از طرفش روی اسکرین گوشی ام خودنمایی کرد.

-بیداری؟

دستم خورد و صفحه واتساپ حاوی پیامش باز شد.

لعنتی.

واقعا باید این اتفاق می افتاد؟ پاسخ ندادم.

-پس بیداری...می خواستم به خاطر این مدت ازت دعوت کنم فردا شامو با هم باشیم.

ابروهایم بالا پرید.

این مرد خودش را به خریت زده بود؟

فکر می کرد من به او روی خوش نشان خواهم داد؟ به اوایی که اینقدر وقیح و

بی نزاکت است؟ -فکر نمی کنم نیازی باشه.

-حالا تو فکر کن هست.

-وقتی نیست ، همیشه بهش فکر کرد.

-من آدم چت نیستم دختر جون...فردا ساعت ده میان دنبالت دم کافه.

و آفالین شد.

همین و تمام.

مردک بی شعور از خود راضی.

من که عمرا فردا همراهش می شدم.

اما کاش می شد قبل از عدم همراهی ام بروم یک مشت پای آن چشم های نافذ نمی

دانم ، چه رنگی اش بکارم تا حساب کار دستش بیاید و بفهمد دنیا دست کیست.

با لبخند ماگ بزرگ نسکافه را دستش دادم و به دفتری که برابرش بود ، نگاه انداختم.

-داری فیلمنامه می نویسی؟

_بله...یه کالس فیلمنامه نویسی آنالین رایگان تونستم تو تلگرام پیدا کنم...امشب

یه موضوعی رو باید برسونم.

-خیلی خوبه.

با لبخند گفتم و پشت میز ، برابرش نشستم.

-حالا هیچی پیش بردی؟

-سه تایی آماده کردم ، اما نمی دونم خوبن یا نه.

-واللای باورم همیشه...این عالیہ...خب تند تاپیشون کن.

-سختیش تاپ با گوشیه.

-خبر برو با سیستم کافه تاپ کن...الن که کاری ندارم...مشتری هم که

می بینی پنج

شیش تا بیشتر نیست...خواستم فاکتور بزمن اول دستی می زنم شب وارد می کنم...برو
بینیم چند مرده حالجی.

با شعف و بدون تعارفی دیگر خودش را پشت دخل رساند و مشغول شد.

این که بتوانم ذره ای هم به محمدعلی کمک کنم ، حال خوبی به من می داد.

این پسر داشت برای دانه به دانه روزهایش تالش می کرد.

کارگری ساختمان سخت بود.

خرج مادرش را هم می داد.

می گفت خواهرش هم دم بخت است.

باید جهیزیه تهیه کنند ، چون امروز فرداست که هم دانشکده ای اش بخواهد بیاید
خواستگاری.

اصال همین عصر که دم درب کافه قبل از رسیدنم دیدمش ، شاد شدم.

می گفت از بنری که دم درب کافه قبلی نصب بوده است ، توانسته آدرس این جا به دست آورد.

کتاب هایی که قرض گرفته بود را آورده بود و به دعوتم نشستن چند دقیقه ای اش شد

، چند ساعت.

من با این پسر راحت بودم.

حس خوبی به من می داد.

انگار منی بود ، پسروار.

برای رویاهایش تالش می کرد.

حالا به هر طریق درستی.

و این بی نهایت لذت بخش بود.

کارش دوساعتی طول کشید.

بعد من از طریق تلگرم خودم به تلگرامش مطالب را فرستادم.

خیلی شاد شده بود.

این شادی اش موجب شد پیشنهاد دهم هر جمعه بیاید و مطالبش را با سیستم من

تایپ کند و روند کارش را به من اطلاع دهد.

استقبال کرد.

و بعد از هزاران بار تشکر ، راهی خانشان شد.

ساعت حدود ده و ده دقیقه بود و می دانستم که دیگر در این ساعت از شب قرار نیست مشتری باشد.

درب کافه را قفل زدم و با ریموت درب های کرکره ای را پایین فرستادم.

-یه کم دیرتر بیرون می اومدی.

چشم هایم را با حرص روی هم گذاشتم و با تاخیری ده ثانیه ای به سمتش برگشتم.

من زیادی اشتباه می کردم که این مرد و حرف هایش را جدی نمی گرفتم.

], [.. ::

...

من زیادی اشتباه می کردم که این مرد و حرف هایش را جدی نمی گرفتم .

خیره اش شدم .

بافت سرمه ای رنگش به همراه شوار جینش روی تن غول آسایش خوب نشسته بود .

دست به سینه شدم و گفتم : من دعوت شامتونو قبول نکرده بودم ، که حالا طلبکار دیر

اومدنمین .

سمتم قدم برداشت .

دست به جیب .

با فیگوری که باید اعتراف کرد ، برای اندامش ایده آل بود .

به دو قدمی ام که رسید و با چشم های نافذش خیره چشم هایم شد ، گفت : فک کنم

تا حالا بهت ثابت کردم باید منو جدی بگیری .

گردنم را کمی کج کردم و سرتاپایش را از نظر گذراندم .

این مرد دیگر زیادی به زندگی من گره خورده بود .

باید از یک جایی دندان هم به کار می گرفتم و این گره را باز می کردم .

-یه رهگذر هیچ وقت تو زندگی هیچکس جدی نیست .

خندید .

به قهقهه .

همانگونه ای که می خواستم ، دندان در دهانش باقی نگذارم .

-رهگذرو خوب اومدی...ازت راضیم .

خنده اش که تمام شد ، جدیت به صورتش برگشت .

جدی که می شد ، از او می ترسیدم .

جدیتش شبیه هیچ کس نبود .

یک جور خاصی بود .

یک جوری که آدم را سرجا میخکوب می نمود .

سرجا میخکوب شدم .

میخکوب نگاه نافذ و جدی اش .

-من از اون رهگذرام که اگه خوشم اومد از یه ویترونی می چسبم بهش...حالا بهتره

بریم شاممونو بخوریم و من حرفامو بزخم و تو رو زود برگردونم خونتون...خوبیت

نداره دختر زیاد بیرون بمونه .

-الان هم دیره...مادربزرگم منتظرمه...همین جا حرفتونو می شنوم .

-می رسونمت ، تو راه یه ساندویچ می خوریم ، حرفم هم می زخم .

ناچار سرتکان دادم و دوشادوشش به سمت ماشین بزرگ و غول پیکرش حرکت کردم.

کنارش که روی صندلی جاگیر شدم و کمر بندم را بستم ، گفت : تو احساس سرما

نداری کال یا ارادتت به این یه ال لباست زیادی زیاده؟ بی توجه نگاهم را به شیشه کناری سپردم و او دو خیابان بالاتر ، برابر یک فست فودی بزرگ ، اتومبیلش را نگه داشت .

از ماشین که پیاده می شد ، گفت : والا ما ندیده بودیم تپلوها اینقدر خشن باشن...اصوال تا بوده حرف از مهربونیشون بوده .

گفت و درب ماشین را بست و رفت و من در یک رיעساعتی که تنها بودم ، انواع و اقسام فحش هایی که در ذهنم حضور به عمل می آوردند را به ریشش می بستم .
مردک دیگر زیادی شورش را درآورده بود .

با همان استایل دست به جیب و هیکل گودزیال ماندش به هماره آن بسته غذا که نزدیک شد ، باز اخم کردم و بیشتر قیافه گرفتم .

درب را که باز کرد و نشست ، گفت : سرد شده هااااا...بی شوخی چطور سردت همیشه؟
می خواستم مشتتم را با تمام قدرت در فکش بکوبم تا چشم هایش تا به این حد شوخ و شنگ نباشد .

-من ننشستم این جا که درباره لباسام با شما صحبت کنم .

-عادت کردی...خونوات حواسشون بهت نی فک می کنی جواب پس ندادن واسه سلامتیت کار عادیه .

دست روی نقطه ضعفم گذاشت .

از کودکی دقیقا من همین موضوعی که عنوان کرد را دریافته بودم .

مادرم درگیر جلسات متعدد آموزش و پرورش بود .

به هر حال کم چیزی هم نبود ، مدیریت یک دبیرستان دخترانه دولتی و بازرسی

آموزش و پرورش در کنار هم ، کار سخت و طاقت فرسایی حساب می شد .

من هم که فرزند آخر بودم و در بحبوحه مسئولیت های عدیده شغلی اش به پرونده خانواده

لسان ضمیمه شدم .

پس از همان کودکی یاد گرفتم ، خودم گلیمم را از آب بیرون بکشم .

تا جایی که حواسم به لباس زمستانه و تابستانه ام باشد ، که باری روی دوش مامان نباشم

–حرفتونو بزنیید .

این را با لحنی به مراتب بی حوصله تر از قبل بیان کردم . مقوا را باز کرد و ساندویچی که

از وجناتش می خورد همبر گر باشد را به سمتم گرفت .

–آدم که گشنه میشه عقل و هوش براش نمی مونه چه برسه حرف زدن...بخور یه کم

جون بگیری اون لپات میزون شن .

با عصبانیتی که نظیرش را در عمر بیست و پنج ساله ام تجربه نکرده بودم ، بسته را

از

دستش گرفتم و روی کنسول اتومبیلش کوبیدم .

-بی زحمت زودتر میل کنید ، من داره دیرم میشه .

دوبل برگری که در حال تناولش بود ، را با دو گاز به نیمه رسانده و در حال روشن کردن اتومبیلش بود .

-اون همبرو می خوری بعد هر چقدر دلت خواست ، واسه من کری بخون .

-میل ندارم آقای محترم .

-رژیمی؟

مردمک هایم را در حدقه چرخاندم و با پوفی بلند بالا ، روی به سمت شیشه کناری امپرخاندم .

-باشه حالا چرا بهت بر می خوره؟...می خواستم بگم رژیم نگیر...میزونی...یه کم ورزش

کنی اون یه کم پهلو ت هم اوکی میشه...دیگه بیشتر از این خودتو نکش...دختر باید دو پره گوشتو رو تنش داشته باشه .

-بزنین کنار .

خندید .

آخ که اگر مشت هایم در برابر آن فکش کوچک نبود ، چنان بالیی به سرش می آوردم

که مرغ های آسمان برای گریه زاری اش جان دهند .

-باشه...حرف اضافه نمی زنم...ولی خدایی حیفته...من اینجوری پسندیدمت.

], [.. ::

...

چنان گردنم یک دفعه ای به سمتش چرخید ، که صدایاستخوانش در جمجمه
امانعکاس پیدا کرد .

خیرگی نگاهم را انگار حس کرد که نیمرخش را به سمتم چرخاند و بی خیال ، گاز
آخر را به دوبل برگرش زد .

با چندباری جویدن ، لقمه را پایین داد و من نمی دانم چرا نگاهم خیره سیب آدمش
ماند ، که با این قورت دادن جا به جا شد .

سیب آدمش زیادی سیب آدم بود .

از آن هایی که باید گاز گرفت .

نگاه از سیب آدم گاز گرفتی اش گرفتم و به چشم هایش خیره شدم .

-چیه?...چرا عین منگا نگام می کنی؟

-حرفتون چیه؟

-گفتم دیگه...خوشم میاد ازت .

-خب؟

-خب داره؟...خیلی صفر کیلومتريا...وقتی میگم خوشم میاد ازت یعنی میخوام باهاتبرم تو رابطه .

مغزم کمی دیر موضوع را توانست هضم کند .

غول بیابانی از من خوشش می آمد؟ همین مردکی که نفرت

مرا بالا می آورد؟ چه غلط ها ...

چه چیزها ...

-نزنین کنار در ماشینو وا می کنم ، بعد هر چی شد پا خودتون .

-یه دوتا کوچه تا خونه مادربزرگت فاصله است ، جو نده .

چنان این موضوع را ریلکس بیان کرد که می خواستم ناخن در چشم هایش فرو برم و

آن تیله های تیره رنگش را بیرون بکشم .

دو کوچه در عرض سی ثانیه طی شد و من به محض ایست اتومبیلش چنان خودم را

بیرون پرت کردم ، که اگر خواست خدا نبود ، عمو باید با جاروی دسته دار کنار درب

حیاط ، جمجمه ام را از کف آسفالت کوچه جمع می کرد .

او هم پیاده شد .

من قدم تند کردم سمت درب خانه و او با چند گام بلند بازویم را کشید .

به سمتش تاب خوردم و برابرش ماندگار شدم .

-یه هفته بهت وقت میدم...اجباری نیست این رابطه...اما دوست دارم همو

بشناسیم...برام عجیبی...حداقل مثل دوتا دوست می تونیم تو زندگی هم باشیم...من

اونقدر هم آدم بدی نیستم...رابطمون هم به مدد سرمه قراره بیشتر بشه...پس بهتره

مسلمات بیشتری به کار ببریم...باز هم میگم اونقدر آدم بدی نیستم...هستما...واسه تو

نیستم .

و رفت .

و من ماندم .

و خب الل من و این حال عجیبم چرا اینقدر عجیبم با لحن عجیب او؟

گفته بود آدم بدیست .

نه آنقدرها .

گفته بود حداقل برای من آدم آنقدرها بدی نیست .

من هم خل شدم .

دیوانگی که شاخ و دم نداشت .

همین که وسط کوچه باغ خانه مادر جان ایستاده بودم و به مردی فکر می کردم که

سیب آدمش را با ذهن منحرف و خطاکارم گاز گرفتمی متصور می شدم ، دیوانه
بودم .

], [.. ::

...

مادر جان را مجبور کرده بودم که همراهم به خانمان بیاید. در کل راه با حضور راننده
اسنپ هم بی خیال غرهایش نشد.
و من نمی دانستم به غرهایش بابت این که نمی خواهد بیاید ، باز با مامان متلک بار هم
کنند ، گوش دهم یا به دیشبی که گذراندم.
که تا صبح خواب به چشمم نیامد.

که نمی دانستم این پیشنهاد غیرمنطقی و یک دفعه ای مرد عجیب این روزهای
روزگام را چطور باید هضم می کردم.
راننده اسنپ که با خنده از ما خداحافظی کرد ، مادر جان گفت : مردم هم دیوونه
شدن...بال به دور...چه نیششو وا کرده بود.
خب بنده خدا حق هم داشت.

اینقدر مادر جان تمام زندگی و دعواهایش با مامان را بلند بلند مطرح کرده بود ، که بنده خدا نمی توانست هم نخندد.

کلید که در درب خانه انداختم و تعارف زدم اول مادر جان وارد شود ، صدا در سر انداختم و گفتم : سلام.

مادر جان چشم غره رفت و خدا رار شکر ناامید شد که باز پند و اندرز دهد که دختر نباید صدا در سرش بیندازد.

مامان از پشت کانتر مالقه به دست خودش را به سمت ما متمایل کرد و گفت : سلام...خوش اومدین.

مادر جان احوالپرسی هایش را انجام داد و با پا دردی که امانش را داشت می برید ، روی نزدیک ترین کاناپه نشست.

با اشاره مامان ، به سمت آشپزخانه رفتم و کنارش که ایستادم ، بوی خورشید فسنجانی که در حال پختش بود را به ریه کشیدم.

-دستت درد نکنه مامان...واقعا هوس کرده بودم.

چشم غره رفت و گفت : نمیخواه مته اون داداشت اینقد بنده شکم باشی...حالا بگو

بینم مادر بزرگت که چیزی نگفت این مدت ، چرا ونداد و لیلا نمیرن سر بهش بززن؟

این یکی دیگر از اخالق های خوب مامان بود.

این که دوست داشت ، ما شدیداً احترام مادر جان را داشته باشیم ، حتی اگر خودش همیشه با او مشکل داشت.

این که لیلا و ونداد سری به مادر جانم نمی زدند ، برای او ناراحت کننده بود.

-نه بابا...اگه ناراحت هم بشه به رو خودش نیاره.

سری به تاسف تکان داد و گفت : انگار این دختره رو عوض کردن...قبال از اتاق کم بیرون

می اومد ، الی که کال بیرون هم نیامد...بیرون هم بیاد واسه اینه که از خونه بیرون بزنه.

-مامان بذار یه مدت به حال خودش باشه...شاید تو مقاله ای که داره می نویسه مشکلی

هست ، می شناسیش که چقدر براش مهمه؟...یه کم به پر و پاش نیچ...بذار خودش

آروم بشه.

مامان ناراحت رو گرداند و من به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم.

به احتمال زیاد ، امروز ونداد مهمان خانمان بود.

لهراسب هم قبل از رسیدنم پیام داده بود که بعد از بیمارستان به خانه می آید.

بافت ساده و شلوار جین سرمه ای ام را تن زدم.

سه کیلو الغری این چند هفته سایز بهتری به اندامم بخشیده بود و حال دلم برابر آینه

بهتر می شد.

به قول آن مردک بی ادبی که به نظرم پیشنهادش بی نهایت مسخره بود ، تنها کمی

باید در بدنسازی روی پهلوهایم کار می کردم.

با بستن دوباره موهایم از اتاق خارج شدم و به مادر جان و مامان که مسلامت آمیز روی
کاناپه ای نشسته و سریال ترکی با هم می دیدند ، با لبخند نگاه کردم.

در آشپزخانه که مشغول سالد درست کردن شدم ، پیامی اسکرین گوشی کنار
دستم را روشن کرد.

من شیرینی کشمشی خیلی دوست دارم... امروز برام درست کن ، سرمه رو که میارم،
"

می برم".

حق داشتم بخوام ، خیلی نرم بکشمش دیگر.

حق نداشتم؟

این مرد لیاقتش فقط کشته شدن به دست های من بود و بس.

مثلا ارواح خاک در خانشان ، به من یک هفته هم فرصت داده بود ، برای فکر.

آن وقت می خواست راه به راه خودش را بیندازد وسط افکار من که چه؟ تکنیکش بود؟

صدای سلام و احوالپرسی لایلا با مادر جان فرصت فکر کردن بیشتر به این مرد مزخرف را به
من نداد.

پیراهن بافت زیبایی پوشیده بود که اندام کشیده و زیبایش را به رخ من حسرت خور می
کشاند.

اگر این ارث زیبایی و اندام خوب ، کمی هم به من داده می شد ، مگر به جایی بر می خورد؟

لیلا - سلام...چه اعجب ما تو رور دیدیم.

-سلام...خوبی؟...چه خوشگل شدی.

لبخند زد.

زن هایی که به زیباییشان واقف بودند ، را بی نهایت دوست داشتم.

لیلا یکی از آن ها بود.

-ممنون...تو هم انگار الغرتر شدی..راستی کافه جدید مبارک.

-مرسی.

برابرم نشست و در حالی که خیره خیره مرا می نگریست ، خیاری از ظرف برداشت.

-ونداد خیلی اصرار می کنه بیایم یه روز کافت.

نگاهم را به تخته برشی که روی آن به دقت گوجه ها را برش می زدم ، دوختم و

گفتم:

بیاین...قدمتون سر چشمم....خوش حالم می کنین.

-پس خوشحال میشی.

-آره...خوشحال میشم خواهرم یه بار حداقل بیاد کافم.

-از حضور من خوشحال میشی یا...

صدای سلام بلند و پر شعف بابا که مطمئنا از قبل حضور مادر جان نشات می گفت ، در خانه طنین انداز شد و لیلا بی آن که ادامه حرف عجیبش را بزند ، به جمع خانوادگیمان شتافت.

بابا که به آشپزخانه آمد و روی موهایم را بوسید ، لبخند زدم.

بابا اخالقی مثل عمو ، نرم و مالیم داشت ، اما خب مشکلات زندگی و مشغله هایش آن

صمیمیتی که بین من و عمو بود را به جو بینمان نمیداد.

], [.. ::

...

کم کم حضور لهراسب و ونداد و عمو هم به جمعمان ، موجب شد فضای شلوغ تر امکان هر سوالی از لیلا را از من بگیرد.

لیلا یک چیزی اش می شد.

یک چیزی که برای من به احتمال زیاد ، تبعات خوبی به همراه نداشت.

یک چیزی که شاید برخاسته از نگاه های سنگین و آزاردهنده ونداد به من می توانست باشد.

برای سرمه که از ماشین عمویش پیاده می شد ، دست تکان دادم و او در حالی که کوله پشتی اش را در هوا تاب می داد ، از عرض جوی آب پرید.
خوشحال بودم که روحیه رفته اش کم کم داشت ، باز می گشت.
این بودن و خوب بودنش دلم را آرام می کرد.
عموجانش که غفلت سرمه را حس کرد از همان داخل ماشین اشاره زد و من به اجبار و با دلرحمی وحشتناکی که همیشه به هچلم می انداخت ، قدم جلو گذاشتم و سرمه گفت : سلام لعیاجونم.

-سلام عزیزم...خوبی؟

-تو رو می بینم خوب میشم.

-قربونت برم...عزیزم تا عموت هست برو این ظرفو بده بهشون.

سرمه لبخند زد و کوله اش را به دستم داد و با قدم های بلند سمت اتومبیل عمویش رفت.

من هم دیگر ماندن را جایز ندانستم و به درون کافه کوچ کردم.

با آمدن سرمه ، کافه خلوت پاییز زده ام ، رنگ و بوی بهتری می گرفت.

-چرا امروز مشتری نیست لعیاجون؟

-اول هفته است قربونت برم...اصوال اول هفته ها خلوته.

روی کانتر لم داد و من سینی شیرینی های نخودچی ام را از فر خارج کردم.

-وای چه بویی راه انداختی لعیاجون...عمو حق داره هر بار میرم خونه ازم پپرسه بر اش شیرینی بردم یا نه.

یعنی واقعا هر بار همین را می پرسید؟

آدم بدی که نمی خواست برای من آنقدرها بد باشد ، شکمو هم بود پس.

-شب رفتنی یادم بنداز چندتا ظرف همرا ت کنم.

-واللهی نه ترو خدا...مامان جوننی منو می کشه پر به پر عمو بدم.

به اصطلاحی که مطمئنا از زبان همان مامان جانی اش شنیده بود ، خندیدم.

-وایی آره خدایی خنده داره...هی مامان جوننی عمو رو چپ و راست دعوا می کنه

میگه چرا تو اینقدر با همه بچه هام فرق داری...ولی کاش خدایی همه فرقا مثل عموم

باشه...بس که خوبه میخوام درسته قورتش بدم.

آن آدم خنک بی خاصیت ، دیگر واقعا قورت دادنی نبود.

-یهو سر دل نکنی.

خندید و خنده اش جان تازه ای به جانم بخشید.

-من فدا خنده هات بشم عزیزدل.

-خدانکنه...تو فقط باش...من با تو حالم خوبه لعیاجونم.

لبخندم وسعت گرفت.

-راستی لعیاجون؟

دست از تمیز کردن قهوه جوش کشیدم و نگاه به او دوختم.

-عمو امروز تو ماشین هی از تو پرسید.

ابرو بالا انداختم و نمی دانم چرا اینقدر پرسش های این جناب عمو مهم شد.

-مثلا چی؟

-مثلا این که اخالقات چطوریه و اینا...فک کنم روت کراش پیدا کرده.

-چی؟

-کراش...یعنی ازت خوشش اومده.

اخم کردم و خودم را بی تفاوت نشان دادم و اصل هم مثلا برایم مهم نبود و دلم یک جورى نمی شد.

-این حرفای بزرگتر از سنتو نزن دخترجون...فک کنم عموت براش مهمه که تو با کی رفت و آمد داری.

-اون که آره...اما خب من هم عموی خودمو می شناسم.

-تو بهتره الن بری سراغ درسات...المپیادو دادی کال بی خیال درس شدی؟

پوف کلافه اش لبخند به لبم آورد ، اما رسیدن پیامی دیگر لبخندم را خشکاند.

"خودت هم مثل شیرینیات اینقدر شیرینی یا من بیخود هوستو کردم؟"

برود بمیرد ، این عموی سرمه من راحت شوم.

], [.. ::

...

خانم ملکان کتاب های جدید را روی میز قرار داد و من با لبخند ، گفتم : ببخشید به خدا شما هم زحمتتون شد.

اخمی شیرین به صورتم پاشید و گفت : این حرفا رو نزن... آدم حظ می کنه ، هر بار پاشو میذاره تو این کتابخونه.

لبخند زدم و از چای ساز کنار دستم ، لیوانی چای پر کردم و با ظرف شیرینی های کره ای تازه ام ، برابرش قرار دادم.

روی صندلی نشست و گفت : عموی سرمه ، واقعا کمکای نقدی خوبی به مدرسه می

کنه...همین دیروز صبح حدود سه تومن ریخت پا حساب برای کتابای کتابخونه...اینا

رو

علی الحساب دیروز خریدم تا تو به لیستی بنویسی تا مابقیش هم بخرم.

ابروهایم ناخودآگاه زیادی بالا پرید.

عموی سرمه و این بافرهنگ بازی ها؟ چه چیزها.

این مرد ، یعنی همانی بود که دو شب پیش وقتی دنبال سرمه آمد ، چشمک زد و هیزبازی درآورد و انتظار داشت من به پیشنهادش فکر کنم؟ همانی بود که شب و روز پیام های مزخرف می فرستاد و کفر مرا بالا می آورد؟
-بهش نمی خوره اهل کار فرهنگی باشه.

خانم ملکان در حالی که شیرینی به سمت دهانش می برد ، گفت : والا بهش نمیاد ، اما این دو سالی که سرمه دانش آموز اینجاست ، شدیداً پیگیره... فکر کنم بابا و مامان خود سرمه هم اینقدر نگراناش نباشن.
-تحسین برانگیزه.

سر تکان داد و من فکر کردم ، عموی مجرد و الابالی سرمه ، عموی خوبی است.
البته فقط عموی خوبی است.

خانم ملکان که چایش را نوشید ، قصد رفتن به سرکارش را نمود.
-راستی ، سرمه خیلی بهتر شده...امروز دیدم به جای کتاب خوندن و یه گوشه نشستن ، داشت تو محوطه با چندتا هم کالسی هاش صحبت می کرد.
_آره خدار و شکر...آخر هفته هم مهمونی تولد صبا دعوت شده.

-والا من نمی دونم اینا کی میخوان این تولدبازیاشونو تموم کنن.
خندیدم و او رفت.

پنج شنبه تولد من هم بود.

البته ما تولد بازی نداشتیم.

چون مادر جان روز جمعه ، خانواده خاله و خودمان را می خواست دعوت بگیرد و من در این بلبشو انتظار نداشتم کسی یادش باشد.

لب جلو فرستادم و فکر کردم ، به احتمال عمو و لهراسب تولدم یادشان می ماند.
عمو که حتما برایم کتاب می خرید و لهراسب احتمالاً یکی از آن عروسک های بامزه ای که همیشه سهمم بود را.

بی تفاوت شانه بالا انداخته و کتاب های جدید را از نظر گذارندم.

من به این روند زندگی عادت داشتم.

], [.. ::

...

از ساعتی پیش که از سرمه جدا شدم ، هنوز فکرم درگیرش بود.

حتی بیشتر از عمویش.

همانی که قریب به یک هفته مرا دیوانه نمود و آنقدر با پیام های مضحک و اعصاب خرد کنش ، مزاحمم شد که دست آخر در بلک لیست قرارش دادم تا راحت و آسوده باشم.

فکرم درگیر حرف های روان شناس سرمه بود.

درگیر پیشنهادی که داد.

درگیر این که سرمه می تواند تحمل کند؟ روان شناسش واقعا

حق دارد؟

مگر می شد ، سرمه توان تحمل و معاشرت در جلسات گروهی با دخترانی را داشته

باشد که بارها مورد تهاجم و تجاوز قرار گرفته اند؟

روان شناسش می گفت سرمه باید بدتر از خودش را ببیند تا یک عمر زجر نکشد.

من اما می ترسیدم.

می ترسیدم که سرمه ببیند و بدتر شود.

که ترسش از مرد جماعت مزمن تر در افکارش ریشه دواند.

من که علم و کارم روان شناسی نبود.

اما به هر حال سرمه ام را خوب می شناختم.

سر مه ، حساس تر از آن بود که دختران هم سنش را ببیند ، درد و زجرشان را بشنود و بتواند آسوده به روند عادی زندگی اش ادامه دهد.

کاش می شد به دور از حاشیه با عموی سر مه صحبت کنم.

کاش می شد صحبت کنم و مشورت بگیرم.

اما این مرد در مواجهه با من ، آنقدر آن روی مزخرفش را رو می کرد ، که ذره ای انرژی برای حرف زدن نمی گذاشت.

آنقدر در جلسه ای که با روانشناس سر مه داشتم ، فکرم مشغول شد که بعد از جلسه

هم یادم رفت ، تعارف بزمن سر مه مرا در کافه همراهی کند و تولد دونفره ای با هم داشته باشیم.

حالا میان کافه شلوغ آخر هفته ام ، سفارش می گرفتم و فکرم مشغول تر می شد و تولدم از یادم می رفت.

ساعت نه شب که کافه دیگر از مشتری خالی شد ، به جمع و جور کردن ، آشپزخانه کوچکم پرداختم و با شنیدن زنگوله بالای درب سر کی کشیدم.

واقعا در میان افکار سنگین و دردناکم این حضور جدید دیگر فبها بود.

دست هایم را سریعاً با دستمالی خشک نمودم و لبخندی هرچند مصنوعی روی لبم کاشتم و به پیشوازشان شتافتم.

هر دو خوش پوش و خوش قد و قامت بودند.

سوگلی ترین افراد فامیل مادری ام.

شاید وقعا من اشتباه کرده بودم.

شاید خاله حق داشت.

من چنین تابلوی زیبایی کنار پسر بی نقصش ، هیچگاه نمی توانستم بسازم.

اما لیلا از هر نظر ایده آل ترین بود.

-سلام...خیلی خوش اومدین.

ونداد لبخند زد و مرا تا رسیدن به خودشان خیره برانداز نمود.

بی توجه لیلایی که کنجکاو اطراف را بررسی می کرد ، در آغوش کشیدم و گفتم : چه

سوپرایز قشنگی...خیلی به موقع رسیدین...الن دیگه کسی نمیاد.

لیلا - کافت قشنگه...فک نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشی.

لبخند زدم.

تعریف شنیدن از لیلای همیشه سرد و ساکت ، امتیاز بزرگی تلقی می شد.

-بفرمایید بشینید...چی میل دارین براتون بیارم؟...چای ، قهوه ، نسکافه ، کاپوچینو؟
لیلا - من قهوه ترک می خورم.

ونداد - برای من بی زحمت چایی بریز...در ضمن سلیقت بی نظیره.

در جوابش تنها سری تکان دادم و راهی آشپزخانه شدم.

فرصت یک ربعه آماده شدن قهوه و چیدن شیرینی ها در ظرف ، به من این امکان را
می

داد که کمی خودم و احساساتم را جمع و جور کنم.

من دیگرسسی به ونداد نداشتم.

اما نمی دانم چرا نگاه این روزها ، جستجوگر لیلا و همیشه خیره ونداد ، دستپاچه ام می
کرد.

با در دست گرفتن سینی به جمعشان پیوستم و روی صندلی لهستانی محبوبم ، درست
برابرشان نشستم.

لیلا - اینجا رو چطور اجاره کردی؟...ساختمونش قشنگه.

هیچ وقت درباره این مسائل از من نمی پرسید.

حق داشت پس نداند.

-اتفاقی شد.

دوست نداشتم ، برابر ونداد از مشکالتم بگویم.

ونداد - به هر حال خیلی خوب دکورش کردی...و واقعا جای تحسین داره.

لیلا - آره...لعیا از همون بچگیش عاشق خونه داری بود...جای درس خوندن همیشه یا تو

آشپزخونه شیرینی می پخت یا تو خونه وسیله ها رو جا به جا می کرد.
خندیدم.

آنقدری که او گفت نبود ، اما به هر حال گرایشم به شیرینی پزی امری بود که از آن لذت می بردم.

لیلا - یکی از دلایل اضافه وزنت هم فک کنم ، همین شیرینی پختن باشه ، مگه نه؟
از این که برابر ونداد درباره اضافه وزنم صحبت به میان آمد ، زیاد راضی نبودم ، اما به هر حال ایراد اصلی مامان و لیلا این بود که نمی دانستند آدم شاید دوست نداشته باشد،
در مورد برخی مسائل جلوی جمع از او سوال شود.

-شاید.

این را در حالی گفتم ، که خودم را با لیوان چایم مشغول نموده بودم.

], [.. ::

...

با به صدا در آمدن زنگوله بالای درب ، متعجب به درب ورودی نگاه انداختم و همین

یکی قوز دیگر را در این میان واقعا کم داشتم.

سنگینی نگاهم به پشت سر لیلا و ونداد انگاری زیاد شده بود ، که هر دو چرخیدند و آن

سمت را از نظر گذراندند.

ونداد از جا برخاست.

چند قدمی جلو رفت و گفت : به به آقای سرابی... شما... اینجا؟

سرابی جانش ، خیلی جدی سر تکان داد و بی توجه به دست دراز شده ونداد ، گفت : با

لعیا کار داشتم ، فکر نمی کردم این وقت شب مهمون داشته باشه

لعیایی که او بیان کرد ، زیادی صمیمی بود.

حداقل برابر خواهر و شوهر خواهر آینده ام زیادی صمیمی بود.

آنقدری که نگاه لیلا سوالی شود و صورت ونداد به اخم بنشیند.

ونداد - نمی دونستم همدیگه رو می شناسین.

سرابی - می شناسیم.

مدل حرف زدنش با ونداد جالب بود.

اصال انگار شخصیت این مرد را کنده و دور انداخته بودند که اینقدر جدی و بدون ذره

ای نرمش در لحنش ، با ونداد صحبت می کرد.

لیلا - عزیزم ، معرفی نمی کنی؟ عزیزمش رو به

من بود؟ لیلا به من گفت عزیزم؟

دقیقا با توجه کاملش به این مردی که به من نظر من خیلی هم نگاه کردنی نبود؟

-صاحب ملک هستن و عموی یکی از دانش آموزان عزیز مدرسه.

سرابی جدی برابر ونداد و لیلا بی توجه به لبخند لیلا ، رو به من گفت : قرار شام داشتیم.

قرار شام داشتیم؟ پس چرا من نمی

دانستم؟ این مرد دیوانه بود.

آمده بود ، برابر خواهر و شوهر خواهرم ، حرف از برنامه شام دونفره می زد؟ من نباید

می کشتمش؟

ونداد - رابطنون زیادی صمیمیه.

لیلا از جا برخاست و با ابرویی بالا رفته و نیشخندی که لب های رژ زده زیبایش را،

زینت داده بود ، گفت : چه ایرادی داره؟...لعیا بزرگ شده...اختیار زندگیشو

داره.

-درباره سرمه است...برادرزاشون.

رفع و رجوع قرار می که نمی دانستم و این مرد از خودش درآورد ، برایم مهم بود.

نمی خواستم مورد بازخواست مامان و بقیه قرار گیرم. لیلا - شب خوبی داشته باشی عزیزم.
ونداد - لعیا جان اگه...

بی توجه به این که می خواست ، ادامه جمله اش را بیان کند ، سرابی جدی و شدیداً اخم
آلود ، گفت : شبتون خوش.

لیلا با لبخند و نگاه خیره ای از کنار سرابی گذشت و ونداد عصبانی به من نگاه انداخت.
انتظار داشت ، چه کنم که اینطور با این حجم از عصبانیت نگاهم می کرد؟ اصل چه کاره
ام بود؟ ونداد - من...

-شب خوش.

گفتم تا برود.

باید می رفت.

دیگر ماندنش هیچ دلیلی نداشت.

او سال ها پیش رفته بود.

حالا هم باید می رفت.

همانطور که خودش خواسته و انتخاب کرده بود.

با رفتنش و کوبیده شدن درب کافه ، فرصت کردم به مساله ام با این مرد پررو و بی

فرهنگ و بی نهایت بی شعور پردازم.

], [.. ::

...

دست هایم را که در سینه چلیپا کردم ، او سمتم قدم برداشت.

به فاصله شاید کمتر از سی سانت از من ایستاد.

و من برای دیدن روی مبارکی که رد بخیه اش عجیب در چشم بود ، سر بالا گرفتم.

-محببتشون قلمبه شده بود...

-به شما ربطی داره؟

-ربطی داره.

-دقیقا همیشه ربطشو بهم بگین؟

گوشه شالم را به دست گرفت و اعصاب مرا متشنج کرد.

-آدمی که منو بذاره تو بلک لیست و جواب تلفنمو نده...یعنی بهم جواب

مثبت

داده...یعنی الان حداقلش دوستیم...دارم میگم حداقل که بدونی حداقلش اینه...چون

وقتی عصبانی بشم حداکثرشو رو می کنم... حداکثرشو شاید تو دوست نداشته باشی... اصن به گروه خونیت نمی خوره که بتونی فکر کنی بهش... االن تو حداقلم... تو حداقل این رابطه این پسر خاله لجنت با اون خواهر از دماغ فیل افتادت خیلی رو اعصابن... وقتی رو اعصابن یعنی من می تونم هر جور دلم بخواد حرف بزنم... حالا هم به ربعی بهت وقت میدم جمع و جور کن بریم شام... به افتخار شروع دوستیمون.
-من قبول نکردم.

-وقتی جواب نمیدی یعنی قبول کردی... در ضمن من مهربونم... بهت آوانس میدم... به

مدت محکم بزن بعد اگه دلتو زدم که البته مطمئنم عاشقم میشی ، در موردش صحبت

می کنیم... به ربعت دو دقیقه است ، شروع شده.

این را با نگاهی به ساعت شماطه دار گوشه کافه ام گفتم و من نمی دانم چرا مسخ حرف هایش شدم.

کافه را جمع و جور کردم.

بوی عطرش که در هوا بود را نفس کشیدم.

و نمی دانم چرا از حرف هایش درباره ونداد و لیلا کمی دلم خنک شده بود.

و شاید جایی در ضمیر ناخودآگاهم ، خیلی محتاج یک رفیق بودم که به این مردی که اعصابم را خط می انداخت می خواستم ، فکر کنم.

نباید فکر می کردم.

باید این وسوسه ای که در جانم افتاده بود را عقب می زدم.

از آشپزخانه که کیف به دست خارج شدم ، از روی صندلی محبوبم برخاست.

سعی کردم جدیت به خرج دهم.

نمی خواستم ، واقعا همراهش شدم.

یعنی اگر کمی صادق باشم ، جایی در وجودم نیاز داشت ، شب تولدم که کسی هم آن را یادش نبود ، تنها نباشم اما خب از لحاظ منطقی این مرد آدم درستش نبود.

-آقای سرابی...

-جاوید...اسمم جاویه...سر مه باید گفته باشه.

سر مه نگفته بود.

من هم نپرسیده بود.

و اسمش...

خب...

اسمش زیبا بود.

-به هر حال تفاوتی ایجاد نمی کنه ، من باشما جایی نمیام.

-میای.

-نمیام.

خندید.

خندید و ثانیه های بعداز آن ، من را با بازویی که میان مشتش بود ، به سمت اتومبیلش می کشید.

آنقدر حرکاتش شوکه کننده بود ، که فرصت داد و بیداد هم نداشتم.

فقط بهت زده قیافه خندان و پیروزش را برانداز می کردم که خیلی پررو و حواس جمع کلید ها را از مشتم کشید و با ریموت درب های کرکره ای را پایین فرستاد.
وقتی با اعمال اندک زور بازویش روی صندلی اتومبیلش ، جاگیر شدم و او کنارم نشست ، توانستم جیغ هایی که تمامش بیخ گلویم چسبیده بود ، را رها کنم.

-شما به چه حقی...میخواوم بدونم به چه حقی...

-شما نه...من با رفیقام خیلی راحت حرف می زنم...تو هم باید راحت حرف بزنی...البته

تو اونقدری که اونا می تونن راحت حرف بزنی نمی تونی...چون تو شخصیت نیست.

-من واقعا نمی فهمم این برخورد به دور از ادب شما برای چیه؟

-چون خودت اینجوری میخوای..هیشکی واس من تا حالا ناز نکرده که تو اینقدر ر به ر
برام ردیفش می کنی.

-من ناز نمی کنم.

-حالا دلت هم خواست ناز بکن...خریدارشم.

عصبانی ، در جایم به سمتش چرخیدم و گفتم : شما واقعا بی شخصیتید...من نمی خوام
باهاتون هیچ رابطه ای داشته باشم.

-میخوای...من آدم شناس خوبی ام...تو نیاز داری تو زندگیت یکی مته منو
داشته

باشی...یکی که بتونه شادت کنه...من خیلی راحت شادت می کنم.

-آره با وجود این دلکک بازیاتون اگه بتونین شادم کنین...بزنین کنار آقای
محترم.

-من جاویدم...محترم دختر همسایمون بود ، اون هم حیف پونزده سال پیش عرووش
کردن.

نمی دانم چرا...

واقعا نمی دانم وسط این همه عصبانیتم ، این چه چیزی بود که گفت.

چه چیزی بود که من عصبانی را به خنده انداخت.

لعنتی...

آنقدر عصبی ام نموده بود که تمام ری اکشن هایم از کنترلم خارج شد.

در حالی که از گوشه چشم ، نگاهم می کرد ، نیشخندی به خنده ام زد و گفت :

جوووووون تو فقط بخند...اگه بدونی این نیشت که وا میشه چقد لپات دهن آدمو آب

میندازه که همیشه نیشت بازه.

خنده ام خشک شد.

مردک مزخرف بی خاصیت..

-بی ادب.

-واقعیه.

-واقعا شما...شما...شما...

-می دونم اذیت نکن خودتو...نیشتو وا کن...شب مهمیه..

آری ، شب مهمی بود.

من عین آدم های احمقی که ذره ای از خود اختیار نداشتند و بین دل و عقلشان مانده

بودند با این مرد همراهی می کردم و حتی با تمام زوری که می زدم باز دل به دلش می

دادم.

-دوستی با من خیلی هم سخت نیست...کال تو این مدت فهمیدم جز کافت و سرمه دوست دیگه ای نداری.

اولین بار بود یکی می فهمید...

تا به حال هیچکس حسش نکرده بود...

هیچکس نفهمیده بود که کافه رفیق من است...

واقعا اولین بار بود.

[.. :],

...

بهت زده نگاهش می کردم.

-تو به این رفاقت بیشتر از من نیاز داری...من به بعد این رفاقت بیشتر نیاز دارم...اما تا

به اون مرحله برسیم ، بهت آوانس میدم.

-من هنوز قبول نکردم.

-همین که کنارمی...هوچی بازی درنمباری...همین که یهو وسط عصبانیت اون نیش

خوشگلت کاری می کنه که دلم بخواد لپاتو بچلونم...این یعنی قبول کردی.

لب گزیدم.

شاید درست می گفت.

شاید بهتر از همه می فهمید.

شاید واقعا باید با او رفیق می شدم.

اویی که تنها کسی بود که می خواست ، شب تولدم تنه‌ایم نگذارد.

حالا مثلا نمی دانست هم تولدم هم هست ، زیاد مهم نبود.

مهم بود که من نباید شب را تنها برابر تی وی مادرجان می نشستم و سریال می دیدم.

مهم این بود که او تنها کسی بود که می فهمید ، کافه رفیق من است.

که آدم هایی که مرا می فهمند کم اند.

که می آمد و مرا از زیر نگاه لایلا و ونداد نجات می داد.

شاید باید قبول می کردم.

شاید دوستی با این مردی که اعصابم را بی اعصاب می کرد ، بهتر از تنهایی بود.

امتحانش که ضرر نداشت.

رسیدنمان برابر یک کافه باغ ، هم زمان شد با حرف او...

-رستوران موردعالمه...اگه دوس نداری...

-فرقی نداره.

لحنم هنوز هم بدون انعطاف بود.

به هر حال من تمام زندگی ام یاد گرفته بودم ، رابطه ام با آدم ها دست به عصا باشد.

پیاده که شدیم ، سوز هوا تنم را به لرز نشاند.

کاپشن ارتشی سدري رنگ سنگینش ، که روی شانهِ هایم نشست ، نگاهش کردم.

-فقط لِح کن این تیپ هنریتو بزن...حالا انگار سرما بخوری می ارزه.

نگاه من بند بافت نازک کرمی اش بود.

-من سردم همیشه...بریم شامو بزیم برسونمت خونه...دیرت نشه.

با تمام بی شعوری اش ، می فهمید که نباید به خانه دیر برسم.

می فهمید ، سردم است.

هیچ کس هیچ وقت به این چیزها توجه نکرده بود.

حتی مامانم...

دوشادوش هم وارد باغ شدیم و او بی حرف با قدم های آرامی به سمت یکی از آل

چیق های انتهایی حرکت کرد.

درون آلچیق ، در محفظه ای آتش روشن بود و گرمای لذت بخشی را در محیط باز

اطرافش ساطع می کرد.

لبه تخت نشستم و او کفش های اسپرتش را از پا خارج کرد و برابرم قسمت انتهایی

تخت را برای نشستن انتخاب نمود.

با دسته کیفم خودم را مشغول نمودم و او گفت : من از قبل واسه شام بختیاری و برگ

و پاستا سفارش دادم...اگه چیز دیگه ای مدنظرت هست ، بگو بگم بیارن.

-من زیاد شام نمی خورم.

-پس میخوای تا آخر بند اون بند کیفیت باشی.

-شما منو آوردی...نمی دونم چی باید بگم.

-نگام کن.

یک چیزی بود...

به خدا یک چیزی بود...

یکی چیزی در این لحن عجیبش بود.

یک چیزی که نگاهم را به نگاهش کشاند.

-قبال گفته بودم خواهرت خیلی قشنگه...اما...تو خیلی خاصی...خیلی

عجیبی...بدجوری

رو مخمی...رو مخم که میگم کم چیزی نیست...کم شده تا حالا کسی بره رو مخ

جاوید...توالن دقیقا رو مخمی.

نمی دانم چطور...

اما حتی آن لحظات هم می فهمیدم که مرا با لحنش جادو کرده است...

می فهمیدم که این منی که اینجا نشسته و خیره این مرد است ، عجیب دلش از کف رفته...

-رو مخ بودن یعنی چی؟

-یعنی درگیرتم...

من ساده...

منی که به چشم کسی نمی آمدم...

همیشه اولویت آخر بودم...

حتی برای خانواده ام...

منی که ونداد هم با تمام ادعایش رهايم کرد...

این من ، او را درگیر کرده بود.

من ، اوپی که ونداد تا کمر برایش خم شد را درگیر کرده بودم.

لب گزیدم و او نیشخندش را تکرار کرد و قرار گرفتن کسی کنارم ، نگاهم را به آن سمت کشاند.

یک شکالتي با شمع های روشن را که گارسون میانمان روی تخت قرار داد ، با تمام بهتم جاوید سرابی را نگاه کردم.
- تولدت مبارک...-

گارسون هم با لبخند تبریک گفت و من در میان بهتم خیره کیک و شمع ها بودم و توجهی به بساط قلیانی که گارسون برابر جاوید سرابی می چید ، نداشتم.
[... :]
...

گارسون که تنهایمان گذاشت ، من هنوز خیره شمع های روشن بودم.
- فوت کن تا آب نشده.
نگاهش کردم.

از حالی که زغال های قلیانش را جا به جا می کرد ، گفت :
چیه ماتت برده.
- از کجا...-

- تو قراردادی که پست کردی تاریخ تولدت بود.

- همه تاریخ تولد طرف قراردادتونو اینقدر با دقت به حافظتون می سپرین؟

- شما حرف نزن خوشم نیاید ، این یک...دو هم این که نه
...خانم توپولی حسابش زیادی

سواست.

لبخند زدم.

لب هایش کمی انحنای پیدا کرد و لم داد و سر شلنگ قلیان را به همان لب های کج شده
چسبانده.

پک عمیقی زد و من با بستن چشم هایم ، شمع ها را فوت کردم.

عدد بیست و پنج برایم عجیب بود.

بیست و پنج سالگی ام تنها نبودم.

-چقدر امروز قشنگ تری.

تا به حال کسی به من قشنگ نگفته بود.

چه رسد به قشنگ تر.

من دختر معمولی بودم که اضافه وزنم درست بعد از بلوغم ، بیشتر در چشم بود تا قیافه و
شخصیتم.

-ممنون...بابت همه چی...من امشب اصلا انتظارشو نداشتم.

- پس جز پنجول کشیدن ، آروم بودن هم بلدی.
خندیدم.

آنقدر ذوق این تولد دونفره در جانم ریشه دوانده بود ، که نمی توانستم با این مردی که
اکثر اوقات کفری ام می کرد ، نامالیم برخورد کنم.

ابرو بالا انداخت و پک محکم تری به قلیانش زد.

با چاقویی که گارسون آورده بود ، برش بزرگی برای جاویدخان سرابی زدم و در
بشقاب قرار دادم و کنار پایش گذاشتم.

خودم را هم برش کوچکی مهمان کردم.

از قوری گل سرخی بانمکی که جزء سرویس بود ، برای هر دو در استکان های
کمرباریک چای ریختم و پذیرایی شب تولدم را تکمیل کردم.

-مالقاتت با روانشناس سرمه چطور بود؟

-فکرمو به هم ریخت.

نگاه خیره و هیزش ، جدی شد.

خوشم می آمد ، هر وقت حرفی از سرمه می شد ، پدرانهای بدون ذره ای انعطافش
به حد اعلاء می رسید.

-نمی دونم...نمی دونم سرمه بتونه پیشنهاد این زنو تاب بیاره یا نه...تراپی گروهی با

دخترایی که مورد تجاوز قرار گرفتن برای روحیه سرمه می تونه خوب باشه؟...نمی

دونم...من خودم به شخصه با هر بار فکر کردن بهش داغون میشم...سرمه که...

-سرمه باید بدتر از خودشو ببینه...من موافقم.

-سرمه از نزدیکانش ضربه خورده...از زنی که باید مامنش می بوده...از ناپدری که حکم

پدرو داشته...به هر حال برای سرمه این اتفاق کمی نیست...در نوع خودش

اتفاق زیادیه...اما...

-تو خیلی حساسی...به هر حال این واقعیت جامعه و اطرافشه...بذار بفهمه...بذار

بفهمه تا بدونه آدم بیمار کم نیست.

از او انتظار این حرف ها را نداشتم.

از او بی که تمام مالقات هایمان ، در گیر مضحک بازی های بی سر و تهش بود، واقعا

این حرف ها بعید به نظر می رسید.

تکه ای کیک در دهان گذاشتم و با لذت قلیپی از چایم نوشیدم.

-شیرینی و کیکای خودت خیلی خوشمزه تره.

لبخندم را پشت استکان چایم قایم کردم.

تعریف شنیدن ، حس خوبی داشت.

حتی اگر از سمت این مرد اعصاب خرد کن بود.

باقی شبمان بیشتر به سکوت گذشت.

او با خیرگی تمام به من ، قلیانش را دود کرد.

و من در حال و هوای این بوم که داشتن یک رفیق مثل او خیلی هم بد نبود.

با آوردن شام ، گفت : چرا اکثرا پیش مادر بزرگتی؟

-من تو دوره بدی دنیا اومدم...دوره بد زندگی مامان...یا شاید باید بگم دوره موفقیت

هاش...مدیریت مدرسه و حکم بازرسی آموزش پرورش...مادر بزرگ

مادری من خیلی قبل

تر از دنیا اومدن من فوت کرده بود ، پس من ناگزیر با مادر جون بزرگ

شدم...عادت

دارم به اونجا بودن...و خب خونه مادر جون به مدرسه و کافه نزدیک تره...برای همین

هفته های شلوغمو اونجا می گذرونم...اما خونه خودمون هم هستم.

سر تکان داد و موهایش با این حرکت تکان خورد.

به این مرد این موهایی که تا پایین گردن بلند شده بودند ، می آمد.

اگر می خواستم منصف باشم ، باید می گفتم زیاد هم بدقیافه نبود.

یعنی...

یعنی اصل بدقیافه نبود.

فقط قیافه ضمخت و آن رد بخیه که از گوشه سمت چپ تا پایین گوشش امتداد یافته

بود ، از او قیافه منحصر به فردی می ساخت.

-با همین چیزا خودتو خر می کنی؟ لحنش شوخی

نداشت.

شوخی نداشت و من با بهت نگاهش کردم.

], [.. ::

...

-چی؟

-این که مامانت وقت نداشته ، تو تو موقعیت بدی دنیا اومدی و این خزعبالت...واسه

همینه فک می کنی بهشون بدهکاری؟...که ازت سواری می گیرن؟

-نه...اصل اینجور نیست...

- هست... از بیرون همینطوره... تو یه خواهر از دماغ فیل افتاده داری... یه داداش که تازه

از آلمان برگشته... و یه مادر و پدر که زیاد حواسشون بهت نیست... اما تو حواست باید به همشون باشه.

- شما چیزی از زندگی من نمی دونین.

- اما تو رو تو مراسم نامزدی خواهرت دیدم... خونواد تو دیدم.

- خب یه شب نشونه یه عمر نیست.

- نگاه تو هست... نگاه خستت... نگاهی که امشب زیادی ناامید بود... که هیچ کس تولد تو

تبریک نگفته... خواهرت یادش نبود.

- از کجا می دونین که...

- می دونم... نگاه تو خیلی شفاف تر از این حرفاست که آدم نفهمه...

- من میخوام برگردم خونه.

پوزخند زد و لقمه در دستش را در ظرف انداخت.

- بریم.

و با گفتن این حرف ، خودش را به لبه تخت کشاند و با پوشیدن کفش های اسپرتش ، ایستاد.

دوشادوشش ، به سمت خروجی رفت و او با زدن ریموت اتومبیلش ، گفت : تو سوار شو

، من الان میام.

سوار شدم.

جاوید سرابی شب خوبی برایم ساخته بود.

به همان اندازه هم دلم را شکننده بود.

کنارم که نشست ، گفت : سرت ته؟ -نه

کاپشنتون...

-من یه نفرم...

-خب...کاپشنتت گرمه.

خندید.

با خنده اش از آن حرف های تلخ آخر کنده شدم.

این خنده را به آن جدیت واقع بینانه اش ترجیح می دادم.

- آقربون آدم چیز فهم... از همینت خوشم میاد... این که دوبار ناز و نوز میای بعد می بینی به نفعته با منت اوکی میشی.

- من اصل اینجوری نیستم.

- جوووووون تو فقط باش... هر جور دلت میخواد.

این جان کشداری که به ریشم بست ، این بار عجیب حال خوشی به دلم داد.

تا به حال کسی از بودن و ماندنم اینقدر خوب حرف نزده بود.

حتی با این لحن هیز مآبانه.

خوبی مکانی که انتخاب کرد برای شامان ، فاصله اندک ده دقیقه ای اش با خانه

مادر جان بود.

وقتی رسیدیم.

وقتی کاپنش را از روی شانه هایم ، برداشتم.

وقتی آمدم دستگیره را بکشم.

بازویم را گرفت.

سوالی نگاهش کردم.

با کج کردن لب هایش ادایی شبیه لبخند درآورد و از صندلی عقب بسته ای برداشت.

بسته را که روی پایم گذاشت ، گفت : بدون هدیه نمی شد.

قلبم تپیدن گرفت و لبخند زدم و بی حرف با همان لبخند و نگاه خیره و پاکت به دست ، از اتومبیلش پیاده شدم.

من از قرار دانش در بلک لیست ، به گرفتن هدیه از او رسیدم.

آن هم تنها به فاصله دو روز.

], [.. ::

...

با لبخند به لهراسبی که به قابلمه قرمه سبزی ناخونک می زد ، نگاه انداختم و گفتم :

خبری نیست؟...دختر ابرونی مدنظر تو یافتی آخرش یا نه؟ به کابینت کنار گاز تکیه داد

و دست به سینه شد و گفت :

دیگه دختر ابرونی

نمونده...همه یه مشت پالستیک و پروتزن...دختره دیروز اومده چشاش یه عفونت

وحشتناکی داشت...میگم چرا آخه؟...میگه فک کنم به خاطر لنز مه شش ماهه دارم

استفاده می کنم دائما، چون رنگشو نتونستم پیدا کنم حیفم اومده عوض کنم.

به خنده افتادم.

اغراق حرف هایش شاید بیش از حد بود ، اما می توان گفت یک واقعیت محض قلمداد می شد.

-مشکل جامعه ما اینه از همون ابتدا دختر رو خوشگل صدا می زنن...کم کم بزرگ که میشه واقعیت چهرش که هویدا میشه و خب بانمکی های بچگیش از بین میره ، دیگه هیچکس به دختره نمیگه خوشگلی...می دونی؟...تقصیر دخترا نیست...وقتی فاکتور ازدواج قیافه است...وقتی فاکتور عشق و عاشقی قیافه است...وقتی حتی الن موقعیت شغلی هم وابسته به قیافه است.

لبخند زد و خم شد و گونه ام را میان انگشتانش کش داد و درد را به جان صورتم نشانده.

- - تو کی اینقدر خوب بلد شدی حرف بزنی آخه؟

پشت دستش کوبیدم و چشم غره رفتم و می دانستم اگر در آینه ، خودم را نگاه کنم لکه سرخ رنگی روی گونه ام مشاهده می کنم.

-چرا اینقدره محبتت خشنه آخه؟

خندید و موهای فرش تکان خورد و لبخند من کش آمد.

من هیچگاه سر هیچ موضوعی از مامان ناراضی نبودم ، ال این موضوع که چرا ژن

موهای فرش را دودستی تقدیم یکدانه پسرش کرد و من و لیلا را بی نصیب گذاشت.

مادر جان که وارد آشپزخانه شد ، رو به من گفت : سالد آماده است؟

-آره فداتبشم...سالد شیرازی رو سلفون کشیدم گذاشتم تو یخچال...الان دارم سالد کلمو تموم می کنم.

سری به تایید تکون داد و من به استرسی که داشت ، لبخند آرامی زدم و گفتم :

قربوتون برم یه کم بشینین...الان دارن میوه می خورن...نیم ساعت دیگه هم میز ناهارو

می چینم...چرا اینقدر تو هل و والین آخه؟

مادر جان چشم غره رفت و رو به عزیزدانه اش گفت :

مادر تو برو بشین بین یهو کم و

کسری نباشه...این دختر که دخیل بسته به آشپزخونه و بیرون هم نیما.

لهراسب برابم چشم و ابرویی آمد و من شدیداً دوست داشتم آن عینک مربعی را روی

صورتش خرد کنم تا اینقدر با این حال خوشش از قبل ناز و قربان مادر جان برابم کالس

نگذارد.

سس سالد را که میزان کردم ، سروقت چیدمان میز رفتم.

باز هم خدا لهراسب را خیر دهد که وسایل را سر میز گذاشته بود تا من دائم در جنب و

جوش نباشم.

ظرف های سوپ خوری را در برنج خوری قرار دادم.

دستمال ها را مدلی که به نظرم متفاوت تر از همیشه بود تا زدم و در لیوان های

کریستال بلندی که همین ماه پیش با مادر جان در پیاده رویمان تا سر خیابان خریداری کرده بودیم ، قرار دادم.

ظرف های سالد و ترشی را هم که به میز ملحق کردم ، مادر جان از جا برخاست تا برای

کشیدن غذاها به کمک بیاید.

مادر جان دائم استرس داشت.

زندگی لیلی برایش مهم بود.

این که جلوی خاله به قول خودش افاده دارم ، خانواده و پذیرایمان خوب جلوه کند.

عمو دیس های برنج را خودش سر میز قرار داد و هر بار که باز می گشت رو به من می

گفت ، سعی کرده با آخرین سلیقه اش میز را بچیند.

سر میز که نشستیم و من فرصت کردم بعد از شام خوب دیشب ، غذایی برای خودم

بکشم ، لایلا گفت : لعیا تو هرچی خوب نباشه اما خوراکی مرغش محشرن.

این رفتار جدید لایلا ، برایم عجیب بود.

ناراحتی من می کرد.

اما بیشتر از آن مرا به تعجب وا می داشت.

مامان - بچم تو همه چی خوبه.

خاله از آن سر میز یک دفعه گفت : تو همه چی آره ، فقط یہ کم مثل خودمون تیزهوش نیست.

این بار بیشتر از حرف لیلا ، ناراحت شدم.

اصال سوالم این بود ، چرا لیلا باید زمینه ای بچیند تا من شاهد این حرف ها باشم؟

من و لیلا کہ همیشه رابطه نرمالی داشتیم.

لهراسب - دیروز یہ مطلبی می خوندم خاله ، لپ کالمش این بود کہ تحصیالت شعور

نمیاره...من قشنگ بہ چشم می بینمش.

قیافه شق و رق خاله دیدن داشت.

لبخند عمو و بابا کہ دیگر فبها.

آخ کہ من می مردم برای این لهراسبم.

چه متلکی ہم انداخت.

لیلا - بہ نظر من این جملہ رو اونایی ساختن کہ عقدہ تحصیالت بہتر و داشتن.

-تحصیالت انتخاب و شرایط هر آدمیہ...ممکنہ انتخاب خیلیا نباشہ...ممکنہ شادی

زندگیشون توی چیز دیگه ای باشه.

وحید از آن سر میز ، گفت : من هم موافقم...انتخاب حرف مهمیه...برای چی باید همه یه روندو پیش بگیرن؟

عمو - به خاطر خانواده هاست...این که از همون اول تو گوش بچه هاشون می خونن

درس بهترین چیزه...اما نمیگن احساس شادی مهم تره...لعیای من الن شاده...وقتی می

بینم اونقدر از خوندن یه کتاب جدید و انتقالش بین مدرم شاد میشه لذت می برم.
کاش عمو پدر می شد.

بی شک بهترین پدر دنیا می شد.

بابا - بچه های من همگی باعث افتخارمن...لعیای که همیشه هم رو پای خودش بوده...واقعا لذت می برم که اینقدر مستقله.

], [.. ::

...

بابای عزیز همیشه آرامم ، چه مهربانانه حرف می زد.

لیلا - هیچ وقت نگفته بودی بابا از کافه داری لعیای خوشت میاد.

بابا - هرچیزی که باعث خوشحالی دخترم باشه برام عزیزه.

نگاهم را با عشق به صورت بابا دوختم و آنا گفت : من هم خیلی دلم میخواد یه روز با دوستام پیام کافت.

-حتما بیاین بی نهایت من رو خوشحال می کنین.

ونداد - بابا می دونستی صاحب کافه لعیا سرابیه؟

عمو اسد با تعجب نگاهم کرد و من گفتم : کافه قبلیم برابر محل ساخت و ساز

شرکتشون بود ، دیدن داریم به مشکل می خوریم و ایشون ملک شخصیشون رو در

اختیارم گذاشتن...شرایط اجاره هم نرمال بود و من قبول کردم.

عمو اسد - سرابی از این محبتا نداره.

شانه بالا انداختم و گفتم : شما از کجا می شناسیدشون؟ خاله با اخم و تعجب ، گفت : یکی از

موکل های مهم اسده. -درباره پرونده سرمه؟

عمو اسد ابرو بالا انداخت و مطمئنا این که سرمه را هم می شناختم ، برایش عجیب آمد.

عمو اسد- پرونده برادرزادش یکی از پرونده هاست.

لبخند زدم و نمی دانم چرا ناخودآگاه گل سرم را لمس کردم.

آنا - چه گل سر قشنگی...انگار طالست.

لبخند زدم و تشکر کردم.

در طال بودن و نبودنش شک داشتم.

هدیه جاوید سرابی بود.

کسی که می دانستم موقعیت اجتماعی خوبی دارد.

گل سری که طرحی از دو قناری سر در هم فرو برده داشت ، به هر حال دلم را برده بود.

آنقدری که از شب قبل دائم برابر آینه روی موهایم چکش کنم.

مامان - چقدر هم بهت میاد.

مامان وقتی از چیزی ایراد نمی گرفت ، یعنی واقعا آن چیز بی نهایت عالی بود.

-مرسی مامان...قابلتونو نداره.

برای آوردن دسرها از جا برخاستم که عمو گفت ، تو بشین عزیزم...من و لهراسب

میاریم.

نشستم و دقایقی بعد ، لهراسب با صدای نخراشیده اش آهنگ تولد مبارک می خواند

و عمو کیک به دست ستم می آمد.

اشک در چشمانم حلقه زده بود.

مامان هم بهت زده بود.

بابا هم.

ولی مادر جان همراه لهراسب دست می زد.

مامان - مگه امروز چندمه؟

لهراسب - با عمو دست به یکی کردیم تولد لعیا رو یه روز دیرتر بگیریم ، شوکه بشه.

وحید - والا از حالات چشماش کامال معلومه شوکش کردی...سکته نکنی لعیا.

خندیدم و اشک هایم چکید.

عمو را در آغوش گرفتم.

-ممنونم ...واقعا ممنونم.

لهراسب هم مرا به زور از آغوش عمو جدا کرد و میان تن خودش فشرد.

این دو مرد همیشه در زندگی ام بی نظیر بودند.

بقیه را خودم یک به یک بوسیدم.

آنا شدیدا از دست لهراسب شاکی بود که چرا اطلاع نداده تا هدیه بیاورند.

مامان هم کمی عصبی بود.

وقتی در آغوشش گرفتم ، گفت : من نباید یادم می رفت.

-قربونت برم مهم نیست.

مامان چشم غره رفت و گفت : خیلی هم مهمه...تولدات مبارک ته تغاری من.

جمله آخرش با مالیمت بی نظیری همراه بود.

آنقدری که اشک هایم را بیشتر کند.

ونداد و لیلا هم آرام تبریک گفتند و من برابر کیکم نشستم و برای دومین بار در سالی

که که پیش رو داشتم شمع هایم را فوت کردم.

مادر جان - الهی بخت بلند باشه مادر.

عمو - الهی دلت آروم باشه.

آرزوی هر دو زیبا بود.

آنقدری که قلبم را گرم کند.

بعد از ناهار و نظافت آشپزخانه که دمی نشستم ، یکی از عکس هایم را که لهراسب

انداخته بود و در حال فوت کردن شمعم بودم ، در اینستاگرام منتشر کردم.

به دقیقه نکشید ، سرمه الیک کرد و کامنتی طوالنی گذاشت و می توانستم تصور کنم

اگر بود چه جیغ جیغی به راه می انداخت.

عموی سرمه هم بیکار نشست و پیام داد که...

به خونوات نمی اومد یادشون باشه."

"

لبخندم نمی دانم چرا با دیدن پیامش وسعت یافت.

"

"حالا که بودن

فرستاد که...

"بگذریم... دوست داشتی هدیتو؟" جواب ندادم.

می گفتم مثلا دلم با دیدنش قیلی ویلی می رود و راه به راه یاد سیب آدمت می افتد؟

از پیام دادن من انگار ناامید شد که پیام داد.

"

"خودم شب حضورا می پرسم

لبخندم بیشتر کش آمد و نگاه که از گوشی کندم ، چشم هایم به نگاه خیره و اخم آلود
ونداد افتاد.

اخمش را با اخم جواب دادم و از برابرش گذشتم و دیدم که لیلا سر در گوش ونداد،
چیزی گفت.

], [.. ::

...

محمدعلی سخت مشغول تایپ بود و من با لبخند نگاهش می کردم.

این پسر امروز شادم را شادتر می ساخت.

سر مه و محمدعلی نمونه های جالبی از نسلی بودند که فکر می کردم کتاب و کتابخوانی

را فدای دنیای مجازیشان خواهند کرد.

اما اینطور نبود.

سر مه در پیچ اینستاگرامش دائم برای کتاب هایی که می خواند ، توصیه های

درخوری قرار می داد.

و محمدعلی هم با تمام محدودیت هایش ، سعی می کرد سطح سوادش را دادم بالا ببرد.

قلپی از ماگ چایم نوشیدم و نگاهم را به صفحه کتاب برابرم دادم.

دست هایی که چشمانم را پوشاند و بوی عطری که لبخند به لبم آورد ، به من فهماند،

امروز روز شانس خوبی است.

-سر مه خانوم ، مگه میشه من تور و شناسم آخه؟

دست هایم را از برابر چشم هایم به دور گردنم کشاند و گونه به گونه ام سایید و گفت :

وای وای وای چقدر خوب که تو دنیا اومدی.

خندیدم و گردن چرخاندم و گونه اش را بوسیدم.

خدا را شکر که روحیه اش دم به دم بهتر می شد.

روی صندلی کناری ام که نشست ، گفت : می خواستم کیک بگیرم اما دیدم کیکای

خودت خوشمزه تره گفتم پیام همین جا مهمونم کنی به کیک.

خندیدم و محمدعلی از آن سمت ، حواسش جمع ما شد.

سرمه هم نگاهی انداخت و گفت : کسی رو استخدام کردی؟

-نه عزیزم...محمدعلی جمعه ها میاد با سیستم کار می کنه...یکی از دوستان منه.

ابرو بالا انداخت و گفت : چه دوست خوشگلی داری. ابروی من هم مثل خودش بالا رفت و

نگاهم روی محمدعلی ثابت ماند.

محمدعلی خوشگل بود؟

اصال صفت خوشگل که به پسرها نمی خورد؟

-تا حالا توجه نکردم.

مردمک در کاسه چشم چرخاند و گفت : وایی لعیاجون تو چرا اینجوری هسی

آخه؟...مگه میشه آدم چشمش خوشگلیا رو نبینه.

خندیدم و جاوید سرابی که برابر سرمه نشست ، خنده ام خشک شد.

-همیشه به خنده.

و نگاهش با همان مدلی که دلم می خواست در صورتش مشت بکوبم ، را به صورتم دوخت.

-سلام.

-سلام...تولدتون مبارک.

لب به دندان گرفتم و کاش گل سرم را قبل از آمدنش از موهایم جدا کرده بودم تا اینقدر مایه گشادگی لبخندش نباشد.

سرمه - عمو مگه تو نباید بری سر قرارت؟

عمو جاوید جانش چشم غره رفت و سرمه خیلی بی خیال گفت : بزرگتر از دهنم دلم میخواد حرف بزنی...مشکلیه؟

جاوید خان چشم غره اش را تکرار کرد و بعد انگار تازه متوجه حضور محمدعلی شد و با

اخمی که کمی غلیظ شده بود ، پرسید که...

جاوید - کسی استخدام کردی؟

-نه...یکی از دوستانه.

جاوید - قیافش آشناست.

-کارگر ...

جاوید - آهان...واس چی نشسته پشت دخت؟ -یه کار شخصی داشت

که من گفتم انجامش بده. جاوید از جابرخواست و با زدن چشمکی رو به

من در غفلت سرمه ، گفت : شب میام دنبالتون.

جمع بستنش ، دیگر چه صیغه ای بود؟ چرخیدم تا رفتنش

را ببینم.

بافت طوسی و شلوار جینی پوشیده بود.

به اندامش می آمد.

و نمی دانم چرا نگاه کردن به او ، لبخند به لبم می نشاند.

فقط رفیق بودیم ، دیگر.

نه بیشتر...

نه کمتر...

سرمه بعد از رفتن عمو جانم از هدیه اش رونمایی کرد.

یک پیراهن زیبای گلپه‌ی رنگ برایم خریده بود که بی نهایت دلم را می ربود.

هدایای متفاوتی را امسال تجربه کردم.

گل سر از جاوید و پیراهن از برادرزاده اش.

یک کارت هدیه از لهراسب و دیوان شمس از عمو.

همگی دوست داشتنی و عزیز بودند.

و من نمی دانم چرا اینقدر لمس هدیه جاوید سرابی را دوست داشتم.

تا زمانی که محمدعلی در کافه بود ، سرمه دائم به پر و پایش پیچید.

از کارش پرسید.

از رشته اش.

از آرزوهایش.

و انگار نه انگار که این دختر همین ماه پیش بحران روحی وحشتناکی را پشت سر گذاشته است.

باید به روانشناسش می گفتم ، به خدا این دختر از من و تو هم سلام تر است.

محمدعلی اما خجالت زده بود.

سر به زیر انداخته پاسخ می داد.

متین و موقر و مردانه سخن می گفت.

و خوشحال بودم که این پسر با این شرایط سخت جامعه اینقدر خوب و بی نظیر
بزرگ شده است.

باید دست مادرش را بوسید.

], [.. ::

...

قفل را به درب زدم و محمدعلی گفت : لعیا خانوم؟ -جانم؟

محمدعلی - من نمی دونستم جاویدخان با شما آشنا... ببخشید اگه حرفی زدم که...

-اونقدرها هم آشنا نیست... حرفامون هم بین خودمون می مونه.

لبخند زد و با خداحافظی آرامش از من جدا شد و سرمه از داخل اتومبیل عموجانش

صدا رساند که...

سرمه - لعیا جونم... بیا دیگه... نکنه تو هم اسیر خوشگلیش شدی؟

دخترک شیطانم چه امروز دور هم برداشته بود.

با لبخند سمت اتومبیل رفتم و دیدم که جاوید چطور با کف دست ، به پیشانی سرمه

کوئید و سرمه هم داد و بیداد راه انداخت و عموجانش فرمود که...

جاوید - حالا من یه خوشگلی نشونت بدم تو رو...

سر مه - قربونت برم حسودی نکن... خوشگل اعظم تویی... فقط از آخر.

و خودش قاه قاه خندید و مرا هم که صندلی جلو را برایم خالی گذاشته بود ، به خنده انداخت.

جاوید خان هم در میان خنده هامان به مدد ولوم پایین صدایشان در حالی که

کمر بند می بستند ، اظهار فضل کردند که...

جاوید - جوووووووون... خندشو قربون.

آنقدر زاویه صورتش و آرنج من هم راستا بود که اگر کمی همت به خرج می دادم و

نجابتم را کنار می گذاشتم و آرنج را به فکش می کوبیدم ، بی شک دلم خیلی خنک می شد.

مردک فالن...

چشم غره ام به خنده انداختش و سر مه گفت : پس تو هم قبول داری پسره ناجور

خوشگله...

از شدت خنده صورتم را پوشاندم و ندیدم که چطور جاوید ، سر مه اش را مورد عنایت

قرار داد.

سر مه - به من چه؟... تازشم اون که اصن با من صحبت نمی کرد... فقط لعیا خانوم لعیا خانوم

از دهنش نمی افتاد.

به عقب برگشتم و با دیدن قیافه اش ، باز به خنده افتادم.

چشم هایش را برای عموجانش چپ کرده بود.

لعنتی دوست داشتنی عزیز من.

وقتی آن موهای چتری و چشم های کشیده اش را نگاه می کردم که با آن عینک
زیادی

بزرگ کاور شده بود ، دلم می ریخت.

این دختر رفیق روزهای جدیدم بود.

البته با ارفاق می توانستم عمویش را هم در این میان بگنجانم.

], [.. ::

...

جاوید - من و تو تنها میشیم وزه خانوم.

سر مه - نه دیگه.... شما همین سر صبح مادری گفت نمیخواه قیافتو ببینه... نمی تونی شب
بیای خونه ما.

آخ که می خواستم لپ هایش را از جا در آورم ، وقتی اینقدر راحت اعصاب عموجانش را

به هم می ریخت.

جاوید از گوشه چشم مرا نگاه کرد و من نمی دانم چرا سبک نگاهش اینقدر برایم خوب بود.

جاوید - خوش خنده شدی شما.

شانه بالا انداختم و او گوشه لبش را کش داد و رد بخته ای که روی صورتش عجیب خوش نشسته بود ، به چشمم آمد.

دیگر تا رسیدن به فست فود مدنظر سرمه سکوت اختیار کردیم.

سرمه آنقدر در کافه اصرار کرده بود که شام را با هم باشیم که اجبارا پذیرفته بودم.

البته اگه می خواستم منصف باشم ، خیلی هم اجباری نبود.

خب شام شب قبل و سوپرایزهای جاوید سرابی عجیب به تن و روحم چسبیده و دست برداری هم خرج نمی کرد.

این مرد و برادرزاده اش یکهو وسط زندگی زیادی آرام من پدیدار شده و داشتند ریشه می دواندند.

سر میزی نشستیم و جاوید به سرمه غر زد که...

جاوید - جا شلوغ تر نبود؟ سرمه - به خدا کیفیت

غذاش عالی.

چنان خودش را مظلوم گرفته و لب جلو داده بود ، که می خواستم از آن سوی میز خم شوم گونه هایش را ببوسم.

این دختر با این تیپی که اکثرا با عمویش ست می کرد و زیادی هم دلبر می شد ،
برایم

بی نهایت تر از بی نهایت عزیز می نمود.

جاوید - حالا لبو لوچتو این کار نکن دلم آشوب میشه.

سرمه - دلت میاد جاوید جووووون؟

جان کشداری که خرج عمویش کرد ، سبب شد عمو جانش یک پس گردنی حواله اش

کند و بفرستدش برود پی سفارش غذا.

این جا دیگر خبری از گارسون و این حرف ها نبود.

و انگار همین امر به مذاق جاویدخان سرابی خوش نمی نشست.

-اینقدر این لپات وقتی می خندی ، پدر آدمو درمیاره که خداییه جلو بچه نمی
چلونمت.

اخم و چشم غره ام کارساز نشد ، که ادامه داد.

-کال خوشم میاد بیست و چهارساعته نیشت وا باشه تا کیف کنم...شیرفهمی که؟

صورت‌م انگار زیادی حالت چندش به خود گرفته بود ، که لب هایش انحنای بیشتری پذیرفت.

لب های گوشتی و درشت و تقریبا کبود رنگش.

[.. :..]

...

-من همینطور نزده می رقصم...خیرم نشو...مخصوصا خیره جاهایی که نباید...چون آدم

مراعات نیستم و خیلی دارم مراعات رفاقتمونو می کنم تا برسونمش به سمتی که

میخوام...تا اون وقتی که برسیم به اون سمت از این نگاهاننداز.

نگاهم را با عصبانیتی شدید از او گرفتم و دادم به سرمه ای که سمتان قدم بر می داشت.

تا آخر شامی هم که به انتخاب سرمه ، پیتزا بود ، هم لحظه ای نگاهش نکردم.

حتی در طول مسیر.

اما مشکل این جا بود که عمو و برادرزاده به توافق رسیدند اول سرمه خانم به خانه بروند

و بعد من و به تعارف من که نگه دارند تا تاکسی بگیرم هم هیچ کدام وقعی نگذاشتند.

سرمه قبل از پیاده شدنش ، دست گرد گردنم انداخت و گونه سمت چپم را بوسید و

گفت : قربونت برم لعیا جونى...خیلى خوش گذشت...مرسى که اومدى.

دستش را نوازش کردم و گفتم : ممنون از تو که دعوت کردى.

عمویش را هم بوسید و قبل از پیاده شدنش ، گفت : راستى جاوید جوووووون ، به این دوست دخترت بگو بى زحمت اینقدر استوریای مسخره نذاره پیجش...کشت ما رو بس که خواست حالیمون کنه مربى فیتنسه.

و از اتومبیل خارج شد و نمى دانم چرا نگاهم به چشم های جاوید سرابى متصل شد.

جاوید سرابى با حضور دوست دختر فیتنس کارى که سرمه از آن حرف مى زد ، مى

خواست رفاقت نوپایمان را به سمتى که مى خواهد ببرد؟ تا زمانى که سرمه وارد خانه شد ، همان جا به هم نگاه کردیم.

در سکوت چندثانیه اى عجیبى.

اتومبیل را که به راه انداخت ، من هم نگاه گرفتم.

نیمى از راه به سکوت گذشت.

حتى آن موزیک اولیه هم دیگر پخش نمى شد.

و نمى دانم چرا حس مى کردم ، روز شادم به گند کشیده شده است.

], [.. ::

...

-خیلی وقته کات کردیم.

از شیشه کنارم ، خیابان های پاییز زده را تماشا می کردم.

-الن مثلا قهری؟

-برای چی باید قهر کنم؟ اتومبیل را

نگه داشت.

با تعجب به صورتش نگاه کردم.

سمتم خم شد.

دستش را به تارموهایی که از گل سرم رها شده بود ، بند کرد.

و نمی دانم چرا قدرت تمام عکس العمل های من به یغما رفته بود.

-وقتی این گل سرو می خریدم...وقتی انتخابش می کردم...اصن حواسم نبود

اولین باره

دارم واسه یکی غیر از خونوادم کادو می خرم...تا قبل این کادو که وسواس خرجش

کردم و پدر مغازه دارو درآوردم ، همیشه یه سفارش کوچیک می دادم و از سر

خودم هر

چی بود و نبودو باز می کردم...حالا اینو فقط بگم بهت که اگه خواستم رفیقم باشی که بشناسیم که بعدش یه چی بیشتر از رفیق باشی واسه همینه...واسه اینه که واسه تو

وقت میذارم واسه بقیه تره هم خرد نمی کنم...شیرفهمی که؟ -من سوالی پرسیدم؟ این جواب ، نمی دانم از کجایم در آمد.

اما خوب بود.

برای حالی که لحظاتی پیش بد شده بود ، خوب بود.

حالا گیرم که با حرف های این مرد ، حال من خوب می شد.

او که نباید می فهمید.

موهایم را کمی کشید و بعد رها کرد و اتومبیل را به راه انداخت و گفت :

پیرس...مجبوری پیرسی...چون وقتی کادویی که براش وسواس خرج کردم می زنی به

موهای ابریشمیت ، یعنی دیگه جزء خط قرمز منی...وقتی وارد خط قرمز من شدی

یعنی باید پیرسی...قهر نداریم...متوجهی که؟

بی توجه تا رسیدن به خانه مادر جان ، سکوت اختیار کردم و نمی دانم چرا دستم نمی

رفت تا گل سر را از موهایم بکنم.

ترمز که کرد ، خواستم پیاده شوم.

بازویم را گرفت.

مرا به سمت خود کشید.

انگشت اشاره اش را محکم روی گل سرم ، قرار داد.

و خیره در چشم هایم با متحکم ترین لحنی که در عمرم شنیده بودم ، گفت : حق

نداری بندازیش کنار...هر وقت می بینمت میخوام بند موهات باشه.

بازویم را کشیدم.

خداحافظی هم نکردم.

پیاده شدم.

کلید در درب انداختم.

وارد خانه شدم.

درب را بستم و به آن تکیه زدم.

دست به قلبم گرفتم.

و نمی دانم چرا اینقدر قلبم تند می زد.

نمی دانم چرا لبخند به بن لب هایم چسبیده بود.

و نمی دانم چرا لحظه آخری که نگاهش کردم خیلی با خودم جنگیدم تا سیب آدمش را لمس نکنم.

], [.. ::

...

سرمه با تفکر عمیقی مساله پیش رویش را بررسی می کرد ، در این میان گاهی هم که چشم مرا دور می دید ، سری به گوشه اش می زد.

عکس هایی که دیشب برای معرفی کافه ام در اینستاگرامش منتشر نموده بود ، انگار باز خورد خوبی داشت که او این چنین ذوق زده می نمود.

دلم نمی آمد تذکرش دهم که اینقدر سر در گوشه فرو نبرد ، اما به هر حال خانم

ملکوت این دختر را به من سپرده بود تا خیالش از بابت درس خواندنش راحت باشد.

گاهی خودم را مشغول کتاب برابرم می کردم و گاهی فکرم پر می کشید سمت جاویدی که آنقدر خوب برایم حرف زده بود.

جاویدی که دیگر در زهنم پسوند و پیشوند نداشت.

دیگر جاوید بود.

همین قدر پر صالبت.

همین قدر پابرجا.

با مخاطب قرارداد شده توسط سرمه ، نگاهم را از خطوط برابرم و فکرم را از جاوید برداشتم.

-جانم؟

-میگم برای کافه فن پیچ زدی آخر؟

-نه هنوز.

-نزن دیگه...من می زنم امشب.

لبخند زدم.

این دختر برای کافه ام هیجان داشت.

روحیه اش بهتر می شد.

و من خوشحال بودم که چیزی هست که چشمان این دختر دوست داشتنی را ستاره

باران کند.

-راستی...

باز نگاهش کردم و او در حالی که مقنعه سرمه ای عقب رفته اش را کمی جلو می کشید ، ادامه داد که...

-دیشب که عموم اذیتت نکرد؟

-اذیت؟

این را با با خنده پرسیدم.

-آخه عموجان بنده به قول مامان خانومش ید طوالنی در آزار و اذیت مردم داره.

-نه بابا...بنده خدا.

بنده خدا؟

واقعا؟

لعیا واقعا بنده خدا؟

لبم را گزیدم تا جلوی لبخندی که می رفت ، روی لب هایم بنشیند را بگیرم.

-به عمومی من بنده خدا بودن نمیاد...به قول عمه نجال ، عمو جاویدم فقط یه بسر

ناشناخته است که یهو میون خونواده ما رشد کرده.

-مرد بدی نیست.

], [.. ::

...

نمی دانم چرا این قدر دفاع می کردم.

مگر می شناختمش؟

خب شناسم...مهربانی که از او دیده بودم.

-بد که نیست...ولی خب می دونی؟...مادرجونی خیلی نگرانشه...پسر خوبه
مادرجونی نیست.

-عوضش عموی خوبیه برای تو.

-این که آره...من اگه بابام هم ایران بود و حتی دوستم داشت هم این قدر نمی تونست
مواظبم باشه.

-بابات دوستت داره.

لحن غمگینش درباره پدرش آزار بی حدی به قلبم می رساند.

-دوستم نداره...اگه داشت وقتی اینقدر حالم بد بود و عمو سرش داد و بیداد کرد ، می
اومد.

-حتما نتونسته.

-پس دوستم نداره...آدما وقتی یکیو دوست دارن به خاطرش همه کار می کنن...عمو رو نیگا...برا من جون هم میده.

سمتش قدم برداشتم و روی موهای بیرون زده از مقنعه اش را بوسیدم.

-من هم برات جون میدم.

-تو که فرشته می قربونت برم.

در آغوشش کشیدم و فکر کردم ، داشتن این دختر ، میان تنهایی این روزهای من چیز خوبی بود.

بعد از صحبتیم با سرمه ، کمی فکری بودم.

دوست داشتم از جاوید بپرسم که چرا پدرش نمی تواند یک سر به دخترش بزند.

پدرش هم نتواند چرا جاوید او را نزد پدرش نمی برد.

این دختر کامال نیازمند بودن پدرش بود.

سرمه قبل از رفتنش تعارف زده بود که راننده اش مرا به خانه برساند ، اما به علت

طوالتی شدن صحبتیم با خانم ملکوت تعارفش را رد کردم.

از مدرسه که خارج شدم و سوز هوایی که دیگر زمستانی شده بود را به جان خریدم،

گوشی ام زنگ خورد.

نام مرد عجیب این روزهایم روی اسکرین افتاده بود و نمی دانم این لب و دهان من که

کش پیدا می کرد دیگر چه صیغه ای بود؟

گوشی را به گوشم چسباندم ، که بدون سلام ، گفت : یه ربع دیگه کوچه بالایی مدرسه

ام ، تو ایستگاه اتوبوسش منتظرم بمون.

], [.. ::

...

-سلام.

-سلامو حضوری با تشریفات خدمت می رسونم...منتظرم باش.

تماس که قطع شد ، به خنده افتادم.

قدم هایم را بلند تر برداشتم و خودم را به کوچه بعدی رساندم.

در ایستگاه خالی اتوبوس که نشستم ، فکر کردم که چقدر زود وا داده ام.

حرف احساس و عشق و این حرف ها نبود.

حرف این بود که رفیق بودن با این مرد برایم داشت جالب می شد.

این که یکی باشد.

یکی که حواسش به تاریخ تولدم باشد.

که نگاهش پی سنجاق سر موهایم باشد.

که حرفش پی رفع و رجوع دلخوری ام باشد.

و خب جالب تر می شد ، وقتی من در اوج خستگی ام باید به گرفتن تاکسی فکر می کردم و کسی که تمام این سال ها نداشتم تا نگران خستگی ام باشد ، می خواست بیاید پیم.

دست زیر چانه زدم و به گذر اندک اتومبیل هایی در این محله خلوت ، خیره شدم.

ایستادن اتومبیل آشنایی برابرم ، نگاهم را با تعجب به کسی که از آن پیاده می شد، دوخت.

عینک دودی را از روی چشم هایش برداشت و گفت : سلام.

از جا برخاستم و سعی کردم خیلی طبیعی برخورد کنم.

-سلام...تو اینجا چی کار می کنی؟

-اومدم دنبال تو...گفتم یه کوچه بالاتر سوارت کنم برا کارت بد نشه.

-ممنون من منتظر کسی هستم.

-منتظر کی؟

خیلی دوست داشتم ، بگویم به تو ارتباطی ندارد.

اما به هر حال این مرد قرار بود شوهرخواهرم شود.

-منتظر یکی از دوستانم... کاری داشتی باهام؟

-می خواستم حرف بزنم.

-ما حرف مشترک نداریم ونداد...اونقدر دنیامون جداست که حرف مشترکی نمی مونه.

درب اتومبیلش را به هم کوبید و سمتم قدم برداشت و در فاصله یک متری ام

ایستاد.

[.. :.],

...

-داریم... خیلی حرف داریم... فقط اینو بدون که به خاطر رسیدن به این اشتراک ،

دارم خیلی چیزا رو زیر پا میذارم.

پوزخند زدم.

پوزخندم انگار به او برخورد.

برخورد که دست میان موهای حالت داده اش کشید.

این پسر خوب بود.

خوش قیافه بود.

خوش تیپ بود.

اما دیگر برای من ارزش نداشت.

-بین ونداد...پسر خالمی احترام واجب...شوهر خواهر می احترام واجب...اما...لطفا من

بعد مزاحم من نشو...من وقت خزعبل شنیدن ندارم...به هر حال خیلی بده تو هم به

حرف مامانت گوش نمیدی و وقت گرانبهاتو با منی که در حدت نیستم تلف می

کنی...نگران نیستی دوباره ماشین زیرپات به یغما بره؟

فاصلمان را تقلیل داد و با خشمی که در چشم های کشیده اش النه کرده بود ، توپید که...

-ازم ناراحتی...حق داری...اما...اما لعیا من شدیدا دارم مراعاتتو می کنم...چون دلت

شکسته...چون حق داری...اما من دارم به خاطر تو با آیندم می جنگم...من به خاطر تو

دارم با لیلا می جنگم...به خاطر تو...

کف دستم را برابر صورتش بالا آوردم.

به خاطر من؟ مگر من خواسته

بودم؟

اصال بی جا می کرد با خواهر یکی یکدانه عزیز جانم می جنگید.

-داری چی میگی؟...به خاطر من؟...به خاطر من میخوای چی کار کنی؟...توالن

شوهر خواهر می... باید خواهر مو خوشبخت کنی... انتخابت این بوده... باید خوشبختش کنی.
پوزخند زد و آمد چیزی بگوید که ماشین غول پیکر مشکی رنگی به فاصله کمی از ما
ایستاد.

در این لحظه هیچ چیز به اندازه دیدن این مرد خوشحالم نمی کرد.
از اتومبیل پیاده شد.

قدم های بلندش را سمتان برداشت.

], [.. ::

...

اخم هایش را دوست داشتم.

لبخند لبم برای دیدن جاوید ، انگار به مذاق ونداد خوش نشست که توپید...

ونداد – این اینجا چی کار می کنه؟ جاوید دیگر به ما

رسیده بود.

جاوید – سوال من از تو اینه... تو این جا چی کار می کنی؟... نباید وردل زنت

باشی؟

لب گزیدم تا لبخندم این میان بیداد نکند.

ونداد – با دختر خالم دارم صحبت می کنم... باید به شما جواب پس بدم؟

جاوید – آره باید پس بدی... البته قبلش لعیا میره تو ماشینم میشینه ، بعد ما با هم اختالط می کنیم.

با اشاره سرش و جذبه نگاهش ، قدم سمت اتومبیلش برداشتم که کیفم کشیده شد و نگاه من و جاوید هم زمان به دست ونداد که بند کیفم را در مشت گرفته بود ، بند شد.

طولی نکشید که بند کیفم به یک ضرب توسط جاوید از دست ونداد کشیده شد.

جاوید – جلو لعیا دارم زور می زنم متمدن رفتار کنم ، یهو دستت قلم نشه... دکتری

حیفه بی دست بمونی... حالا شر تو کم کن تا اون روم بالا نیومده.

و منی که در جا ایستاده بودم ، انگار خار شدم در چشم جاوید ، که توپید...

جاوید – مگه نگفتم برو تو ماشین؟

قدم تند کردم و این بار دیگر حرف ونداد مرا از رفتن ، باز نداشت.

ونداد – لعیا بشینی تو ماشین این مرتیکه ، دیگه نه من نه تو. به درب اتومبیل رسیده بودم.

دست به دستگیره گرفتم و کمی به سمتشان چرخیدم و دیدم که یقه صاف و درست

حسابی ونداد ، میان مشت های جاوید گیر افتاد.

دستگیره را رها کردم و سمتشان دویدم.

جاوید - تهدیدش می کنی؟...چه غلطا.

و خندید.

خنده حرصی اش را می توانستم تشخیص دهم.

], [.. ::

...

-جاوید...جاوید...ولش کن.

نمی دانم ونداد را این حرفم چه برداشت کرد ، که نگاهش به من دوخته شد و لبخندش را به راه انداخت.

نگاه جاوید که سمتم برگشت ، گفتم : ولش کن ، ارزششو نداره...بیا بریم...خواهش می کنم.

اخم ونداد و باز شدن مشتم جاوید هم زمان شد.

چیزی میان چشم های جاوید نشسته بود.

چیزی کمی متفاوت از همیشه.

چیزی مخلوط با آن هیزی همیشگی.

جاوید - دیگه دور و برش نبینمت...بینم روزگارت خوش نیست.

و کمی بعد ما سوار بر اتومبیل ، از کنار وندادی که در جایش میخ شده بود ، گذشتیم.

-با چارتا جاوید جاوید خرم کردی ، دلیل همیشه لمش بیاد دستتا...حالا سلام توپولوخانم.

لب گزیدم و گفتم : سلام.

دست میان موهایش کشید و من فکر کردم شاید کنار سیب آدمش ، باید چشم هایم را

روی این موها هم درویش کنم تا یکهو دلم نخواهد ، دستم را میانشان به شورش بیندازد.

-چی کارت داشت مرتیکه؟

-نمی دونم...یعنی نذاشتم حرف بزنه.

-چقدر نذاشتتات خشنن.

تمسخر لحنش ، اخم هایم را به هم گره کرد و او با نیم نگاهی به صورتم متوجه شد.

-اخم و تخمت هم که فقط واس من...یعنی اگه بتونم یه بار دیگه اون ناز صداتو وقتی

لبا رو دادی جلو و گفتی جاوید بشنوم ، برد زندگیمو کردم.

اخم هایم بیشتر به هم آمیخت و او با لبخندی که کامال روی آن لب های گوشتی،

خبثت را فریاد می زد ، به سمتم متمایل شد و گفت : این تن کفن شه ...یه دور دیگه

-جوووووووووون...از جاوید قشنگ تر نصییم شد که. لبخندی که روی لب هایم ماندگار شده بود را به جان شیشه ریختم ، تا نبیند و پرروتر از اینی که هست نشود.

-بریم نهار؟

شانه بالا انداختم با بی تفاوتی فقط ظاهرسازی بود و بس.

در واقع ، جایی در دلم از هم نشینی با این مرد لذت می برد.

], [.. ::

...

با خنده ای که می رفت ، صدادر شود به ایرادهای بنی اسرائیلی که به گارسون بیچاره وارد می ساخت ، گوش می دادم.

لب به دندان گرفتم و او با اشاره دست گارسون بینوا را مرخص کرد.

-کارتون خیلی زشت بود.

-نه زشت تر از کار تو...من این جا دارم زور می زنم جذبه به خرج بدم اون وقت شما

نیش خوشگلتو وا می کنی واسه این پسره که چی؟ لحنش شوخ بود.

پس به من برنخورد.

نمی دانم از کی لحن شوخ این مرد ، به من بر نمی خورد.

-ایراد بنی اسرائیلی گرفتن اصل درست نیست جاویدخان...بیچاره که کاری نکرد.

-همین که یه ربع تاخیر داشت تو آوردن غذا یعنی ایراد...شما نمیخواه سنگ اینا رو به

سینه بزنی...غذاتو بخور...هی داره این لپا المصبت آب میره...لپات آب بره من اخالقم بدجور بد میشه ها.

لبخندم را خوردم تا باز پررو نشود و حرف های صد من یک غازش ادامه پیدا نکند.

لقمه اول از کوفته تبریزی را که به دهان گذاشتم ، گفت :

صنمت با این دکتره چیه؟

-پسر خالمه.

-اونو که می دونم...شوهر خواهرت هم هست...سوال من اینه ، چرا اینقده لنگ

توئه؟...چرا با غلط اضافه نگات می کنه؟

شانه بالا انداختم و در حالی که آلوی کوفته تبریزی را با قاشق جا به جا می کردم،

گفتم : یه گذشته کوتاه مشترک داریم...اون چسبیده به همون گذشته...نمیخواه بفهمه

که تموم شده... شروع نشده ، تموم شده.

-می خواستیش؟

خیلی جدی و حتی با اخم پرسید.

خیره چشم های نافذ کشیده اش ، گفتم : برای اولین بار یکی بهم توجه می کرد...سرم

کم بود...تنها بودم...قکر می کردم شاهزاده سوار بر اسب سفیدمه.

-چی شد اونوخ شد شوهر خواهرت؟

-خب لیلا خیلی بهتر از منه...همیشه آرزوی خاله این بود لیلا عروسش بشه.

اخم هایش بیشتر به هم آمیخت.

-خونوات چرا قبول کردن؟

-هیچ کس جز من و ونداد و خاله از این موضوع خبر نداشت.

-چرا نگفتی؟

-مهم نبود.

سرم پایین بود و او انگشت اشاره اش را بند چانه ام کرد و صورتم را بالا کشید.

لمسش آزارم نمی داد.

-چرا تو شرمنده بی لیاقتی اونایی؟ چشم هایش هیز
نبود.

چشم هایش هم درد بود.

رفیق بود.

چیزی بود که در این سال ها نداشتم.

-حرف بی لیاقتی نیست...حرف انتخابه...من دیگه فراموش کردم.

-دیگه نمی خوایش؟

با اخم پرسید.

نمی دانم چرا دلم خواست بگویم جای ونداد ، اخم و سیب گلوی تو را می خواهم؟ اما
خدا را شکر نگفتم.

جلوی این زبان وامانده را گرفتم و فکرم را منحرف ساختم.

-اصل...میگم که یه اشتباه فکری بود...حتی شاید الان که جلوی تو هم نشستم یه

اشتباه به خاطر تنهاایم باشه...اما خوییش اینه من دیگه احساساتی نمیشم...تو رو

در حد همون دوست می دونم و بس.

پوزخند روی لب هایش نشست و در این میان تکه ای کباب سر چنگالش زد و نزدیک

دهان برد و قبل از بلعدهنش ، گفت : مصبتو شکر...ترکشت ما رو گرفت آخر؟

-گفتم که حد تو بدونی.

درست مثل خودش پوزخند زدم و گفتم.

کبابش را جویده نجویده خندید و گفت : من اگه می دونستم چیت اینقدر دلمو برده که خوب بود...اخالقت هم صفره آخه.

شانه بالا انداختم و گفتم : می تونی نخوای.

مشت بزرگش را آرام روی میز ، کوبید و خندید.

-د آخه میخوام...بد هم میخوام...یه جوری هم میخوام که گفتنش به گروه سنی تو نمی خوره.

و قاه قاه خندید.

مردک جلف مزخرف.

لبخند من دیگر این وسط چه می گفت آخر؟

], [.. ::

...

درب خانه را که باز کردم ، صدای داد و بیدادی که تا به حال سابقه نداشت ، در گوشم
طنین انداخت.

صدای مامان و لیلا بود.

حیاط را دویدم و کفش ها را از پا کندم و خودم را میان راهرو پرت کردم.

کیف و شال گردنم را در همان راهرو انداختم و وارد سالن شدم.

با چشم هایی ناباور ، مامان را که عصبانی بر سر عزیزدلش داد می زد ، نگاه کردم و آرام
گفتم : مامان؟

نگاه مامان به آنی سمتم برگشت.

اشک چشم هایش چیزی نبود که بتواند پوشانی کند.

و لیلا بی خیال ، روی کاناپه نشست.

موهایش با رنگ بلوندی که گذاشته بود ، زیبایی اش را بیشتر به چشم می آورد.

-چی شده؟

مامان - هیچی...نگفته بودی میای...ببخش...یه بحث کوچیک داشتیم.

این که مامان اینقدر هل و دستا پاچه می خواست ، موضوع را رفع و رجوع کند ، عجیب
می نمود.

قدم سمتشان برداشتم و گفتم : دلم تنگ شده بود، گفتم چند روزی این جا

باشم... ببخشید مزاحم شدم.

مامان سعی کرد ، لبخندی بزند که اصلا با اشک چشم هایش هم خوانی نداشت.

مامان - مراحمی... خونته... برو لباساتو عوض کن ، من برات ناهار بکشم.

-نه مامان... بیرون ناهار خوردم... فقط میخوام بدونم حالت خوبه؟... یه کم رنگت پریده.

لیلا این بار با پوزخندش به فاصله کمی از من ایستاد و گفت : مامان حالش خوبه فقط تحمل شنیدن واقعیتو نداره.

-چه واقعیتی؟

مامان - هیچی تو برو لباساتو عوض کن.

لیلا - بذار بدونه... قضیه اونو.

با تعجب به حالت محقی که لیلا به صورتش داده بود ، خیره شدم و گفتم : چه قضیه ای؟

مامان - لیلا برو اتاقت.

لیلا دست درون سینه چلیپا کرد و شومیز زیبای گلبهی رنگش را بیشتر به رخ کشید.

لیلا - بذار خودش هم بدونه و نظر بده... مطمئنا با من موافقه.

-با چی موافقم؟

هر لحظه بیشتر بهت زده می شدم.

مامان - هیچی عزیزم تو...

لیلا - برات خواستگار پیدا شده... تو جشن نامزدی من.... اینا فکر کردن لهراسب دکتره،

من هم دارم بورس میشم ، حتما تو هم تحصیل کرده ای چیزی هستی... زنگ زده

بودن

اطالعات بگیرن... مامان الم تا کام حرف نزد که تو فقط یه کافه و کتابدار معمولی

هستی.

نگاهم را از لیلا به سمت مامان چرخاندم و با خنده ای که روی لب هایم شکل گرفته

بود ، گفتم : این دیگه قایم کردن داشت ، قربونت برم؟ مامان عصبانی نگاه به سمت

لیلا چرخاند و گفت : خودم ردشون می کردم دلیل نداشت

هر کس و ناکسی بیاد خونم واسه دخترم خواستگاری.

دست هایم را از هم گشودم و اندام زیبای مامان را به آغوش کشیدم.

-آخه من قربونت برم... من حالا حالاها نیازی به شوهر ندارم... داشتم هم خودم

موردی

که مناسبم باشه و در حدم رو پیدا می کنم و خدمتتون معرفی می کنم.

مامان دست گرد تنم پیچاند و گفت : کاش تو هم...

لب به گوش مامان چسباندم و با صدایی که کمی بغض داشت ، گفتم : مامان من

همینطور خوشبختم... به خدا خوشبختم.

از آغوشش که جدا شدم ، چشم هایش دیگر اشک نداشت. گونه هایش را بوسیدم و سمت

راهر و رفتم تا وسایل رها شده ام را بردارم و به اتاق پناه ببرم.

باید کمی با خودم کنار می آمدم.

کمی با آن لحن تمسخر آمیز لیلا کنار می آمدم.

و این چیزی بود که در این لحظه نیاز داشتم.

], [.. ::

...

دلگیر حرف های لیلا بودم.

آنقدری که زودتر از همیشه ، کافه را باز کنم و بچسبم به شیرینی پختن و موزیک

گوش دادن.

شیرینی های کشمشی ام را جاوید دوست داشت.

حتی موقع پیاده کردنم ، تاکید به جانم بسته بود که باید ظرفی برایش جداگانه درست کنم.

یاد این مرد که این روزها در تمام تار و پود ذهن من خود نشان می داد.

این مرد بود و بودنش بی نهایت دلپذیر می نمود.

می خواستم وابسته نشوم.

فقط یک دوست داشته باشم.

کسی که با او تعامل کنم.

از تنهایی مرا بیرون بکشد.

اما خب این دلی که داشت به تکاپو می افتاد ، چیز دیگری در نظر داشت.

من این احساسات جدیدم را حتی با ونداد نداشتم.

ونداد قلب مرا هیچگاه به بازی نگرفته بود.

البته رابطه چندانی هم نداشتم.

من آن وقت ها ، دانشجوی آرامی بودم که کالس های شیرینی پزی تمام وقتم را پر می

کرد و او دانشجوی پزشکی که عمیقا درسش برایش اهمیت داشت.

به هر حال در این سنی که می رفت ، پختگی به جانم بریزد و شخصیتم را تکامل

ببخشید ، داشتم درگیر می شدم.

درگیر مردی که با من و روحیاتم زمین تا آسمان متفاوت بود.

مردی که بی شک از استایل پوشیش گرفته تا اتومبیل و مارک ساعت و مدل گوشی اش می شد حدس زد موقعیت مالی بی نهایت متناسبی دارد.

مردی که برادرزاده اش در گران ترین مدرسه شهر درس می خواند و او علاوه بر هزینه

های تحصیل ، هزینه های جانبی مدرسه برادرزاده اش را هم متقبل می شد. من با این مرد ، هیچ تناسبی نداشتم.

دنیايمان سواى هم بود.

من دغدغه ام قبوض کافه بود و اجاره اش.

باید حواسم را جمع می کردم ، وقت دکتر مادر جان فراموشم نشود.

من دختر بی هیاهویی بودم که یکنواختی زندگی اش ، بی نهایت زیاد بود. و خب آنقدرها هم زیبا نبودم که نگاه مردی مثل او را درگیر خود کنم.

جاوید شاید زیبا نبود.

شاید رد زخم عمیقی روی صورتش داشت.

اما به هر حال ، این مرد با این استایل و ظاهری که برای زندگی خود کاور کرده بود،

دل هر دختری را به آسانی به دست می آورد.

], [.. ::

...

پس بی شک من انتخاب او نمی شدم.

اما همین که می خواست رفیقم باشد هم خوب بود.

به همین هم راضی بودم.

این که تنها نباشم و بتوانم دقایقی کنار این مرد حرص بخورم و به دغدغه هایی که

دامنم را می چسبید و ول نمی کرد ، فکر نکنم ، عالی بود.

به هر حال لیلا و حرف های امروزش آنقدری مرا به هم ریخته بود ، که فکر کردن به

جاوید سرابی را در پیش گرفته بودم.

بعد از گذاشتن سفارش یکی از مشتری ها برابرش ، به آشپزخانه برگشتم و نمی دانم

با

چه فکری به شماره جاوید سرابی زنگ زدم.

ریجکت شدم و حال بغضی قلبم ، بغضی تر شد.

اشتباه می کردم.

من همچنان تنها بودم.

حتی با وجود جاوید سرابی.

من هیچ وقت هیچ کس را نداشتم که هر وقت نیازش داشتم ، باشد.

بی شک خیلی های دیگر مثل من در این جهان بودند.

کمی لوس شده بودم.

من کمی دلگرمی می خواستم.

و خب نبود و باید مثل همیشه کنار می آمدم.

پیام که روی اسکرین گوشی خود نشان داد ، بی حوصله به نام جاوید سرابی خیره شدم.

خیلی قبل ترها مزاحم سیوش کرده بودم.

همان مزاحم مانده بود.

پیام را باز کردم.

"الن توجلسه ام...زنگ می زنم بهت...مواظب خودت و لپات باش"

لبخند نرم نرمک روی لب هایم نشست.

نبود و بود.

], [.. ::

...

اولین بار بود که یکی می خواست باشد و نمی توانست باشد.

دقیقا حالا ، میان وانفسای زندگی ام.

لهراسب محتویات خورشت کرفس در حال پخت را به هم زد و گفت : فک کنم پخته استا.

-نه نیست.

-منو شکنجه نکن...من هالکم الن.

لبخند زدم و در حالی که خیاری برای سالد شیرازی خرد می کردم ، گفتم : داری پس

فردا میری سفر ، ادا بدبختا رو درنیار.

لحن حسودم لب هایش را کش داد و قدم هایش را به سمت هدف دار کرد.

موهایم را که بوسید ، قلبم لبریز از مهر شد.

لیلا را هیچ وقت نمی توانستم خیلی صمیمی کنار خودم داشته باشم ، اما لهراسب و

حضورش جبران مافات زیبایی بود.

مخصوصا آن موهای فرش که دل می برد و مرا حسرت زده بر جا می گذاشت.

مامان و بابا هر چه خوبی و زیبایی داشتند ، دو دستی تقدیم لهراسب و لیلا کرده بودند

و نصیب من ته مانده هرچه بود و نبود شده بود.

اندام چاقم را از خدایبامرز مادر بزرگ مادری ام به ارث برده بودم و قیافه معمولی ام را از مادر جان.

-تو رو هم می برم.

-مرخصی ندارم که.

این را بالب های آویزانم گفتم.

کنارم روی صندلی دیگر آشپزخانه که نشست ، گفت : زیاد هم سفر جالبی

نیست...توفیق اجباریه...چندتا از هم دوره ایا میرن تو مناطق محروم و رایگان ویزیت می

کنن...من هم گفتم یه ثوابی کرده باشم.

به این حسن نیت لبخند زدم.

-چه جالب...حتما عکس و فیلم بگیر...باید خیلی جذاب باشه.

دست میان موهایش برد و چشم های خسته اش را به هم فشرد.

-بیشتر خستگی داره...اما اگه شد برات عکس و فیلم می فرستم.

خیار در دستم که خرد شد ، گوجه ای برداشتم ، که گفت : تو چرا اینقدر گرفته ای؟ -خوبم

من.

], [.. ::

...

-من بزرگت کردم...بگو بینم...لیلا چیزی گفته؟

-چرا لیلا باید چیزی بگه؟

-چون جدیدا شده هند جگر خوار...پاچه همه رو یه مرحمتی میده و میره پی کارش.
-نه...مساله اون نیست...بیشتر دلم گرفته...تنهایی و رکود زندگی، کمی داره روحمو می خوره.

دست گرد شانه ام حلقه کرد و مرا به خود فشرد.

-من هستم لعیا...همیشه...می دونی که؟

-می دونم.

پیشانی ام را بوسید و از جا برخاست و گفت : من میرم یه کم دراز بکشم...شام حاضر شد
صدام بزن.

با لبخند بدرقه اش کردم و پیام روی اسکرین گوشی ام ، نگاهم را به خود کشید.
"ساعت یک و نیم میام جلو خونتون...بیا پایین سهم شیرینیمو بده و برو بخواب" این مرد
دیوانه بود؟ به خدا که دیوانه بود.

آنقدر دیوانه بود که مرا به خنده بیندازد و حال گرفته دلم را خوش کند.

ظرف های شام را شسته بودم ، با این که با تشر مامان بابت رژیمم جز سالد چیزی عایدم نشده بود.

همه که برای خواب رفتند ، سیاعت از دوازده گذشته بود و خیال من آسودگی داشت که با خستگی تمام اعضا خانواده ، تا ساعت یکی و نیم کسی بیدار نخواهد ماند. استرسی به آن حد نداشتم.

خانواده ام را می شناختم.

اما حسی که قلبم را داشت از جا می کند ، با من نا آشنا بود.

این که برای اولین برا بخوام در ساعت یک و نیم قراری دزدکی با مردی داشته باشم، که شاید کمتر از چند هفته بود که می شناختمش برای من دست به عصا عجیب می نمود.

میس کال جاوید که خبر از رسیدنش داشت ، روی گوشی ام افتاد و من سعی کردم آرام و به دور از هیاهو پانچم را تن بزمن و با برداشتن ظرف شیرینی های کشمشی ، از درب اصلی خارج شوم.

در اتومبیل بزرگش ، لم داده بود و منی که سمتش می رفتم را خیره نگاه می کرد.

درب اتومبیل را که باز کردم و کنارش نشستم ، توانستم خستگی صورتش را متوجه شوم.

...] , [

...

این مرد با این حال و روز باید الان در خانه اش می بود و می خوابید و زمین و زمان را از یاد می برد.

-سلام.

-علیک...به قیافت می خورد ناز کنی و نیای...بچه خوبی شدی.

لبخند زدم و برای آن که هویدا نشود لب به دندان کشیدم و نگاه خمار خواب او خیره لب به دندان کشیده ام ماند.

لبم را رها کردم و نگاه خیره او به چشم هایم رسید.

-تو چرا از خواب و استراحتت زدی و اومدی اینجا پی یه ظرف شیرینی؟...فردا می دادم دست سرمه برات بیاره.

خندید.

خستگی به خنده اش حالت خاصی داده بود.

حالتی عجیب.

حالتی که می شد آن را جذاب نامید.

-خیلی باید بی شعور باشم وقتی برای اولین بار خانم توپولو زنگم می زنه و من دست بر قضا تو جلسه ام و ریجکتش می کنم ، نیام از دلش در آرم.

-مهم نبود.

نگاه دزدیدم و گفتم.

نگاه دزدیدم تا برق خوشی چشمانم را نبیند.

دستش که به چانه ام بند شد و صورتم را چرخاند و فاصله صورت هامان شاید تنها پنج سانتی متر شد ، با لبخند خسته اش گفت : مهم بود...خیلی مهم بود...خودم هم باورم نمی شد...اما عجیب مهم بود...چون بعد اون زنگ ، دیگه حواسم جمع زرزرنای یه مشت

سبیل کلفت نشد...حواسم پرت تو بود و این لپات که وقتی گل میندازه آدم میخواد بادکششون کنه.

قلب من سقوط کرد.

سینه ام خالی شد.

و نمی دانم چرا تمام جهان ایستاد.

چشم هایم که تر شد ، به خود آمدم.

نگاه دزیدم از چشم های خسته ای که امشب قلبم را بی قلب کردند.

ظرف پالستیکی شیرینی که میان دستم به عرق نشسته بود را روی داشبورد قرار دادم و

گفتم : این هم شیرینیا...من برم دیگه.

آدم پیاده شوم که بازویم را کشید.

به سمتش چرخیدم.

چشم های خسته اش ، زیباترین منظره ای بود که در طول عمرم می توانستم با آن مواجه شوم.

-غم چشمت چی میگن؟

-الن خوبم...خیلی خوبم.

-مطمئن باشم؟

چشم روی هم گذاشتم و او دسته موی رهایم را لمس کرد و با لبخند کمی فاصله

گرفت و گفت : خوب باش...خوب باش و من بعد حواست باشه گل سرت نباس

فراموش بشه...امشبو میذارم پای هل بودنت.

خندیدم و او چشم روی هم گذاشت و گفت :

جوووووووووووون...قربون خنده هات...برو دیگه...وگر نه یهو من وحشی
میشم....بهم اعتباری نی.

از اتومبیلش پیاده شدم و او تا رسیدنم به درب خانه منتظر ایستاد.
و قلب من فکر کنم در هنگام سقوط ، در اتومبیلش جا ماند.

], [.. ::

...

سرمه با صاحب مغازه سر قیمت چانه می زد و من مانده بودم که این دختر با این حجم
از انرژی را چطور تا آخر شب مهار کنم.

کافه را از همیشه زودتر بسته بودم تا با مشاور سرمه صحبتی داشته باشم و از آن
سمت بیایم پی کمی به قول سرمه خرید درمانی.

او دائم خرید می کرد و بی خیال با کارت اعتباری که همراهش بود هزینه ها را می
پرداخت و بعد از هر بار تراکنش جاوید به او زنگ می زد و کمی فحش به جانش می
بست و سرمه خیلی شیک تماس را روی آیفون می گذاشت و برای رهایی از غرهای
عموجانش می گفت ، لعیاجان دارد همه چیز را می شنود.

و بعد لحن جاوید سرابی از این رو به آن رو می شد.

سرمه بعد از هر تماس می گفت ، عموجانش به من ارادت ویژه ای دارد.
و چشم هایش پشت آن عینک بزرگ بانمک برق می زد و دلم را آب می کرد.
پر بیراه هم نمی گفت.

عموجانش به من ارادت داشت.

آنقدری که چند شب قبل ، ساعت یک و نیم نیمه شب بیاید برابر خانمان تا مرا ببیند و
دلم را بی دل کند و برود.

آنقدری که تمام این چند روز که فرصت دیداری پیش نیامده بود را به تماس های
حداقل نیم ساعته در نیمه شب با من بگذراند.

اگر می خواستم با خودم و این دل بی دل شده صادق باشم ، باید می گفتم من هم به
این مردی که هیچ منافاتی با من نداشت ، اردت ویژه ای داشتم.

ارادتی که جنسش با تمام ارادت های تا به حال زندگی ام ، متفاوت می نمود.

ارادتی که مرا وا می داشت صبح ها با انرژی بیشتری در باشگاه ورزش کنم و بعد در
مدرسه در هر کاری پیش قدم باشم.

ارادتی که انرژی بیشتری به دست هایم برای پخت کیک و شیرینی و به فکرم برای
خواندن کتاب های عقب افتاده ام می داد.

این ارادت داشت ، خیلی سریع تر از آنی که متصور شوم مرا شاد می کرد.

نباید اینطور می شد ، اما به هر حال شده بود.

و جلوگیری از پیشروی آن از عهده من خارج بود.

حتی باید می گفتم ، از خواسته ام درو بود.

من به حضور این مرد میان زندگی ام نیاز داشتم.

سرمه که برابر مغازه ای ایستاد ، نالیدم که...

-سرمه به خدا دستامون جا نداره برا کیسه اضافه.

-به خدا نیگا پالتوهه چه شیکه...بیا بروم تن بزن لعیاجون...به خدا خیلی

بهت میاد...من می دونم.

-من پالتو نمیخوام قربونت برم...اصال نیازی ندارم.

اخم کرد و با قیافه نالنی از برابر پالتوی شیری رنگی که واقعا شیک و زیبا بود ، گذشت.

کنار خستگی باید معترف می شدم ، من برای این پالتویی که بی شک قیمت گزافی داشت ،

پول نداشتم.

پالتو اصال اولویت نبود در این شرایط اقتصادی.

من باید برای کافه ، نیمکت و کاناپه تهیه می کردم.

فضای کافه جدیدم بزرگ بود و هنوز نیاز داشت که من فضای نشستن را بیشتر کنم.

روی نیمکتی در البی پاساژ که نشست ، گفتم : داره دیر میشه...هنوز تستات هم

نزدی...یه زنگ بزن به رانندت بیاد دنبالت من خیالم راحت بشه.

-یعنی شام نخوریم؟

-تو الان جا داری مگه دختر؟

-واااا...خب یه ذرت مکزیکی و سیب زمینی سیری مگه داره؟

خندیدم و گفتم : ولی من اقعا سیرم.

لب هایش آویزان شد و نالید که...

-ای بابا...گفتم حالا امشب که عمو با دوست دخترش قرار شام داره ما هم بریم چارتا

عکس بگیریم بذاریم اینستا دلش آب بشه به ما بیشتر خوش گذشته.

اگر در صورتم مشت می کوبید ، حال بهتری شاید می داشتم. من چرا صفحه شخصی جاوید را

نداشتم؟ چرا از او خبر نمی گرفتم؟

چرا نمی دانستم این مردی که داشت پررنگ می شد ، کیست و چه می کند؟ چرا اینقدر من...

-البته به قول خودش این دختره لش دوست دخترش نیست....ولی خب

پتانسیلشو داره به نظرم.

کنارش نشستم و به رفت و آمد آدم ها خیره شدم.

نباید اینقدر این حرف ها زود رویم تاثیر می گذاشت ، اما به صورت لعنتی همین حرف

هایی که از دهان سرمه عزیزم بیرون می آمد ، درباره عموجانش ، مهم بود و موثر.

حالم کمی بهتر شده بود.

-البته مادرجونم از دختره خوشش نمیاد...میگه دلیلی نداره اینقدر احساس صمیمیت

کنه...آخه اون بار که مادرجون واسه قلبش چند روزی بیمارستان بستری بود ،

دختره

پررو بلند شد اومد خونمون...کارد می زدی خون مادرجون در نمی اومد.

سعی کردم ، لبخند بزنم.

اما سخت بود.

این دختری که از او حرف می زد ، باید خیلی موقعیت اجتماعی عالی می داشت.

در تمام راه خانه ، به این دختری که ندیده بودم و شام را می خواست با جاوید سرابی نوش

جان کند ، فکر می کردم.

جاوید سرابی برابر او هم قلیان می کشید؟ با همان استایل راحت

و خودمانی؟

چقدر بد که من اینقدر بی جنبه و هوایی بودم که به آنی این مرد برایم مهم شده بود.
این مردی که تنها قرار بود دوستم باشد.

نه بیشتر نه کمتر.

], [.. ::

...

تماس تلفنی ام با لهراسب ، کمی مرا از آن حالتی که بعد از جدایی از سرمه به آن دچار شده بودم ، رها می ساخت.

او برایم از کودکانی می گفت ، که حتی آب آشامیدنی درست درمانی برای خوردن نداشتند.

از عفونت چشم دخترک دو ساله ای گفته بود ، که به علت عدم رعایت بهداشت ، امکان داشت خدای ناکرده به نابینایی دچار شود.

آخ که چه دردهایی مردم داشتند.

دردهایی بدتر از درد تنهایی.

جاوید سرابی با هر جمله ای که لهراسب از موقعیتش تعریف می کرد ، کمرنگ تر می

شد و من از این بابت در جایی از وجودم خوشحال بودم.

حداقل دائم به این فکر نمی کردم ، که آن دختری که با او قرار دارد ، چگونه است؟

قیافه اش چطوری هاست؟ هیکلش میزان است یا نه؟

با لهراسب که خداحافظی کردم ، لبه تختم نشستم.

اتاق کوچکم در مجاورت درب بام ، به من این امکان را می داد که گاهی شب ها بروم و

در میان هوای آزاد نفس بکشم و آرام شوم.

با پوشیدن ژاکت بافتم ، و پلی کردن موزیکی پا به بام گذاشتم.

هوا سوز داشت.

دست هایم را در سینه جمع کردم و به سو سو زدن چراغ های اندکی که در همسایگی

خانمان روشن بود ، خیره شدم.

♪♭♪ گنجشک ترین آدم عالم شده بودم

♪♭♪ او دغدغه اش بود مرا گاز بگیرد

♪♭♪ حرصش که در آمد ، بدنم خون جگر شد

من سیب شدم بلکه او را گاز بگیرم ♪♭♪ خاله راست گفته بود ،

من الیق نبودم.

الیق هیچ عشقی.

ایق عشق پسرش نبودم.

من باید در این تنهایی می ماندم.

], [.. ::

...

می آمد و می دید مرا مثل دو تا دوست ♪ b ♪ b ♪ من را به دلش یک سره

نزدیک نمی کرد ♪ b ♪ b ♪ بر جوخه ی اعدام من بی همه چیزش

♪ b ♪ b ♪ می آمد و پا می شد و شلیک نمی کرد من باید احساساتم را

اعدام می کردم.

منی که اعتماد به نفسم ، شبیه طفل سرراهی بود. منی که می دانستم ،

شکست چیست.

من باید این احساسات نوپا و جدید را نابود می ساختم.

♪♭♪ دیوونتم با اینکه فهمیدم یه عمره این رابطه از سمت تو عاشق

نداره ♭♪ انقدر نگو احساست از دیوونگیته ♭♪ احساس اسمش

روشه چون منطق نداره ♭♪

♪♭♪ من آرزویی غیر احساست ندارم

♪♭♪ از بس که رویامو بهت نزدیک کردم یک بار که دنبال ردت

رفته بودم من ♭♪ به خودم از پشت سر شلیک کردم ♭♪ نمی

دانم چه مرگم بود.

نمی دانم که چرا دلم از عدم تماس نیم شبی جاوید سرابی گرفته بود.

من که منطقی تر از این حرف ها بودم.

من که این قدر زود وابستگی و دلبستگی را درخودم تا به آن لحظه ندیده بودم.

پس چه مرگم بود؟

هر چه بود ، مرگ بدی بود.

این مرگ ، مرا بغضی تر از همیشه ساخته بود.

حال من حال اون آدم زخمیه که خودش دیده زخمش چقدر کاریه ♭♪

♪♭♪ اما جایی نمیره خوش نشسته بمیره

♪ ♭ ♭ من بمیرم بمونم تهش عاشقم

♪ ♭ ♭ بی تو این حسم این عشقم این منطقم تا تو باشی همینم تا تو باشی همینم ♭ ♭

میری بینی جاتو با کی میشه پر کرد با اینکه این دوری تحمل کردنی نیست ♭ ♭

تو انقدر بودی کنار من بفهمی ♭ ♭

♪ ♭ ♭ جای کسی با هیچ کس پر کردنی نیست

♪ ♭ ♭ حال من حال اون آدم زخمیه که

♪ ♭ ♭ خودش دیده زخمش چقدر کاریه اما جایی نمیره

], [.. ::

...

من می دانستم ، درد چیست.

می دانستم پس زده شدن چه دردی دارد.

من می دانستم حقارت آدم را می کشد و زنده می کند.

پس نباید با دلم راه می آمدم.

نباید...

قطع شدن موزیک ، تقصیر تماس نیمه شبی بود که دستم را به تکاپو انداخت تا گوشی از جیب بیرون بکشم و پاسخ دهم.

جاوید سرابی دیرتر از همیشه تماس گرفته بود.

اما تماس گرفته بود.

و کاش خدا این لبخند لعنتی و تلخ مرا از من می گرفت.

تا لحظاتی پیش داشتم ، با منطقم تصمیمی می گرفتم.

اما حال با یک تماس کوچک از این رو به آن رو می شدم.

سعی کردم جواب ندهم ، اما نشد.

انگشتم بی اختیار آیگون سبز را به سمت راست کشید.

گوشی را که به گوشم چسباندم ، اصل انتظار این لحن و برخورد را نداشتم.

-نیمه شبی با کی چهل و پنج دقیقه حرف می زدی؟ شوکه شدم.

لحنش جدای از این که حرصی ام می کرد ، مرا از آن حال و هوا بیرون می کشید.

و خب این تغییر حال ، لبخند کوچکی به لب هایم داده بود.

-من تا به حال برخوردی داشتم که به شما این جراتو بده تو مسائل شخصی زندگیم دخالت کنی؟

سکوتش زیاد به درازا نکشید.

[.. :],

...

-یه چیزو میخوام خوب بدونی و آویزه گوشت کنی...من رو چیزایی که سخت به دست

میارم ، سخت حساسم...تو یکیشونی...میشه گفت مهم ترینشونی...

قلبم به دهانم هجوم برد.

دست به گلویم گرفتم.

می شد نفس کشید؟ کاش ادامه نمی داد

دیگر.

-وقتی مهم ترینشونی باید بهم جواب پس بدی...چهل و پنج دقیقه نمی دونم چرا

خط اشغال بود...اما اون یه ربع بعدش که من زنگ نزدم ، رفتم حموم جات

خالی...یعنی جات خالیااا...یه دوش آب گرم گرفتم ریلکس کردم که بتونم درست

درمون باهات حرف بزnm... بلکه هم زیاد عصبانی نباشه لحم یهو توئه نازنازی بهت برنخوره.
انتظار داشت با این حالی که با حرف هایش مرا به آن دچار کرده بود ، بتوانم به حرف
هایش پاسخ دهم.

واقعا اینطور انتظاری داشت؟

-چرا ساکتی؟... خوابت برد؟

-...نه... فقط... داشتم با داداشم حرف می زدم... سفره.

سکوت شد باز کمی.

-چرا تو زنگ نزدی امشب؟

-من زنگ بزnm؟

-همیشه من باید زنگ بزnm؟ لب گزیدم.

لحنش شیطنت عجیبی داشت.

از آن ها که ته دل آدم با آن حالی به حالی می شود.

دلم حالی به حالی شد.

-حالا چه اصراریه هر شب هرشب حرف بزنییم؟ چه چیزی هم پراندم.

تا همین دقایق پیش داشتم ، از عدم تماسش می مردم ها.

خندید.

از آن خنده های مختص خودش.

از آن ها که آن اوایل کفری ام می کرد.

-میگم ازت راضی ام...میگی چرا؟!...آخه من توئه یوبسو نداشته باشم که روحیم خوب
نمیشه المصب.

انگار که برابرم باشد ، اخم به چهره دواندم.

این مرد درست بشو نبود.

-دیگه داری حرفای مزخرفتو شروع می کنی...بهتره بری بخوابی...خسته هم بودی...با
شریک خوشگلت قرار داشتی...شب خوش.

و به آنی بدون آن که منتظر پاسخش باشم ، قطع کردم و بعد گوشی را روی حالت پرواز
قرار دادم.

حرفم را زدم.

نمی زدم می مردم.

البته من دقایقی قبل با آن لحن جاوید ، به دره ای از احساس سقوط کرده و متالشی شده
بودم.

, [.. :.

...

برای بابا در فنجان برابرش چای ریختم و او در حالی که روزنامه صبح را ورق می زد، گفت : وضعیت اقتصادی افتضاحه...بیچاره جوونا...از ما که گذشت.

-دیشب با لهراسب صحبت می کردم ، می گفت تو این منطقه ای که رفتن ، اونقدر بدبختی داره بیداد می کنه که آدم فقط باید شکر گذار خدا باشه. بابا به تاسف سر تکان داد و مامان توپید که...

مامان - اول صبحی اوقات خودتونو با این حرفا تلخ نکنید...تو هم صبحتونتو بخور من کار دارم سمت مدرسه شما ، برسونمت.

لبخند زدم و خم شدم ، گونه مامان را بوسیدم.

-من فدای شما بشم.

لبخند زد و زیبایی صورتش بیشتر به چشم آمد.

گاهی فکر می کردم چرا عاقله ای که مامان به استفاده از کرم های متفاوت پوست و رسیدن به خودش داشت ، در من نمود پیدا نمی کرد؟ من حتی گاهی فراموش می کردم ، کرم ضد آفتابم را بزدم.

عدم صمیمت زیاد از حد این اواخرمان ، اصلا انتظار این گردش خواهرانه را برایم باقی نمی گذاشت.

-باشه پس...می بینمت.

همراه مامان که در اتومبیلش نشستم ، مامان با لحنی که مرا به خنده می انداخت،

گفت : دختره را انگار شفا دادن...خالقش بهتر شده.

به خنده افتادم.

-تو هم برا من دور بر ندار...دیشب نصفه شبی روی بوم با کی حرف می زدی؟

لب گزیدم و او ادامه داد که...

-همونی که چند شب پیش اومده بود جلو خونه؟ از مامان خجالت نمی

کشیدم.

مامان اینگونه روابط در سن درستش را اشتباه نمی دانست.

ولی برای منی که هیچ وقت با مامان آنقدر صمیمی نبودم ، بیان این که فردی جدید

میان زندگی ام داشت ، برایش خودش جا باز می کرد ، سخت می نمود.

-رابطه خاصی نیست...حداقل الان نیست.

], [.. ::

...

-من به تو اعتماد دارم لعیا...اگه زمانی فکر کردی مشکلی هست و میخوای مشورت بگیری من هستم مامان جان...می دونم خیلی خودساخته ای...اما به هر حال یه فتایی دخترا نیاز دارن با مامانشون حرف بزَن.

-چشم...حتما.

دیگر تا رسیدن به باشگاه سکوت میانمان حاکم بود.

از او که جدا شدم ، و سمت باشگاه قدم برداشتم ، موبایلم زنگ خورد.

با نیشخند به شماره جایود سرابی خیره شدم.

هنوز آنقدرها دیر نبود برای پاسخ دادن.

الان هم که می بایست ، به ورزش کردن می پرداختم.

از پله های باشگاه که سرازیر شدم و در رختکن لباس عوض کردم ، برای بار سوم

موبایلم زنگ خورد و بعد از قطع شدن آن و بیرون آمدن من از رختکن و شروع دوی نرمم ،

پیام رسید که...

"تسویه حساب من اونقدر خوب نیست خانم توپولی...تو روشای منو اصلا دوست

نداری"

شانه بالا انداختم و به دویدم ادامه دادم.

آنقدر پر انرژی که اگر سه ساعت دیگر هم ورزش می کردم ، نمی شد آن را تخلیه کرد.

خانم ملکان ، که با تکان دادن دستش سوار اتومبیلش شد ، از پیچ کوچه گذشتم و

لحظه ای بعد ، اتومبیل بزرگ سیاه رنگ کنار پایم ترمز کرد.

حالی این حرکت کمی برایم دشوار بود ، چون بر جا میخکوب بودم و اوایی که به

آنی

از اتومبیلش ، پیاده شد چشم هایم را بی حد بزرگ نمود.

لبخند بدجنسی که روی لب های درشتش نمود داشت ، کمی مرا از آن بهت اولیه خارج

ساخت.

فاصله ایستادنمان خیلی کم بود.

کمتر از نیم قدم.

و من نمی دانم چرا این نگاه هیزش را دوست داشتم.

-یه بار جستی ملخک...دوبار جستی ملخک...سوم تو دستی خوشگل ملخک.

مردمک در کاسه چشم چرخاندم و دست به سینه شدم و گفتم : شما کار و زندگی نداری؟

-تو مهم تری...سوار شو.

], [.. ::

...

-شاید من برنامه دیگه ای داشته باشم.

-وقتی من کل قرارای امروزمو به خاطر شما و این لپات که هی داری آبشون می کنی رو لغو کردم ، تو هم خیلی بیجا می کنی لغوشون نکنی.

اخم به هم کشیدم و او بازویم را کشید و من را خیلی شیک و مجلسی و مبادی آداب، سمت اتومبیلش راهنمایی کرد و درب گشود و من به اجبارش سوار شدم.

چشم غره ام در تمام زمان نشستنش کنارم و راه انداختن اتومبیل پابرجا بود.

آنقدر پابرجا تا از گوشه چشم نگاهم کند و پوزخند بزند.

-من باید طلبکار باشم اونوخ تو شمشیر از رو بستی؟

-واسه چی طلبکار؟

پوزخند زد و دستی که از فرمان رها بود را در کمال بهت من ، بند گونه ام کرد و آن را

تا جای ممکن کش داد و گفت : تلفن رو من قطع می کنی؟...بعد خاموش می

کنی؟...بعد صبح ، جواب تلفن نمیدی؟...نه دیگه...من باید قانونا رو واست ردیف کنم که

بدونی جاوید سرابی رو همیشه پیچوند.

دستش را با تمام توانم از گونه دردناکم جدا کردم و در حالی که گونه ام را با کف دست

پوشانده بودم ، گفتم : خیلی...خیلی...خیلی...

-وحشی ام؟

-دقیقا.

این را با تمام ناراحتی ام از حرکتش گفتم.

با لب هایی برگردان و چشم هایی که حرص و عصبانیت را فریاد می کشید.

از گوشه چشم ، حالت هایم را نگریست و بعد زیر خنده زد.

-جوووووووووونمم...تو واسه پیر نشدن من کافی هستیا. -تو هم برای پیری زودرس من

کافی.

باز خندید و خنده اش که آرام شد ، گفت : ناهارتو دوس داری ، فضای باز بخوری یا

بریم یه گوشه ای بشینیم؟ -من هیچ جا با تو نمیام.

-مشکلی نی.

و کمی بعد ، برابر رستورانی پیاده شد و با زدن قفل مرکزی ، مرا تنها گذاشت.

مردک دیوانه بود.

عصبانی و با دست هایی مشت شده به انتظار آمدنش ماندم تا همان مشت را در فکش

بگویم و حالی اش کنم که این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست.

], [.. ::

...

مردک عادت کرده بود ، همه چیز به اختیارش باشد.

همین که درب را باز کرد و با کیسه محتوی خریدش نشست ، با اخم و تشر گفتم :

خیلی کارت مسخره است.

-بده میخوام خوشحالت کنم با هم نشینیم؟

-اعتماد به نفس خیلی خاصی داری.

و با قهر به سمت شیشه برگشتم.

-ناز نکن ، چند روزه این لپاتو ندیدم ، برام اخم و تخم ردیف نکن دیگه.

لحنش دقیقا شکل پسر بچه های کوچکی بود که از مادرشان عذرخواهی می خواستند

کنند و غرورشان نمی گذاشت مستقیما حرفشان را بیان نمایند.

لبخندم را قورت دادم و نیم ساعت بعد ، در کافه من ، برابر هم ناهارمان ار می خوردیم.

-قضیه این شریک خوشگل چیه؟

خودم را بند گوشه کنار ظرف غذایم کردم و مدل کاناپه ها را از نظر گذارندم.

-قضیه مهمی نیست...سرمه گفت خسته میشی اکثرا تو قراارات...اینه که گفتم مزاحم اوقات شریفتم نشم.

سربالا نبردم تا ری اکشنش را ببینم.

و او در اعتراض به این بی توجهی ، گوشه از زیر دستم بیرون کشید و گفت : چیه دو

ساعته نگاتو چسبوندی به این گوشه و وا نمیدی؟ و نگاهش روی تصاویر

مقابلش ماند.

-کاناپه واسه چی میخوای؟

-واسه کافه.

-بیا گالری خودم...کیفیتشو تضمین می کنم...سرت هم کاله نمیذارم.

ابرو بالا انداختم و او پوزخند زد و گفت : زکی...شغل اصلی منو نمی دونی؟...من کارگاه

تولید صنایع چوبی دارم...وارد هم می کنم...بیا خیالم راحت باشه ، سرت کاله نمیره.

شانه بالا انداختم و گفتم : گرچه می دونم سرم کاله میره ولی میام...قرارشو باهات فیکس می کنم.

-خوبه...برگردیم سر بحثمون...اون سرمه وزه درباره شریک من چی گفته؟ -مهم

نیست.

-هست.

-نیست.

-هست چون فکر توئی که فکر منو درگیر کردی ، درگیر کرده.

], [.. ::

...

دلم باز بی دل شد.

مردک زبان باز.

کاش می شد ، چشم هایی که با هیزی کامل عکس العمل هایم را زیر نظر داشت ، از کاسه دریاورم.

کاش می شد ، دست بگیرم و آن موهایی که خوش حالت روی هم خوابیده بود را بگیرم و بکشم.

کاش می شد ، حرصم را یک جوری خالی کنم.

کاش اصال این مرد اینقدر با دل المذهب من بازی نمی کرد.

-فکرم درگیر نشد.

به صندلی لهستانی دوست داشتنی ام تکیه زد و لیوان نوشابه اش را به دست گرفت و بازی داد و گفت : دلمو خوش کن...بگو در گیر شده...بگو فقط من نیستم که روی تو حساسم...که حسم جدیده...نمیگم عاشقتم...چون نیستم...چون تو نظر من عشق و عاشقی مسخره است...اما برام مهمی...مهمی چون وقتی تلفنمو قطع می کنی به جای کفری شدن به خنده میندازیم...من آدم اینقدر مراعات نیستم...اما تو منو به مراعات وا می داری...کاری می کنی پیت باشم..آرومم می کنی...با تو یادم میره چقدر زندگی سخته. قلبم انگار دیگر در جایش نبود.

نفس هم نمی شد کشید.

من چرا اینقدر با چندکلمه هوایی می شدم؟ من چرا اینقدر؟

-نگفته بودی مهمون داری.

نگاهم به آنی سمت ورودی کافه چرخید.

چرا فراموش کرده بودم؟

], [.. ::

...

هل و دستپاچه از جا برخاستم و در این میان دیدم که ابروی سمت چپ جاوید ، بالا جهید.

-س...سلام...خوبی?...فکر نمی کردم اینقدر زود بیای.

با بوت های پاشنه دار جیر مشکی رنگش ، تق تقی وحشتناکی در کافه خالی ام

ایجاد کرد و سمتم قدم برداشت.

لیلا - کامال معلومه.

و اشاره اش به میز غذا بود و مردی که بی تفاوت به او نوشابه اش را می نوشید.

لیلا - سلام آقای سرابی.

فامیلی جاوید را خوب به یاد نگه داشته بود.

جاوید - سلام...لعیا جان بشین ناهارتو بخور.

و این یعنی نادیده گرفتن صرف لیلا.

ابروهای رنگ شده لیلا به هم دوید و من سعی کردم کمی جو را از تشنجی که دامن گیرش

بود ، نجات دهم.

-تو هم بیا بشین لیلا...من برم بشقاب بیارم.

لیلا - من ناهار خوردم.

و صندلی از زیر میز بیرون کشید و روی آن نشست.

در این میان نیز ادامه داد که...

لیلا - انتظار این همه صمیمیت رو بین شما و لعیا نداشتم.

لحن و صدای زیبای لیلا را همیشه تحسین می کردم.

اما نمی دانم چرا در این لحظه ، این نازی که به صدایش پیوسته بود ، کمی برایم آزاردهنده می نمود.

روی صندلی که جا گیر شدم ، جاوید دیس پالستیکی حاوی کباب برگ را به سمتم هل داد و با ابرو اشاره زد که بخورم.

در این لحظه زهرمار می کردم ، بهتر بود.

اصال در این رابطه ای که نمی دانستم سر و تهش چیست ، دوست نداشتم حضور لیلا، به عنوان فردی از خانواده ام اینقدر پررنگ باشد.

دوست نداشتم ، لیلا از چیزی که خودم هم از آن سر در نمی آوردم ، سر در بیاورد.

جاوید - صمیمت جازدنی نیست...من هم انتظار اینو نداشتم شما رو اینجا بینم...لعیا اصوال همیشه تنهاست.

و این یعنی مرا زیادی می شناخت و می خواست همین موضوع را به لیلا بکشد.

لیلا نگاهش را روی من لغزاند و لب های رژ خورده زیبایش را کج کرد و گفت : لعیا از

همون بچگیش مردم گریز بود...البته این مردم گریز بودن ، واسه خیلیا خیلی خوبه...اما لعیا دیگه زیادی غرقش شد.

حرفش طعنه داشت.

منظورش مقایسه من و خودش بود.

لیلا هم تا سنی در نوجوانی روابط عمومی قوی نداشت.

همیشه در حال درس خواندن بود و بس.

], [.. ::

...

اما کم کم روابط حسنه ای با دوستانش ایجاد کرد و سال ها بود که اوقات فراغتش به سفر و خوشگذرانی می گذشت.

جاوید - خلوتش مقدسه...هر ننه قمری رو که همیشه بهش راه داد.

در حالی که خیره نگاهم بود ، گفت.

نگاه آرام قهوه ای رنگش ، نگاه طوفانی قهوه ای رنگم را آرام کرد.

تا به حال به شباهت رنگ چشم هایمان دقت نکرده بودم.

من و او خیلی دور بودیم.

خیلی دور.

اما نمی دانم که چرا این دوری دائم داشت ، فاصله کم می کرد.

آنقدر کم که دلم بخواهد ، خم شوم و همان رد زخم سمت چپ صورتش را به لب هایم برسانم.

که بگویم ممنونم مرد.

که چقدر تو و حرف هایت گاهی کنار عصیان من ، آرامش بی بدیلی هدیه می دهید.

لیلا - دارین شوکم می کنین....واقعا این حجم از صمیمیت عجیبه برام.

لبخندم ثمره حرف زیبای جاوید بود.

جاوید از جا برخاست.

اوی خوش خوراک ، بشقابش را نیم خورده رها کرده بود.

من هم برخاستم.

جاوید - باید برم کارگاه.

و با سر تکان دادنی کوتاه برای لیلا ، سمت درب کافه قدم برداشت و من هم عقب سرش به راه افتادم.

از کافه که خارج شدیم ، سمتم برگشت.

نگاهش کردم.

قدم و قامت بلندش را با چشم هایم در نوردم.

چشم های کشیده اش را با مکت بیشتری تماشا کردم.

و او با نیشخندی که به لب هایش چسبیده بود ، این خیرگی جدید مرا به نظاره نشسته بود.

], [.. ::

...

-وجناتم رفته تو مخت؟ لبخند زدم.

لبخندی که گشاده بود.

-وجنات که خب باید اعتراف کنم ، نداری...اما به قول خودت...تو مخمی.

فاصلمان را به نیم قدم تقلیل داد.

لبه های افتاده شالم را در مشت گرفت.

مرا اجبار کرد ، نیم قدم فاصله دیگر را کم کنم.

چشم هایمان به هم آمیخت.

لب های او کش آمد.

لب های من کش آمد.

-پس بیشتر از یه دوستی ساده است؟

-شاید.

بدون مکث گفتم.

-شایدت از هزارتا آره بهتره.

قدم عقب گذاشت.

لب های شالم هنوز درگیر دست هایش بود.

قدم دیگری عقب رفت و نرم لبه های شال را رها کرد.

-دیگه حق نداری جواب تلفنمو ندی...این قانون اول این رابطه است خانم توپولی.

و چرخید و سمت اتومبیلش گام برداشت.

خندیدم.

مردک دیوانه بود.

یک دیوانه بی اندازه دوست داشتنی.

, [.. :.]

...

میز را جمع کردم.

کافه را نظافت نمودم.

و لیلا بی تفاوت گوشه ای نشسته و از پنجره بزرگ و سرتاسری کافه که نمایی از

پارک

همیشه خلوت محله را به دید بیننده می داد ، را می نگریست.

با دو لیوان چای دارچین که کنارش نشستم ، نگاه از ویوی پارک گرفت و به من داد.

در چشم هایش چیزی بود که تا به حال آن را ندیده بودم.

یک حسرت و احساس ضعف بی حد.

قلبم از این نگاه فشرده شد.

-خوبی لیلا؟ پوزخند

زد. -حال تو

بهتره...دوست پسر

پولدار پیدا کردی.

-اون دوست پسرم....

پوزخندش تکرار شد.

-آره خب...تو کجا و اون کجا...مطمئنا تفریح دو روزشی.

قلبم دیگه از نگاهش فشرده نبود.

قلبم از حرفش داغدار بود.

-من همین خودمو دوست دارم.

-حتی وقتی خاله بهت زنگ زد و گفت دور و ندادشو خط بکشی؟

حسی داشتم ، شبیه این که کسی از بلندی مرا به زمین انداخته است.

حسی پر از درد و وحشت.

من این راز را چندسال به دوش کشیده بودم که خواهر در شرف ازدواجم ، آن را متوجه

نشود.

-کی همچین چیزی گفته؟

-خود خاله...گفت اگه میخوام خوشبخت باشم...گفت اگه میخوام شوهرم از دستم

در نره... باید تو رو سرجات بنشونم... چون تو بلدی پسر شو از راه به در کنی... گفت تو کال
آب زیر کاهی... اولش سختم شد... باور نکردم... چند وقت باهش جنگیدم... اما الان می
بینم پر بیراه نمیگه... انگار واقعا بلدی.

], [.. ::

...

قلبم از داغی به گریستن رسید.

خواهرم قلبم را به گریه وا داشت.

-من هیچ حسی به ونداد ندارم.

-اما اون داره.

-احساس دیگران به من ربطی نداره لیلا.

گفتم و از جا برخاستم.

-وایسا.

میان راه رسیدن به آشپزخانه کافه ام ، ایستادم.

اشک هایم چکه می کرد.

قلبم آتش داشت.

و کاش عشق و عالقه ای که وبال دستانم بود اجازه می داد ، حرف های لیلا را بهتر پاسخ دهم.

-خواهش ازت اینه دور و بر و نداد نباشی...یه مدت نیا خونه...بذار ما بریم...ما به محض

عروسیمون از ایران میریم...نباش...واقعا نباش.

گفت و با برداشتن کیفش ، از جا برخاست.

سمت درب کافه که قدم بر می داشت ، می دانستم دیگر رابطه ما هیچ گاه مثل گذشته نمی شود.

دیگر مهر بینمان جریان نخواهد داشت.

می دانستم دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد شد.

], [.. ::

...

در این چند روز ، من خودم را مشغول نشان می دادم.

شب ها دیروقت به خانه مادر جان می رفتم.

وعده های غذایی ام ، یک در میان شده بود.

و عمو گاهی اعتراضش را از این سبک زندگی که در پیش گرفته بودم ، اعالم می کرد.

مادر جان اما این روزها عجیب بود که در مقابل من و سکوتم ، آرامش اختیار کرده بود.

انگار تنها کسی که در کم می کرد ، او بود.

جاوید را هم نمی دیدم.

او نیز درگیر سفارشات زیاد کارگاهش بود.

چهارشنبه ام را که کسل تر از روزهای دیگر ، در کتابخانه مشغول چیدمان کتب جدید

اهدایی یکی از والدین شدم ، سرمه به تنهایی ام پا گذاشت.

در این یک هفته او هم دل و دماغ آنچنانی نداشت.

بیشتر خود را مشغول درس ها و مسائلمش نشان می داد و من به علت حالی که دامن

گیرم بود ، نمی توانستم پایبند حالش شوم.

-سلام لعیا جون.

-سلام عزیزم.

روی صندلی نزدیک به جایی که من ایستاده بودم ، نشست و کفش های تابه تای

بانمک اسپرتش را به تکان دادن وا داشت و خیرگی خرجشان کرد.

-خوبی؟

-بد نیستم.

-خوب هم نیستی.

نگاه از کفش هایش گرفت و به من داد.

چتری هایش مثل همیشه با نظم نبود.

دخترک وسواسی ام در این امر ، فکرش مشغول تر از آنی بود که چتری هایش را مرتب کرده باشد.

-بابام میخواد واسه تعطیالت کریسمس بیاد ایران...با زن و بچش.

سمتش قدم برداشتم و دست روی شانه اش گذاشتم.

-این که خیلی خوبه.

نگاهش به اشک نشست.

-نه خوب نیست...من سال هاست باور کردم ندارمش...واسه چی

میخواد بیاد؟...که بگه خوشبخته؟

این نگاه سمی سرمه ، غمگینم می کرد.

این دختر سنش آنقدری نبود که این همه درد را یک تنه به دوش بکشد.
اصال حقش این نبود.

-سر مه جان...

-نمیخوام نصیحتم کنی... دو روزه عمو داره منو می کشه که شاد باشم... کاش یکی

بهش می گفت من نمیخوام شاد باشم... از این شادی اجباری که نصیبم کرده بدم

میاد... نمی دونم چرا فکر می کنه با کشوندن بابام به تهرون ، بهم هدیه داده... نمی دونم چرا
نمی فهمه.

سرش را به آغوش گرفتم و تمام فحش های دنیا را به جان جاوید کشیدم.

باید صحبت مفصلی با این مرد مثلا خیرخواه می داشتم تا دست از این کارها و یک تنه
تصمیم گرفتن هایش بردارد.

این مرد خودش را صاحب تام الختیار زندگی اطرافیانش می دانست.

مخصوصا سر مه را که می دانستم ، برایش قسم اول و آخر است.

دلداری نمی توانستم دهم ، اما می توانستم با این عموی به ظاهر خیرخواه برخوردی
جدی داشته باشم.

], [.. ::

...

سرم را آنقدری گرم کردم تا عمو و مادر جان برای خواب بروند.
 جاوید پیام داده بود ، که شاید ساعت یک نیمه شب بیاید و بخواهد یک ربعی ، مرا ببیند.
 بعد از یک هفته دوری و ندیدن و حال بد من و سرمه و دوستی که داشت شکل
 دیگری
 به خود می گرفت ، این دیدار به واقع نیاز بود.
 ظرف ها را که از آبچکان خارج و شروع به دستمال کشی کردم ، تلفنم زنگ خورد.
 جاوید بود و قلب بی جنبه این روزهای من ، باز تپیدنش گرفت.
 تماسش را ریجکت کردم و با برداشتن پانچ بافت ، خودم را به درب ورودی رساندم.
 درون ماشین بزرگش ، منتظرم بود.
 قدم که سمتش برداشتم ، خم شد و درب را از داخل برایم گشود.
 خودم را از ارتفاع زیاد اتومبیلش بالا کشیدم و کنارش نشستم.
 خیره ام بود.
 خیره اش شدم.
 نه سلام کردیم.
 نه حرف زدیم.

اعتراف سختی برایم بود ، اما من دلتنگش بودم.

-کی بهت اجازه داده؟

اولین حرفش بعد از سکوتی ممتد بود.

-چی؟

-میگم کی بهت اجازه داده با لپات این کارو بکنی؟ لحن و نگاهش جدی بود.

اما من به خنده افتادم.

بعد از یک هفته درد و غمی که داشت ذره ذره جانم را می خورد ، خندیدم.

هیچ کس تا به حال اینقدر شدید مرا نخندانده بود.

اما این مرد در این شب سرد ، قلبم را گرم کرد.

مرا به خنده واداشت.

و من بی حیای درونم دوست داشت ، خم شود ، صورت ته ریش دار بدون زیبایی اش را

ببوسد.

-حرفم کجاش خنده داشت؟ خنده ام کم

کم آرام گرفت.

از صحتش اطمینان ندارم اما حس می کردم ، نگاهم بی نهایت نسبت به این مرد
مهربان شده بود.

-خنده نداشت؟...من فکر کردم داشت...می دونی؟...منتظر بودم بخندم....تو
خندوندیم....با چیزی که همه از نبودنش خوشحالن ، تو ناراحت شدی خب...من
خندیدم....ممنونم که خندوندیم....دیگه داشت حالم از خودم به هم می خورد.

شاید راست می گویند که از نیمه شب که گذشت ، آدمی نباید حرف بزند.
حرف زدم.

از نیمه شب گذشته بود.

از نیمه شب گذشته حرف زدم و زیادی خودم بودم.

زیادی من لعیای درونم بودم.

برای مردی که زیاد نمی شناختمش ، اما عجیب خودی بود ، زیادی لعیای درونم بودم.

خجالت به جانم نشست.

], [.. ::

...

نگاهم را از چشم هایش پایین کشیدم.

نگاهم روی سینه اش ماند.

سینه ای که بافت خاکستری رنگ ، آن را فراخ نشان می داد.

آنقدر فراخ ، که دل آدمی آب می شد ، سر به آن تکیه دهد و و دمی آسوده شود.

دست بزرگش ، زیر چانه ام نشست و نگاهم را باز به چشم هایش رساند.

نگاه لعنتی اش ، هیز نبود.

مثل همیشه نبود.

آن آشنایی را نداشت.

نگاهش یک جور ناجوری مهربان بود.

متفاوت از همیشه.

-غم این چشما چی میگه؟

-حرف زیادی می زنه.

-غلط کرده...غلط کرده اصل میون این چشمای قشنگ خونه کرده.

-بلد نیستم بیرونش کنم.

- بیرونش کنی؟... زحمت نکش... من می کشمش... غماتو می کشم.

- اینقدر مهربونی بهت نیاد.

- واسه اهلش مهربونم.

لبخند زدم.

انگشت شستش مسیر چانه تا لبم را آرام طی کرد.

و نگاهش به بن لب هایم چسبید.

- این لبا... این لبایی که زیادی قشنگن... که خوردنی ان... که باید قورتشون داد... باید

بخنده... باید... از این باید پا پس نمی کشم.

ناخود آگاه گوشه لبم را به دندان کشیدم و او خندید.

متفاوت خندید.

لعنتی خندید.

سیب آدمش با این خنده تکان خورد.

- نگفتم خوردنی که تو بخوری... خوردن این لبا کار منه نه تو.

اخم هایم به هم دوید.

مردک بی ادب.

خودم را عقب کشیدم.

و این بار قاه قاه خنده اش بود که فضای آرام اتومبیل را پر کرد.

], [.. ::

...

گوشواره های گیالس نوشته منیر کاظمی نویسنده ی

کتاب های فصل توت

هزارن نهال بی سایه رقص با چشمان

بسته (فایل)

گوشواره های گیالس داستان جلوه دختری بیست و شش ساله است که بخاطر تصمیم

مادرش برای بازگشت به همسرش بعد از سالها که اونها رو ترک کرده از خانواده اش

جدا میشه و زندگی مجردی رو تجربه میکنه. در راه این تجربه به مرد نویسنده ای

برخورد میکنه که تصمیم داره به مدت یکسال منزلش رو به فردی آشنا بده و خودش به

سفری بره که برای نوشتن بهش کمک میکنه. برای سپردن خونه دنبال کسی میگرده

که بتونه از عهده ی شرطی که داره بر بیاد. در مسیر کسب این تجربیات تازه اتفاقات

غیرقابل پیش بینی و غافلگیر کننده ای قرار داره که مسیر زندگی هر دو نفر رو تغییر میده.

داستان با ژانر غالب معما و پیرنگی عاشقانه ست .



gushvaregilas@

], [.. ::

...

-چیه چرا باز ترش کردی؟

با همان اخم هایی که به هم چسبیده بود ، توپیدم که...

-چون شما دو دقیقه نمی تونی آدم بودنتو ادامه بدی.

باز شلیک خنده اش و منی که نمی دانم چرا این مرد در هر شرایطی لبخند به لبم می آورد.

-آخ که من می میرم واسه این مبادی آداب بودنای تو...اصن همین کارات

دلمو برده دیگه...پاستوریزه ای خوشم میاد.

و گونه ام بالفاصله بعد از این حرف ، توسط انگشتان بسی بزرگش کش آمد.

-ببین دارم منطقی میگم بهت...بار دیگه از حجم این لپات کم بشه من می دونم و

تو...میرم جر میدم اونی رو که مجبورت می کنه ، رژیم باشی و بری اون کالس بدنسازی مزخرفت.

همه چیز را هم خیلی ریز از طریق سرمه می دانست و فن بیانش شدیداً زشت بود.
-خودم دلم میخواد الغر بشم.

این بار لبخند زد.

باز گونه ام را کشید و نمی دانم چرا این بار یک حس نوازش همراه این کشیدگی گونه ام در تنم جریان داشت.

-نمیخواهی...تو همینی که هستی رو دوس داری...همینی که هستی خوبه...همین لعیا...همین لعیا عشقه.

چشم هایم به ناگاه تر شد.

همینی که هستم خوب بود؟

همینی که یک عمر ، نارضایتی خیلی ها را در پی داشت؟ همینی که نتوانست آن چیزی شود که خانواده انتظار داشتند؟ این لعیا برای که خوب بود؟

-همین لعیا برای من خوبه...من همین لعیا رو میخوام...بد هم میخوام...یه جوری که

اگه بفهمی چه جوری ، مطمئنم باز دادت هوا میره.

و خندید.

این مرد مرا می خواست.

از کل دنیا ، این مرد مرا می خواست.

همینطور...

لعیا وار...

خودم وار...

اشک به چشم هایم نیش زد و او دید و لبخندش پهن تر شد و نمی دانم چطور به میان

سینه پهنش کشیده شدم و صدایم هم درنیامد.

سینه پهنش دقایقی مامن آرامشم شد.

آرامشی بدیع و دلنواز.

آرامشی که جنسش را جایی حس نکرده بودم.

], [.. ::

...

شب قبل ، به محض به خود آمدنم ، از آغوش مردی که مامن سینه اش آرامش تمام سال های زندگی ام بود ، گریخته بودم و در میان تخت خوابم ، ذره ای خواب روانه چشم هایم نشد.

شب قبل می خواستم ، با این مرد ، از سرمه حرف بزنم و خب از هرچیزی حرف زده بودم الا سرمه ای که باید اولویت قرار می گرفت.

حالا هم که به اصرار مامان آمده بودیم خرید ، برای جهیزیه ای که من می دانستم قرار نیست چیده شود.

لیلا و ونداد برنامه های دیگری داشتند.

این که مامان با هزار امید و آرزو می خواست برای لیلا جهیزیه بخرد و برای این منظور در صدد گرفتن وام هم بود ، مرا آزار می داد.

نمی توانستم چیزی بگویم.

اما واقعا درد بدی بود که لیلا هم چیزی نمی گفت و این حجم از زحمت مامان و بابا را به عینه می دید و سکوت اختیار می کرد.

در این وانفسای گرانی اجناس و قیمت گرفتن که دیگر کفرم هم عجیب بالا آمده بود.

مامان هر بار که قیمت می گرفت ، افسرده تر می شد و می توانستم بفهمم ، که باز می

خواهد برود یک عالم غر به جان بابا بریزد که چطور شوهر خاله اینقدر راحت برای

خودش برویایی راه انداخته و بابا با این که مدیر گروه فلسفه یکی از بهترین دانشکده های ایران است ، در زندگی اش ترقی آنچنانی نداشته.

اعصابم کش آمده بود و ثمره این اعصاب کش آمده ، سردردی بود که رفته رفته بیشتر می شد.

در میان این سردرد دم به دم بیشتر شده ، هم نمی دانم چرا این دل بی شعور و خاک بر سر من ، هوس می کرد که باز مامن شب قبلش را بجوید و به آن تکیه کند و تمام دردها را دور بریزد.

کاش یکی می توانست به این سردرد حالی کند ، د المروت لعنتی ، این مرد ماندگار نیست.

این مردی که همه چیزش جور است و بر و بیایی هم دارد و خانواده خاله با آن دبدبه و کبکبشان ، آنقدر به او ارادت دارند ، چندصبحی می ماند و بعد می رود.

من باید خودم را برای آن روز آماده می کردم.

من آدم شکست دوباره نبودم.

اما خب این دل لعنتی ، مگر زبان آدمیزاد حالی اش می شد؟ می کشید سمت مرد عظیم الجثه و می خواست مالک تامش باشد.

مسخره بود.

منی که تمام عمرم چیز زیادی جز یک کافه برای خودم نخواسته بودم ، حال دلم،
مردی را می خواست که خیلی بیشتر از این حرف ها از من دور بود.

], [.. ::

...

-من جلوی خالت با اون اخالق بهونه گیرش با این چندغاز وام چی بخرم که آبرو بچم
نره؟

-ماماااان...

-یامان...تو هم شدی یکی لنگه بابات....بابا من این خالتو می شناسم...منتظره از یه چی ایراد
بگیره.

-پس هر کاری کنیم همیشه دهنشو بست...مامان به خدا این پول کافیه...حالا تو یه

صحبتی با لیلا بکن ببین اصن برنامهش چیه.

اخمش به هم دوید و شال بافت قهوه ای رنگش را جلوتر آورد و من برای هزارمین بار
به

این فکر کردم ، هر کس میان این پاساژ از کنارمان می گذشت ، یک درصد هم به

ذهنش خطور نمی کرد که این زن با طراوت و جذاب ، مادرم باشد.

-مگه لیلا چیزی به تو گفته؟

-نه...اما ماما شاید اونا برنامشون این نباشه که تو بخوای وسیله های خنثون رو

تهیه کنی...شاید لیلا بخواد خودش...

-غلط کرده...اون چه سرش میشه چی نیاز داره که...

-مامانم...گوش بده...بحث این نیست...شاید اونا اصل نیازی به وسیله نداشته

باشن...شاید ونداد قبال تدارک دیده...تو یه صحبتی بکن...شاید پولش بیشتر

به دردشون بخوره.

کمی فکری نگاهم کرد و باز اخم هایش به هم دوید.

خدا را شکر ، خدا کمی ارفاق نموده بود و چشم و ابروهای زیبای ماما را به من هم

بخشیده بود ، وگرنه من مطمئنا شک می کردم که سر راهی هستم یا نه.

-همین امشب باهاش حرف می زنم...اما من می دونم اون خالت...

-مامان...زندگی لیلست...به خاله چه ربطی داره؟ قدم برداشت و من هم جوجه اردک وار

دنبالش روان شدم.

-یه چی میگیا...چند وقته دارم با خودم میگم کاش اصن از همون اول...

حرفش را ادامه نداد و من می دانستم در دلش چه می گذرد.

تنش های این مدت و نیش و کنایه هایی که خاله دائم به جانش می بست ، او را از این ازدواج فامیلی دل زده می نمود.

نارضایتی بابا هم کامال عیان بود.

لهراسب هم در تماس هایی که هر شب داشتیم ، دائم متذکر می شد که ونداد آدم زندگی با لیلا نیست.

دائم می گفت لیلا و ونداد دو دنیای متفاوتند.

-انتخاب خود لیلاست مامان...تقصیر هیچ کس نیست...اجباری پشت این قضیه نبوده...تو هم کم غصه بخور.

حرف هایم به ظاهر دلگرم کننده بود ، اما خودم هم می دانستم این خانه از پای بست ویران است.

], [.. ::

...

تلفن را دست به دست کردم و سعی کردم صدایم بابت خجالت از اتفاقات دیشب، لرزشی واضح نداشته باشد.

به این مرد گزک می دادم ، فاتحه ام خوانده بود.

-من گوشم باهاته...بگو.

-در مورد سرمه است.

-خب؟

صدایش جدی و بی نهایت خسته بود.

دل بی نهایت بی شعورم ، باز ساز برداشت که اگر کنارم بود ، برایش قهوه ترک درست می کردم و با شیرینی های زنجبیلی می گذاشتم برابزش تا چشم های خمار لعنتی اش ، مهربان شود.

-فهمیدی این مدت حالش زیاد خوب نیست؟

-برای چی خوب نباشه؟...مشاورشو میره...معلم خصوصیش هم خیلی از روند درسش راضیه...باباش هم که داره میاد.

نفس عمیقی کشیدم و به کانترا تکیه زدم.

عمو و مادر جان دقایقی می شد ، که برای خواب رفته بودند.

-مشکل دقیقا همینه...این که باباش داره میاد.

-چی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ، صحبت را به گونه ای بیان کنم که منطقی بی

منطق این مرد ، کمی منطق پذیر شود.

-ببین جاوید....

-جوووووووووون....تو فقط بگو جاوید...اصن تو بگو جاوید من همینجا بخوابم.

-دارم جدی حرف می زنم.

-داری مزخرف میگی.

-نه واقعا...جدیه...حرف خود سرمه است...سرمه نمیخواه باباش بیاد...نمیخواه خانواده

باباشو ببینه...نمیخواه عقده هاش به چشش بیان...می فهمی؟ صدای خش خش آمد و بعد از آن جدیت صدای جاوید بی اندازه تر از هر موقعی شد.

-خودش اینا رو گفته؟...غلط کرده گفته...چه عقده ای؟...مگه من این همه

سال کم

گذاشتم...از خودم زدم این بچه تو آسایش باشه.

-اصال بحث این حرفا نیست جاوید...بحث اینه که برای سرمه شما کافین...حق هم

داره...باباش این همه سال رفته...ازدواج کرده...بچه دار شده...حالا هم که مته مهمون

میخواه بیاد و بره... میفهمی جاوید؟...سرمه رو می فهمی؟...سرمه هیچ وقت نمی

تونه با

خودش کنار بیاد...مامان بابا نداشتن برای سرمه خیل لذت بخش تر از داشتن سهمیه

ایشونه...مادرش که گفتن نداره...باباش هم خب...نمیخوام بی احترامی کنم...نمیخوام دخالت کنم...اما برای سرمه کافی ای...مادربزرگش براش کافیه...عمش براش کافیه...بیشتر از این رو نمیخواد...چون نداشته...چون تجربه نکرده...حق هم داره...به خدا حق داره جاوید.

], [.. ::

...

صدای نفس عمیقش آمد و من به این اندیشیدم که به حتم سیب آدم لعنتی اش ، چه

تکان زیبایی در این لحظه خورد و من ندیدم.

-باهاش حرف می زنم.

-منطقی حرف بزن.

-سرمه بچمه...بدشو نمیخوام.

-بذار بچه خودت بمونه...اون بابای دیگه ای نمیخواد...منی که از بیرون نگاه می کنم

هم میگم بابای دیگه ای نمیخواد...تو براش کافی ای.

سکوت شد.

-جاوید؟

... -

-جاوید؟

.... -

-جاوید؟...قطع شد؟

-نه...وصله...صدام می زنی خوبه...هیشکی تا حالا اینقدر خوب صدام نزده...هیشکی

اینقد خوب حالمو خوب نکرده...هیشکی تا حالا بهم نگفته برای زندگی کسی کافی

ام...هیشکی بهم حالی نکرده که اسمم چقدر خوبه...

لب به دندان کشیدم.

لعنتی دیوانه ، چه خوب ، حرف می زد.

لعنتی دیوانه ، چه خوب ، حالم را خوب می کرد.

لعنتی دیوانه ، چه خوب ، دیوانه ام می کرد.

-هستی هنوز؟

-هستم.

-باااش...همیشه باااش...تا حالا بودن هیشکی اینقدر خوب نبوده لعیا...به جون سرمم

نبوده.

لبم زیر دندان ، دیگر چالندہ تر نمی شد.

قلبم ہم فکر کنم تندتر از این تپشی در کارنامہ اش نداشت.

-من دیگہ برم.

-برو ولی باش...قبلش ہم یہ جاوید دیگہ بگو.

بہ خندہ افتادم.

-جوووووون...الآن اگہ بدونی من دلم چی میخواد.

-مہم نیست...شبت خوش.

قہقہہ اش ہوا رفت و من نمی دانستم لبخندی کہ بہ جان لب ہایم چسبیدہ بود را چگونه

پاک کنم.

], [.. ::

...

لہر اسب دستش را از کنار گوشم عبور داد و دانہ ای از بیسکوییت تازہ در آمدہ از فر

را برداشت.

-بذار سرد بشه اینجور که به آدم نمی چسبه.

-لذتش همینه...بگو چه خبر؟...مامان می گفت کم میری اینجا.

-مسافت ...

-این حرفا رو تحویل من نده...تقصیر لیلاست؟...انی مدت پاچه همه را گرفته.

-به اون ربطی نداره...با مادر جون و عمو راحت ترم...کل بچگیم با اونا بودم...ته تهش حسم
اینه این جا خونمه.

-ابرو بالا انداخت و موی فر دوست داشتنی اش را کمی بالا برد.

-به من همه چیو بگو لعیا...من سعی می کنم درستش کنم.

-همه چی درسته.

پوزخند زد.

رابطه لهراسب از همان کودکی با من ، خوب بود.

در مقابل ، تفاوت سنی اندکش با لایلا ، آن دو را تقریبا دشمن همدیگر ساخته بود.

این هم یکی دیگه از اصول بد تربیتی مادر بزرگ خدایامرزم بود که این دو
را بزرگ کرد و گذاشت در این دشمنی کودکانه غوطه ور شوند.

-تو بگو چه خبر؟...سفر خوبی بود؟

-خوب بود.

لبخند خاصی که داشت ، لبخند به لبم آورد.

-انگار بیشتر از خوب بوده.

-آره...بعدا بهت میگم.

و به دنبال صدا زدن عمو ، راهی سالن خانه شد.

خانواده ام امشب را مهمان مادر جان بودند و من به این دلیل ، کافه را زودتر بسته

بودم و با یک پیام کوتاه که جوابی هم در پی نداشت ، قرار شامم با جاوید را کنسل کرده

بودم.

قرار بود ، امشب بنشینیم و فکر روی فکر بگذاریم که چطور این مدت مهمان بودن پدر سرمه

، او رنج نکشد.

مامان که پا به آشپزخانه گذاشت ، لبخند به لب آوردم و او توپید که...

-خسته از سرکار میای ، اینقدر پا اجاق و اینسا...همه تنت یا بو شیرینی میده یا غذا.

خندیدم و او چشم غره رفت.

-رنگ موهات خوشگل شده مامان.

-آره از کار این آرایشگره راضی ام...میخوای یه وقت بگیرم تو هم آخر هفته برو.

-وقت ندارم به خدا.

-یه کم بیشتر به خودت برس.

], [.. ::

...

و با نزدیک شدن به من و پایین تر آوردن صدایش ، گفت :

الآن که به هر حال یه رابطه

منطقی رو در پیش گرفتی نیازه که به کارای دخترونت بیشتر ارزش بذاری.

خجالت در تمام جانم نشست.

چقدر سخت بود که در تمام عمرم اینقدر با مامان صمیمی نبودم ، که بتوانم از احساساتم

حرف بزنم.

بگویم این رابطه منطقی نیست.

این مرد هیچ چیزش به هیچ چیزم نمی خورد.

کاش می شد به مامان بگویم ، مامان من روز به روز دارم غرق می شوم.

در این رابطه...

در این مرد...

در سبب آدم گلوش...

کاش می شد و رویش را داشتم.

-سرخ نشو... تو سن تو و با عقل و منش تو من اصلا مخالف رابطه تو با یه مردی که

درست باشه نیستم... ریش و قیچی رو دادم دست خودت... می دونم اشتباه نمی کنی.

سعی کردم لبخندم آنقدرها متزلزل نباشد.

به هر حال مامان در این روزهایی که دلش خون لیل و آینه نامعلموش بود ، نیاز به قوت

قلب بیشتری داشت.

بعد از حرف های مامان ، تا انتهای شب عمال فکری بودم. منی که در این سال ها ، شدید

منطقی شده بود ، می دانست که این رابطه قرار نیست انتهای خیلی خوبی داشته باشد.

و خب صحبت ها و تعاریف سرمه ، از عموجانش هم به این طرز فکر دامن می زد.

و در این وانفسا ، من تمام دغدغه ام شده بود این که غصه ای دیگر به غصه های خانواده

ام اضافه نکنم.

بعد از شام با پوشیدن ژاکتی راهی تراس شدم تا بتوانم کمی هوای آزاد تنفس کنم.

دست هایم را در سینه چلیپا کرده بودم و به درخت نارنج میان حیاط خیره نگاه می

کردم.

], [.. ::

...

-به چی اینقدر با دقت نگاه می کنی؟...کور میشی تو این تاریکی که.

لبخند به لب هایم نشست و به سمت موفر فری دوست داشتنی ام چرخیدم.

ژاکت راه راهی تن زده بود و مطمئنا هر کس با این هیبت در خیابان می دیدش یک

لحظه هم فکر نمی کرد این پسر ، یک چشم پزشک حاذق است.

این تیپ و شمایل بیشتر به یک دانشجوی هنر می خورد.

-ترس...کور هم بشم مریض تو نمیشم.

لبه اولین پله تراس نشست و با چشم و ابرو اشاره زد ، کنارش بنشینم.

تازه توانستم در نور کم جان چراغ تراس ، دولیوان چایی که در دست داشت را تشخیص

دهم.

کنارش نشستم و یکی از لیوان هم را از دستش گرفتم.

-دستت درد نکنه.

لبخند زد.

-شبابی کویر تو این مدت ، با یک لیوان چایی بی نظیر می شد...آخ اگه بدونی چقدر

اون لحظه ها دلم شیرینی زنجبیلیاتو می خواست.

خندیدم و گفتم : اتفاق خوبت تو این مدت همین لیوان چایی بود؟

-اتفاق خوبم دیدن اونی بود که چندسال پیش چایی خورم کرد.

ابرو بالا انداختم و اشتیاق شنیدن در تمام رگ و پیم پیچید.

-کی چایی خورت کرده؟

-همونی که تو این چندسال ، ترک عادت چایی کرده.

حرفی مشت به بازویش کوبیدم و او لبخند کم رمقی زد.

-دوپهلو حرف نزن...من خنگم...راست و حسینی بگو...کیو دیدی؟

-تو نمی شناسی.

-بگو بشناسم.

به همان نقطه ای که دقایقی قبل من به آن نگاه می کردم ، خیره شد.

-بورسیم همه چیو خراب کرد لعیا...ما همون چندسال پیش قبل رفتنم همه چیزو تموم

کردیم.

-چی؟ پوزخند زد.

-گاهی فکر می کنم ، ارزششو داشت؟...من فقط آرزوهای مامانو برآورده کردم...تو یه

دانشگاه خوب درس خوندم...الن وضعیتم اوکیه...مامان خوشحاله...بهم افتخار می

کنه...اما...حالم خوب نیست...حالم خوب نبود تا دیدمش...عوض
شده...دیگه اونقدر نمی

خنده...اون وقتا همه چیشو مسخره می کردم...به همش می خندید...حتی وقتی اسمشو
مسخره می کردم هم می خندید...خب جمیله اسم عجیبیه برا اون...اما حالا...وقتی

صداش زدم...وقتی همونطور با تسمخر اسمشو بردم...لعیا ...
غریب نگام کرد...انگار تا حالا

ندیدتم...همه این مدت سعی کردم نزدیکش بشم...بگم برگشتم...بگم
فراموشش

نکردم...اما...یه چیزایی دست ما نیست...اون دیگه نمیخواد چایی بخوره...دیگه نمیخواد به
حرفام بخنده...من خرابش کردم...خرابش کردم و درست کردنشو بلد نیستم.

اشک به چشم هایم نیش زده بود.

شقیقه ام را به بازویش تکیه دادم و و او روی موهایم را بوسید.

-غصمو نخور...وقتی آدم اشتباه می کنه نباید غصشو بخورن...من شادی خودم و
اونو به افتخار مامان فروختم.

اشک های نیش زده به چشمم ، روان شدند.

حق لهراسب من این نبود.

به واهلل که حق این دل پر مهر ، این نبود.

], [.. ::

...

سرمه برابر من ، به عقب قدم برمی داشت و من با خنده ای که دم به دم صدادارتر می شد ،
به بستنی ام گاز می زدم.

-به خدا راست میگم لعیاجون...این محمدعلی یه پیچ خفنی داره اینستا...اگه ببینی
فالوئراشو...یه دختره هست هی میاد براش کامنت که وای علی جون فالن ، وای علی
جون فالن...آخ میخوام بزخم اون دماغ چسبیشو داغون کنما.

-به تو چه ربطی داره خب؟...محمدعلی نویسنده خوییه...حقشه این تعریفا.
-غلط کرده...چطو به من می رسه سرش همش کف زمینه...با این فالوئرا اون
وقت تیک و تاک داشته باشه مهم نیست؟

دیگر قهقهه ام از این الفاظ مبارک سرمه ، کنترل کردنی نبود.

-نخند لعیا جون.

از حرکت ایستاده بود و پا زمین می کوبید و من روی زانو خم شده بودم و بستنی ام هم
کف پیاده رو را به گند کشیده بود.

نفس هایم هم در این میان ، از شدت خنده بالا نمی آمد.

-لعیا جون ، الان چیش خنده داره؟...من میگم آدم خوب نی دو رو باشه...هی من میرم بهش افتخار میدم باهاش حرف می زنم...این پسر یه نگاه نمیندازه به من..همش سربالا سربالا جواب میده ، بعد میره با این فالوئراش دم و دقیقه کامنت بازی.
کمی قامت راست کردم و سعی بر این گذاشتم که باز خنده ام ، موجب ناراحتی دخترک عزیزجانم نشود.

-بین سرمه...محمدعلی نیاز داره معروف بشه...خب میخواد یه حرفه ای رو در

پیش

بگیره که نیاز داره به این حرکت...باید مردمی باشه. -اون وقت با همه مردمی باشه با من حیوونی؟ لفظ آخرش باز مرا به خنده انداخت.

این بار خودش هم خندید و در میان خنده ای که صدای زیبایش را جذاب تر می کرد،

گفت : به خدا دروغ نمیگم که...انگار من لولوخرخره ام قراره بخورمش...اصن محل به من

نمیده...حتی فالوم هم نکرده...خره دیگه ، پیج ایف استایل من اینقدر ممبر داره خب

می تونه بهش کمک کنه دیگه...حالیش نی...اصن خالیک هر چه الیق.

لب گزیدم و دست گرد شانه اش انداختم و او را به خود نزدیک تر کردم.
قرار بود مستقیم به کافه برویم و امروز را به قول سرمه به خودمان استراحت دهیم.

-فداتبشم من...آره...خالیق هر چه الیق.

و باز خندیدم و او هم به خنده افتاد.

ایستادن اتومبیلی کنارمان ، نگاهم را ناخود آگاه به آن سمت کشاند.

به پیاده شدن زن از اتومبیل گران قیمتش با ترس نگاه کردم و سعی کردم ، با فرستادن سرمه پشت سر خود به او این حس را دهم که پیش من جایش امن است.

.. : [,

...

مثل همیشه خوش پوش بود و موهای های الیت کرده اش را با بی قیدی اطرافش رها ساخته بود.

عینک دودی که از چشم برداشت ، گفت : اومدم دنبال سرمه.

سرمه - من با تو جایی نیام.

مادرش قدم سمتمان برداشت و سرمه عقب سر من بیشتر خود را پنهان ساخت.

مادر سرمه – غلط کردی...شدی حرف گوش کن اون عموی کثافتت؟

سرمه از عقب سرم خود را جلو کشید و با صورتی که سرخ شده بود ، توپید که...

سرمه – به خدا نری زنگ می زنم صد و ده...تو حق نداری نزدیک من بشی.

سرمه را عقب کشیدم و سعی کردم مالیم تر با این زن بی منطق برخورد کنم.

-بخشید ، سرمه حق نداره با شما جایی بیاد...من امروز با عموش صحبت می کنم،

انشالاً به قراری ترتیب بینن کدورتا رفع بشه.

پوزخند زد و با برداشتن قدم های بلندش به سمتان و هل دادن من و کوبیده شدن من

به زمین ، دست سرمه را کشید.

جیغ سرمه هوا رفت و من سعی کردم پیشانی که عجیب به سوزش افتاده بود را بی خیال

شوم و از جا برخیزم.

دستم که دست سرمه را لمس کرد ، اتومیبل گشت ، کنارمان متوقف شد.

در آن بلبشوی دقایق بعدش هم من فقط تماس سرمه با عمویش و سوار شدن

مادرش

به اتومیبل و رفتنش را به خاطر داشتم.

سرباز دائم از من می پرسید که حال خوب است یا نه و من سر تکان می دادم.

خدا را شکر ، موضوع به کالنتری نرسید و با گرفتن تاکسی توسط سرمه به کافه رسیدیم.

لرزش تن سرمه ، اعصابم را متشنج تر می کرد.

و زخم پیشانی ام به فراموشی سپرده می شد.

تا کی این دخترک بینوایم باید درد می کشید؟ آخر این درد چه بود؟

چرا این زن ، مادر بود؟

این زنی که ایق نبود ، چرا مادر بود؟

سرمه در میان آشپزخانه کافه ام ، از این سو به آن سو می رفت و آب قند تهیه می کرد و

هق های ریزش قلبم را می فشرد.

-سرمه من خوبم قربونت برم...بیا بشین.

-زدت...افتادی زمین...ببخش...به خدا ببخش.

از جا برخاستم و تن لرزانش را به آغوش کشیدم.

در میان تنم ، هق هایش دامن گستراند.

می لرزید.

و من سعی داشتم آرامش کنم و نمی شد.

نیم ساعتی در آغوشم هق زد و در انتها روی کاناپه انتهایی کافه ، به خواب رفت.

], [.. ::

...

بالای سرش نشسته بودم و موهای بیرون زده از مقنعه اش ررا نوازش می کردم.

کوبیده شدن درب کافه ، نگاهم را به شیشه پنجره انداخت و توانستم قامت جاوید را تشخیص دهم.

روی موهای سرمه را نرم بوسیدم و از جا برخاستم و به محضی که درب کافه را گشودم

، انگشت روی بینی ام گذاشتم و گفتم : هیس...آروم

...خوابه...سلام.

کنار رفتم ، تا وارد شود.

بی حرف سروقت سرمه رفت و جلوی کاناپه اش زانو زد و بافت مرا که برای گرم شدن

روی سرمه انداخته بودم ، روی تنش بالاتر کشید.

از همین فاصله هم می توانستم عمق دردی که شانه هایش را خم کرده بود ، تشخیص دهم.

سرمه برای جاوید زیادی مهم بود.

و این درد که گاهی نمی توانست از این مهم ، مواظبت کند ، جانش را می خراشید.

سمت آشپزخانه رفتم ، تا گل گاوزبانی تهیه کنم و او را از خروشی که به دامن ذهنش

چسبیده بود ، کمی رهایی بخشم.

گرمای آشپزخانه ، مجبورم ساخت ، مقنعه را عقب دهم و مشغول کار شوم.
 حضور جاوید را که در درگاه آشپزخانه حس کردم ، به سمتش چرخیدم و لبخندی به لب راندم.

این مرد در این شرایط ، نیازمند مالطفت بی حدی بود.

لبخندم انگار به مذاقش خوش نشست که اخم هایش به وحشتناک ترین حالت ممکن

، به هم گره خورد.

با دو قدم بلند ، خودش را که به من رساند ، با بهت به کابینت پشت سر تکیه زدم و او دست به سمت صورتم آورد و من با تعجب بیشتری به دستش خیره شدم.

شقیقه ام که لمس شد و به سوزش دوباره افتاد ، نگاهم تا چشم هایش که به شقیقه ام متصل بود ، متصل شد.

-این چیه؟...این لعنتی چیه؟...اون زنی که این غلطو کرده؟ صدایش داشت بالا تر می رفت که سرانگشتانم را به لب هایش چسباندم.

آرام گرفت.

و چشم های خشمگینش را قفل چشم هایم کرد.

-خوبم من...اصال مهم نیست...همه ترس من سرمه بود...اون هم که خدا روشکر...

دست مرا که به لب هایش بند بود ، میان مشت گرفت و نرم فشرد و پایین آورد و با
 اخمی که کمتر شده بود ، گفت : مهم جفتونین...تا سرمه خوابه بیا بریم یه درمونگاهی
 چیزی.

-من خوبم...این زخم هم یه زخم جزئیه که با یه چسب اوکیه.

اخم کرد و آمد چیزی بگوید که من گفتم : چسب هم تو جعبه کمکای اولیه بالای سر من تو
 کابینته.

[...],

...

کمی کنار رفت و اجازه داد من کنار بروم و خودش جعبه را پایین کشید و با باز کردن
 دربش ، ابتدا پنبه و بتادینی برداشت و به جان زخم افتاد و اشکم را راه انداخت و آخر سر
 ، چسبی به جای زخم چسباند.

اخم هایش از هم گشوده نمی شد.

-تموم شد جاوید...تموم شد...اوقاتو تلخ نکن این طفلک بیدار میشه اینطور نبینت.

چشم هایش را به چشم هایم پیوند داد و فاصله اش را با من به حداقل ممکن رساند.

دست هایش را هم که لبه کابینت بند کرد ، دیگر عمال در آغوشش بودم.

کمی شوک زده این تجربه جدید را نگاه کردم و او لب به گوشم از روی مقنعه چسباند
و

گفت: چرا صدات اینقدر خوبه؟...شبیبه اینایی که فسه شب تو راديو ميگن...وقتي ميگي
جاويد...انگار همه غصه ها ته مي کشن.

لب گزیدم تا لبخندم آبروریزی نکند.

لبش را از روی همان مقنعه تا چسب زخم شقیقه ام کشاند و قلب من دیگر نزد.

-می شکنم دستی رو که به تنت زخم بزنه...می شکنم...

و صدای بوسه اش روی چسب زخم ، مرا فرای داد تا از حصار تنش بگریزم و این بی

حیایی قلب و دلی که اینقدر محکم می تپید ، را اتمام بخشم.

], [.. ::

...

سرمه ، مثل همیشه روحیه از دست رفته اش را با یک خواب به دست آورده بود و به
محض بیدار شدنش ، از سر و کول عموجان اخم آلودش آویزان شد که اخم نکند و بی

خیال باشد و دائم تاکید می کرد که هیچ چیز مهم تر از شیرینی کشمشی های که من تازه از فر درآورده بودم ، نیست.

آخ که می مردم برای این بزرگ بودنش.

برای این حجم از شعورش.

برای این که می خواست این زندگی لعنتی را طور دیگری رقم بزند.

مشتری های میان هفته ام اندک بود.

همان اندک هم ، یک ساعتی بیشتر وقت مرا نگرفتند.

برای روحیه بخشی به سرمه تعارف زدم که شام را با عموجانش همین جا بمانند و

من املت فرانسوی تدارک ببینم.

بیشتر از سرمه ، لبخند از بناگوش دررفته عموجانش بود که خود نشان می داد.

و کمی بعد سرمه و جاوید هر دو پشت کانتیر نشسته بودند و به تکاپوی من برای مهیا

کردن املت خیره می نگریستند.

کمی که اوضاع همینطور کش آمد ، عصبی در جایم ایستادم و به سمتشان چرخیدم و توپیدم

که...

-تا کی میخواین اینطور به من زل بزنین؟

سرمه لب گزید و ابرو بالا انداخت و رو به عموجانش توپید که...

سرمه - راست میگه لعیاجونم... با چشات خوردیش.

از این اصطلاحی که این دختر ، در این موقعیت به کار برد و خنده را تا چشم های

جاوید بالا آورد ، عصبانی تر شدم و بیشتر توپیدم که...

-سر مه جان...

سر مه خندید و شانه بالا انداخت و من با این خنده اش کمی دلم آرام گرفت.

اما همچنان عصبانیتم به قوت خود باقی بود.

سر مه - خب از دوره خریدت من گذشته والا... ضایع است که یه چی بینتونه... وگرنه این

عموخان بنده قرار نی کل عصرش با چشاش یکی رو اینقدر دنبال کنه و هی دم و دقیقه

شیرینی کشمش دستپخت طرفو بخوره و به به و چه چه کنه دیگه... من می شناسم عمومو.

ضربه ای که به پشت گردن سر مه اصابت کرد ، نگاهم را بی نهایت خون گرفته تا چشم

های خندان جاوید کشاند و او لب هایش را بیشتر کش داد و من با تمام وجود دلم می

خواست با چاقوی درون دستم ، آن لب ها را از جا درآورم.

جاوید - اندازه دهنه حرف بزنی بچه.

], [.. ::

...

سرمه خندید و جاوید با کمی خم شدن ، او را به سینه اش چسباند و سرمه در حالی که که گونه به بافت سرمه ای رنگ جاوید می مالید ، گفت :

بهت امیدوار شدم

عموجون...بعد از اون همه انتخابای داغونت ، این لعیاجون من ، واقعا امتیاز بزرگی محسوب میشه.

-سرمه اصلا اونطوری که تو فکر می کنی...

سرمه - باشه باشه...من خودمو می زنم به خیریت.

با دهان باز شده به خنده ای که هر دو سر دادند و بوسه هایی که جاوید روانه پیشانی سرمه کرد ، ماندم.

این عمو و برادرزاده خوب در و تخته ای بودند.

انگار نه انگار که همین ساعاتی پیش یک معضل بی نهایت بزرگ را از سر گذرانده بودیم و سرمه تمامش را هق زده بود.

انگار نه انگار که جاوید خان چسب به پیشانی ام چسبانده بودند و پس از آن لب های مبارک لعنتییشان را.

آخ که من میان این دو داشتم کم کم خل می شدم.

سرمه - خدایی به هم میاننا...تو اینقدر گنده ای عمو...لعیاجونم هم خوشگل...درس شیه دیو و دلبر.

از اصالحی که به کار برد ، میان خرد کردن قارچ ها ، به خنده افتادم و سرمه با ذوق
سمتم جهید و از پشت در آغوشم گرفت و گفت : من فدا خنده هات بشم...دیدی درست می
گفتم.

لب گزیدم و او خندید.

هیچ چیز به اندازه خنده های سرمه ارزش نداشت.

البته با ارفاق می شد ، لبخند لب های جاوید را هم مهم متصور شد.

[.. :.],

...

صحبت با مامان مثل آب در هاون کوییدن بود.

البته فقط برای من.

وگر نه لیلا و لهراسب آدمی نبودند که خود را اسیر بحث با مامان کنند.

یک چشم می آوردند و در انتها به کار خود می پرداختند.

این من بودم که باید نیم ساعتی پشت تلفن یقه جر می دادم که مادرم من امشب

مهمانی خانه خواهرت بیا نیستم.

اما کو گوش شنوا؟

مامان اصرار داشت حتما باشم.

می گفت این حضور من است که مادر جان را ترغیب می کند ، تا در این مهمانی حضور یابد.

والا چیزی که من می دیدم و به نظرم می رسید ، بیشتر عزیزدردانگی لیلا مادر جان را

بر آن می داشت تا در این مهمانی و خاله زنک بازی ها شرکت کند.

وگر نه من همان دختر همیشگی مادر جان بودم که بودنم برایش عادت بود.

دست آخر که رضایت دادم آخر مجلس خودم را برای شام برسانم ، خداحافظی کرد.

عصبی بودم.

بعد از صحبت با لیلا و دوری جستن هایش از من و نرفتن هایم به خانه ، این دیدار آن

هم در مقرر حکومتی کسی که او را علیه من شورانده بود ، خیلی سخت تر از سخت ، به

نظر می رسید.

اما خب من حریف مامان نمی شدم.

می توانستم کارم را در کافه طول دهم و حتی آخر شب تماس بگیرم که به علت

مشکلی نتوانسته ام خودم را برسانم.

شاید بعد از آن جنگ اعصاب عظیمی با مامان به راه می افتاد ، اما به هر حال می ارزید

به این که بخوایم ، با لیلا و خاله روبرو شوم و هر حرکت و نگاهم برایشان سوء تعبیر

شود.

از راننده خداحافظی کردم و روبروی گالری بزرگ مبلمانی که تابلوی سردردش نام
سرمه را یدک می کشید ، ایستادم.

واقعا انتظار این گالری با این وسعت فضایی را نداشتم.
اگر گالری این بود ، کارگاهشان را دیگر باید کارخانه می نامیدم.

قدم که به داخل گالری گذاشتم و از میان مبل های پر طمطراق و زیبا گذر کردم،
دختری بی نهایت زیبا و خوش اندام ، سمتم قدم برداشت.

دور و بر جاوید ، دخترهای زیبایی حضور داشتند.

این را از ال به الی حرف های سرمه دریافته بودم.

اما به واقع ، شنیدن کی بود مانده دیدن؟

], [.. ::

...

لبخند زیبای دختر را با لبخند سرخورده ای پاسخ دادم و او گفت : خیلی خوش

آمدین...می تونم کمکتون کنم؟

-ممنونم...من با جا...یعنی با آقای سرابی قرار مالقات داشتم.

ابرو بالا انداخت و خیلی ریز یک دور سر تا پایم را با نگاهش رصد نمود و با زدن لبخندی

این بار به شدت بی حوصله ، گفت : بهشون اطلاع میدم...فقط اسمتون؟

-لسان هستم...لعیا لسان.

باز از بالا تا پایین نگاهم کرد و من به خودم لعنت فرستادم که چرا تیپ درخورتری برای آمدن به این مکان در نظر نگرفتم.

قدم سمت انتهای گالری برداشت و از پله های مارپیچ به طبقه بالا رفت.

قدم های موزن و آن مانتوی کوتاه و زیبا که کشیدگی اندامش را بیشتر به رخ می کشید ، مرا باز هم سرخورده کرد.

اصال دلیل این که جاوید مرا انتخاب کرد ، چه بود؟ به هر حال من بی نهایت معمولی بودم.

امروز ، روز خوبی نبود.

واقعا روز خوبی نبود.

آمدن دختر زیبا و گفتن این که جاوید منتظرم است ، شاید دو دقیقه بیشتر زمان نبرد.

اما حال گرفته من شبیه کسی بود که انگار سال ها دویده و حالا به جایی رسیده که می بیند ارزشی برای دویدن نداشته است.

از پله ها بالا رفتم.

فضای بزرگی برابرم بود.

یک دست مبلمان زیبا و میزی کنده کاری شده ای که تنها در فیلم ها آن را دیده بودم.

مردی که با لبخند سمتم می آمد ، در پلیور طوسی و شلوار جین آبی کمرنگش ، غول آسا تر از همیشه به نظر می رسید.

-خیلی وقته منتظرتم...دیر کردی.

و دست هایش را بند بازوهایم کرد.

نوازش انگشت های بزرگش از روی بافت هم دلپذیر بود.

خیره چشم هایش بودم.

و او خیره گل سری که خودش برایم تهیه نموده بود.

], [.. ::

...

-هر بار می زنی به موهات میگم ، ایول پسر خیلی خوش سلیقه ای.
لبخندی سرسری زدم.

دلگیری امروزم با دیدنش ، رفع نشده بود.

تنها دم به دم به شدتش افزوده می شد.

اخم هایش به هم دوید و رد جای زخمی که از کنار شقیقه تا گوشه لبش امتداد داشت ،
بیشتر به چشم آمد.

ناخود آگاه انگشت سبابه ام را در امتداد زخمش کشاندم. اخمش کمی وا داد.

-چرا این چشا باز غمگینه؟

باز هم انگشتم ، مسیر زخمش را دنبال کرد و او توپید که...

-الن هی به این حرکت ادامه بده ، بین من چطو نمی تونم جلو خودمو بگیرم.

لب گزیدم و او با کمک انگشت شست ، لبم را از حصار دندانم رهایی بخشید.

-نگیر...این المصب خوشگلو گاز نگیر.

به هدایتش روی مبلمان زیبا اما راحت سدری رنگ ، نشستم و او جفتم نشست و

دستش را عقب سرم به تکیه گاه مبل تکیه داد.

-چی می خوری بگم برات بیارن؟ آن دختر می خواست برآیم

چیزی بیاورد؟ آن هم با آن نگاه ناخوشایندش؟ کوفت می

خوردم که بهتر بود.

-هیچ چی...اومدم کارا رو بینم...بینم جیبم به کارای شما می خوره که انگار نمی

خوره.

پوزخند زد و نگاهش را باز هیز مآبانه در صورتم چرخاند و نیشخند زد و گفت : شما پسند

کن...با هم راه میایم.

مردک بی شعور.

مردک بی شعور دوست داشتنی.

مردک بی شعور دوست داشتنی هیز.

نگاه پر از اخم را با همان نیشخند ، کامل به تماشا نشست و گفت : چرا اینقدر به دلم

نشستی؟

و خیلی یک دفعه ای ، شالم را از سرم کشید.

من هم در واکنش این حرکت مالکانه اش تنم را عقب کشیدم.

گوشه لبش ، بالا رفت.

-من عاشق شکاری ام که با فرارش سر کیفم بیاره.

-من هم نه اهل موش گربه بازی ام نه اهل شکار و شکارچی...پس بی زحمت این دام بر مرغ دگر نه.

پشت انگشت سبابه اش را به صورتم کشید.

درست از شقیقه تا برجستگی لب هایم ، به این حرکت عکس العمل نشان داد و داغ شد.

-مشکل اینه هیچ مرغی تا حالا اینقدر سرگرم نکرده.

-گفته بودم از مردایی مثل تو بیزارم؟

-بارها.

-باز هم میگم...از مردایی مثل تو بیزارم.

-اما چشات یه چیز دیگه میگن...یه چیزی مته این که ، مرد معطلش نکن ، من منتظرم.

و به گفتن این حرف ، دستش را عقب سرم محکم کرد و سر خودش را جلو کشید.

لب هایم که داغ و تر شد ، باورم شد او فکر خوان خوبی است.

من بیشتر از آن چیزی که حس کنم ، منتظرش بودم.

و خب انگار من اشتباه کردم.

امروز ، روز خوبی بود.

], [.. ::

...

عصبی دستمال درون دستم را گوشه ای پرت کردم.
مانده بود ، میان آشپزخانه جیغ و داد هم راه بیندازم.
خدا راشکر هنوز عمو و مادر جان ، از مهمانی خانه خاله بازنگشته بودند و من می توانستم اینطور با این اخالق محمدی ام جوالن دهم.
روی صندلی که نشستم و به ناخن های الک خورده پایم خیره شدم ، باز صحنه های عصری گه گذرانده بودم ، از برابر چشمانم گذر کرد.
من به واقع دقایقی طوالنی ، مسخ لب های بی نظیر جاوید سرابی شده بودم.
اولین بوسه ام را گرفته بودم و با نابلدی تمام و در ناخودآگاه بی نهایت مجرمم ، لب های بی نظیر جاوید را بوسیده بودم.
آخ که هر بار یادش در خاطرم زنده می شد ، تمام تنم یخ می زد.
نمی دانم چطور ، وقتی به خودم آمدم ، دست به سینه اش کوییدم.

نمی دانم چطور ، شالم را از مشتش بیرون کشیدم.

نمی دانم چطور ، از گالری اش گریختم.

اما می دانم وقتی خودم را یافتم ، میان همین آشپزخانه ای بودم که تمام کودکی و نوجوانی من در آن گذشته بود.

به جانش افتاده بودم تا از تمیزی برق بزند.

اما مگر ذهنم آرام می گرفت؟

مگر دست های لعنتی لرزانم آسوده می شد؟ من روانی شده بودم.

روانی حضور مردی که می دانستم ، ماندگار نیست.

روانی یک عمر نخواستہ شدن و یک دفعه خواسته شدن. من روانی بوسه ای شده بودم که انگار ساحل امن لب هایم بود.

اما این ساحل ، به قطع یقین ، امن نبود.

این ساحل ، سراب بود.

درست به مانند فامیلی صاحبش.

این جاوید به واقع سرابی بود که برابر من قد علم می کرد.

برابر احساسات خام و بیچاره ام...

برابر دل زخم خورده ام...

برابر قلب کوبنده ام...

آخ که کاش این قلب ، از تپش می ایستاد.

این تپشی که داشت ، دیوانه ام می کرد.

], [.. ::

...

صدای صحبت عمو و مادر جان از میان حیاط به گوش رسید و من سعی کردم ، قیافه نالن و وحشتناکم را از خود دور کنم و دقایقی ذهنم را از هر چه اتفاق افتاده بود، خالی نمایم. به استقبالشان رفتم.

مادر جان ، در حال درآوردن چادر مشکی اش بود ، که نگاهش به من افتاد.

اخم به هم دواند و توپید که...

مادر جان - تو چرا نیومدی باز؟

-سلام...خوبین؟

مادر جان - علیک سلام...چرا نیومدی؟

-خسته بودم قربونت برم...حالا بود و نبود من چه تاثیر مهمی هم داشته انگار...سلام
عمو.

عمو از کنارم عبور کرد و لبخند زد و روی موهایم را بوسید.

عمو - سلام دخترم.

با دو قدم بلند ، خودم را به مادر جان رساندم و چادر را از دستش گرفتم و گفتم : حالا اخم
نکن قربونت برم.

حال خودم بد بود.

دیگر نیازی به اخم و تخم نداشتم.

دلم تنها می خواست ، مادر جان می نشست و من به رسم کودکی سر روی پایش می
گذاشتم و دمی آسوده می شدم.

از فکر و خیال.

از هر آنچه داشت فکر مرا مثل موریانه می خورد.

مادر جان - خدا نکنه...ولی زشته مادر نمیای...خونواده شوهر خواهر تن...باید رفت و
آمد

باشه...می دونم تحمل اخالق اون خالت سخته.

سعی کردم در پاسخ حرفش لبخند بزنم.

روی مبل دو نفره ای نشست و من چادرش را تا زدم و روی دسته مبل دیگری قرار دادم و پایین پایش نشستم.

سر که به زانویش تکیه دادم ، انگار فهمید ، محتاج نوازش دست هایش هستم که میان موهایم ، مهربانی به راه انداخت.

], [.. ::

...

-میخوان عروسیشونو زود بندازن...دیگه حداکثر تا عید...بیچاره مامان بابات
هاج و واج مونده بودن...میخوان برن آلمان باز.

چشم هایم پر شد.

کاش هیچ گاه ونداد به من نمی گفت ، مرا جور دیگری دوست دارد.

کاش هیچ گاه فکر نمی کردم این مرد می تواند ، تنها مرد زندگی ام باشد.

کاش هیچ گاه...

-هیچ کی هیچی نگفت؟

صدای بغضی ام را نفهمید.

صحبت لیلا و لهراسب که می شد ، مادر جان مرا از یاد می برد.

- همه یه چیزی گفتن ، اما انگار تصمیم خودشون رو گرفتن... برن خوش باشن
مادر...هیچی مهم تر از خوشبختیشون نیست.

لیلا باید خوشبخت می شد.

چون حقش این بود.

من اما باید اولین بار بوسیده می شدم و می بوسیدم و با علم به این که روزی رها می

شدم ، از خوشبختی آن بوسه ها دل می کندم.

سر که از زانوی مادر جان بلند کردم ، برخاست و گفت : من برم بخوابم ، کمرم خشک شده.

-شب بخیر.

باز هم صدای بغضی ام را نفهمید.

و صدای پیام رسیده به گوشی ام ، من اشک ریز را به تکاپو انداخت.

همه این تکاپو ، تقصیر این قلب کوبنده بود.

تقصیر دلی که سر خورده بود.

تقصیر عشقی که پا گرفته بود.

گوشی از جیب شلوارم بیرون کشیدم و پیام جاوید سرابی را با انگشت لرزانم گشودم.

"این بارو میذارم پای این که هل کردی...پشیمون نیستم که بوسیدمت...نیستم...بوسیدنت خیلی قشنگ بود...یه حس متفاوت بود...چیزی که تا به

حال تو زندگی نبود...حالا هست...حالا باز میخوام تکرار بشه...حق نداری خودتو از من

بگیری...دیگه حق نداری...تو الان تو محدوده خط قرمزای من قرار گرفتی...از این

محدوده بیرون رفتن امکان نداره...گفتم که میون کنار اومدنات با خودت اینو هم

آویزه

گوشت داشته باشی...شبت خوش خانم تپولوی من."

میان اشک هایم ، این لبخند را نمی دانستم چطور از این لب های لعنتی که مسبب حال

خرابم بودند ، پاک کنم.

], [.. ::

...

تماس ها را پاسخ نمی دادم.

پیام ها را اما بارها بی زحمت جواب دادن ، می خواندم و والسلام.

من روی مواجهه با این مردی که بوسمان را علنا هربار می خواست ، به رویم بیاورد ، نداشتم.

حتی در این چند روز ، هر بار که سر مه خواسته بود به سراغم بیاید به یک روشی
بهانه

جور کرده بودم و از این دیدار که تهش امکان داشت ، مواجهه با عمو جانم را در
پی داشته باشد ، دوری جسته بودم.

لهراسب هم در این چند روز ، یک بند خودش را بند خانه مادر جان کرده بود و آویزان
من می شد و دائم تذکر می داد که می فهمد حالم خوش نیست.

حالم خوش بود.

اما درد من این خوشی بود.

من از این خوشی ، داشتم می مردم.

از عذاب وجدان این خوشی.

این عذاب وجدان داشت ، مرا می کشت.

داشت منی را که عادت به این خوشی ها نداشتم ، می کشت.

خسته از تمام این افکار و خودخوری ها ، میان آشپزخانه کافه ام از این سو به آن سو

می رفتم و بی جهت کابینت ها را دستمال می کشیدم و به ساعتی که ده شب را نشان

می داد ، بی توجهی خرج می کردم.

عالمه ای به رفتن به خانه و بی خوابی که تا صبح انتظارم را می کشید ، نداشتم.
در این چند روز ، فقط خودم را خسته کرده بودم.

بلکه فکرم مشغول شود.

صبح ها بیشتر ورزش می کردم.

مربی ام می گفت همینطور پیش روم ، تا آخر ماه دو کیلو اضافه وزنم هم تمام می شود.

بعد از ورزش هم می چسبیدم به کتابخانه و حتی برای مشغولیت بیشتر به خانم
ملکوت

خودم پیشنهاد داده بودم ، گیفت های مراسم اهدای جوایز ترم اول را به عهده بگیرم.
در کافه هم بی نهایت به خودم سخت می گرفتم.

حداقل تا یازده می ماندم و آنقدر کافه را می ساییدم که جانی در تنم نمی ماند.

اما ته تهش وقتی جنازه ام به خانه می رسید ، باز خواب به چشم هایم راه نداشت.
من درگیر شده بودم.

درگیر مردی که بودم با او غیرمنطقی ترین کار زندگی ام تلقی می شد.
من مبتال شده بودم.

مبتالی لب های مردی که زیادی کاربلد بود.

کنار من نابلد ، او زیادی بلد بود.

من عاشق شده بودم.

عاشق مردی که از روز اول نفرت را در تنم می خروشانند.

عاشق مردی که عشق به او در نظرم بعید به نظر می رسید.

و من از این عشق می ترسیدم.

از این ابتال وحشت داشتم.

], [.. ::

...

روی صندلی لهستانی نزدیک درب کافه نشستم و لیوان چایی که برای خود ریخته بودم

را به لب بردم که کوبیده شدن درب ورودی نگاهم را تا شیشه آن سمت کشاند.

انتظار دیدنش را نداشتم.

او اما انگار می دانست ، مرا این جا پیدا می کند که با توپ پر و اخم های درهم از پس

شیشه می نگریستم و خیلی طلبکارانه انتظار داشت ، درب را بگشایم.

تردیدم برای باز کردن درب ، انگار کفری ترش کرد که خط و نشان چشم هایش ، بیشتر شد.

نگاه از چشم هایش گرفتم و قفل درب را گشودم و به سرعت سمت آشپزخانه قدم تند کردم.

دربی که محکم به هم کوبیده شد ، هم نتوانست از سرعت قدم هایم بکاهد.

-الن داری فرار می کنی کجا؟... ادا کبکو درمیاری؟... منو سر می دوئونی؟... مگه نگفتم

حق نداری خودتو ازم بگیری؟

صدای داد و بیدادش هر دم نزدیک تر می شد و من دست هایم را روی تن کابینت می

فشردم و پلک هایم را محکم تر به اتصال هم در می آوردم.

داد و بیدادش به فاصله اندکی عقب تنم ، از تکاپو ایستاد.

چشم گشودم و دست هایش دو سمت دست هایم ، روی بدنه کابینت فرود آمد.

دست های بزرگش رنگی به مراتب تیره تر از دست های سفید من داشت.

ما حتی تفاوت دست هایمان خیلی زیاد بود.

مرا در حرکتی آنی به سمت خود چرخاند.

به خود لرزیدم.

نگاهم را روی سیب گلویش ثابت نگه داشتم.

و او چانه ام را در مشت گرفت و با نامالیمتی که اثر آن عصبانیت صدایش بود ، نگاهم را تا چشم هایش بالا کشید.

-یه هفته است...دقیق یه هفته است فرصت داشتی با خودت کنار بیای...لعیا به جون سرمم ، اینقدر دلم میخواد بزنمت...اینقدر بزنمت که بفهمی جواب تلفن منو ندادن یعنی چی...که حالیت بشه خودتو از من گرفتن ، تهش بد چیزیه.

نگاهم را از نگاه عصیان زده اش گریز دادم.

-ولم کن.

آرام گفتم و او شنید.

شنید که پوزخند زد.

شنید که بازو و چانه ام محکم تر فشرده شد.

-دِ نه دِ...اومدی...رفتی تو مخم...بیرون نیای...بعد میگی ولت کنم؟...عمرا....

قلب لعنتی بی در و پیکرم به چشم های کور شده ام ، فرمان داد خیره چشم هایش شوند.

من یک هفته این چشم ها را ندیده بودم؟ یک هفته؟ چطور

توانستم؟

], [.. ::

...

با بغضی بی امان ، صورتش را کاویدم.

صوت پر از اخمش را.

زخمی که فکر می کردم عجیب است و حال به چشمم روی صورتش خوش نشسته بود.

انگشت سبابه ام ، انگار متعلق به من نبود که بلند شد و این زخم را آرام در نوردید.

اخم هایش به آنی باز شد.

پلک های بسته اش به روی نگاهم سد زد.

و صورتش کمی روی شانه متمایل گشت.

این مرد داشت ، عجین می شد.

با خون من.

با رگ و پی من.

با تمام جان من.

من دیگر کنترل هیچ چیز را نداشتم.

کنترل هیچ چیز را...

گویی او هم به همین درد مبتال شده بود که چشم هایش را خمارگونه گشود و دو دستش را قاب صورتم کرد و صورت پایین کشید و پیشانی به پیشانی ام سایید.

من لعنتی داشتم ، عاشق این تقلیل فاصله ها می شدم.

داشتم به جنون می رسیدم و این جنون را دوست داشتم.

من لعنتی ، دیگر لعنتی تر از این نمی شدم.

چشم های خون برداشته اش را با ولع تماشا می کردم و او چشم های نمناکم را بدون ذره ای درنگ می کاوید.

-داری با من چی کار می کنی؟...تو چطور اومدی؟...چطور؟...از کجا اومدی؟...قرار نبود

این بشه...این که من اینجا وایسم و لنگ این چشما باشم...کل عمرم نداشتم این

حسو...نمی شد داشته باشم...من انگار همه این سی و سه سالو دوئیدم تا به این جا

برسم...تا تو بیای...تا این زخم لعنتی کثیفو لمسش کنی...تا ندونم چه مرگم میشه با این

لمس که نمی تونم ازش بگذرم...که کل هفته ای که نیستی انگار من گم کرده

دارم...من وابسته هیچ احدی نیستم...حتی وابسته سرمه هم نیستم...وابسته مادر و

خواهرم هم نیستم... شده یه ماه هم ندیدمشون... اما توئه لعنتی... توئی که با یه انگشت... با

یه لمس... منو ویرون می کنی لعیا... من خرابم... همه این سال خراب بودم... تو جور دیگه ای خوابم می کنی... یه خرابی قشنگ... یه خرابی آباد... خرابی با تو رو دوست دارم لعیا.

[.. :.]

...

اشک هایم از نمناک کردن به چکه چکه افتادن رسیدند و موزیک عوض شده سیستم کافه ، انگار برای دل ما می خواند.

یه دفعه از چه فصلی سبز شدی

"

که توو احساس من قدم بزنی یه خیابون شدم

که گهگاهی یه کمی واسه من قدم بزنی"

خیابان قلبم ، داشت برای قدم های تازه رسیده اش جان می داد.

یه خیابون شدم که خستگیاام "

کز کنم تووی موجِ دامنِ تو اگه دستم
 نمیرسه به خودت مست شم از عبور کردن
 تو " من مست بودنش بودم. مست نفس
 هایش.

مست نفس هایی که بوی تنباکوی قلیان می داد.
 مست حالی که حالم را حالی به حالی می کرد.
 "مٹ پس کوچہ های پاییزم ریه هام خِش خِشَن
 پر از برگن سن و سالی نداره ، رابطمون اکثر
 عاشقا جوون مرگن"

من جوان مرگ این حال جدید بودم.
 حالی که با تمام بغضش ، خوب بود.
 یک اشتباه بی نظیر بود.

اشتباه بی نظیری که نمی دانستم تهش چه می شود.

"مَثِ پَسِ كُوجِه هَايِ پَايِيْزَم رِيه هَام خِش خِشَن

پَرُ از بَرِگَن سِن و سَالِي نِدَارِه ، رَابَطْمُون اَكْثَر

عَاشِقَا جُوون مَرِگَن

اَوْنَقْدَر رَاه رَفْتِي رُويِ تَنْتَ

تَا بِه رَاه رَفْتَنْت دِچَار شَدَم يِه خِيَابُونِ

خَلُوتِ عَاشِقِ فِكِ كَرْدَم كِه اَللّهُ زَارِ شَدَم"

كَاش مِي تُوَانَسْتَم كَمِي دَلَم رَا بِيَشْتَر بِه دَرِيَا بَزَنَم.

كَاش جِرَاتَش رَا دَاشْتَم.

جِرَاتِ اَيْنِ كِه سِيْبِ آدَمَش رَا لَمَسِ كَنَم و از حَسْرَتِ لَمَسَش نَمِيْرَم.

"سَنَگِ فَرِشَام حَرِيصِ بَارُونَن مَثِ اِبْرِ بَهَارِ

تَرَكَمِ كَن

بَاشِه رُوزِي يِه بَارِ رَدِ شُو اَزَم بَاشِه رُوزِي يِه بَارِ

تَرَكَمِ كَن مَثِ پَسِ كُوجِه هَايِ پَايِيْزَم رِيه هَام

خِش خِشَن پَرُ از بَرِگَن سِن و سَالِي نِدَارِه ،

رابطمون اکثر عاشقا جوون مرگن مٲس کوچه

های پاییزم

ریه هام خش خشن پر از برگن سن و سالی نداره

، رابطمون اکثر عاشقا جوون مرگن "

], [.. ::

...

مرا با موزیک تاب می داد و من میان دستانش داشتم زندگی و مرگ را با هم تجربه می کردم.

برای اولین بار ، تجربه ای از مهری بی نهایت و جریانی از خجالت ، هم زمان به وجودم سرازیر می شد.

و قلب من انگار تحملش را نداشت.

او هم گویی فهمید که با سایش بیشتر پیشانی اش به پیشانی ام ، گفت : لباس گرم

پوش بریم... بمونیم کمی دیگه ، تضمین نمی کنم غلط اضافه نکنم.

حالت ایستادنمان به قول سرمه ، چیزی شبیه رقص دیو و دلبر بود.

و کالم او چیزی شبیه معجره ای بی نهایت.

این مرد را می خواستم.

با وجود تمام تفاوت ها.

من این مرد را طور دیگری می خواستم.

طوری شبیه هیچ کس در زندگی ام.

این مرد یک دانه بود.

همین یک دانه را اینگونه می خواستم.

], [.. ::

...

همراهی شب گذشته ام با جاوید و شام خوردن و قدم زدن انتهای شبمان ، انرژی از

دست رفته کل هفته گذشته را به من بازگردانده بود.

آنقدری که سر میز صبحانه ، مادر جان ، دائم از بالای عینکش مرا خیره نگاه کند و

عمو

هم با لبخندی طعنه بزند که ، چه شده بعد از یک هفته که خون همه را در شیشه کرده ام ، اینطور کبکیم خروس می خواند.

و من بی جواب می گذاشتم این طعنه و نگاه ها را و نیمروی به قول عموجان ، مشتی ام را به عرضه می گذاشتم.

من هنوز سرخوش حرف های شب قبل جاوید بودم.

هنوز دلم ، گرم بودنش بود.

هنوز هم لمس دست هایم میان دست هایش ، حرارت به تنم می ریخت.

و من به یقین ، معتاد بودنش ، شده بودم.

آنقدری که همان اول صبح خروس خوان ، به او پیام صبح بخیر دهم و دائم منتظر

پاسخش باشم.

من بیست و پنج ساله بودم.

یک رابطه را از سر گذرانده بودم که به چند روز نکشیده و با تحقیر پایان پذیرفته بود و

اصال نمی شد حتی اسم عادت و دوست داشتن هوس گانه روی آن گذاشت.

و الان می خواستم از این لحظات استفاده کنم.

شاید روزی این روزها ، آزارم می داد.

اما دلم می خواست ، یک بار هم شده بدون فکر کردن به آینده و عواقب کار ، ذهنم را به سمت آرامش سوق دهم.

بعداز خوردن صبحانه شادم ، راهی مدرسه شدم.

باید کیفیت های جشن را می رساندم و این کار در این شرایط برایم لذت بخش می نمود. انرژی بی حدی داشتم.

بساط کارم را روی یکی از میزهای کتابخانه علم کردم و مشغول شدم و همچنان دلم

می خواست بدانم ، آیا جاوید سرابی پیام صبح بخیرم ا پاسخ می دهد یا نه.

تقه کوبیده شده به درب کتابخانه و پیام رسیده روی گوشی ام ، هم زمان اتفاق افتاد و من با لبخند ، لبخند سرمه و آمدنش سمتم را به تماشا نشستم.

با آن موهای چتری دوست داشتنی و عینک فریم بزرگش ، دلم را می برد.

خم شد و گونه ام را بوسید و گفت : آخ چه خوبه که داری می خندی لعیا جونم...یه

هفته شبیه افسرده ها بودی...داشتی می کشتیمون.

-سلام دختر قشنگ...تو و این قیافه خوشگلت رو می بینم مگه می تونم افسرده باشم؟

-آخ ببخشید سلام.

ادا اطواری که به صورتش بخشید ، مرا به خنده واداشت.

کنارم که نشست ، فرصت پیدا کردم ، پیام رسیده روی گوشی ام را چک کنم.

"سلام... صبحت بخیر... خوبه با پیام تو خانم توپولوم روزم شروع بشه... روزمو ساختی... شام شب تو بذار من بسازم."

], [.. ::

...

لبخند روی لب هایم نشست و سرمه شان به شان ام کوید که...

-عمو جونم بهت پیام داده؟

اخم به چهره دواندم و او در جواب نارضایتی ام از بابت حرفش ، دست زیر چانه زد و

چشم و ابرو آمد و گفت : دوره زمونه عوض شده لعیا جون... شما نسل سوخته ای

خواست نیست ما این چیزا رو قشنگ فوت آییم.

خنده تا پشت لب هایم آمد و او ادامه داد که...

_البته از من به تو نصیحت ، لعیا جونم... عموی من زیادی جلبه... به قول خودش ، بسکه مار

خورده افعی شده.

لب گزیدم و خنده ای که پشت لب هایم محصور شده بود ، خود را نشان داد.

سرمه هم گویی از خنده ام به خنده افتاد که دست گرد گردنم انداخت و مرا به خود

فشرد و با حجمی از خوشی گونه هایم را آماج مهرش قرار داد و به محض عقب کشیدن صورتش ، با ترسی هویدا در چشم هایش گفت : اما یه قولی بده...هر چی بینتون اتفاق افتاد ، منو به خاطر عموم کنار نذاریا...خب؟...من تو رو دارم...تو خیلی برام عزیزی...نمیخوام به خاطر یکی دیگه کنار گذاشته بشم.

این بار نوبت من بود که تنش را به آغوش بکشم.

آخ که این دختر چقدر سریع با روح و جانم پیوند خورده بود. تفاوت سنی آنچنانی نداشتیم ، اما حس عمیق مادرانه اس نسبت به او در دلم پرورش می یافت.

در میان آغوشم خود را لوس کرده بود و من لب به گوشش فشردم که...

-تو دختر منی...عزیز منی...من تا هر وقت تو بهم نیاز داشته باشی، هستم.

باز هم گونه هایم را آنقدر بوسید که دست آخر ، دادم را درآورد و من در انتها مجبور شدم با زور و ارباب او را سر درسش بنشانم و خودم به این موضوع اقرار کنم که سرابی ها در حال معتاد کردن من به خود هستند.

بعد از مدرسه سرمه به راننده اش گفته بود با من به کافه می آید و خیلی شیک و راحت به من فرمود ، به عموجانش خبر دهم تا باز به پرنسس خانم گیر ندهد که چرا نمی رود پی درس و مشقش.

یعنی این عدم اشتیاق سرمه ، به درس خواندن را هر کس می دید ، فکر می کرد با یک دانش آموز رفوزه طرف است که تمام نمرات سالیانه اش ، را با پارتنی و پول به دست می آورد.

چه کسی باورش می شد ، نمره های این دخترک از همان بیست پایین تر نمی آید؟
باز کردن قفل قلق دار درب کافه ، کمی زمان برد و در این بین ، سرمه در حالی که سراسر کوچه را از نظر می گذراند و منتظر باز شدن درب بود ، گفت : حالا به نظرت ناهار چی سفارش بدیم؟

شانه بالا انداختم و گفتم : من برام فرقی نداره...رستوران سر کوچه هم کیفیت غذاش نسبتا خوبه...می تونیم زنگ بزنیم برامون یه چی بیاره.

-زنگ نزنم عمو؟...آخه اون هم باید تنها غذا بخوره...گناه داره.

], [.. ::

...

لحنش آنقدر نمایشی و خنده دار بود که قفل را بی خیال شوم و به سمتش بچرخم و با خنده ای که در صدایم انعکاس می یافت ، بگویم که...

-الن من باید بگم آره ، بگو حتما؟

نیشش را گوش تا گوش شل کرد و گفت : نگی دلم می شکنه.

خنده ام صدادار شد و گوشى ام زنگ خورد و انگار این آدم بیش از حد حالزاده است.

گوشى که به گوش چسباندم ، به محض الو گفتم ، گفت :

ناهار سفارش ندین...تو راهم...دارم

میام.

و قطع کرد.

گوشى را پایین آوردم و شوکه به آن خیره شدم و بی شک این عمو و برادرزاده،

تلپاتیشان عمیق بود.

-عموچونم بود؟

چشم غره رفتم و او خنده اش را صدادار به سمع رساند.

بالاخره با مکافات درب را گشودم و وارد شدیم.

سمت شومینه تزئینی انتهای شرقی سالن کافه رفتم و با زیاد کردن گازش ، شالگردن از

گردن کشیدم و رو به سرمه گفتم : بیا نزدیک شومینه بشین سرمه جان...امروز خیلی

سرده.

در حالی که کاپشنش را از تن خارج می کرد ، گفت : من از این هوا بیشتر از تابستون خوشم میاد.

لبخند زدم و از کنارش گذشتم تا وسایل میز ناهاری که جاویدخان ، توفیق اجباری اش را نصیبمان کرده بودند ، مهیا کنم.

تنهایی من کم کم داشت ، رنگ و بوی دیگری به خود می گرفت.

من عادت داشتم از مدرسه به کافه بیایم و در سکوت و تنهایی ناهار سرهم بندی شده

ای بخورم و بعد با تمام قوا برای مشتریانم منوی روز تدارک بینم و بعد بچسبم به خواندن کتبی که دوست داشتم.

اما حال برای ناهار تنها نبودم.

سرمه و جاوید بودند.

روی میز وسط کافه رومیزی چهارخانه صورتی و آبی را پهن کردم.

ظرف های گلدار را چیدم.

لیوان های کریستال دوست داشتنی را کنار هر ظرف قرار دادم.

و گلدانی از گل های میخکی که همین دیروز ، خریده بودم میان میز گذاشتم.

سرمه در حالی که سمتم قدم بر می داشت ، گفت : چقده با سلیقه ای

لعیاجونم...مادر جون همیشه به من غر میزنه میز چیدنم افتضاحه.

-یاد می گیری قربونت برم.

-به نظر من این چیزا ذاتیه...مثلا عمو ذاتا کاسبه...عمه ذاتا مهربونه...مادر جون ذاتا

خونه داره....تو هم ذاتا خوش سلیقه ای.

-تو ذاتا چی هستی؟

-من ذاتا یه دختر باهوش و اجتماعی و دوست داشتنی ام.

[.. :],

...

خندیدم و خنده ام هم زمان شد ، با ورودی جاویدی که صدای زنگوله بالای درب را با وردش
به صدا در آورد.

سمتش قدم برداشتم.

لب هایش با قدم های من به سمتش ، انحنای گرفت.

در میان آن کاپشن بادی و موهای مدل جدیدی که بوکسوری کوتاه شده بود ، خوش

تیپ تر از هر زمانی به نظر می رسید.

در حالی که کیسه های محتوی ظروف غذا را از دستش می گرفتم ، گفتم :
سلام...خوش اومدی.

صدایش را با پایین ترین ولوم ممکن ، به گوشم رساند.

-جوووووووون....نمردیم و واسه لعیا خانوم خوش هم اومدیم.

لب گزیدم و صدای سرمه و حرفش آنقدر خجالتم داد ، که به سرعت راهی آشپزخانه شدم.
سرمه - میگم مزاحم برم تو آشپزخونه ها.

پدرصلواتی گفتن جاوید و بعد غش غش خنده سرمه به گوشم رسید و من از این عدم
سکوت کافه ام حظ وافر را بردم.

تنهایی سخت است.

به آدم نیش می زند.

من این شلوغی و صدای شوخی های سرمه با عمویش را بی نهایت دوست داشتم.
این صداها مرا به لبخند وا می داشت.

کباب ها و برنج و ظرف سالاد را در سینی مسی بزرگم چیدم و به محض خروجم از

آشپزخانه ، جاوید که روی صندلی لهستانی نشسته بود و من مانده بودم چطور صندلی

وزنش را متحمل می شود، سمتم قدم تند کرد و با اخمی دوست داشتنی که زخم

لعنتی جذاب صورتش را بیشتر به رخم می کشید ، گفت :

سنگینه... صدا می زدی.

سر مه - به به عموجان... از این کارا هم بلدی؟... مادر جون که پاک ازت ناامیده.

خنده ام را با گزیدن لب هایم ، سعی کردم مهار کنم.

جاوید - من تو رو آدم می کنم ، اینقدر زبون نریزی وزه خانوم.

سر مه بینی چین داد و زیر لب غرید که...

سر مه - من هم گذاشتم تو منو آدم کنی.

به خنده افتادم و جاوید به دیدن خنده ام چشمک ریزی مهمانم کرد.

مشغول غذا که شدیم و من بیشتر حجم بشقابم را با سالاد پر کردم ، جاوید تکه ای

دیگر کباب کنار محتویات بشقابم قرار داد و گفت : درست غذا بخور.

آدم لب به اعتراض بگشایم که سر مه بی تفاوت و بی نگاه به ما و در حالی که دو لپی

غذایش را می خورد ، گفت : عادت کن لعیا جونم... شعورش متفاوته... نه که متفاوته فک می

کنه هرچی اون میگه درسته.

ضربه ای که پشت گردن سر مه اصابت کرد ، را با خنده تماشا کردم و سر مه با چشم و

ابرو به عموجانش اشاره زد و گفت : نگفتم شعورش متفاوته؟ این بار خنده معروف جاوید لند

شد و من نمی دانم چرا آن اوایل از صدای این خنده بیزار بودم؟

مگر می شد این حجم از نشاط و سرزندگی را بیزار شد؟ من آن اوایل زیادی بی سلیقه بودم.

و باید اعتراف کنم ، این جمع مرا خوشبخت می کرد.

به اندازه تمام روزهایی که حسی از خوشبختی نداشتم ، خوشبختم می کرد.

[.. :.],

...

بعد از نهار جاوید ما را به خاطر سرکشی به کارگاهش ، تنها گذاشت و من خودم را با حس خوبی مشغول آماده کردن کیک شکالتهی ام نمودم.

سرمه هم مشغول یکی از کتب کتابخانه شده بود.

با آمدن محمدعلی ، آن هم روزی که انتظارش را اصل نداشتم ، لبخند لب هایم بیشتر شد.

آنقدر گرم با من احوالپرسی کرد و سرد پاسخ سلام پر از ذوق سرمه را داد که مانده بود ، از خنده روده بر شوم.

سرمه نسبت به این پسر احساسات خام و نوجوانانه ای داشت و این پسر تمام راه های ارتباطش با این دختر را مسدود می ساخت.

با اجازه ای پشت سیستم نشست و مشغول تایپ شد.

آنطور که گفته بود ، متن هایش در گروهشان مقام اول را آورده بود و برای مسابقه ای باید خود را بیشتر آماده می کرد.

نمی دانستم برای حال دماغ سرمه از بابت برخورد محمدعلی ناراحت باشم یا از خوشحالی محمدعلی ، خوشحال؟

سرمه آمده بود وردل من در آشپزخانه و هرچه می گفتم برود بیرون و در جمع مشتری های همیشگی کافه بنشیند و از نقدشان درباره کتاب جدیدی که خوانده بودند ، حظ ببرد ، حرف گوش نمی داد.

سرمه هنوز خیلی نوجوان بود.

محمدعلی هم زیادی جوان.

و خب باید با تمام تلخی اعتراف می کردم ، دنیای این دو نیز ، خیلی خیلی خیلی از هم دور بود.

محمدعلی دغدغه اش مخارج بود و تحصیل.

و سرمه مادر پدری که نبودند.

هر دو دغدغه را با تمام وجود لمس می کردند.

اما متفاوت.

سرمه درد نان شب نمی دانست چیست و محمدعلی درد عقده محبت کشیدن.

با ریختن دو لیوان شیر قهوه، کنار سرمه نشستم و شانه به شانه اش تکیه دادم و او سر

به سرم چسباند و همچنان خیره محمدعلی که با هیجان نگاهش را به مانیتور دوخته

بود، خیره نگاه می کرد.

-دعوام نمی کنی یه چیز بگم؟

-نه.

-من خیلی ازش خوشم میاد...نمی دونم چرا.

من می دانستم.

محمدعلی برای سرمه ام عجیب بود.

تالشش ستودنی می نمود.

و این که اینقدر اعتماد به نفس و اتکای به خود داشت، برای هر دختری جذاب می نمود.

∴ [..],

...

- پسر خوبی... اما به نظر من سن الن تو می طلبه که تو از هر کسی خوشت بیاد... باید چندسال بگذره... به سن من برسی... تا بفهمی... همه سلیقه ها تا حالا اشتباه بوده... همه دویدنا... همه احساسات... باید برسی به این سن ، تا بفهمی مرد ایده آل ، اون چیزی نیست که فیلما و رمانای عاشقونه به خوردمون میدن... تو این سنه که می فهمی مرد ایده آل یعنی مردی که تو رو بلد باشه... که بدونه چی تو رو خوشحال می کنه ، چی حالتو خوب... دیگه تو این سنه که می فهمی خوش تیپی و خوش قیافگی و غرور معنایی نداره برات... حتی تو این سنه که می فهمی کادوی ولنتاین و دوست پسر و احساسات خام ، چیزی نبوده که باید انجام می دادی... محمدعلی خاصه... قبول دارم... دستش تو

جیب خودشه... تالش می کنه جهیزیه خواهرشو جفت و جور کنه... خیلی تحسین برانگیزه... شبانه درس می خونه... میخواد فیلنامه نویس بشه... من از ته دلم این پسر و

دوست دارم... جنمشو... خودشو... غرورشو... اما می دونی سرمه؟... نمیخوام به چشم نصیحت

بینی حرفامو... محمدعلی آدم رابطه نیست... دغدغه هاش اونقدری زیاده که رابطه

نخواد... که نخواد یه سختی دیگه به قلبش بده... که نخواد یکی رو پایبند خودش
کنه... سرمه بذار چندسال بگذره... بذار... شاید چندسال دیگه به سلیقه المنت
بخندی... شاید یکی بیاد که جای همه اونایی نیومدنو بگیره.
نگاهش غمگین بود.

اما نشان می داد که تمام حرف هایم را قبول دارد.

-عمو برای تو همون آدمه؟

بی جواب از جا برخاستم و به سمت فر رفتم تا کیک شکالتهی ام یک دفعه نسوزد.

-نگفتی؟

-چی رو؟

-این که عمو...

-برس به سنم اون وقت می فهمی.

خندید.

این دختر قدرت بی نهایتی در دور ریختن غم هایش داشت. -اما لعیاجون... پسره بدجور
رفته رو مخم.

-پس بگو لعیاجون یاسین خوندی.

باز خندید و نگاهش را باز هم خیره مکانی که محمدعلی در آن مشغول تالش برای آینده اش بود ، نمود.

], [.. ::

...

جاوید شب نتوانسته بود ، خودش را به وعده شامی که قول داده بود ، برساند و پشت تلفن عذرش را موجه نمود.
من هم انتظاری نداشتم.

به هر حال این مرد که پررو بود و هیچ چیزش به هیچ چیزم هم نمی خورد ، یک تنه برای خانواده اش تالش می نمود.

و من اصلا نمی خواستم کار و زندگی اش را فدای یک رابطه ای که نه سر داشت و نه معلوم بود انتهایی به آن وصل باشد ، کند.

برای جاوید سرابی با آن گذشته ای که سرمه گاهی به آن گوشزد می نمود ، بی شک این رابطه یک رابطه عادی بود.

حالا گیرم که حرف های شب قبلش ، زیبا هم بود.

اما به هر حال بر ای این مرد ، نباید یک رابطه مهم تر از تالشش برای موقعیت اجتماعی و مالی اش می شد.

من سال ها با همین طرز فکر رشد و بالندگی پیدا کرده بودم.

کنار لهراسب نشستیم و ماگ نسکافه را سمتش گرفتم.

پوشیده در ژاکتی که مادر جان برایش بافته بود ، تخس تر به نظر می رسید.

لبخندی به رویم پاشید و در حال گرفتن ماگ نسکافه گفت :

خوشم میاد می دونی کی آدم به چی

نیاز داره . -اما من خوشم نمیاد تو

اینقدر غمگینی.

-دارم فکر می کنم...ربطی به غم نداره.

-به حسرت چطور؟ پوزخند زد.

-حسرت...دارم بهش مبتال میشم.

-باهاش تماس نگرفتی؟

-گیرم تماس بگیرم بعد چی بگم؟

- بگو برگشتی... بگو میخوای از نو بسازی.

- دیره لعیا.

- دیر نیست... اگه درگیر رابطه ای نباشه ، دیر نیست... نذار بقیه سال هم به حسرت بگذره.

- قبولم نمی کنه.

- اون منتظره... زنا یه بار به یکی گیر می کنن... بعد از اون هر چقدر زور بزنی همیشه... تا

قبل از اون هم از یادشون میره... تو همون گیری... بهت گیر کرده... گیر کرده که ازت

عصبانیه... که محل نمیده... پاپیچش شو لهراسب... زنا توجه دوست دارن... توجه کن... مرد

باش... یه مرد رویایی... تو پتانسیلشو داری... تو مرد رویایی میشی.

به سمتم چرخید و به نرده های پله حیاط تکیه زد.

], [.. ::

...

- تو کی اینقدر بزرگ شدی که منو نصیحت می کنی؟

- خیلی وقته... حواستون نبوده.

جمله ام به شوخی بود ، اما غم چشم هایش را بیشتر کرد.

-راست میگی...حواسمون هیچ وقت بهت نبود.

دست به بازویش بند کردم و نوازشی نرم به راه انداختم.

-حرف من نیست الان لهراسب.

-حرف خونوادمونه...حرف اشتباهاتشون...حرف مامانه.

-مامان نمی خواست اینطور بشه...دوست داشت شماها به بهترین زندگی دست پیدا کنید.

-الان نگام کن...به نظرت بهترین زندگیه؟

-می تونه باشه...باید تالشتو بیشتر کنی...همون مرد رویایی که گفتم بشی.
خندید.

-نخند...بهش زنگ بزن.

-دیروفته.

-دیروقت بهش زنگ بزن.

ماگ نسکافه به دست برخاستم.

-من میرم بخوابم...زنکتو زدی...ماگ نسکافتو بشور ، مادر جون غرشو به من نزنه.

باز هم خندید.

خنده اش دوست داشتنی بود.

خنده فراغ بالی بود.

خنده این که نیمی از راه را رفته است.

با خود جنگیده و خودش را مغلوب این جنگ ساخته است. این مغلوبیت زیبا بود.

], [.. ::

...

شب قبل آنقدر سرش شلوغ بود که تنها ساعت دو و نیم شب ، پیامی فرستاد مبنی بر

این که صبح نباید به باشگاه بروم و حتما وقتم را به او اختصاص دهم.

از خدا خواسته ، صبح را زودتر از همیشه بیدار شدم و دقایقی برابر آینه مشغول

رسیدگی به صورتم شدم.

رژ کمرنگ و ریملی که داشتم اوج هنرنمایی من در زمینه آرایش بود.

روپوش کارم را پوشیدم و ته ابتکارم در تیپم تن زدن یک سویی شرت خاکستری رنگ

چشم غره رفتم و او با خنده اتومبیل به راه انداخت و من فکر کردم ، جاوید کجا و منی که صفر کیلومتر تر از صفر کیلومتر بودم ، کجا؟ در طول مسیر ، حرف می زدیم.

او از سرمه می پرسید و این که دیروز درس خوانده است یا نه و من از این می پرسیدم که قرارداد مهمی که می خواسته بسته شده است یا خیر. نمی دانم چرا این سوال احمی اش کرد.

اما انگار قرارداد خوبی نبود.

-دوس دارم درباره خودمون حرف بزنیم...تو دیشب چی کار کردی؟

-دیشب داداشم اومده بود ، پیشمون...خوش گذشت...با عمو و لهراسب فیلم دیدیم.

[..]،

...

لب هایش را انحنای داد و زخم صورتش باز دلم را برد.

-میگم جاوید؟

-جوووون جاوید؟...تو فقط بگو جاوید.

-جدی ام.

-من هم جدی ام...تو هی بگو جاوید...هی من خر میشم...تو بگو جاوید...من باز خر میشم.

خنده ام را سعی کردم با چرخاندن صورتم به سمت شیشه از دیدش مخفی کنم.

-الان میخوای نیشتو شل کنی ، شل کن...ما رو مستفیض کن...اینقدر سفت نباش بابا.

این بار دیگر نشد.

خنده ام صدا دار در فضای ماشین انعکاس یافت و او باز از آن جوووووون های کشدار را به من اعطا نمود.

-تو که اینقدر نیشت خوشگل شل میشه ، چرا دریغ می کنی دِ قربونت؟

هیچ وقت در هیچ برهه ای از زندگی ام فکرش را هم نمی کردم ، دلم با این جمالت ساده و لوتی منشانه برود.

اما حالا دلم می رفت.

بدجور هم می رفت.

منی که خنده ام را هیچ کس دوست نداشت.

منی که خنده ام برای کسی مهم نبود.

حالا مهم شده بودم.

هم خودم...

هم خنده هایم....

قلبم نباید عاشق می شد؟ قلبم حق

داشت.

به واهل که حق داشت.

خنده ام آرام شده بود و خیره نیمرخش را نگاه می کردم.

-اول صبحی یه کاری نکن تصادف کنیم دختر...دلبریتو یه کم کمترش کن.

از ریتم جمله آخرش به خنده افتادم باز.

و او گونه ام را ما بین انگشتت های بزرگش کشید و دل من قیلی ویلی هایش را یک جا رفت.

حرف جدی ام هم فراموشم شد.

به کافه ای که مدنظر جاوید بود ، رسیدیم.

دوشادوش هم وارد محیطش شدیم.

سبک قدیمی کافه بی نهایت دلپذیر بود.

نوستالژیک و خاص.

], [.. ::

...

برابر هم روی تخت انتهای کافه نشستیم و او در حالی که خم می شد و انگشت شست پایم را می فشرد ، گفت : جوراب عروسی چه می‌گه؟ از خجالت سرخ شدم و پایم را بیشتر زیر تنم فرستادم.

چشمکش به این حرکت پر از شیطنت بود.

گارسون که آمد و جاوید سفارش هایش را داد ، در جایم جابه جا شدم و او گفت : حرف جدی داشتی تو ماشین.

کاپشن بادی طوسی از تن بیرون می کشید و من فکر می کردم ، یعنی تمام این قد و

قواره و هیکل را چطور به دست آورده است؟ -زیاد مهم نیست...اما

خب کنجکاویه... -بگو بدونیم این کنجکاویتو خوشگل خانوم.

لبخند زدم و دسته موی بیرون زده از مقنعه ام را داخل فرستادم و او لب هایش را بیشتر انحنای داد.

-زخم روی صورتت واسه چیه؟ ابرو بالا انداخت.

شاید نباید این سوال را می پرسیدم.

-واسه سرمه است.

-چطور؟

بهت زده این سوال را پرسیدم.

-یه سالش بود...برده بودمش پارک...شیشه نوشابه دستم بود...خالی که شد به زور از دستم گرفت...بعد نمی دونم چی شد که لبه شکستشو کشید به جون صورتم...عمیق خط برداشت...درد این بود خونریزی داشتم ، این فسقله هم گریش گرفته بود...بچگی سرمه ، روزای سختی بود...مامان خیلی مواظب سرمه بود...اما سرمه بچه نرمالی نبود...میگفتن بیش فعاله...بردیمش دکتر...خیلی گذشت تا خوب شد...تا فهمید خطر یعنی چی...به خودش آسیب می زد...به بقیه آسیب می زد...اما باهوش بود...الن هم باهوشه...فقط خوبیش اینه دیگه آرومه.

اشک به چشم هایم نشسته بود.

این همه عشق ستودنی بود.

این که برای دانه به دانه روزهای کسی خاطره داشته باشی ، ستودنی بود.

-زخمت خیلی قشنگه...واقعا خیلی قشنگه.

], [.. ::

...

خندید و من هم خندیدم و او خم شد و دست سمتم دراز کرد و من خم شدم و دستش را گرفتم.

دلم می خواست لمسش کنم.

لمس این مرد زیبا بود.

به ددستم میان دستش خیره شد.

-چقدر دستات قشنگن...چقدر خانومن...چقدر تو لطیفی...می ترسم...شاید بلد نباشم

این همه لطافتو...کاری نکنم نخ کش بشی...ترک بخوری...چروک بشی.

نمی دانم چطور ، اما حرف دلم به زبانم یورش برد.

-فعال تو داری این دستا رو گرم می کنی...خیلی وقت بود سرمازده بودن.

نگاهش را به نگاهم پیوند داد.

با نگاهش خندید.

با نگاهش شوق ریخت.

با نگاهش قلبم را به تپیدنی بی حد ، وا داشت.

-بدجور داری میری تو دلم.

لب گزیدم و حرفی که خواست بزند با صدای زنانه ای که نامش را خواند ، در نطفه خفه شد.

-جاوید...سلام...تو هم اینجاایی؟

دستم را از دست جاوید کشیدم و به دختر خوش اندام و خوش پوشی که کنار تختمان ایستاده بود ، نگاه کردم.

موهای هایالیت شده و صورت آرایش کرده اش ، بی نهایت زیبا بود.

نگاهش هم کامل مختص جاوید و انگار مرا نمی دید.

جاوید کمی با اخم دختر را نگاه کرد و بعد خیلی جدی گفت :

برای اومدنم به اینجا باید با تو هماهنگ

می کردم؟ لحن جاوید جالب نبود.

آنقدری جالب نبود که من لب بیشتری بگزم و دختر در جایش معذب جا به جا شود.

-دلم برات تنگ شده بود...خیلی وقته نشده همو ببینیم...خوشحالم امروز

یه فرصتی

دست داد ، دیدمت...عصر بهت زنگ می زنم برنامتو ردیف کنی بیای خونم.

در جا خشک شدم.

جاوید برود خانه اش؟ که چه شود؟

بهت زده خیره صورت جاوید ماندم و او بیشتر به دختر اخم کرد و گفت: تو بلک لیستی... زحمت نده به خودت... حالا هم اگه خوشحالمون کنی با رفتنت، ممنونت میشیم. دختر قدم عقب گذاشت.

او هم بهت زده بود.

و من نمی خواستم دیگر نگاهش کنم.

اعصابم را متشنج کرده بود.

هم با غرور برافراشته اش....

هم با غرور ریخته اش...

صدای قدم هایش که خبر از رفتنش داد، جاوید رو به من کز کرده، گفت: گذشته مهمه تو

رابطمون؟ مهم بود؟

نمی دانستم چه پاسخ دهم، اما گفتم: اگه گذشته واسه گذشته است... نه.

لبخند زد.

و من با دیدن تکان خوردن سیب آدمش، ذهنم منحرف شد.

], [.. ::

...

به پیشنهاد عمو ، کوچه سرمازده را پیاده طی می کردیم و درصدد هضم کوفته تبریزی های بی نظیر مادر جان بودیم.

-جشن امروز چطور بود؟

-خوب بود...البته برای این قشر مرفهی که ما باهاشون درگیریم این سری کارا وقت تلف کردنه...اونقدر همشون درگیر جشن تولدای الکچری و با کالسشون هستن که وقعی به یه جشن ساده نذارن.

-هرچیزی که از حد بگذره ارزششو از دست میده...هر چیزی.

-حتی عشق؟

نمی دانم چرا این سوال را پرسیدم.

اما به هر حال پرسیدم و نگاه عمو با لبخندی مهربان به سمت صورتم روانه شد.

عینک و موهای جوگندمی اش ، از او مردی میانسال اما جذاب ساخته بود.

-نمیشه جوای قطعی به این سوال داد...اما یه چیزو خوب می دونم اون هم اینه که

عشق باید آدمو بزرگ کنه...نباید باعث پسرفت آدم بشه...عشق تعالیه...حالا
به هر

نحوی...برگشت به عقب یعنی عشقی که درگیرشیم اشتباست.

-شما با زن عمو متعالی می شدین؟

-بی نهایت...من تو عشقش پخته شدم...سرنوشتمون تلخ بود...اما اونقدر خاطراتمون
قشنگه که برای تمام عمر من کافیه.

-هیچ وقت تنهایی اذیتتون نکرد؟

می دانستم این سوالات ممکن است ، آزاردهنده باشد.

-یه وقتی آدم از تنهایی خسته میشه...اما نباید به خاطر تنهایی به هر با هم بودنی تن
داد.

نگاهم را به نوک کفش های اسپرت ساده ام دوختم.

من با جاوید دیگر تنها نبودم.

اما نمی دانستم جنس این عدم تنهایی ، تعالی است یا سقوط.

-حالا چرا امشب بند کردی به عشق؟

-نمی دونم.

و شانه بالا انداختم و لبخند بی حالی به لب راندم.

فکرم مشغول شده بود.

من تازه داشتم احساساتی را تجربه می کردم که هیچ وقت با آن درگیر نبودم و این

احساسات ، آنقدر برایم ارزش داشت که شاید روزی مرا به اشتباه می انداخت.

درد هم این جا بود که کسی را نداشتم تا با او مشورت کنم و بدانم چه باید کنم؟

], [.. ::

...

قرار گذاشته بودیم با جاوید که بعد از مدرسه به اتفاق سرمه برویم ، کارگاه خارج از

شهرشان و من کاناپه ای که برای کافه می خواهم را بجویم.

سرمه از صبح هر بار که چشم دبیرهایش را دور می دید ، می آمد و متذکر می شد که

نباید قالش بگذاریم.

دست اخر دیگر مجبور شدم یک تهدید درست درمان به جانم ببندم و او را راهی

درسش کنم.

در تماس تلفنی شب قبلمان با جاوید ، هر دو متفق القول بودیم که این اتفاقات و تنش

های اخیر ، سرمه را کامال از درس خواندن متنفر کرده است و او هر لحظه منتظر است که به بهانه ای از زیر بار مسئولیت نوجوانانه اش خود را رهایی بخشد.

گاهی غمش بی انتها می شد و با هیچ کس الم تا کام حرف نمی زد و گاهی هم مثل امروز می آمد و سر مرا آنقدر مورد تناول قرار می داد که دیگر کلافگی از تمام وجناتم پیدا می شد.

با تماس تلفنی خانم ملکوت ، راهی دفتر مدیریت بودم.

حس خوبی از صدا و لحن خانم ملکوت حس نمی شد.

انگار بیچاره را بین منگنه گذاشته بودند و پشت تلفن سخن می گفت.

با زدن تقه ای درب را گشودم و نگاهم به خانم ملکوت که با استیصال در حال صحبت با مادر سرمه بود ، افتاد.

این زن این جا چه می کرد؟

مانده بود آبروی دخترک بینوایم را جلوی دوستانش هم ببرد.

استرس خوره جانم شد و من قدم به جلو برداشتم.

نگاه کینه توزانه مادر سرمه به همراه چاشنی نفرت به سمتم چرخید و گفت : خودشه.

سوال نگاهم را خانم ملکوت درک کرد که با دست اشاره زد روی کاناپه برابر مادر سرمه جاگیر شوم.

با استرس نشستم و فکر کردم کاش می شد ، به طریقی به جاوید خبر دهم تا از بروز احتمال هر درگیری جلوگیری شود.

-مشکلی پیش اومده؟

مادر سرمه خود را جلو کشید و با چشم های زیبای آرایش شده اش میخ نگاهم شد و توپید که...

مادر سرمه -دقیقا مشکل تویی... نمی دونم چه صنمی با دختر من داری که نمیداری من دخترمو ببینم.

-من اصلا...

خانم ملکوت - قیم قانونی سرمه عموشه... نمی دونم چه مشکل خانوادگی داشتین که عمومی ایشون قدغن کردن ما مالقات شما با دخترتونو ترتیب ببینیم.

مادر سرمه - دارین شورشو درمیارین... من میخوام همین حالا دخترمو ببینم.

-سرمه نمیخواه شما رو ببینه.

ناخودآگاه این حرف را زدم.

مادر سرمه به این حرفم از جا جهید و خانم ملکوت چشم غره رفت.

], [.. ::

...

مادر سرمه - تو مگه وکیل وصی بچه منی؟

-نه خانوم...من اصلا قصدم توهین نیست...فقط...

مادر سرمه - همین الان سرمه رو صدا می زنی ، من میخوام ببرمش.

خانم ملکوت - خانم محترم تا رسیدن عموی سرمه من اقدامی نمی کنم...شما هم

بهتره بنشینید و احترام خودتونو حفظ کنید.

مادر سرمه پوشیده در آن پالتوی خز کوتاه ، عصبی روی میز خانم ملکوت مشت کوبید و داد

زد که...

مادر سرمه - شما به چه حقی با اون مرتیکه لمپن تماس گرفتین؟...سرمه دختر منه.

به جاوید من گفتم ، لمپن و من به مانند ماست وار فته فقط نگاهش کردم و به خود

لرزیدم که نکند خدا ناکرده این دعوا در مدرسه گوش به گوش پخش شود و سرمه ام

باز آسیب ببیند.

نمی شد این زن و خروشش را با مالطفت آرام کرد ، پس از جا برخاستم و گفتم : سرمه

تحت درمانه خانوم محترم...این داد و بیداد شما فقط موجب میشه حال سرمه بدتر

بشه...من نمی فهمم چرا باید این برخوردتون باشه.

پرت شدن جا مداد خراطی شده روی میز خانم ملکوت به سمتم ، آنقدر دور از انتظار

اتفاق افتاد که توان کنار کشیدنی باقی نماند.

جامدادی به گونه ام اصابت کرد.

حس سوزش و درد توامان ، به وقوع پیوست و آخ کوتاهم از میان لب هایم بیرون جست.
هجوم خانم ملکوت به سمتم و ناباوری اش از این اتفاق و باز شدن در دفتر هم زمان
اتفاق افتاد.

بوی تن جاوید در شامه ام پخش شد و من سعی کردم لبخند به لب برانم و با گفتن
خوبم ، خانم ملکوتی که بی نهایت از وقوع این اتفاق ناراحت و عصبانی بود را آرام کنم.
سنگینی نگاه جاوید را حس می کردم.

قدم های محکم و بلندش را از گوشه چشم می دیدم و خانم ملکوت عاصی از این اتفاق
صدا بلند کرد که...

خانم ملکوت – اگه هوش بالای سرمه نبود...اگه ادب و فرهنگ این بچه نبود...من یه
روز

دیگه هم پروندشو قبول نمی کردم آقای سرابی...هر روز برنامه داریم با خانواده
عجیب

شما...با این خانم به ظاهر محترم...خسته شدیم...پرسنل من امنیت جانی ندارن از دست
این خانوم...مالحظه کنین...من چه جوابی به خانواده ایشون بدم?...واقعا خسته شدم آقای
سرابی.

نگاهم با دردی که گونه ام متحمل می شد ، روی صورت جاویدی که خیره صورتم بود و رنگ نگاهش تفاوتی با خون نداشت ، نشست.

می ترسیدم.

از خروش این مرد.

از خروشی که به عینه دیده بودم.

نگاهش که سمت مادر سرمه برگشت و او خیلی محق قدم سمت جاوید برداشت ، ترس بیشتر در جانم ریشه دواند.

جاوید – انگار شکایت از شوهرت کم نبوده... تو هم داری آب خنک بخوری؟

خیلی آرام و شمرده گفت.

از آن آرام های ترسناک.

[.. ::],

...

سرمه در خود فرورفته صندلی عقب نشسته بود.

نه از زخم صورتم می پرسید و نه از حضور عجیب عموجانش در مدرسه.

این دختر را دست کم گرفته بودیم.

این دختر ، بی شک متوجه همه چیز بود.

جاوید - سرمه؟

سکوت سرمه ، پوف کلافه عموجانش را بالا آورد.

جاوید - چته بچه؟... باز چرا زدی تو کار اللی؟

کمی به سمت سرمه ، متمایل شدم و قیافه بغضی اش دلم را خون کرد.

نگاهش دقیقا به زخم من ماند و گفت : اون زدت؟... دیدمش از پنجره کالس که

اومد... عموم قول داده بود ، دیگه نذاره نزدیکم بشه... به قولش وفا نمی کنه عموم... تو

هم

با این انتخابت... چش همه رو کور کردی لعیا جون با این سلیقت.

نمی دانستم صدای لرزان از شدت بغضش را با غصه گوش دهم ، یا خنده ام از بابت

حرف هایی که درباره عمویش با عتاب می گفت ، را کنترل کنم.

جاوید - من این زبون چل گزی تو رو که می چینم ، ولی امکان نداره با کاری که قراره

سر اون عجوزه بیارم دیگه نزدیکت بشه... حله؟ سرمه - ببینیم و تعریف کنیم.

آخر به خنده افتادم و این خنده باعث شد ، آخ پر دردم خود را نشان دهد.

جاوید - این نیشتو هی شل نکن خب... همینطور داره خون میره از این صورتت.

و فحش رکیکی که زیر لب گفتم ، لب گزیدن و چشم غره مرا در پی داشت.

به درمانگاه که رسیدیم و برای بخیه گونه ام اجبار پیدا کردم ، مانده بود که جاوید و چشم های خون برداشته اش ، پرستار بینوایی که در حال بخیه صورتم بود را بدرد.

سرمه هم که تازه بغضش به اشک تبدیل شده و خود را آویزان بازوی عموجانش کرده بود ، برایم حق را با سمفونی خاصی می نواخت.

پرستار که کارش تمام شد ، جاوید بی حرف رفت نسخه ای که دکتر کشیک تجویز کرده بود را تهیه کند و سرمه حالت چسبش را به من انتقال داد.

تا اتومبیل همچنان حق می زد و من نمی دانستم چه بگویم که برای دل پر زخمش ، خوب باشد.

به واقع این دختر عزیز من ، برای این همه درد و رنجی که با او زاده شده ، حیف بود.

به ماشین که رسیدیم ، دیگر طاقت اشک هایش را نداشتم.

دست گرد شانه اش حلقه کردم و گفتم : سرمه خانوم؟... سرمه گلی؟... دلت میاد منو با اشکات ناراحت کنی؟... من الان از درد این اشکا بیشتر ناراحتم تا زخم صورتم... این زخم

که چندسال دیگه میشه یه خاطره خنده دار و تموم...اما این اشکاته که تا ابد به قلبم زخم می زنه.

عینک بزرگش را از چشم برداشت و من پیشانی اش را از روی همان چتری های دوست داشتنی بوسیدم و با خنده گفتم : با این باند روی صورتم ، خیلی خنده دار شدم ، مگه نه؟ با دست اشک هایش را زدود و خیلی رک سرش را به تایید تکان داد و گفت : والا با این تیپ مکش مرگ ما و این باند شدی شبیه بچه دبستانیای شیطون که همیشه زخم و زیلی ان.

رسیدن خنده به لب های من و جاوید به کنارمان ، هم زمان اتفاق افتاد.
جاوید – سوارشین بریم یه چیزی بخوریم...این همه خون از صورتت رفته ، چطو سرپایی تو؟

مهر و محبت کالمش مرا در دم کشت.

سرمه هم در حین سوار شدن باز متذکر شد که چشم بازار را کور کرده ام با انتخابم.

], [.. ::

...

سرمه بعد از ناهار بهانه آورد که خسته است و هر چه زودتر او را به خانه برسانیم.

این در خود ریختن هایش ، من و جاوید را هم در خود فرورفته ساخته بود.

نمی دانستم مقصد جاوید کجاست.

اما می دانستم که مسیری که در پیش دارد ، زیادی آشناست.

من این مسیر را قبال بارها و بارها طی کرده بودم.

برای رفتن به مکان سابق کافه ام.

برابر کافه خالی که ایستاد ، به این فکر کردم ، چقدر زود این کافه دوست داشتنی را به

فراموشی سپردم.

چقدر برایش خون دل خوردم.

چند ماه پیش ، چقدر حرص و عصبان از بابت مدیران پروژه ای که به نسبت رشد

خوبی داشت ، در خود احساس می کردم.

-چرا او مدیم اینجا؟

-پیاده میشی؟ پیاده

شدم.

خودش را به کنارم رساند و قدم هایمان سمت ساختمان بلند نیمه کاره ، جهت گرفت.

-جاوید؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و دستم را محکم میان دستش گرفت.

ساختمان نیمه کاره ، خالی از کارگر بود.

برای نگهبان دست بالا کرد و نگهبان به احترامش تا کمر خم شد.

از میان گونی های سیمان و ماسه های انباشته گذشتیم و دستم میان دستش در این سرما ، گرم می شد.

-چرا اومدیم اینجا؟

وقتی درون بالابر ایستادیم ، این سوال را پرسیدم.

دستش این بار دور شانه ام حلقه شد و من به حجم سینه اش پیوستم.

-دلم می خواست بیایم به جای بلند...تنها باشیم...به جایی که تنهاییش متفاوت باشه.

لبخند زدم و نگاه او جای لب هایم به باند روی گونه ام گیر کرد.

دست روی گونه ام گذاشت.

دست بزرگش قابلیت این را داشت که تمام صورتم را در بر بگیرد.

من هم سوء استفاده گر ، آرام گونه به کف دستش ساییدم و او لبخند غمگین زد.

], [.. ::

...

من این مرد را قلدر و بی ادب و بی شخصیت بیشتر می پسندیدم تا اینگونه غمگین و در خود فرو رفته.

به طبقه مدنظر جاوید ، یعنی همان آخرین طبقه که رسیدیم ، سمت لبه جان پناه رفتیم. همچنان آرام بود.

سخنی نمی گفت.

و این حالش ، حالم را ناخوش می کرد.

من از آرام بودن دیگر خسته بودم.

یک عمر آرامش و سکوت ، مرا اشباع کرده بود.

نیاز داشتم ، در شلوغی و هیاهو باشم.

دوست داشتم ، جاوید سخن بگوید.

حتی اگر قرار بود آن سخن های دیوانه وار بی حیا منشانه اش را ردیف کند.

همه چیز از این بالا خیلی کوچک بود.

همه مشکلات و آدم ها ریز می شدند.

و انگار نیاز هر آدمی بود که یک بار بیاید و از این فاصله همه چیز را بنگرد.

دستش که باند صورتم را لمس کردم ، از آن چه به آن می اندیشیدم رها شدم.
دستش نوازش گونه ،باند را لمس کرد.

چشم هایش غم داشت.

کاش می شد ، دست بیندازم و از این چشم های جذاب شیطان ، غم را بگیرم.
-من اگه امروز خفه شدم...اگه اللمونی گرفتم اون زنی که هرجایی ، با این غلطی که
نباید می کرد و کرد ، بره...فقط واسه خاطر خودت بود...چون تو طاقت دعوای
منو

نداری...چون من وقتی حیوون میشم...بد حیوونی میشم.

-من واقعا ازت ممنونم که کاری نکردی...اونجا مدرسه سرمه است...دوستای سرمه
اونجان...نباید متوجه مشکلات سرمه بشن.

پوزخند زد.

], [.. ::

...

و نگاهش و نوازش انگشتانش را همچنان بند باند صورتم نمود.

-این زخم خوب نشه چی؟

-زخم تو ردش موند...اتفاقی افتاد؟

-تو خوشگلی...این پوست صافت...این پوست لطیفت...حیفه واسه جای زخم.

-یه یادگاری می مونه برام از دوتا آدمی که خیلی زود جزئی از زندگیم شدن.

شاید اولین بار بود که از احساسم ، می گفتم.

اینقدر مستقیم.

اینقدر بی پرده.

-از این دوتا آدم خوشت میاد؟

این را با نیشخندی که لب هایش را از آن حالت غم بیرون آورده بود ، پرسید.

-از سرمه که خیلی...تو هم نمی دونم....باید دربارش فکر کنم...یه کم هیزی...یه کم بی

شخصیتی...یه کم بی ادبی...کال با من متفاوتی.

خندید.

خنده اش کم کم قهقهه شد.

از همان سبک های منحصر به خودش.

لبخند زدم.

توانسته بودم او را از این حالت لعنتی غم خارج سازم و این حرکت ، پیروزی مثبتی به حساب می آمد.

سمت شهر برابرم چرخیدم و ملودی پس زمینه نگاهم به این شهری که کم کم در

تاریکی فرو می رفت ، صدای خنده اش بود که رو به خاموشی می گذاشت.

دست هایش از عقب سرم رد شد و دو ستم ، لبه جان پناه نشست.

میان دست ها و تنش حبس شدم.

-به چی اینطور زل زدی؟

-به این شهر.

-این شهر دیدن نداره.

-پس منو واسه چی آوردی اینجا؟

.. : [..]

...

خندید.

از آن قهقهه های مخصوص خودش.

از آن ها که دل بی جنبه مرا بی تاب می کرد.

-آوردمت اینجا که بتونم باهات تنها باشم.

-من از تنهایی با تو خوشم نیامد.

دروغ گفتن که حناق ندارد.

آن هم با لبخند موزمارانه من.

-پس چرا سوار ماشینم میشی؟...چرا رژی رو می زنی که من شدید دلم میخواد مزشو

بچشم؟...چرا؟

-گفته بودم از هیزیت بدم میاد؟

-جوووووووووون...این بد اومدنت هم دوس دارم.

خنده ام گرفته بود.

این مرد متفاوت بود.

با تمام مردهای اطراف من.

لحنش...

خودش...

وجودش...

این مرد ، متفاوت جذابی بود.

دست هایش ، مرا به سمت خود برگرداند.

-بهت اجازه دادم بهم دست بزنی؟...شاید خوشم نیاد.

-آخ من عاشق کاراییم که تو خوست نیاد...مثلا الان این رژ خوشرنگو مزه کنم...شالتو

بردارم ، پنجه بکشم تو موهات...حتی دلم میخواد ببرمت تو تختم...اما می دونی؟...می

ترسم...حیفی...برای من خیلی حیفی.

حرف هایش مطمئنا مرا سرخ کرده بود.

سرخ شده بودم ، که نگاهش اینگونه متفاوت شده بود.

نگاهش دیگر هیز نبود.

مسخره بود ، اما هیزی نگاهش را به این نگاه ترجیح می دادم.

ترجیح می دادم بیاید لب هایم را همانگونه که لحظاتی پیش گفته بود ، ببوسد تا این

که خم شود و باند روی صورتم را با لب هایش دقایقی لمس کند.

به واهل ترجیح می دادم که عصیان زده ام کند تا اینقدر بغضی ام.

], [.. ::

...

مامان روی صورتم خم شده بود و با ناراحتی که از تمام صورتش پیدا بود ، زخمم را مورد بررسی قرار می داد.

مامان – زنیکه وحشی...صورت برگ گلتو نیگا چه داغون کرده.

بابا – باباجان شما نمیخوای یه شکایتی بکنی؟

–نه بابا...تو این شرایط دختر بیچارش همینطور عصبی و ناراحت هست...دیگه واقعا یه

بلبشوی دیگه این دختر و تو این سن از بین می بره...این زخم هم زود خوب میشه.

مامان عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و توپید که...

مامان – این ردش بمونه ، من می دونم و تو...والا دلمون خوش بود داری تو مدرسه

خوب کار می کنی ، نگو مشکالت این مدرسه بیشتر هم هست.

گفت و سمت آشپزخانه رفت.

بعد از چند هفته به خانه آمده بودم تا مامان شک نکند.

خدا را هم شکر که لیلا همراه ونداد ، شب را به دورهمی دوستش رفته بود.

و گرنه زیر بار نگاه های نفرت بار لایلا ، واقعا بودن در این خانه سخت می شد.

به رفتن مامان ، بابا گفت : از این به بعد هر مشکلی پیش اومد به خودم زنگ بزن

باباجان... یعنی چی پامیشی تنها میری درمونگاه؟ تنها نبودم.

اتفاقا امروز بعد از مدت ها ، تنها نبودم.

مردی را کنارم داشتم که تا لحظات آخری که کنارم بود ، از نوازش دست و صورتم باز

ننشسته بود.

مردی را داشتم که مهربانی خرج می کرد و من را بنده محبتش می ساخت.

این عدم تنهایی ، به تنم چسبیده بود.

حالم را خوش کرده بود.

و دست آویزی شده بود که دعا کنم ، هر روز هر روز مادر سرمه بیاید و یک کتک

درست درمان مهمانم کند و باز من از این دست همراهی ها به جان بخرم.

-چشم بابا.

اما قرار نبود ، این چشم من کارگر بیوفتد.

با آمدن مامان ، و رو گرداندن بابا به سمت تی وی ، آرام پرسیدم.

-همه چی مرتبه؟

اخم در هم کشاند و گفت : بس که شبیه مهمون میای و میری ، از هیچی هم خبر نداری شکر خدا.

-مامان واقعا سرم شلوغه.

چشم غره ای مهمانم کرد و گفت : خواهرت میخواد تا عید عروسی بگیره...نه به اون فکر

کردناشون...نه به این هل بودنشون...بابات میگه هرچی میخوایم برای جهیزیش هزینه

کنیم ، بدیم دست خودش...یه پشتوانه براش باشه.

-راست هم میگه بابا...چارتا تیر و تخته بخری بعد یه خونه هم گیرم بگیرن...وقتی نیستن به چه دردی می خوره.

سر تکان داد و غمگین گفت : نمیخوام بچم بره راه به این دوری...یه سال دوسال دوری

کشیدن سخت نی...اما برای همیشه...نمی دونم والا...انشال خوششون باشه.

دست لطیف مامان را گرفتم.

-انشال هر جا هستن خوشبخت باشن.

], [.. ::

...

انشاءاللهی زیر لب گفت و بعد از آن رو به من با چشم غره غلیظی توپید که...
 -تو رو نمیذارم جایی بریا...شده باشه عروست هم نمی کنم...اما نمیذارم بری.
 خندیدم و گفتم : حالا انگار چقد منو می بینی.

-یادم نیارا...چش سفید اینقدر نیومدی و ندیدمت که حالا دارم می بینم الغر
 کردی...الغرتر نشیا...هیمنطور خیلی خوبی...همه چیت میزونه..فقط بیشتر برو یه دست
 و رویی به صورتت بکش.
 -چشم.

از تعریف های مامان قند در دلم آب می شد که یک دفعه آرام تر از قبل گفتم : از این
 پسره چه خبر؟...با هم خوبین؟...آدم هست؟ لب گزیدم و گفتم :
 هنوز دارم می شناسمش. روی موهایم دست کشید و گفتم : تو خیلی
 لیاقتت بالاستا...اگه یه لحظه حتی حس

کردی در حدت نیست بهتره از این رابطه بیرون بیای مامان جان...کمتر دل ببندی بهتره.
 گفتم و از جا برخاستم و میوه هایی که در میان صحبتیمان برای بابا پوست گرفته بود را به
 سمتش برد.

شاید باید به مامان می گفتم ، من در حد جاوید نیستم.

در حد مهربانی هایش...

در حد توجهش...

حالا که بیشتر هم فکر می کنم ، می بینم به واقع ، من آن آدم در حد طرف مقابل نبودم.

نیمه شبی هر دو به جان یخچال افتاده بودیم و هر چه از شام اضافه آمده بود را انگار داشتیم درو می کردیم.

اگر مربی ورزشم می دید که حجم کالری که در حال دریافتش هستم ، چه مقدار است

، بی شک مرا از بارفیکس کنار سالن حلق آویز می نمود.

لهراسب مقداری سالد ماکارونی به دهانش ریخت و با همان دهان پر ، گفت : فعال که محل نمیذاره.

-باهاش راه بیا.

-دیگه بیشتر از این؟...آخر هفته هم گفتم یه سر برم پیشش.

ابرو بالا انداختم و لبخند شل کردم و او انگشتش را به پیشانی ام کویید.

-چش و ابرو نیا...این دختره پا نمیده.

-بابا تو دلشو شکستی...به این زودی که نمی تونی جواب بگیری.

], [.. ::

...

دهانش را کج کرد و باز هم قاشق بزرگ چوبی محتوی سالد را به دهان ریخت.
-بخور تو هم.

صورت در هم کشیدم و گفتم : والا هر چی بدش بوده به من رسیده... نمی دونم چطور
تو و لایلا اینقدر می خورین یه گرم هم اضافه ندارین اونوخ من بیچاره...

-تو همون توپولی خوبی...چیه الغر کردی آدم عارش میاد نیگات کنه.
مشت به بازویش کوبیدم.

همین عصری هم جاوید ، قبل از پیاده شدنم اولتیماتوم داده بود که الغر تر شوم، حسابم
را می رسد.

-می مونم رو دستت توپولی باشما.

-بمون...اصن غلط می کنی بخوای به ازدواج فکر هم کنی...بچه رو چه به این غلط.
خیلی جدی بیان کرد.

آنقدر جدی که به خنده افتادم.

به این موهای فر و عینکش ، غیرتی شدن نمی آمد.

لهراسب بیشتر ، مرد آرامش و منطقی فکر کردن بود تا این لحن و تفکر.

منشش چیزی شبیه عمو بود.

-ممنون واقعا از این حق انتخابی که برام میداری.

-کوفت...نیشتو ببند...اصن تو به من بگو...تو دنیا کسی هست لیاقت تو رو داشته

باشه?...نیست دیگه...پس این بحث اینجا تمومه.

دست درو گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم.

لهراسب همیشه همینطور بود.

از همان کودکیمان....

حساسیتش به من و عواطفم عمیق بود.

اما به هر حال به خاطر تحصیل و عدم وقتش ، آنقدرها نمی شد با هم باشیم و از

خواهرانه ها و برادرانه هامان لذت ببریم.

], [.. ::

...

سر مه موهایش را در آینه کوچک آویزان از دیوار آشپزخانه کافه درست کرد و گفت :
مگه چه اشکالی داره؟

-سر مه جان...خب من هم موافق نیستم...تو هنوز سنت کمه...موهای به این خوش

رنگی داری...چه نیازی به این رنگی شیمیایی؟

لب هایش را به سمت پایین کشاند و پا زمین کوبید و گفت :
کال شدی مته

عموهااااا...تو باید رو اون تاثیر بذاری نه اون رو تو.

-مگه ما بچه یام که روی هم تاثیر بذاریم؟...ما دوتا آدمیم با دوتا عقیده...اما خب می تونیم
، گاهی هم نظر باشیم.

عینکش را بالا برد و روی چتری موهایش فیکس کرد. -من عکس دختر این مرده رو

دیدم...موهایش طالیه...من موهام مته پر کالغه...من نباید جلوش کم بیارم...می فهمی؟ به
خنده افتادم.

حساسیتش دائم بیشتر می شد.

نسبت به آن مرد که پدرش بود و دختری که خواهرش.

حق هم داشت.

نمی دانستم که این دختر ، با این حجم از نداشتن پدر و مادر در این سال ها ، حال باید با چنین موضوعی چطور مواجه شود.

-نخند خب لعیاجون...عموم که کال گوشاش در و دروازه است...تو یه کم این گوشا رو درازشون هم کن...من دلم خوشه تو زن عموم بشی نونم تو روغنه.
بهت زده ، نگاهش کردم.

چه حرف ها.

زن عمو...

دختر کم تا کجا هم پیش رفته بود.

انگار عموجاشن را نمی شناخت.

نمی دانست این مرد ، آدم ماندن در یک رابطه پابرجا نیست.

-اوال که من زن عموی تو نمیشم و کال با مقوله شوهر داشتن مشکل دارم...دوما

موهات اونقدر خوش رنگه که اگه بخوای یه درصد هم فکر کنی که من برای راضی

کردن عموت کاری می کنم ، سخت در اشتباهی.

دست به کمر زد و با اخم هایی که شدیداً در هم ادغام شده بود ، گفت : دلت هم بخواد

، عموم به این خوبی....در ضمن تو این اوضاع بی شوهری

، عموی من یه کیس فوق

العاده است...از من می شنوی از دستش نده.

], [.. ::

...

چشم غره رفتم و او قدم برداشت و دست گرد گردنم حلقه کرد و با حالت التماس
گفت

جون سرمه...مخشو بزنی ، بیا زنش شو...بعد چار پنج تا بچه قد و نیم قد بیارین دورمون
شلوغ بشه...من و مادرجون پوسیدیم تنها تو اون خونه...عمه نجال هم آخه عروس نمیشه
، دلمون خوش باشه.

خنده ام باز تکرار شد.

-دیدی خندیدی...پس تو هم دوس داری زن عموم بشی.

اخم کردم و دست هایش را از هم گشودم و گفتم : الکی حرف تو دهن من نذار...من و
عموی تو ، دوتا آدم بالغیم...هنوز رابطمون جدی هم حتی نیست...پس بهتره این پنبه رو
از گوشت بندازی بیرون.

به حالت قهر رو گرداند و گفت : پشت پا زدی به بخت خودت لعیاجون...از ما گفتن.

حرفش قهقهه ام را به راه انداخت.

چه بازار گرمی هم برای عموجانم می کرد.

-حالا قهر نکن...بیا کمکم شکالت بریزیم روی این کاپ کیکا برا عموجونت
ببریم...باز غر نزنه.

خندید.

شاد کردن سرمه ، راحت ترین کار ممکن است.

کال هر چیزی که به عموجانم مربوط است ، او را شاد می کند.

کاپ کیک ها را تزیین کردیم و من آن ها را درون ظرف چیدم و به انتظار جاوید کنار
هم نشستیم.

گفته بود تا نیم ساعت دیگر خودش را می رساند ، تا برای شام ما را به فست فودی که
سرمه جدیدا تعریفش را شنیده بود ، ببرد.

در متن پیامش هم متذکر شده بود که منتظر سوپرایز ویژه آخرشباشم.
دل در دلم نبود.

می خواستم بدانم این سوپرایز عزیز چه می توانست باشد. -میگم لعیا جون؟
-جونم؟

-یه چی بگم دعوا نکنیا.

-بگو بینم چی هست ، حالا.

چشم های شیطانش را در حدقه چرخاند و گفت : دیشب داشتم پیج محمدعلی رو چک می کردم.

-خب ؟

-بعد برای یکی از پستاش دایرکت دادم....نقد کردم که متنشو بد نوشته و می تونسته از کلمات بهتری استفاده کنه.

-خب؟

-جوابمو داد.

این ذوق نشسته در نگاهش ، غمگینم می کرد.

سرمه در سنی نبود که متوجه تفاوت دنیای خودش و محمدعلی شود.

-چی بود ، جوابش؟

-خواست برایش متن ادیت شده رو بفرستم تا مقایسه کنه....من هم فرستادم...بعد هم تشکر کرد و تمام.

ابرو بالا انداختم.

-خب الان همه ذوق واسه چیه؟

-واسه این که تونستم بهش حالی کنم من هم شاخم...فک می کنه من هیچی بارم نی
 که اسن جا میاد محلم نمیده دیگه.
 تنها توانستم لبخندی به لب برانم.
 من هرچه هم می گفتم ، سرمه از این حال و هوا بیرون نمی آمد.
 باید موضوع را می دادم دست زمان.
 تا خود سرمه و احساسات نونهالش فروکش کند.

], [.. ::

...

با تماسی که جاوید گرفت ، چراغ های کافه را خاموش کردم و ژاکت بافتم را تن زدم و به
 دنبال سرمه ، راهی شدم.
 جاوید منتظرمان بود.
 کنارش نشستم.
 به محض سوار شدن ، خیره نگاهش کردم.
 او هم خیره ام بود.

سر مه - سلام...میگم عموجون جای این که با نگات لعیاجونمو قورت بدی بهتره
 کاپ کیکایی که من کمک کردم لعیاجون بپزه رو بخوری.
 یعنی این دختر بالیی بود عجیب.

ضربه کف دست جاوید به پیشانی سر مه ، آنقدر راحت و بی خیال اتفاق افتاد که من به حالت
 شوک زده ، گفتم : جاوید!؟

جاوید - تو خودتو ناراحت نکن ، این باید ادب بشه.

سر مه هم تالیفی وار از همان عقب ماشین خود را جلو کشید و یک مشت روی شانه
 عموجانش کاشت و گفت : چیه مگه دروغ میگم؟...این لعیاجون جیزه...مراقب
 باش...وگرنه اذیتش کنی خودم خط خطیت می کنم.

لحن صدایش ، مرا به خنده واداشت.

و جاوید از گوشه چشم خنده ام را کامل برانداز کرد و بعد گفت : خوشت هم اومده ها.
 سر مه - بس که من شیرینم.

جاوید - تو یکی دوبار که تنها نشستی تو خونه و مجبور شدی جا خوشگذرونی ، بشینی

سر درس و مشقت ، می فهمی شیرینی اصلی چیه؟

سر مه بغ کرده به صندلی تکیه زد و دست به سینه شد و گفت : همیشه زور میگی.

جاوید - خوشم میاد به خودم کشیدی کامل بچه پرویی.

و خندید و سرمه هم به خنده افتاد.

این عشق میان سرمه و جاوید ستودنی بود.

این حال خوبشان با هم.

من این دو را کنار هم بسیار دوست داشتم.

در فست فود مورد پسند سرمه که از در و دیوارش ، دختر و پسر جوان می ریخت ، شام خوردیم و جاوید هم دائم غر زد که بار دیگر خام پیشنهاد های مسخره سرمه نمی شود.

سرمه هم بی خیال به همبرش گاز می زد و دائم از طعم بی نظیرش تعریف می کرد.

بعد از شام که سرمه را با هزارا متلکی که به جانمان بست ، به خانه رساندیم ، کمی در

جایم به سمت جاوید متمایل شدم و گفتم : ممنونم....شب خوبی بود.

], [.. ::

...

کمی صورتش را سمتم چرخاند و گفت : شب خوبی بود اگه اون زخم روی صورتت روی مخ من نمی رقصید.

-بامزه شدم که.

این لحن لوسم را باید کجای دل وامانده ام می گذاشتم.

بگذار اصل باشد.

هیمن که دست آویزی شد تا جاوید دستم را بگیرد و به لب ببرد و بعد دستم را نفس بکشد ، کافی بود.

-جاوید؟

با چشم های اشکی نامش را نالیدم.

این مرد کاربلد ، با این کارهایش ، من نابلد را رام خود می ساخت.

-جوووووووون جاوید؟ لب گزیدم.

این جانش ، سلامت باشد.

این جان کشداری که دیگر بی نهایت داشت عزیز می شد ، سلامت باشد.

-نگفتی سوپرایزت چیه؟

-آخه گفتنی نی.

و بعد صدای سیستم اتومبیلش را بالا برد و با آن هم نوا شد.

"دوست دارم نگات کنم کنم تا که بی حال بشم تو ازم دل ببری منم

اغفال بشم دوست دارم برای تو با همه فرق کنم خودمو توی چشات یه

تنه غرق کنم با تو باشم غم چیه با تو مرگم آسونه آخه دیوونه میشم

وقتی میگی دیوونه دیوونه دیوونه دیوونه"

من دیوانه می شدم ، با این مرد.

از لعیایی که در بندش بودم ، رها می گشتم.

دختری می شدم که هیچ وقت نبودم.

"حال میده ناز کنی تا نوازشت کنم بیخودی قهر کنی

غرق خواهشت کنم

دل بدم به خنده هات سپر بالت بشم

الهی تصدقت الهی فدات بشم مگه میتونم تو رو با کسی

عوض کنم لعنتی صدام بزن هی بگو تا حظ کنم دیوونه

دیوونه دیوونه دیوونه" من با این مرد ناز می کردم.

به نیاز این مرد ، نیازمند بودم.

و خدا می داند وقتی اینطور با موزیک همراهی می کرد و گاهی به چشم هایم خیره می شد ، چگونه دوست داشتم ، تصدق نگاهش روم.

], [.. ::

...

"تو حصار بغلت زندگی به کامه همه چیت ماله منه

سندش به ناممه وقتی میخندی برام خونه آفتابی میشه

گلدونا گل میکنن آسمون آبی میشه گالی نسترنو بذار

پشت پنجره زل بزن توی چشم تا دلم ضعف بره دیوونه

دیوونه دیوونه دیوونه"

کاش می شد ، این مرد را تا ابد داشته باشم.

حتی شاید غیر منطقی باشد ، اما در این لحظه دوست داشتم با حرف سرمه روپاردازی کنم.

فکر کنم به روزهایی که شاید می شد ، با این مرد هم خانه بود.

همسفر بود.

هم آغوش بود.

همسر بود.

گونه ام که کشیده شد ، با لبخند خیره چشم هایش شدم و او گفت : کجایی خانوم توپولوی من؟ -همین جا.

-د نیستی دیگه...وگر نه من این همه با چاوشی جان حنجره دروندیم که تو حصار بغل و این حرفا ، باید یه تکونی به خودت می دادی و می چسبیدی به این سینه...نه که همون جا بشینی و تکون نخوری و دل ما رو آب کنی تا عطر تنت رو بو بکشیم. این مرد در بی حیایی رودست نداشت.

به واقع هر بار مرا خجالت زده می کرد و من بی شعوروارنه دلم برای این خجالت زدگی می رفت.

-حالا سرخ نشو من پشت فرمونم دست و بالم بسته است.

دیگر نمی شد ، بیشتر از این رو داد.

چشم غره رفتم و گفتم : پس حواست به رانندگی باشه.

-جوووووووووووون....تو فقط جذبه بیا.

و بعد باز آن قهقهه دوست داشتنی اش را به رخم کشید.

کوچه بالایی خانه مادر جان که ماشین را نگه داشت ، سوالی نگاهش کردم.

به ستمم چرخید و سوال نگاهم را پاسخ داد.

-اینجا خلوت تره... نمیخوام معذب بشی.

مگر چه می خواست کند؟

به دستم که هنوز میان دستش بود ، خیره نگاه کردم و گفتم :

مگه...

همین یک کلمه فرصت کرد ، از دهانم بیرون آید و بعد میان سینه اش کشیده شدم.

میان بوی تنش.

میان حجم بزرگ سینه اش.

و کمی بعد که به خود آمدم ، روی موهای بیرون زده از روسری ام بوسیده می شد.

-من هیچ وقت برای بغل کردن هیشکی اینقدر بیتاب نبودم.

], [.. ::

...

نمی دانستم می شود باور کرد یا نه.

اما من دوست داشتم باور کنم.

باور کنم و بگذارم چشم هایم از هجوم این همه حس و مهر ، اشکی تر شوند.
-جا...جاوید....

آرام گفتم و باز روی موهایم بوسیده شد و بعد کمی از سینه اش فاصله داده شدم.
دل بی حیایم می خواست ، داد بزند جدایم نکن.
بگذار بمانم.

میان این سینه...

میان این همه عشق...

به چشم هایش خیره شدم.

چشم های لعنتی خانه خراب کنش.

نگاهم را تا زخم صورتش کشاندم.

زخم خوش نشسته بر چهره اش.

روی سیب آدم گلویش که چشم هایم ماند ، عدم لرزش چشم هایش غیر ممکن بود.

می شد ، مثلا روزی برسد من آنقدر راحت باشم و بتوانم این سیب را گاز بزنم؟ بیویم؟ شاید
هم...بیوسم؟

-بهبتره بیرمت خونه...چون من آدم مراعات نیستم...یه کم دیگه بگذره ، قول نمیدم

اصل مراعاتی از دستم ساخته باشه.

ماشین را به راه انداخت و من دوست داشتم ، قدرتش را داشتم تا بگویم ، می خواهم در همین فضا بمانم.

تو را ببوسم.

و به هیچ کدام از چیزهایی که مغزم را به له شدن می رساند ، فکر هم نکنم.

و باید در این شب اعتراف می کردم ، سوپرایز این مرد ، قلب مرا ویران کرده بود.

برابر خانه که با بوسیده شدن آخرین بار دستم ، خواستم پیاده شوم ، دل یک دل کردم و گفتم : جاوید؟

سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و خیره ام گفت :

جوووووووووون جاوید؟ -من...

-تو؟

-من...

-تو؟

-من...

-تو؟

به خنده افتادم.

-خودت می دونی حتما.

-تا نگی نمی دونم.

-شاید یه روز گفتم....اما می دونم که می دونی.

و پیاده شدم.

می دانستم که می داند ، دوستش دارم.

نیازی به گفتنش نبود.

این مرد ، مرا عاشق خود ساخته بود.

], [.. ::

...

صندلی ها را دستمال می کشیدم و به این فکر می کردم که اگر کتابخانه را به ضلع

شرقی کافه منتقل کنم ، چقدر باعث زحمتم می شود.

شب قبل ، فرانک ، یکی از مشتری های ثابت کافه ، این پیشنهاد را در سرم انداخته بود.

اگر می توانستم نفرین رفتن ، به کارگاه جاوید را بشکنم و بروم و یک کاناپه بزرگ هم بخرم ، این پیشنهاد فبها می شد.

کمی پول ذخیره داشتم.

مشتری ها و روند کافه هم بهتر شده بود.

فقط می ماند ، اجاره بهای کافه که در قرار داد ، هر سه ماه یک بار منظور شده بود و

من باید تا آخر این هفته پولش را که کنار گذاشته بودم ، پرداخت می کردم.

شماره حسابی که همان ابتدا از جاوید گرفته بودم را هنوز ذخیره داشتم و از این بابت

خیالم راحت بود که نباید با او سر این مساله تعارف تکه پاره کنم و آخر کار هم متحمل زورگویی اش شوم.

من عادت کرده بودم ، حساب و کتاب را از دوستی و خانواده جدا کنم.

سال ها بود ، دستم جلوی بابا دراز نبود.

برای هیچ کدام از احتیاجاتم ، نیازمند خانواده ام نبودم و این عادت از من همین لعیایی

، که از آن راضی بودم ، ساخته بود.

گاه گذاری عمو کمکی به کافه ام می کرد.

کتابی می خری ، هدیه ای برای پیشبرد کارم.

اما به هر حال استقلال من خیلی بالاتر از این حرف ها بود.

و دوست داشتم تا انتهای زندگی ام این استقلال را حفظ کنم. بوی جریان یافته در کافه ،
خبر از این می داد که کیک های شکالتهی ام را باید از فر خارج می کردم.

سراغ آشپزخانه رفتم و حین بیرون آوردن کیک ها از فر ، صدای زنگوله بالای درب
ورودی را شنیدم.

سابقه نداشت ، در این ساعت از روز ، مشتری به کافه بیاید.

این ساعت اصول تایم خالی و راحت من بود.

از روی کانتر سرکی به داخل سالن کشیدم و با تعجب و بهت کسی را نظاره کردم که
ذره ای احتمال نمی دادم ، دیگر اطرافم آفتابی شود.

از پشت کانتر خارج شدم و با اخم هایی در هم ، سمتش رفتم.

خیره براندازم می کرد.

تیپ خوبی به هم زده بود.

اما به هر حال قد و هیکل جاوید با تمام غول پیکری اش ، چیزی بود که من بیشتر می
پسندیدم.

], [.. ::

...

-سلام...امری داشتین؟

عدم راه دادن ، برای حرف هایی که به احتمال باز هم می خواست به جانم ببندد ، مرا اینقدر مودب و جدی ساخته بود.

-سلام...می خواستم باهات حرف بزنم.

-من حرفی با شما ندارم.

-من پسر خالتم لعیا.

-شوهر خواهرمین...این نسبت خیلی نزدیک تره...اما به همون اندازه که نزدیکه ، دور هم هست.

در حالی که دست به سینه می شدم و پوزخند را به روی لب هایم به قوای هرچه تمام تر می رساندم ، این جمله را گفتم.

-من نیومدم حرف تکراری بزنم لعیا...به شعورت هم نمیخوام توهین کنم...تو برام

عزیزی...خودت هم می دونی...پس خواهش می کنم به حرمت فامیلیمون حداقل بیا بشین حرفامو گوش کن.

-لیلا می دونه اینجایین؟

-نه نمی دونه...نباید هم بدونه...مطمئنا بفهمه قلبش می شکنه.

ابرو بالا انداختم.

خدا را شکر ، حداقل نشکستن قلب خواهرم برایش مهم بود.

-پس زودتر حرفتونو بزنین و برین...تا چند دقیقه دیگه این جا پر از مشتری

میشه...نمیخوام مزاحم کارم باشین.

پوزخند زد و نگاهش را به کف سالن متصل ساخت.

موهایش کوتاه شده بود و هیچ حسی در من برانگیخته نمی شد.

من هیچ وقت ، حسی آن چنان قوی به این پسر نداشتم.

اما به هر حال این پسر موجبات شکستن قلب و روح مرا فراهم ساخته بود و هیچ گاه

قرار نبود دل من با او صاف شود.

-من و لیلا میخوایم بریم...اما حس می کنم ، لیلا یه چیزی درباره ما فهمیده.

-مایی وجود نداشته.

-شاید برای تو وجود نداشته ، اما برای من داشته.

پوزخند زدم.

داشته و این گونه مادرش به من تاخته؟ -خب...چه کاری از

من ساخته است؟

-من می دونم همیشه با تو آینده ای داشته باشم.

-چقدر فکر کردین تا به این نتیجه رسیدین؟ این بار ، او پوزخند

زد.

], [.. ::

...

-خیلی از من کینه داری انگار.

-کینه؟...نه...اسمش این نیست...نامیدی اسم بهتریه...نامیدی از

شخصیتی که

شخصیت نیست...یه عروسکه...من فقط دلم براتون می سوزه.

باید این حرف را می زدم.

سال ها به دلم مانده بود.

نگاه بهت زده اش به صورتم نشست.

-واقعا درباره من اینطور فکر می کنی؟

-واقعیتشو بخواین ، حتی بدتر از این.

پوزخند زد.

نگاهش را گرفت و دست میان موهای کوتاه شده اش کشاند.

-بگذریم...میخوام با لایلا حرف بزنی...بهش بگی من میخوام با هم خوشبخت

باشیم...دور از خانواده هامون...ما اینجا کنار خانواده هامون فقط درگیر زیاده خواهی اونا میشیم.

سر تکان دادم.

-آدم بدیو انتخاب کردین برای حرف زدن با لایلا...لایلا و من حرف مشترکی نداریم...اما

به هر حال خواهش من اینه ، لایلا رو خوشبخت کنین...نذارین اون هم بیچاره زیاده خواهیای مادرتون بشه.

قدم عقب گذاشت.

-میرم...بیشتر از این مزاحمت نمیشم...فقط میخوام بگم زیاد نزدیک سرابی نشو...آدم

درستی نیست...شخصیت درستی نداره.

سر تکان دادم و با حالتی که عمیقا تاسفم را از بابت طرز فکرش نشان می داد ، گفتم :

شخصیت درست ، به تحصیالت نیست...به قشنگ حرف زدن نیست...شخصیت آدمارو

معرفتشون می سازه...جنمشون...تالش می که برای ساختن زندگیشون می

کنن...تحصیالت

نه شعور میاره نه شخصیت... وگرنه اطراف من پره از آدمای تحصیل کرده بی شعور
بی شخصیت.

حرفم را زدم.

و او رفت.

بی خداحافظی.

سال ها بود که رفته بود.

بی خداحافظی.

], [.. ::

...

این روزها برای دیدن جاوید فرصت کمتری داشتم.

گاهی به کافه ام سر میزد.

در حد یک ربع ساعت می نشست و چایش را می نوشید و می رفت.

درگیر آمدن برادرش بود.

درگیر سرمه.

و سرمه بینوایم در خود فرورفته تر می شد و دائم از فیسبوک و ایستاگرام پیج شخصی

خواهر و پدرش را کنترل می کرد و پدر داشتن خودش را با پدر داشتن خواهری که تنی هم نبود ، مقایسه می نمود.

برای این موضوع نمی توانستم ، نه کاری از پیش ببرم نه دلجویی داشته باشم.

هوش بی نهایت سرمه ، نمی گذاشت کاری از پیش ببرم.

هر وقت تالش می کردم ، خوشحالش کنم ، با بی حوصلگی بی نهایتش مواجه می شدم.

حال برابر جاویدی که فکری چای می نوشید ، نشسته بودم و سعی داشتم با هل دادن

نرم ظرف حاوی شیرینی های نارگیلی به سمتش ، فکرش را از هر چه سختی است ، دور کنم.

-تازه پختم...بخور.

نگاهش را از استکان کمرباریک چای مقابلش دور کرد و خیره ام شد.

سعی کرد لبخند بزند.

لبخندش آنقدر ها موفق نبود.

لب های درشتش را درگیر نکرد.

-خوبی جاوید؟

به پشتی کاناپه تکیه زد.

کاناپه نسبت به صندلی لهستانی های نازنینم ، برای قد و هیکل او انتخاب مناسب تری بود.

-سر مه داغونه.

-درست میشه...باید از نزدیک مواجه بشه...بی شک خواهر و پدرش بهش محبت می کنن.

پوزخند زد.

دست به صورتش کشید و چشم هایش را خسته فشرد.

-فعال که خونه رو داره شبیه جبهه آماده می کنه...یارکشی می کنه هی...زنگ زده به

خواهرم واسه آخر هفته بیاد تهرون که تنها نباشه...زورم می گیره منت اون داداش

نفهمم وکشیدم بیاد ، دل این بچه خوش بشه ، داره این بچه بیشتر نابود میشه.

-من از اول گفتم اشتباه بوده انتخابت...درباره سر مه با خود سر مه باید حرف بزنی...اما

من مطمئنم به محض دیدن بابا و خواهرش همه چی درست میشه.

], [.. ::

...

در همان حالت لم دادنش به کانپه ، خیره و خمارگونه نگاهم کرد و گفت : تو صدات دیازپام ریختی؟

چی؟

-اینقدی که تو آدمو آروم می کنی ، اون بطری های خونه من شبا آرومم نمی کنه.

-چون اونا واسه آروم کردن نیست.

نمی دانم ، چرا صدایم نرم تر شده بود.

اصال نمی دانم چرا دوست داشتم ، من هم بروم آن سمت میز پایه کوتاه و مثل جاوید لم دهم.

البته دلم می خواست ، در آغوش او لم دهم.

-پس یه عمر اشتباه زدیم دیگه نه؟

-یه عمر اشتباه زدی.

خندید.

خسته.

ناتوان.

من خنده های بی در و پیکر همیشه اش را می خواستم. -حالا میشه جای همه اون اشتباه

زدنا ، تو بیای و باشی؟ خنده تلخش که آرام شد ، این جمله را گفت.

-هستم که.

-یه طور دیگه ای...یه طوری که یه میز وسطمون نباشه...یه طوری که صدات نزدیک

تر باشه...بو تنت غوغا کنه...یه طوری که خیلی طوره.

خجالت زده شال در حال افتادنم را جلو کشیدم و به کافه خالی از مشتری ام نگاه انداختم.

-من برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

از جا که جستم ، باز خندید.

این بار آنقدرها خنده اش تلخ نبود.

-لعیا باشه...اونی که میخوای بیاری بخورم ، لعیا باشه.

لبخند لعنتی ام را کاش می شد ، از لب هایم گرفت.

من کی اینقدر بی حیا و چشم دریده شده بودم؟

], [.. ::

...

دست به لبه کانتر بند کردم و نگاهم را به زمین دوختم.

افکارم نظم نداشت.

من داشتم ، کم کم غرق می شدم.

غرق رابطه ای که بی شک انتهایش تنهایی بیشتر من بود.

اما حال خوب این رابطه ، من را غرق و در خود فرورفته نموده بود.

من بدون این رابطه و بدون این مرد نمی توانستم.

با این همه دل مشغولی و ذهن خسته ، اگر این مرد نبود ، از پا می افتادم.

قرار گرفتن دستی روی شکمم و تکیه آنی ام به سینه ستبری که گرم بود و عجیب امن

، شوکه ام کرد.

چانه ای که روی شانۀ ام نشست ، ریتم ضربان قلبم را متفاوت کرده بود.

نمی دانستم چه کنم؟

اصال هیچ عکس العملی در توانم نبود.

-تو عطر خاصی نمی زنی... آرایش خاصی نمی کنی... اما تو خیلی خاصی... خاص تر از

همه اونایی که اومدن و رفتن... خاص تر از همه آدمای این شهر... خاص تر از خاص... تو

داری با من چی کار می کنی لعیا؟... من آدم موندن کنار دخترای خجالتی نبودم... من

آدم دل غنچ زدن واسه سرخی گونه یه دختر از خجالت نبودم... من آدم آدمی مته تو نبودم... چی کار کردی با من؟

احساساتم و حرف های او ، موجب چکیدن قطره اشکم شد.

این مرد ادبیات خاصی نداشت.

این مرد آدم خاصی نبود.

اما خاصیتی داشت که مرا به خاص ترین حسم پیوند می زد.

در جایم چرخیدم.

به نگاه خون برداشته اش خیره شدم.

دست به صورتش کشیدم.

این منی که اینقدر بی حیا بود ، داشت اولین نبایدهایش را تجربه می کرد.

اولن نبایدهایی که بی نهایت عزیز بود.

که دلش را آرام می کرد.

این من بی حیا ، دوست داشت خطا کند.

زخم صورتش را با انگشت هایم در نور دیدم.

], [.. ::

...

-نمی دونم جاوید...نمی دونم درسته یا نه...اما بودنت خوبه...حتی اگه کم باشه...حتی

اگه نصفه و نیمه باشه...برای منی که تنها بودم و تو اومدی و همه دنیامو پر کردی ، این بودن خوبه...نمی دونم بعد از تو دنیا چطوریه؟...نمی دونم قراره چی بشه...اما اینو می دونم که من تا ابد پای این حال خوبم وایمیستم...حتی اگه بعدا پشیمون بشم بابتش...می مونم جاوید...چون حال من با بودن این روزای تو خوبه. دست هایش از گرد تنم کنده شد.

قدم عقب گذاشت.

لبخند زد.

با چشم های به خون نشسته ای که من داشتم عاشقشان می شدم ، لبخند زد.
-همه زورمو می زنم پشیمون نشی...هر کاری بتونم می کنم.

گفت و رفت.

گفت و رفت و من در میان عطری که به جا گذاشت ، ساعت ها نفس کشیدم.

زندگی کردم.

رویا بافتم.

عاشق شدم.

منِ مثلا منطقی ، به صورت بی نهایت غیرمنطقی عاشق شدم.

], [.. ::

...

مادر جان ، میوه برایش پوست می کند و او سر گذاشته روی پای پر از درد مادر جان ، به

صفحه تی وی خیره بود و درباره سریال بی سرو تهی که می دید ، نظر می داد.

کفر آدم بالا آمدن که شاخ و دم ندارد.

از وقتی آمده بود ، با چشم های شیطانیش بی خیال سوال های بی نهایت من شده و

دور از من ، خودش را به مادر جان در نهایت لوسی تقدیم نموده بود.

چشم غره هایی که هر بار با سر از کتاب در دستم بالا آوردن ، به جانش می ریختم، اصل

کارساز نبود.

مادر جان – خدا ذلیلش کنه دختره رو... نیگا چطو زیرپا پسر مردم نشسته ، داره از راه به درش می کنه.

نگاهم به تی وی جلب شد و صحنه بی بدیلی که در حال پخش شدن بود.

من نمی دانم مادر جان آخر با این همه مذهبی بودنش ، چطور این فیلم های منافی عفت را می دید و رغبتش هم متمایل به این سمت می نمود که من و عمو و لهراسب را معتاد این حرکت نماید.

لهراسب – قربونت برم دختر عذب اینجا نشسته...

و کرکر خندید.

تمایل بی حدی داشتم تا کفش عروسکی روفرشی ام را در صورتش پرت کنم و این حجم از لوس بازی هایش که از کودکی روی مغزم خط می انداخت را از اون بگیرم. من درباره مادر جان کمی بیش از حد ، حسود بودم.

همیشه در ذهنم بود که لهراسب و لیلا توجه کامل مامان را دارند ، پس حق من از این زندگی مادر جان است و آرامشی که در خانه اش جریان داشت.

اما خب پسر دوست بودن مادر جان و افتخارش به لیلا ، مانع این دلخوشی می گشت. تکه ای پرتقال به دهان گذاشتم و به چشم غره ام برای لهراسب ادامه دادم که او نیشخندی مهمانم کرد.

می دانست دارم از شدت کنجکاوی می میرم ها...

می داسنت المروت الکردار...

بعد اینطور چشم و ابرو می آمد و حسادت عجیب مرا در باب آغوش مادر جان ، به جان می خرید.

لهراسب - نمیخواهی شام بدی به ما؟

دلم خیلی می خواست ، مادر جان نبود و کوسن کنار دستم را سمتش پرتاب می کردم و می گفتم ، کوفت هم مهمانت نمی کنم.

مادر جان - بمیرم مادر گشنته؟...لعیا مادر حالا یه شب میخوای شام بدی به بچماااا....

چشم درشت کردم و با همان چشم ها چنان خط و نشانی لهراسب را مهمان نمودم که به خنده افتاد و من راهی آشپزخانه شدم.

الزانی را که از فر خارج کردم ، لهراسب پا به آشپزخانه ، گذاشت و گفت : چه بویی...خدا خیر و برکت بریزه تو دستات که نمیداری، من از گشنگی هالک شم.

-الن داری زبون می ریزی مثلا من دلم رحم بیاد؟

با چشم های باریک شده و عصبانیتی که انتهایش بود ، این جمله را از میان دندان های به هم چفت شده ام گفتم.

-نکن با دندونات اونجور خواهر من...تو که از این اخالقا نداشتی...ریلکس

باش...ریلکس...

-یعنی حیف که مادر جون خاطر تو بد میخواد...وگر نه نشونت می دادم مردم آزاری چه تبعاتی داره.

خندید و گفت : مردم آزاری کجا بود؟

-گذاشتن من تو خماری ، خودش ته مردم آزاریه.

به کابینت تکیه زد و منی که در حال برش الزانیای خوش رنگ و لعاب برابرم بودم ، را مشغول تماشا شد.

-قراره بیاد تهران.

با هیجان نگاهش کردم و گفتم : واقعا؟...برای همیشه؟

-نه...چند روزی...اونجا که محلی نداد به ما...فقط کارمونو به جرم مزاحمت رسوند به پاسگاه.

چشم هایم با بهت به سمتش چرخید و گفتم : واقعا؟

-البته من کمی زبون ریختم و ولم کردن...اما بد نارویی زد المصب.

خنده کم کم به جان لب هایم نشست و انعکاس صدایش ، تمام آشپزخانه را در بر گرفت.

فکر کردن به این که عزیزدردانه مامان راهی پاسگاه شده و با کلی التماس توانسته

رهایی پیدا کند ، بی نهایت جذاب و شگرف بود برایم.

-اگه می دونستم بازداشت شدنم اینقدر خوشحالت می کنه ، یه شب هم می خوابیدم همونجا بیشتر شاد بشی.

بیشتر به خنده افتادم و او هم دست میان فر موهایش کشیدو بالاخره خندید.

-کوفت...نخند دیگه...دختره بد چیزی شده.

خنده ام را سعی کردم ، کنترل کنم که واقعا روند وحشتناکی داشت.

-وای...وای...وای لهراسب...این دختر...این دختر...این دختر محشره...من ندیده عاشقشم.

پس گردنی حواله ام شد و من تا انتهای شب از شدت خنده چشم هایم اشکی بود.

برای مردی به لوسی لهراسب که همه عاشقش می شدند ، حضور این دختر می توانست تحول شگرفی باشد.

بی شک خانواده ما با حضور این دختر دوست داشتنی عجیب ، حال خوبی به خود می گرفت.

*

], [.. ::

...

مادر جان از بالای عینکش نگاهی به سرتاپایم انداخت و من سعی کردم با حس خجالتی

که از نگاهش بابت تیپ جدیدی که برای خودم ساخته بودم ، دریافت می کردم، مبارزه کنم.

خداحافظی سرسری ام و دویدنم به سمت راهرو گواه همین امر بود.

برابر آینه نصب شده در راهرو به حجم موهایی که آبشار وار از گل سر طالیی رنگ هدیه جاوید بیرون ریخته بودم ، لبخند زدم.

اندام جدیدم راضی ام می کرد.

درب خروجی حیاط را که گشودم ، در ماشینش لم داده و منتظر در را نگاه می کرد. به دیدنم چشمک زد.

به دیدنش لبخند زدم.

روی صندلی کنارش که نشستم ، فکر کردم چقدر خوش تیپ تر از همیشه است.

موهایش را مدل جدید کوتاه کرده و بافت کرم رنگ روی عضالت سینه اش خوش نشسته بود.

و چقدر آن سیب آدم گلویش جذاب تر از همیشه می نمود.

سلام آرامم را با دست بردن به سمت گونه و کشیدن پوست آن تا جای ممکن ، پاسخ داد.

-سلام خانم توپولو الغر شده من...این لپا رو هی آب کن من هم پوستتو نابود می

کنم...مخصوصا حالا که عجیب هم شما خوشگل شدی...دلبر شدی و به قول این فسقلی

ما من همون دیوی ام که بدجور اسیر دلبره.

لبخندم به گزیدن لبم منتهی شد و انگشت او لبم را لمس کرد و گفت : با متعلقات من

این کارو نکن...حیف این رنگ نیست جویده بشه؟ دلم رفت.

حتی با بی حیا بودن کالمش.

من داشتم عوض می شدم.

عوض تر از لعیایی که در همه این سال ها می خواستم و نمی توانستم به آن دست یابم.

-اول بریم کارگاه یا خوشگذرونی؟

-کارگاه رو اول بریم بی زحمت...من آخه خیلی نیاز دارم به کاناپه واسه کافه.

چشمک زد و دل من بیشتر رفت.

-خب پس بعد کارگاه تا آخر شب در خدمتتونیم دیگه.

خندیدم.

خنده ای که بی نهایت حس خوب به جانم می ریخت.

[.. :],

...

در مسیر درباره آمدن برادرش حرف زدیم.

فردا شب می رسیدند.

و نمی دانستم سرمه لطیفم ، چه به روزگارش می آید.

چطور می تواند بحران دیگری در زندگی اش را از سر بگذراند.

رسیدن به کارگاه خارج از شهر ، به من این باور را داد که مقیاس های من و جاوید شدیداً با همدیگر مغایرت دارد.

این جا نامش در نظر من کارگاه نبود ، بیشتر به کارخانه ای شباهت داشت که سرمایه عظیم صاحبش را فریاد می زد.

من اصلاً انتظار این حجم از عظمت را نداشتم.

خانه میان شهر مادر جاوید و بی تکلف بودنش ، در نظرم بیشتر یک وضع مالی خوب را بیان می کرد ، نه این اوضاع عالی مالی را.

بهتم ، سکوت شده بود و کنارش در میان محوطه نمایشگاهی کارخانه قدم می زدم.

-چرا ساکتی؟... پسندت نی؟... کاتالوگ هم داریم... پرسیدم گفتن طراح هم امروز هس،

می تونی چیزی که میخوایو سفارش بدی.

ایستادم و نگاهش کردم.

ایستاد و سوالی نگاهم کرد.

قد بلند او ، گردنم را به سمت عقب متمایل کرد تا نگاهش کنم.

خدا را باز هم شکر من هم قد بلندی داشتم ، وگرنه برای این تفاوت ، باید چهارپایه زیر پایم می رفت.

-اینجا به نظر تو اسمش کارگاست؟ ابرو در هم کشید و نگاهش

سوالی تر شد.

-یعنی چی؟

-همه چیو اینقد کوچیک می بینی؟

خندید.

خنده اش اما مثل همیشه نبود.

-مال دنیا چرک کف دسته لعیا خوشگله...به این چیزا فک نکن.

-اینقدر چرک آخه؟...من نمی دونستم.

بازویم را کشید و از برابر ست های مبلمان گذر کردیم و به سمت پله های منتهی به نیم طبقه دوم رسیدم.

-حالا مثلا می دونستی چه فرقی می کرد؟

-شاید این همه تفاوت نمی داشت...

ایستاد.

مرا هم ایستاند.

-از حرفای الکی خوشم نمیاد...این هم اخالق بدم...حالا بیا بریم ببینیم این دختره

هست برات طرح بزنه؟

و من همراهش از پله ها بالا رفتم و همچنان ذهنم مشغول بود.

مشغول این همه تفاوت.

[.. :],

...

در سالن نیم طبقه بالا ، آدمی انتظارمان را می کشید که با تصوراتم باز هم مغایر بود.

در این محیط که تمامی پرسنلش مرد بودند ، حضور این دختر جذاب ، با این تیپ و

قیافه زیبا و لبخندی که بی نهایت خواستنی بود و مختص جاوید ، چیز بعیدی به نظر می

سید.

زا جا برخاست.

سمت‌مان قدم برداشت.

نگاهش بدون رها کردن آن لبخند خواستنی ، درگیر دست پیچیده گرد بازوی من بود.

-سلام...نگفته بودی امروز می‌ای.

صمیمیت لحنش و دستی که سمت جاوید دراز کرد ، کمی برایم ناراحت کننده بود.

اما باید کنار می آمدم.

جاوید و زندگی اش نباید به خاطر من مختل می شد.

جاوید دستش را کوتاه فشرد و بعد دستی که بند بازوی من بود را گرد شانه ام پیچید و

گفت : لعیا برای کافش کاناپه می خواست ، اومدیم انتخاب کنه.

نگاه زیبای خاکستری رنگ دختر ، به سمتم چرخید و من حس کردم که لبخند نگاهش

کامال از بین رفت.

-پس لعیای معروف شمایی.

و پوزخند زد و من نمی دانم که چرا حس کردم فشار دستش بیشتر شد و اخم هایش به هم

دوید.

-خوشبختم.

و دستم را جلو برد.

اکراه دست دادنش به من چیزی نبود که با خوش خیالی از آن بگذرم.

این دختر با من سر جنگ داشت.

جنگی نرم و لطیف مثل پوست دستش و شاید ظریف مثل اندام بی نقصش.

-مدل مدنظرت چیه؟

-من...من زیاد سر در نیمارم...فقط میخوام راحت باشه...برای آدمای اهل کتاب.

ابرو بالا انداخت و نیشخند زد.

قدم که سمت میزش برداشت ، دنبالش روان شدیم.

میز مدیریت و کنفرانسی که به آن متصل بود ما را به نشستن وا داشت.

جاوید به محض نشستن ، دستم را از زیر میز گرفت و نگاه پر اخمش را به دختر زیبایی داد که شال سرخابی رنگش را روی شانه انداخته و به این وسیله موهای لخت بلوندش را به نمایش می گذاشت.

این دختر زیادی خوب بود و من در مقابل این دختر ذره ای حرف برای گفتن نداشتم.

دختر که نگاه از مانیتور لپ تاپش بیرون کشید و صفحه را به سمت ما چرخاند ، من

تازه توانستم نگاه از صورت بی نهایت زیبا و کار شده اش بگیرم.

جاوید - بین کدام پسندته؟...تعارف نکن...پسندت هم نبود طرحشو اوکی می کنیم.

], [.. ::

...

نگاه دختر با ابروی بالا رفته از من به سمت جاوید منتقل شد و نیشخند تلخش نثارش گشت.

دختر – چه تعارفی تیکه پاره می کنی... بهت نمیاد.

جاوید حرفش را بی جواب گذاشت و من در رد شدن طرح ها سعی کردم کمی ذهن به هم ریخته ام را سامان ببخشم.

ست کاناپه پهن و راحت سبزرنگ ، لبخند به لبم آورد و نگاهم سمت جاوید برگشت.

–به نظرت خوب نیست؟

به طرح توجه کرد و گفت : خوبه...برای کافه تو که همه چیزش ساده و آرومه خوبه.

این تعریف را دوست داشتم.

کافه ساده و آرام من ، باب دل خیلی ها بود.

حتی این مردی که دیگر یک پای ثابت شده بود.

صدای دختر نگاه با لبخندم را از صورت جاوید کند.

–کافه رفتن دیگه اصل بهت نمیاد.

جاوید باز اخم کرد.

جاوید - آدما عوض میشن.

- همه آدما آره... ولی تو هیچ وقت قرار نیست عوض بشی... یه سرگرمی کوچولو
هیچ وقت تو رو عوض نمی کنه.

این بار ، من هم اخم کردم.

منظورش از سرگرمی دقیقا چه بود؟ جاوید که از جا برخاست ،

من هم ایستادم.

جاوید - آدرسو اس می کنم برات ، بگو فردا ستو بیرن کافه... دو نفر هم بفرست ،
راحت جا به جاش کنن.

اخم های جاوید خیلی بیشتر شد و چشم هایش کمی قرمز رنگ بود.

نگاهش که سمتم برگشت ، ناخودآگاه دستش را فشردم. سعی کرد به رویم لبخند
پاشد.

جاوید - بریم؟

- بریم.

سمت پله ها قدم برداشتیم و من خداحافظی آرامی گفتم.

- مانی سلام رسوند.. گفت یه سر بهش بزنی... برای پروژه نیاز به امضات داره.

صدای دختر ، نگاه مرا چرخاند ولی جاوید نایستاد و ما از پله ها سرازیر شدیم.
آخرین نگاه دختر ، یک نگاه پیروز و نیش دار بود.

], [.. ::

...

هوا سوز داشت ، اما تن او داغ بود.

روی نیمکت نشسته و به شهر برابرمان خیره بودیم.

و من به او چسبیده بودم و در فضای نیمه تاریک اطرافمان ، به این فکر می کردم که

این مرد که اینقدر از بعد از اتفاق کارخانه اش ، در خود فرورفته شده را چگونه

سر حال بیاورم.

چگونه او را جاوید خودم سازم؟

چگونه مرد جذاب خودم را در او بیدار کنم؟ -جاوید؟

-جون جاوید؟

جانش را نکشید و این چیزی نبود که من می خواستم.

-میشه توجه کنی؟

نگاهش از شهری که نورهایش چشمان را نوازش می داد ، گرفت و به من دوخت.

-مگه الان دارم چی کار می کنم؟

-توجه نمی کنی که جاوید نیستی دیگه...وگرنه الان باید یه جور دیگه بهم جواب می دادی.

لب های درشتش انحنای برداشت و تن من بیشتر به تنش فشرده شد.

من این عدم فاصله را دوست داشتم.

حتی اگر اشتباه بود هم من این حالتان را دوست داشتم.

-پَ خوشت میاد از من و با دست پس می زنی دیگه ، آرهههه؟

خندیدم و سرم به سمت عقب خم شد.

نوازش نگاهش را حس می کردم.

لبخندی که به لب هایش چسبید و این بار ذره ای هم هیز نبود.

این بار این لبخند و این نگاه فرق داشت.

متفاوت بود از همیشه.

-جوووون....تو فقط بخند...بخند لعیا....یعنی این خندت نفسه...جونه...عمره...تو که

می خندی انگار....

سکوت کرد.

و لبخندش ته کشید.

-انگار...

این بار من گفتم.

-انگار من کم یاد می گیرم دوست داشتن یکی غیر از آدمای خنوادم چه حس

خوبیه...انگار من کم دارم جای یه وابسته ، به تو دلبسته میشم.

], [.. ::

...

این بار او گفت.

این بار من چیزی نگفتم.

فقط ماتم برد.

نگاهش کردم.

با دهانی که کمی باز بود.

با چشمانی که اشک به آن ها نیش زده بود.

با بغضی که نمی دانستم برای چه به میدان گاه گلویم حمله کرده در این لحظات زیبا.

این مرد تمام قلب مرا پر کرد.

با همین چند کلمه.

دیگر جایی نماند.

جای خالی در این قلب نماند.

حالت صورتم انگار خیلی مضحک بود که خندیدم.

همانطور که باید خندیدم.

با همان ولوم بالا و بی قیدانه.

و من باید برای خنده هایش می مردم.

به خدا که برای این مرد باید می مردم.

-قیافه رو...چی شد؟...به من این حرفا نمیداد؟...می دونم...در جریانم...حالا تو یه

مرحمتی کن و بپذیر.

لب گزیدم.

نگاه دزدیدم.

و اشک هایم شره کرد.

روزی که این مرد مرا تنها می گذاشت ، چقدر تلخ می شد.

روزی که تنهاتر از همیشه می شدم ، چقدر درد می شد. دست زیر چانه ام برد.

نگاهم را تا نگاهش بالا کشاندم.

اخم به چهره اش دوید.

فاصله صورت هامان را کم کرد.

-با این چشما داری چی کار می کنی؟

چشم هایی که از آن گفته بود را گریز دادم و نگاهشان را دوختم به همان سیب آدم

گلویش که مرا واله می کرد.

نمی دانم چطور...

نمی دانم چگونه...

نمی دانم با چه جراتی....

اما سر انگشتانم را به همان سیب وسوسه گر چسباندم.

نوازش کردم.

اشک هایم همچنان می ریخت.

و این سیب زیر دستم حرکاتش تند می شد.

دستم که میان دست صاحب سیب به اسارت در آمد ، نگاه گریز داده شده ام به نگاه صاحب سیب گره خورد.

-اشک می ریزی...دلبری می کنی...دست به گلوم می زنی...نابود می کنی...تو امشب میخوای با من چی کار کنی؟

صدای خش برداشته اش ، دلم را بیشتر برد و سرم که به سینه اش چسبید که دیگر فبهای این دل رفتگی بود.

-لعیا ، من با تو عوض میشم...عوض مشم که دیگه عوضی نمیشم...بمون...عوضم کن.
تا هر جا که او می خواست ، می ماندم.

], [.. ::

...

لهراسب عصبی برابرم قدم می زد و من برایم بی اندازه سخت بود که حتی بتوانم دلداری اش دهم.

در جا که ایستاد و به سمتم چرخید ، سعی کردم نگاه به اشک نشسته ام را بدزدم.

-بهش گفتم ، من هیچ پولی نمیخوام... گفتم فقط بچتو بیار عملش کنیم تا دیر نشده...مرتیکه نشسته روبروم زل زل نگام می کنه میگه من بیمه هم ندارم واسه بیمارستان...کور بشه بچم خرجش کمتره...وای لعیا...وای...اینا چقدر پستن...چقدر

کثیفن...چطور می تونن با دنیای بچشون این کارو کنن...دکتر کاوسی نداشت برم

دنبالش بگم هزینه بیمارستانو هم میدم...گفت مددکار می فرسته...لعیا من الان آتیشم به خدا.

از جا برخاستم و گل گاوزبانی که دم کرده بودم را درون لیوان ریختم و سمتش قدم برداشتم.

صورتش از این همه جوش و خروش سرخ بود.

-بیا اینو بخور یه کم آرام بشی.

لیوان را گرفت از دستم و کمی آن را مزه کرد.

موهای فرش را آنقدر چنگ انداخته بود که از زیبایشان چیزی نمانده بود.

-لهراسب منو نیگا کن.

نگاهی که بند گوشه ای از آشپزخانه شده بود را به صورتم دوخت و گفت : جونم؟...بگو.

-لهراسب همه جای دنیا آدم کثیف هست...تو نمی تونی برای همه کاری بکنی...اما

همین که دلت می سوزه...همین که دلت میخواد از این غصه رها بشن مردم ، خودش

کلیه...تو بدتر از اینا رو می بینی...پس باید آماده بشی...دو سه سال رفتی یه کشور عالی

زندگی کردی که این خبرا نبوده ، عادت نداری به این دردا...یه کم آروم

باش...خب؟ پوزخند زد.

همچنان ناراحت بود.

می خواستم حال و هوایش عوض شود.

لهراسب همیشه همین بود.

آنقدر مهربان و رقیق القلب که با هر چیز ناراحت کننده ای به هم می ریخت.

گاهی لیلا هم با تمام بی تفاوتی اش او را به سخره می گرفت که خدا اشتباهی لهراسب را پسر

آفریده است.

-حالا بشین برام بگو جمیله جونت اومده تهرون یا نه؟ برابرم نشست و پوزخندش به

لبخندی شیطنت آمیز تغییر ماهیت داد.

-آره اومده...اما ناز می کنه نیماذ بینمش...اخالق صفر.

به خنده افتادم.

این لبخندش خنده دار هم بود.

- پنجشنبه شب ، بعد از ساعت کاری کافه دعوتش کن اونجا... من تنهاتون میذارم
با هم

حرف بزنین... از دلش دربیار... باهاش حرف بزنی... بگو پشیمونی... بگو اگه به عقب
برگردی

خیلی چیزا رو عوض می کنی.

[.. ::],

...

لبخندش از حالت شیطنت به مهربانی بی حدی مبدل گشت.

دست دراز کرد و دستم را از روی میز گرفت.

- تو چرا اینقدر خوبی آخه؟

- من خوب نیستم... فقط از این جمیله جونت ندیده خوشم میاد.

و خندیدم.

و او هم خندید.

و خندان تا وقتی که لیلا با اخم های درهم و لباس به به دست وارد آشپزخانه شد،

ادامه داشت.

به دیدن لیلا ، ابرو بالا دادم و نگاهم گریز پیدا کرد به رومیزی چهارخانه آشپزخانه.

معلوم بود مامان فرصت نکرده است ، در این چند هفته رومیزی را بشوید. لیلا - همیشه به خنده.

نمی دانم چرا حرفش را به کنایه برداشتم.

من از این اخالق ها نداشتم.

آدم ها را بد مجسم نمی کردم.

از هر حرکتشان منظور بد بر نمی داشتم.

اما خب لیلا و حرف هایش به من این باور را داده بود که باید من هر حرکتی را منظوردار بدانم.

لهراسب کمی در روی صندلی چرخید و رو به لیلا گفت: تو که کال چپیدی تو اون

اتاق...وقتی هم میای بیرون واسه خاطر ونداده...چی شده افتخار دادی بینیمت؟

لیلا صندلی از پشت میز بیرون کشید و نشست.

همچان نگاه متمرکز رومیزی چهارخانه بود.

لیلا - شاید شماها هم صحبتای جالبی برای من نیستین.

حرفش لحن شوخی داشت ، اما من حس می کردم یک واقعیت عظیم پشت آن نهفته بود.

لیلا از بودن با ما شاد نبود.

من می توانستم درک کنم.

ما آرزوهای او را تطمیع نمی کردیم.

هیچ کدام مایه افتخارش نبودیم.

], [.. :

...

#پارت -

لهراسب - حالا چطور از او اتاق دل کندی و با مایی که هم صحبت خوبی نیستیم میخوای معاشرت کنی؟

لحن لهراسب هم زیادی جدی بود.

لیلا - با تو کاری ندارم... با لعیا کار دارم.

نگاهم با این حرف ، به سمتش چرخید.

صورت آرایش شده و موهای لختش ، از او لیلای زیباتری ساخته بود.

-با من؟

لیلا نگاه از نگاهم گرفت و نگاه گرفته اش را داد به لباس گلبهی درون دستش.

لیلا - برام اتوش می زنی؟...مامان برام بد اتو زده.

دست به لباسی که ستم دراز کرد ، بردم که لهراسب گفت:

هنوز لباساتو مامان اتو می زنه؟

لیلا - خوبه که می دونی من اونقدر کارای مهمی دارم که برای این سری چیزا وقت

نداشته باشم.

و از جا برخاست و سمت درب آشپزخانه قدم برداشت.

لهراسب - لباستو یادت رفت...لعیا داره میره خونه مادرجون...وقت نمی کنه

برات اتو بزنه.

لباسی که میان دستم بود را فشردم.

لهراسب و این برخوردش بی شک من و لیلا را از هم دورتر می کرد.

اما با تمام این فکر ، باز هم قلب من کمی آرام گرفته بود.

اتو زدن لباس مهم نبود؟

بی شک مهم بود که می خواست لباسش خوب اتو زده شود.

لیلا با ناراحتی که از صورتش کامال رویت می شد ، ستم برگشت و لباس را از میان

انگشتانم بیرون کشید و به در نرسیده باز لهراسب گفت :

راستی سر کوچه یه

خشکشویی خوب هست...برات سریع اتو می زنن...فقط مجانی نیست.

لیلا که رفت ، ناراحت به لهراسب گفتم : کارت درست نبود.

لهراسب - درست من و تو خیلی فرق داره با هم لعیا...تا حالا با درست خودت پیش

رفتی یه کم بذار با درستی که مدنظر منه پیش بریم.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که شاید باید مثل خیلی های دیگر ، کمی بی

تفاوت باشم.

شاید لهراسب درست می گفت.

شاید تا به حال درست ذهن من ، درست نبوده است.

], [.. ::

...

سرمه شیرینی از میان ظرف شیشه ای میانمان بیرون کشید و گفت : دختره شبیه

شیربرنجه...البته شیربرنج شیرینه...اون شیرین نیست...پس باید بگم مثل ماستای ماست

بند سر خیابونمونه که هیچ وقت مزه نداره...یه سره هم ایرپدش تو گوشه...مادرش که

بدتر...نه زبون ما حالیش میشه نه اصل اهمیت می‌ده...صبح مادر جون برایشون صبونه حاضر کرد...بدون توجه از در رفت بیرون شوهر و دخترش هم دنبالش.

-شوهرش یعنی چی؟...بابا...با بابات صحبت کردی؟

-نه...یعنی همون شب که رسیدن هدیمو داد دستم و یه دست هم کشید رو موهام و

رفت تنگ دل زنش نشست...بعد هم که دائم با زن و دخترش بیرونه.

بی تفاوت بود لحنش.

اما چشم هایش را من می‌شناختم.

حال و هوای این چشم‌ها بارانی بود.

بغضی بود.

و من نمب دانم که چطور دو برادر می‌توانستند به این شدت متفاوت باشند.

یکی مثل جاوید اینقدر مسئولیت پذیر و یکی هم مثل برادرش...

دستش را گرفتم.

دهانش از جویدن بیسکویت باز ماند.

چشم هایش درگیر چشم‌هایم شد.

بغض پنهان چشم هایش عیان شد.

اشک شد.

چکید.

و دل من...

دل من خون شد.

این خون به چشم هایم رسید.

-سر مه جان...

از جا برخاست.

میز میانمان را دور زد.

جلوی پایم زانو زد.

سر به زانویم چسباند.

و من با بهت و اشک دختری را می نگریستم که بارها و بارها برابر چشمم نابود شده بود.

دست روی موهای بیرون زده از مقنعه اش کشیدم.

اشک هایش ، زانوی شلوار اتو خورده ام را خیس می کرد. - سرمه... عزیزم... اون حتما
میخواد بهت نزدیک بشه... فقط راهشو نمی دونه.

می دانستم حرف یامفت می زنم.

می دانستم دروغ است.

می دانستم این دختر ذره ای حرف هایم را باور نخواهد کرد.

- عمه میگه... عمه هم عین تو میگه... فقط عمه مته تو گریه نمی کنه... عمو که اصن
حالیش نیست... مامان جون هم که... خب پسرش برگشته... منو حق داره یادش بره.

صورتی که از روی زانویم برداشته بود ، خیس اشک بود.

], [.. ::

...

صورتش را با دست هایم قاب گرفتم.

- سرمه منو نیگا... هیشکی تو رو یادش نمیره... هیشکی... عمو و

مادربزرگت که اصل... عمت عاشقته بی شک... من همه فکر و

ذکر توایی... تو فقط حساس

شدی...مادربزرگت مهمون داره...باید پذیراییش خوب باشه...عمت مطمئنا درگیر

کاراشه...تو الان حساسی...همیشه همینطور بوده...تو بیست و چهار ساعت عموتو

نداشتی...اما بدون همه کاری که عموت میخواد انجام بده خوشحالی توئه.

اشک هایش با این حرف ها هم بند نمی آمد اصل.

-میخواهی بریم خونه مادربزرگ من اصل امشب؟...پیشم بخوابی؟...اگه اینقدر اذیتی؟

-امشب پیام...بقیشو چی کار کنم؟...تا اون هفته که برن من مردم که.

بیراه هم نمی گفت.

اما خب ، من مجبور بودم به این دختر روحیه دهم.

-حالا من با عموت حرف می زنم بذاره امشبو پیش خودم باشی.

سر تکان داد و سعی کرد اشک هایش را پاک کند.

از دست جاوید کامال کفری بودم.

با این مهربانی های خاله خرسی اش دست آخر این بچه را می کشت.

], [.. ::

...

با خستگی چشم هایم را فشردم و دستور تهیه شیرینی جدید را با دقت بیشتری مطالعه کردم. دیشبی که سرمه تا صبح برام حرف زد ، سخت گذشت. سرمه از کودکی اش گفت.

از این که با وجود جاوید و مادر بزرگش باز هم حفره عمیقی میان قلبش حضور داشت. سرمه از نبود هیچکس در جلسه اولیا و مربیانش شاکی بود. از عدم حضور کسی در موقع خرید کنارش ناراحت بود. از این که اولین بار با بلوغش مواجه شده و خجالت داشته تا با مادر بزرگش مطرح کند، کفری بود.

برای همه این احساساتش می خواستم بمیرم. من هم تنها بودم.

همه این نداشتن ها را من هم حس کرده بودم. اما به هر حال حضور مامان و بابا ، خودش یک دنیا می ارزید. تا صبح سرمه را در آغوش گرفتم و برایش حرف زدم. از روزهای تنهایی خودم.

از کتاب هایی که جای همه را برایم گرفتند.

از اعتماد به نفس پایین و مردم گریز شدنم تا مدت ها.

بعد برایش از کافه ای که خواستم و توانستم به آن برسم گفتم.

کافه او را هم به لبخند زدن وا داشت.

کافه انگار فقط عزیز من نبود.

عزیز سرمه هم بود.

با پدیدار شدن پیامی روی اسکرین گوشی ام ، حواسم از سرمه جان دلم پرت شد.

لهراسب بود.

همه چیز آماده است؟...کشتم خودمو تا بیادا".

"

لبخند زدم.

همه چیز آماده و میز میان کافه حاوی گلدانی پر از رز بود.

"آماده است...من تا پنج دقیقه دیگه از کافه می زرم بیرون...وسایل پذیرایی

روی کانتاره".

پاسخ پیامی که در پاسخ پیام لهراسب دادم ، چند ایموجی قلب شکل بود.

حالم خوش شده بود.

با خوشی لهراسب حالم خوش می شد.

کیفم را روی دوش انداختم و با به هم زدن آرام درب کافه خارج شدم.

روشنایی چراغ های اتومبیل لهراسب از سر کوچه رویت شد و من به قدم زدن پرداختم.

], [.. ::

...

از جاوید خبر نداشتم.

در این چند روز او از من خبری نمی گرفت.

من هم سعی می کردم شب ها تنها پیامی دهم و حالش را بپرسم که در بیشتر موارد،

پیام هایم بی جواب می ماند.

دیشب هم خود سرمه اجازه اش را از عموجانش گرفت برای پیش من ماندن.

نمی دانم چرا جایی در وجودم از این بی توجهی دلگیر بود.

من می دانستم ، این روزها جاوید شدیداً درگیر بود.

نمایشگاه مبلمان در راه و برادرش از راه دور آمده بود.

و هزار و یک چیز دیگر...

اما این دل وامانده این حرف ها حالی اش نبود که.

از پیچ کوچه گذشتم و سوز هوا بیشتر شد.

زنگ خوردن گوشی ام ، متوقفم کرد.

دست میان کیفم بردم و از میان محتویات به هم ریخته کیف ، توانستم گوشی ام را پیدا کنم.
جاوید بود.

و باید اعتراف می کردم هیچ چیز به اندازه بودن او در این لحظه کنارم خوب نمی توانست
باشد.

گوشی به گوش بردم و گفتم : سلام.

-سلام خوشگله...هنوز کافه ای؟...دارم میام دنبالت.

-نه...رسیدم سر کوچه.

-بمون همون جا دودقیقه دیگه وردلمی.

لبخند زدم.

شاید از این نبودن و ندیدنش دلخور بودم ، اما به هر حال بودنش آنقدر عزیز بود که
تمام

دلخوری های سابق را بشوید و با خود ببرد.

کنار تیر چراغ برقی همان حوالی ، ایستادم و منتظر شدم تا بیاید و این غده دلتنگی که در تمام جانم داشت ریشه می دواند را با پرتوی بودنش از بین ببرد.
صدای بوق اتومبیلش لبخند به لب هایم آورد.

قدم سمتش برداشتم.

از همان درون اتومبیل برایم درب را گشود و با لبخندی که لب ها و از همه مهم تر جای زخم صورتش را به طرز لعنتی جذاب می نمود ، خیره ام شد.

سوار شدم.

درب را بستم.

سمتش چرخیدم.

و کمی بعد میان حجم سینه اش تازه معنای نفس کشیدن را آموختم.

], [.. ::

...

مرا به سینه اش می فشرد و من جانی تازه می گرفتم.

-آخ لعیا...آخ لعیا...تو کی اینقدر عزیز شدی؟ میان حجم سینه اش ،

لب هایم به لبخند نشست.

این مرد تمام مرا داشت عاشق می کرد.

و این شاید خوب نبود.

اگر می رفت...

اگر دیگر روزی نبود...

تمام من هم نبود...

اگر این مرد نمی ماند ، لعیا هم دیگر لعیا نمی ماند.

سر از سینه اش جدا کردم و چشم هایش را از این فاصله نزدیک به نظاره نشستم.

-جوووووون...قربون این چشما...این جور نگاه می کنی که من شب تو رو خونتون نمی برم.

چشم هایی که مهربان شده بودند ، به حالت خصمانگی بدل یافتند و او را نشانه رفتند.

-باشه بابا...چشم غره نرو...فهمیدم چیزی.

به خنده افتادم و از آغوشش کناره گرفتم و او اتومبیل را به راه انداخت.

-بریم یه وری؟

-بریم.

-همون رستوران شب تولدتو دوس داشتی؟

-آره خوبه.

کمی که در سکوت گذرانیدیم ، گفت : الغرتر شدی که باز.

-کمی کسل بودم.

-واسه چی؟

-واسه سرمه...دلم گرفته بود...همین چیزا.

-سرمه که به خاطر لوس بودنشه...تو نمیخواد غصشو بخوری...اما این دل گرفتگیو

چرا با من درمیون نمیداری؟ نگاهم را از شیشه به بیرون دوختم.

خیابان هنوز درگیر شلوغی و ازدحام بود.

-دل گرفتن که گفتنی نیست...یهو میاد ، میشینه وسط دل آدم

-تو بلد نیستی بگی...وگرنه همه دخترا همیشه دل گرفتن و این قرتی بازباشونو میگن و

جارجار می کنن.

نمی دانم چرا از این حرفش بیشتر دلم گرفت.

], [.. ::

...

-کسی به من مثل بقیه بودنو ، یاد نداده...یعنی خب من قرتی بازی نتونستم یاد بگیرم...مجبور بودم دل گرفتنامو برا خودم بذارم.
نگاهش نکردم تا بدانم عکس العملش چیست.
فقط سنگینی نگاهش حس می شد.

-از من ناراحتی لعیا؟

باز هم نگاهش نکردم.

شاید من هم مثل خیلی ها داشتم لوس شدن یاد می گرفتم.

می ترسیدم نگاهش کنم و اشک های لوس بازی ام قیامت به پا کنند.

این اشک ها عقده داشتند.

اگر سد این اشک ها می شکست به اندازه سال ها خروش به راه می انداختند.

-چرا باید ناراحت باشم؟

کاش بغض صدایم را تشخیص نداده باشد.

ماشین که در کوچه ای خلوت پیچید و در تاریکی ایستاد ، نگاه سوالی و شاید کمی خیسیم
را به جاوید دوختم.

خیره نگاهم می کرد.

با اخم.

با اخمی که جدیت نگاهش را به رخ می کشید.

-خوش دارم راس و حسینی خودت بگی واسه چی صدات بغضیه...واسه چی نگات
اشکیه؟

لب هایم به سمت پایین کشیده شد و شانه هایم بالا افتاد.

-نمیدونم.

می دانستم.

اما خب گفتنش هم درد داشت.

منی که هیچ وقت ، هیچ کس را نداشتم تا برایش دلتنگ شوم ، حال به پست کسی

خورده بودم که دوست داشتم تمام نداشته هایم را با او تجربه کنم ، در حالی که می

دانستم برای این مرد هم نمی توانم اولویت باشم.

دستم را گرفت.

دست هایش بزرگ بود.

دست های مرا می پوشاند.

این مرد تکیه گاه امنی می شد ، اگر می خواست.

به دستم میان دستش خیره شدم.

-لعیا...من بدون حرف زدن هیچی حالیم نی...باید بگی...من حل کردن معما نمی

دونم...بهم بگو...حستو...دردتو...بگو تا بفهمم.

-چیز خاصی نیست جاوید...واقعا نیست.

-همین چیزی که خاص نیستو بهم بگو.

نگاهم همچنان به ترکیب دست هایمان مانده بود.

-یادته بهم گفתי تو مرامت عاشق شدن نیست؟...من اون روز اصل این حرفت برام

مهم

نبود...چون اصل این رابطه برام مهم نبود...فکر می کردم یه رابطه اجباری و مسخره است

، که خیلی زود هم تموم میشه...از رابطمون خیلی نگذشته...اما من دلزده

نشدم...برام

مسخره نبود...دیگه اجباری نیست...من با تمام وجودم به این رابطه دل بستم...می دونی

جاوید؟... من عاشقت شدم... می دونم که تو عاشقم نمیشی... چون تو مرا مت
نیست... چون

من اون آدمی نیستم که بشه عاشقت شد... اما اینو می دونم من عاشقت شدم... من از

گفتنش نمی ترسم... چون نمیخوام چندسال بعد که به عقب بر می گردم ، مدیون دلم

باشم که بر اش کاری نکردم... من عاشقت شدم... حالا می تونی بفهمی چقدر غم انگیزه

حالم؟... من عاشقت شدم و می دونم که تو هیچ وقت عاشقم نمیشی.

به میان سینه اش کشیده شدم.

روی موهایم بوسیده شد.

-تو دیوونه ای دختر.

من دیوانه بودم و او نگفت عاشق دیوانه هست.

نگفت و اشک من چکید.

این اشک غم انگیز بود.

], [.. ::

...

لهراسب دست روی دهانم قرار داده بود تا صدای خنده ام به پذیرایی مادر جان راه پیدا نکند.

- کوفت... نخند دو دقیقه... از این اخالقا نداشت.. فقط انگار آورده بودمش شیرینیای تو رو

بخوره... همچنین افتاده بود رو سینی شیرینی و هات چاکلتی که گذاشته بودی انگار از قحطی اومده.

از لحن کفری اش باز به خنده افتادم و او پس گردنی حواله ام کرد.

- د من دارم این جا جز می زنم تو می خندی؟ لب گزیدم تا این خنده بی موقع کمی آرام گیرد.

- خب... خب... خب یعنی هیچی نگفت؟

- حرف زدن پیش کشش... گوش هم نداد به حرفام... خودمو کشتم... از برنامه ها آیندم گفتم... از این که میخوامش... از این که میخوام تا عید برم خواستگاریش.
خنده ام باز از سر گرفته شد.

- تو چته امروز؟... اللن کجا حرف من خنده داشت؟

گفت و برابرم روی صندلی میز صبحانه خوری آشپزخانه نشست.

موهای دوست داشتنی اش از همیشه شلخته تر بود و من دوست داشتم دست ببرم و

این حجم از شلختگی را بیشتر در هم بریزم.

-خب خنده هم داره قربونت برم...یهو اومدی...بعد سه سال...به طرف میگی کمتر از

دوماه دیگه میخوای بری خواستگاریش؟...تو هنوز نمی دونی این دختر می تونه

ببخشتت ، اونوخ براش از ازدواج میگی؟

چشم غره رفت و نگاهش را به پنجره ای دوخت که پرده گلدارش را همین صبح کنار

کشیده بودم تا نور به داخل فضا بریزد.

-باید ببخشه...اصال چه دلیلی داره دوری

بیشتر؟...میخوامش...می دونم که

میخوادم...وگر نه تا حالا باید می رفت پی زندگی و آیندش...این که مونده

یعنی میخوادم.

چشم هایم را درشت کردم و توپید که...

-تو دیگه چه اعتماد به نفسی داری برادر من...نشستی برا خودت حساب کتب

کردی؟...اینقدر به خودت غره نباش...این دختر زخمیه...سه سال ولش کردی رفتی...بهش

نشون دادی اولویت زندگیت نیست...اینقدر خودخواه نباش.

اخم هایش شدیدتر در هم ادغام شد.

-چرا اینقدر شما دخترا پیچیده این...خب همه حرفتونو بیاین رک و راس بزنین

دیگه..من که علم غیب ندارم دردش چیه...بیاد بهم بگه.

-دردش تویی...-

نگاهش که معطوفم شد ، ادامه دادم که...

-درمونش هم باش...یه درد جدید نشو لهراسب...شعور داشته باش...تو همیشه

باشعوری...تو عشق هم باشعور باش.

نگاهش خیره ام ماند و من از جا برخاستم.

], [.. ::

...

جاوید قرار بود به دنبالم بیاید.

قرار بود من و سرمه را در باغچه کوچک اطراف شهرش ، به عصرانه و شامی مهمان کند

و من نمی دانم چرا هنوز هم جایی از دلم گرفته بود.

جاوید دیشب برایم مهر ریخته بود.

یک عالم حس خوب به قلبم سرازیر کرده بود.

اما با تمام این ها من دلم گرفته بود.

-کجا میری؟

-با سرمه میریم یه کم خوش بگذرونیم.

سر تکان داد و من زمانی که از کنارش می گذشتم ، خم شدم و روی موهای فر دوست داشتنی اش را بوسیدم و کنار گوشش گفتم :دوستت داره...تو هم نشونش بده که دوستش داری.

با میس کال جاوید ، پانچوی بافتم را تن زدم و روسری را آزادانه روی موهای بازم قرار دادم.

از در که گذشتم ، سرمه را با روحیه بهتری نسبت به روزهای سابق دیدم که برایم از همان ماشین دست تکان می داد.

بودنش ، لبخند به لبم آورد.

سمت ماشین قدم برداشتم و جاوید به رسم همیشه خم شد و از داخل در را برایم گشود.

به محض نشستنم روی صندلی ، نگاهم درگیر نگاه جاوید و چشمکش شد و گونه ام

آماج بوسه های سرمه که از عقب خم شده و صورتم را می بوسید.

سرمه - وای وای وای عشق جونی من...چه جیگر شدی امروز.

اشاره اش به موهای باز و اتوکشیده ام بود که همین صبح مامان با حوصله یک رنگ شکالتی رویشان گذاشته و دائم مرا شماتت کرده بود که چرا به خودم نمی رسم کمی؟

لبخندم زدم و صورتش را بوسیدم و گفتم : فداتبشم عزیزم.

سرمه که عقب کشید ، نگاهم در نگاه جایود نشست.

نگاهی که تمام مرا انگار داشت می بلعید.

نگاهی که من دوستش داشتم.

بی شک این مرد با زنان زیبای زیادی حشر و نشر داشت ، اما این نگاهش به من حس زیبا بودن می داد.

به من این باور را می داد که در چشم کسی زیبا بودن ، بی اندازه عزیز است.

-سلام.

چشم روی هم گذاشت به معنی سلام.

من چطور می توانستم آن اوایل بگیم که این مرد بد قیافه است؟

این مرد با هر حرکتش تمام جان مرا می لرزاند.

تمام دلم را زیر و رو می کرد.

], [.. ::

...

سر مه - من جوج دوس ندارماا... کباب برگ بز نیم امشب.

جاوید - امشب شب لعیاخانومه... هرچی میل اونه.

سر مه - واییییییی جاویدخان جنتلمن شدی... به قیافت نمی خوره.

از لحن و حالتی که سر مه به صدایش داده بود ، به خنده افتادم و جاوید باز هم چشمکی روانه ام کرد.

جاوید - جغله یه نر و ماده می خوابونم تو گوشت بفهمی دنیا دست کیه ها... واسه من حرفای بزرگتر از دهننت نزن.

سر مه - آخه نه که خیلی یوغوری عموجونم ، میگم این مهربونیا راس کارت نیست. این بار از شدت خنده قهقهه زدم.

یوغور و راست کاری که سر مه بیان کرد با آن لحن ، بی شک برای خنده یک ماه من کافی بود.

جاوید - شما هم کم خوست نیومد.

لحنش شاید کمی چاشنی متلک داشت ، اما نگاهش بسی مهربان بود.

مهربان که میگویم یعنی واقعا مهربان...

این قسم نگاه ها کم در جاوید نمود پیدا می کرد و من خیلی باید از مرحله پرت می بودم تا متوجهشان نشوم.

لبخندی به مهربانی نگاهش زدم و سعی کردم با شیطنت سرمه همراه شوم.

-خب از قدیم گفتن حرف راستو باید از بچه شنید.

داد سرمه هوا رفت که...

سرمه - من بچه نیستم لعیا جوووون.

جاوید این بار خندید.

خنده ای که من دوست داشتم.

بلند...

رسا...

با تمام جان...

جاوید - بچه ای جفله... خیل بچه ای... شما هم لعیا خانوم حواست باشه... یک هیچ

جلویی... ناک اوتت نکنم ول کن نیستم.

سرمه باز خودش را از میان دو صندلی جلو کشید و چتری هایی که بلند شده بود را

کنار زد و گفت : لعیا جون خط قرمز منه... بدخواهاش با من طرفن.

باز خنده بود که به جانم رخنه کرد و اپیدمی وار آن دو را نیز درگیر کرد.

], [.. ::

...

من کنار این دو موجود عالی بودم.

تمام نداشته هایم انگار خط بطلان پیدا می کردند.

جانم تاره می شد.

و نفس کشیدن حال دیگری پیدا می نمود.

به باغچه دوست داشتنی و باصفای جاوید که رسیدیم ، سرمه به سمت ساختمان دوید تا قفل

در را باز کند.

من ماندم تا کمک کنم سبدی که خریده ها را با جاوید به داخل ببرم.

نگاهم اطراف را رصد می کرد که هنوز آثار برف داشت.

حال خوب این باغ با آن تخت های چوبی ایوانش ، بی نهایت دلنشین بود.

دستی که گرد کمرم حلقه شد ، نگاهم را از باغ کند و به مردی دوخت که با آن قامت

بلند و هیكل بزرگش ، مرا در بر گرفته بود.

-جای شیک و پيکی نیست...اما من اینجا آرامش دارم.

لبخند زدم و کمی فاصله گرفتم.

حرکتتم ابروهایش را بالا انداخت.

منی دانم چرا از شب قبل که در جواب آن همه عشقم ، یک دیوانه مهربانانه گفته بود ،
کمی دلگیر بودم.

من این واقعیت را از قبل می دانستم.

می دانستم که در هر شرایطی این مرد ، قرار نیست جمله عاشقت هستم به جان گوش
هایم بریزد.

من فقط کمی دلخور بودم.

شاید از او...

شاید از زمانه...

شاید از بخت خودم که اسیر تنهایی بود.

باز که دست هایش گرد تنم پیچید ، نگاهم معطوف سیب آدم گلایش شد.

-در میری چرا؟

-شما زیادی دوس داری به آدم بچسبی...خوب نیست اینجور آخه.

سرش به عقب خم و سیب آدم گلایش بیشتر به رخ کشیده شد و خندید.

-حجب و حیاتو قربون دختر...نکشی ما رو...ناراحتی از من؟

لبخند مصنوعی به لب راندم و گفتم : نه چرا ناراحت باشم؟

-یه جووری هسی امروز...محل نمیدی.

لبخند غمگینی زدم.

نمی فهمید.

شاید هیچ مردی در هیچ جای دنیا ، نمی فهمید گاهی یک زن چه حالی دارد از نشیندن یک جمله.

از نداشتن یک عشق.

بی شک هیچ وقت جاوید نمی فهمید که من از عدم عشق او چقدر دل شکسته بودم.

نمی فهمید و من نمی خواستم او را از این نفهمیدن بیرون کشم.

-من خوبم...فقط کمی خسته ام.

خسته بودم.

تازه رسیده به یک عشق ولی خسته.

من جانم را سال ها وقف نخواستن شدن کرده بودم.

دیگر نایی نمانده بود.

اما باید قوی می ماندم.

حتی شده پوشالی.

پس لبخند غمگینم روی لب هایم ماندگار شد.

لبخندم انگار روی او را بیشتر کرد که خم شد و در فاصله کوتاهی از لب هایم لب زد که...

-تو چرا اینقدر دلبری آخه؟

آدمم خودم را عقب کشم که سرمه به کمکم شتافت و در این راستا من کمی هم سرخ

شدم از این صمیمتی که دخترک دید.

سرمه - عموجون فاصله ایمنی رو حفظ کن...لعیاجون من جیزه.

قهقهه جاوید هوا رفت و من خودم را از باغ سرمازده ولی زیبا گذراندم و به سرمه

رسیدم.

این دختر کمی دیرتر می رسید با این عموی بی حیا و منی هم که بدم نمی آمد،

شاهد چه صحناتی که نمی شد.

], [.. ::

...

سرمه سر در گوشی فرو برده و بی وقفه چیزی تایپ می کرد.

لبخندی که این روزها کمتر به لبش می نشست ، حالا با تمام قوا به جان تک به تک اعضای صورتش حمله ور شده بود.

سالد شیرازی که در حال مثلا تدارکش بودیم ، را تنهایی تمام کردم و آخر هم دلم راضی نشد که کنجکاوی نکنم.

-با کی چت می کنی اینقدر کیفیت کوکه؟

با بهت و دستپاچگی سر از گوشی اش بیرون کشید.

-هیشکی.

-هیشکی؟...پس چرا اینقدر می خندی؟

-خب...

آب دهانش را که با وحشت قورت داد ، سعی کردم لبخندی که داشت روی لب هایم می نشست را کنترل کنم تا به دروغش پر و بال ندهم.

-خب؟

لحن پر از تحکم ، بیشتر به هل و وال انداختش.

آنقدری که نگاه بدزدد و گوشی اش را بیشتر در مشت بفشارد.

-لعیاجون...

لعیاجانی که گفت ، متزلزل بود.

-سر مه می تونی نگی...اما دروغ هم نگو...دروغ کم کم عادت میشه.

سمت کانتر کوچک ویالی جاوید که قدم برداشتم ، گفت : با محمدعلی چت می کنم.

خیلی سخت بود که خودم را در همان حالت نگه دارم و کلمه چی را فریاد نکشم؟ محمدعلی؟

پس این همه من یاسین خواندم دیگر.

-به خدا نه که با هم دوست باشیم!!!!...نه...فقط نقد یه کتابی رو تو پیجش گذاشته بود

، من رفتم دایرکتش که خوندم این کتابو و نظر من اینطوریاست...بعد کم کم

شد که،

سر کتابایی که می خونیم با هم تبادل نظر می کنیم.

به سمتش برگشتم.

اخمم را نمی توانستم باز کنم.

این دختر که کمبود محبت از تمام جاناش می ریخت ، بی شک محمدعلی را طور

دیگری می دید.

طوری که محمدعلی هیچ وقت قرار نبود ببیندش.

- سرمه... من چی گفته بودم؟

- من که باهاش دوست نشدم.

بغض صدایش ، مرا از خودم بیزار می کرد.

- سرمه حرف من دوست شدن نیست... حرف من اینه که به نظرت تویی که از این پسر

خوشت میاد می تونی فقط مثل یه دوست ساده تو زندگیت داشته باشیش؟ - من... من

خب...

اشکش چکید.

لعنتی.

سمتش قدم برداشتم.

موهای بلندش را نوازش کردم.

سرش را در آغوش کشیدم و او در آغوشم نالید که...

- من خب دلم میخواد همیشه باشه... اونا زندگیشون خیلی قشنگه... همیشه کنار هم

غذا میخورن... سر یه سفره... مامانش براشون قرمه سبزی می پزه ، بعد اینقده قشنگ

میشینن سر یه سفره... من تا حالا دستپخت مامانمو نخوردم... من...

گریه کرد و من از خودم لحظه به لحظه بیزارتر شدم.

من داشتم واقعیت را در صورت این دخترکی که هنوز هفده سال هم نداشت و جانش بسته بی عدالتی بود ، می گویدم.

چه هیوالی نفرت انگیزی بودم من که حالی ام نمی شد این دختر نیاز دارد ، کمس بهتر زندگی کند.

-باشه سرمه...باشه...فقط میخواستم بدونی که باید احساساتو کنترل کنی...می دونی چقدر بین دنیاها تون تفاوته؟
-می دونم.

و سرش را در آغوشم تکان داد.

لبخند تلخی زد.

من نمی توانستم به این دختر سخت بگیرم.

این دختر شعور داشت.

فهمش از خیلی ها بیشتر بود.

اما ترس من قلب شکسته ای بود که بعدها با آن می بایست دست و پنجه نرم کند.

از آغوشم که جدایش کردم ، لبخند خجالت زده و اشک هایش با هم ادغام شده بود.

-من برم این گوجه ها رو بدم عموجونت تا صداش درنیومده.

سر تکان داد و بی خیال خجالت چند لحظه پیشش سر در گوشی فرو برد و باز مشغول تایپ سریعش شد.

سری به تاسف تکان دادم.

فکر مشغولم با سرمه مشغول تر شده بود.

باید با محمدعلی حرف می زدم.

صحبت با سرمه راه به جایی نمی برد.

از پله های ایوان که پایین رفتم ، جاوید از پشت باریکیویی که گوشه باغش علم کرده

بود ، با تمام هیزی اش براندازم می کرد.

-به به...چطو شد یادت افتاد منی هم این بیرونه.

موهایم را با حرکت سر از روی صوتم کنار زدم و جاوید گفت : جوووووون...جوووون به عشوه های ذاتیت.

لب گزیدم تا صدای خنده ای که می خواست بلند شود را کمی کنترل کرده باشم.

عشوه های ذاتی؟

این مرد با این دست بالا گرفتن های من ، آخر سر جسد ذوق مرگ شده مرا تحویل خانواده

ام می داد.

دو قدم فاصله ای که بینمان بود را او پر کرد و سینی محتوی گوجه های به سیخ کشیده شده را از دستم گرفت و من با لبخندی که تمام مهرم را به نمایش می گذاشت ، خیره صورتش از این فاصله نزدیک شدم.

سیب آدمش جان می داد برای بوسیده شدن و من دوست داشتم برای دلم این سیب را ببویم و ببوسم.

هنوز در فکر بوسیدن این سیب خوش عطر بودم که جایی زیر گوشم بوسیده شد. بهت زده به لبخند موزی و چشم هایی که از شدت خنده باریک شده بود ، خیره شدم و

او گفت : همه جوهره می خوامت...بد می خوامت...یعنی

_____د می خوامتا...بد.

لب که گزیدم از شدت خجالت و به دنبالش انگشت با موهایم بازی دادم ، باز خم شدنش را از گوشه چشم دیدم و بعد انگار جهان ایستاد. جهان خالصه شد.

در این فاصله نزدیک.

در حجم دست هایی که تمام مرا در بر گرفته بود.

در میان هرم نفس هایی که نفس هایم را به بازی گرفته بود.
در هجوم لب هایی که لشکر مهر را به لب هایم به یورش واداشته بود.

], [.. ::

...

با مامان برای خرید رومیزی آمده بودیم.

مامان می خواست خانه را کمی به قول خودش نونوار کند و من هم در کنار این

نونوارگی خانه ، در تالش بودم کافه ام را بی نصیب نگذارم.

رومیزی ها چهارخانه سرخ و سفید ، چشم مرا گرفته بود و مامان دائم چشم غره می

رفت که این جلف بازی ها را بگذارم کنار.

خرید با مامان عالمی داشت.

دو آدم با دو تفکر و سلیقه متفاوت و از بد حادثه هم اصرارمان این بود که

خریده های خاصمان را با هم انجام دهیم.

گاهی فکر می کردم ، مامان هم مثل من تنهاست.

خواهری صمیمی ندارد.

لیلا هم که کال از وقت گذرانی با مامان فراری است.

پس تنهایی است که او را به سمت من که لنگه کفش کهنه بیابان زندگی اش بودم، می کشاند.

برابر ویتترین گل فروشی که ایستادم و به ردیف گلدان های حسن یوسف خیره شدم، مامان گفت : میخوای گلدون بخری؟!...سخته با تاکسی بخوایم ببریمش که.

-برگشتنی از همین مسیر میایم که...می خرمش.

سر تکان داد و خیره گلدان شمعدانی بانمکی که پشت ویتترین بود ، گفت : چقدر خوشحالم که حالت خوبه.

تعجب گردنم را آنقدر یک دفعه ای به سمت مامان چرخاند که درد رگ به رگ شدنش در تمام تنم پیچید.

دست به گردنم گرفتم و با ابروهایی که از شدت درد به هم نزدیک شده بود ، گفتم:

چی؟

دست زیر بازویم انداخت و مرا به راه رفتن واداشت.

-از وقتی با این پسره میری و میای ، روحیت خیلی بهتر شده...نمی دونم آدم خوبی

هست یا نه...اما به عقل و شعور تو اعتماد دارم.

-نداشتی که...

نتوانستم نگویم.

مامان هیچ وقت به عقل و شعورم اعتماد نداشت.

نداشت که برای لباس پوشیدنم هم مواخذه می شدم.

چشم غره رفت در جواب حرفم و گفت : این که همیشه نگرانتم و دوست دارم

خوب به

نظر بررسی ، دلیل بی اعتمادیم نیست...اتفاقا تو شعور خوبی داری...می تونی همه چیزو

مدیریت کنی.

لب هایم کش آمد و مامان ادامه داد که...

-لیلا هم انگار داره بهتر میشه...حالش...روحیش...ونداد هم بیشتر بهش سر می زنه...دائماً

نگرانشون بودم.

سعی کردم لبخند بزنم.

اما نمی شد.

این زن و مردی که از آن ها نام برد ، هرکدام به روشی مرا خرد کرده بودند.

هر کدام به طریقی مرا آزار داده بودند.

به هر حال دل چرکین بودن ، حق بود.

نگاه غمگینم در خیابان پر از درخت پر سه می زد که مامان باز گفت : لعیا...یه چی پرسم

راستشو میگی به من؟

-چرا ردوغ بگم؟

-ردوغ نمیگی...اما شاید حقیقت هم نگی.

-پیرس خب...شاید راستشو گفتم.

لحنم شوخ بود.

چشمانم غمگین.

-بین تو و لیلا چه کدورتی هست؟ لب گزیدم.

-چیزی نیست...ما خوبیم.

-نیستین...از وقتی لیلا نامزد کرده شما خوب نیستین.

در جا ایستادم.

او هم ایستاد.

به قیافه اش نمی آمد ، مادر سه فرزند بالای بیست و پنج سال باشد.

-مامان چی میخوای بگی؟ اخم کرد.

مامان در هر حالتی زیبا بود.

-مساله ونداده؟...لیلا میگه باید از تو بپرسم.

پوزخند زدم.

به این حالی که چشم هایش داشت.

به این شک مادرانه ای که از دهان افتاده بود ، پوزخند زدم.

-خیلی دیر شده واسه پرسیدن این سوال مامان...حدود سه سال گذشته...من تو این

سه سال همه چیو فراموش کردم...عوضش یاد گرفتم ، من در شان بچه های تحصیل

کرده خونواده و فامیلت نیستم مامان...من خنگم...حق ندارم با آدمای باهوش دم خور

بشم...من کودنم...لیاقت من دکتر مهندس نیست...می بینی مامان؟...تو حواست نبود...اما

خواهرت خوب بهم یاد داد...من اشتباه کردم...البته حرفای رویاگونه ونداد که داشت

خامم می کرد ، منو به اشتباه انداخت...خواهرت هم منو سرجام نشوند...من نشستم

سرجام...فقط بدی ماجرا اینه تو دیر فهمیدی من نشستم سرجام...حالا هم خواهرت

میخواد لیلا رو بنشونه سرجاش...به روش خودش.

نگاه غمگین مامان ، دلم را خون کرد.

اما به هر حال اگر این حرف ها را نمی گفتم ، به خودم مدیون می شدم.

می دانستم ، مامان در جواب حرف هایم ، سخنی ندارد ، پس دست زیر بازوی مامان

انداختم و گفتم : بیا بریم من همون رومیزی چارخونه رو بخرم.

مامان دل به دل تعویض مسیر حرفم داد و گفت : حرف گوش بده تو...
و بحث نرمی که بینمان جریان یافت و نگاه مامان که تا انتهای خرید ، کدر بود.

], [.. ::

...

ماگ نسکافه را هنگام نشستن کنار خودم ، لبه پله قرار دادم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

پیام داده بود که...

"بیداری؟"

عجیب بود.

بعد از آن بوسه و آن خانه باغ ، من تماسی نگرفته بودم.

پیامی هم نفرستاده بودم.

او هم در فاصله این دو روز بی شک ، درگیر نمایشگاه بود که یادی از من غرق در بوسه اش نکرده بود.

تایپ کردم که...

"بیدارم!"

گوشی درون دستم لرزید و من گوشی را به گوشم چسباندم.

-می بینم که سایت هم سنگین شده.

-سلام...من هم خوبم.

به متلکم خندید.

خسته خندید.

-تو خوبی...کال دم پر من نیستی خوبی.

خوب نبودم.

من بدون او خوب نبودم.

تازه داشتم می فهمیدم.

می فهمیدم خوب بودن یعنی چه.

وابستگی یعنی چه.

-چه خبر?...کارای نمایشگاه خوب پیش میره؟

-نمایشگاهو ول کن...از خودت بگو...بد جات خالیه.

لبخند زدم.

نمی شد لبخند نزد.

این مرد تمام جان مرا با حرف های معمولی اش جال می بخشید.

-من خوبم...فردا قراره مبابی که از کارخونت سفارش دادم برسن ، هیجان زدم...چندتا

هم گلدون خریدم برای لبه پنجره کافه...خیلی خوشگلن...عمو هم بم قول داده چندتا

کتاب از کتابخونش رو بهم بده...روز خوبی داشتم...سرمه هم یه ساعتی برای درس

خوندن اومد کتابخونه مدرسه...خیلی روحیش بهتر بود...اما به هر حال هنوز در حال

مقایسه خودش با خواهرشه..شاید تو نظرت بد باشه اما گاهی دعا می کنم هر چه زودتر

سه شنبه بشه و برادرت و خونوادش برن تا سرمه راحت تر نفس بکشه.

صدای نفس های آرام جاوید ، پاسخ روده درازی ام بود.

-جاوید؟

با مکثی طوالنی پاسخ داد.

-جوووووون جاوید؟

صدای آرام و خمارگونه اش ، دلم را زیر و رو کرد.

-تو فقط حرف بزنی لعیا...حرف بزنی...اصن جوووون به صدات...جوووون به حرف

زندنت... جووووون به بودنت... من که بدعالم چه کاری خوبی کردم تو نصیبم شدی
آخه؟ قلبم را به بند کشید.

این مرد با این حرف ها و این لحن قلبم را به بند کشید.

-لعیا اگه بدونی... آخ اگه بدونی... اگه بدونی اللن دلم چی میخواد... دختر تو که قرار
نبود

اینقدر جدی بشی... چی کار کردی با من... چی کار کردی؟ اشک های شوقم چکید.
مگر می شد؟

دعای مهر جاوید چقدر زود به ثمر نشست.

حسرتم چقدر زود به لبخند تبدیل گشت.

و من چقدر خوشبخت شدم.

-حرف بزن لعیا...

لب گزیدم.

حرف زدن میان این همه حس که اللم کرده بود ، چیز سختی به شمار می رفت.

-من...

مکت که کردم ، گفت : جووووون به این من... بیا برو... دختر... بیا برو... هوات افتاد

به سرم... حالا مگه این هوا میذاره من بخوابم؟ اشک شوقم شره کرد.

هوای من ، جاویدم را بی خواب می کرد.

مگر خوشبختی از این بالاتر هم بود؟

شب بخیر را که آرام بیان کردم ، تماسمان قطع شد.

تماسمان قطع شد ، اما قلب من انگار به دنیای دیگری وصل شد.

[.. :]

...

صدای بحث اقتصادی بابا و شوهرخاله را می شنیدم و هدفم این بود که سالد را به بهترین نحو تزیین کنم.

مامان با اصرار بی حدی مرا به مهمانی که برای خانواده خاله ترتیب داده ، فرخوانده بود.

لیلا که پا به آشپزخانه گذاشت ، سر پایین انداختم تا ترکش طعنه هایش را بی خیال شود.

در سکوت سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون کشید و روی صندلی کناری ام نشست.

بطری آب که بی استفاده لبه انتهایی میز قرار گرفت متوجه شدم که می خواهد، صحبت کند.

پس ، گردنم را چرخاندم و نگاهش کردم.

لیلا زیبا بود.

خواهرم بود.

شاید صمیمی نبودیم.

اما به هر حال از یک گوشت و خون بودیم.

به رویش لبخند زدم.

ناخودآگاه.

دلتنگش بودم.

او هم لبخند زد.

نه خیلی پیدا.

اما لبخند زد.

-ممنون لعیا...

ابرو در هم کشیدم.

این ممنونش دیگر این میان چه می گفت؟ -بابت چی؟

-ونداد گفت...بهش همه چيو گفتم...گفتم می دونم که قبال یه عاقله کوچیکی بهت داشته...اون هم گفت که تو آب پاکی رو ریختی رو دستش...ممنون...بهم گفت میخواد

آیندشو کنار من بسازه...دیگه بهت فکر نمی کنه.

لبخندم وسعت بیشتری یافت.

من با ازدواج لیلا و ونداد در انتهای قلبم مخالف بودم.

اما گفتنش دردی را درمان نمی کرد.

بی شک تا انتهای عمرمان لیلا سوءظن وحشتناکی به من و ونداد می داشت.

بی شک جایی میان قلبش از این که انتخاب اول همسرش نبوده است ، درد می کرد.

اما این گفتن ها فقط درد بود و درمان به همراه نداشت.

-یه خواهشی ازت داشتم.

بی حرف منتظر خواهشش ماندم.

-خواهشا همینطور که این مدت کم بودی ، تا جایی که من و ونداد بریم کم باش...من

هنوز هم با دیدنت کینم بیشتر میشه...من همیشه دلم برات می سوخت لعیا...اما حالا

نسبت بهت کنار اون دلسوزی ، کینه دارم...نمیخوام این کینه بیشتر بشه...باشه؟ گفت و از جا برخاست.

پوزخند زدم.

-من از بچگیم کنار شماها زیاد نبودم...فرصت صمیمیتی نبود لیلا...فرصت وابستگی نبود...من دوستت دارم...تو خواهرمی لیلا...خوشبختیت آرزومه...بدون دروغ...بدون ریا...خوشبختیت آرزومه...برای این خوشبختیت کم بودنم زیادتر می کنم...مشکلی نیست...اما...

-اما چی؟ نگاهش سوالی بود.

-اما دلم میخواه اینو بدونی که خوشبختی آدما وابسته به یکی دیگه نیست...من از همتون کودن ترم...خود تو بارها بهم گفتی...اما با همه اینا میگم خوشبختی آدما وابسته به کس دیگه ای نیست...خوشبختی آدما به خودشون وابسته است...من شاید کودن

باشم...شاید توی درس خوندن نتونستم خودی نشون بدم...اما با همه اینا خوشبختم...به

همه اون چیزایی که دلم خواست رسیدم...امیدوارم تو هم بررسی...امیدوارم تو هم خوشبختی واقعی رو پیدا کنی.

جوابی به حرف هایم نداد.

از جا برخاست و رفت.

تا همین حد هم کافی بود.

همین که جبهه نگرفت ، کافی بود.

با رسیدن پیامی روی گوشی ام ، نگاهم را به آن دادم.

"سایتو سنگین نکن...بیا امروز نمایشگاه...میخوام ببینمت " لبخند زدم.

در بدترین مواقع ، بهترین حضور را به عمل می آورد.

بی شک می رفتم ، تا دیدار خانواده خاله شسته شود از وجودم.

این مرد ، استاد شستن تمام تلخ کامی ها بود.

], [.. ::

...

روی مبلی میان دفترش نشسته بودم و او با تلفنش صحبت می کرد.

جدیتش هنگام کار ، عجیب بود.

من اکثرا از این مرد روی خوش و خنده رویش را دیده بودم و این حالت برایم چیز عجیبی

به شمار می رفت.

در حین مکالمه ، نزدیکم شد و چشمکی هم این میان زد و خودش را کنارم جا داد.

به سمتش چرخیدم و او لبخند بدجنسی به لب های گوشتی اش نشان داد و از بازی شالم دست به گردنم برد و مشغول نوازشش شد.

دست به مچش گرفتم تا این حصار جذاب را عقب بزنم که پشت دستم زد و اخم کرد و به فرد پشت خط گفت : دستت درست...پس خبر از شما.

گوشی را روی میز جلوی کاناپه سر داد و با خیرگی توام با هیزی اش گفت: مال منی...دلم میخواد بهت دس بزنم.

اخم کردم و گردنم را کنار کشیدم و گردنم را بیشتر چسبید.

"کدوم مال؟...من آدمما.

خندید و پیشانی اش را به پیشانی ام ، تکیه داد.

"جوووووون...من این آدمو که می خورم.

خنده اش تا لب های من هم رسید.

آدمم جوابش را دهم که صدای قدم هایی که از پله های سنگی بالا می آمد ، ما را از هم جدا کرد و من شالم را روی موهایم درست کردم.

بی شک گونه های سرخم را در این بازه زمانی کوتاه نمی شد ، کاری کرد.

پیدا شدن قامت مردی که شاید دلیل آشنایی من و جاوید بود ، کمی معذبم کرد.
من با این مرد رفتار درستی نداشتم.

متاسف نبودم ، اما دیدنش معذبم می کرد.

با دیدن فاصله نزدیک من و جاوید ، دست به جیب شلوار خوش کپش برد و ابرو بالا داد
و گفت : فکر نمی کردم مهمون داشته باشی...انگار مزاحم شدم.

لحنش استهزاء عمیقی داشت.

دست به گوشه شالم بردم و سر به زیر انداختم.

صدای جدی جاوید اما نگاهم را به سمتش کشید.

اخم های درهمی داشت و من از این نگاهش که خط و نشان برای مهندس جامی می کشید ،
متعجب بودم.

], [.. ::

...

جاوید - نگفته بودی میای اینجا.

مهندس جامی سمتان قدم برداشت.

از نگاهش که متوجه من بود و شدیداً تمسخر در آن غوطه می خورد ، داشتم بیزار می شدم.

مهندس جامی - تا حالا واسه اینجا اومدن خبر نداده بودم...قانون جدیده رییس؟

لقبی که با آن جاوید را تعریف نمود ، نگاه من را متعجب و نگاه جاوید را طوفانی کرد. جامی به دیدن حالت نگاه من ، گفت : چرا متعجب شدی؟...نگفته بهت که صاحب اصلی

پروژه جلوی کافته؟...کال اخالقشه ...اهل جارجار کردن مال و اموالش نیست. مهم نبود.

من این اخالق جاوید را متوجه شده بودم.

اما واقعا انتظار این که صاحب پروژه شخص جاوید باشد و من آن همه لعن و نفرین روانه اش کرده باشم ، به ذهنم خطور هم نمی کرد.

جاوید - برای چی اومدی کامبیز؟...کارتو بگو...می بینی که مهمون دارم.

مهندس جامی بی تفاوت به لحن نسبتاً عصبی جاوید ، گفتم :

شراره واسه امشب

دعوتت کرده، انگار گفتمی نمیروی...گفت پیام راضیت کنم...خودت هم می دونی که بهتره

مسخره بازیاتو تموم کنی کال و حتما هم امشب بیای...عمومو که می شناسی...
 و با تکان دادن سرش به سمتم و زدن پوزخندی ، از برابر چشم هامان گذشت و کمی
 بعد صدای قدم هایش که از پله ها پایین می رفت ، به گوش رسید.
 جاوید سمتم قدم برداشت و من گفتم : به عنوان یه صاحب پروژه خیلی رقیق قلبی که
 واسه صاحب یه کافه کوچولو دلت بسوزه.

سمتم قدم برداشت.

سمت کاناپه قدم برداشتم.

چیزی در من شکسته بود.

فکر ترحم این مرد ، به دختری که تمام غرورش کافه اش بوده ، من را شکسته بود.

کیفم را برداشتم.

بازویم را کشید.

تاب خوردم.

به سینه اش کوبیده شدم.

دست گرد کمرم اندخت.

کیف از دستم به رمین افتاد.

], [.. ::

...

نگاهم به سینه اش چسبید.

دست انداخت زیر چانه ام و سرم را بالا کشید.

نگاهم را به جایی دور از نگاهش دوختم.

_نگام کن لعیا...

نگاهش نکردم.

دلخور بودم.

بی شک اگر نگاهش می کردم ، عنان از کفم می رفت.

"دِ میگم نگاه کن دختر..."

لحنش ، نگاهم را به نگاهش دوخت.

_الن مشکل کجاست؟

_مشکلی نیست... فقط باید برم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و باز با دل من بازی به راه انداخت.

_لعیا من یادم رفت این موضوع رو بگم... کال مهم هم نبود گفتنش...

پوزخند زدم و پیشانی عقب کشیدم.

_آره مهم نبود... فقط کارفرمای اصلی صدقه خواسته بده و مزاحم دفع کنه.

چشم هایش را به آنی خون برداشت.

کمرم را بیشتر فشرد و با همان نگاه عصیان زده توپید که...

"شر و ور نگو لعیا..."

سر تکان دادم.

به هر حال جایی در قلبم ناراحت بود.

زخم عمیقی داشت.

و من باید با خودم کنار می آمدم.

_باشه... تو درس میگی... من حساس شدم... حالا باید برم یه کم تنها باشم و با خودم کنار

بیام... باشه؟

_من از این قرتی بازی خوشم نیاد لعیا... با هم حلش می کنیم... با هم درستش می

کنیم... خب؟ این حرفش...

این با همی که گفت ، مثل یک مرهم جادونشان ، تمام جانم را تحت الشعاع خود قرار داد.

این مرد با کوچک ترین حرف ها...

با ساده ترین کلمات...

با لحنی نخراشیده...

با صورتی که زمخت هم بود...

ویارنه های مرا از نو می ساخت.

_الن آرومی؟ بودم؟

آرام بودم؟ بودم...

به خدا که بودم...

این مرد مرا آرام کرده بود.

_اوهوم...

_خوبه...حالا بیا برگرد بغلم...قبل اومدن این سرخر داشتم فکر می کردم ، لباتو نتونستم

مزه کنم.

چشم هایم از شدت پررو بودنش گشاد شد و او خنده های مختص خودش را به سمع

رساند و کمی بعد لب های من مهمان لب هایش شد.

], [.. ::

...

سرمه را نمی توانستم کنترل کنم.

آنقدر نمی توانستم که رفته و صندلی چسبانده به صندلی محمدعلی و سر در مانیتور فرو برده و داشت متنی که بینوا نوشته بود را زیر و رو می نمود و اصال هم به چشم غره های من و خجالت زدگی پسرک بینوا ، از بابت این فاصله نزدیک توجهی نمی کرد. سینی شیرینی های کره ای را روی کانتر کوبیدم و سرمه کمی مرا با نگاهش مورد لطف قرار داد و به محض دیدن چشم و ابرویی که آمدم باز سر در مانیتور فرو برد. می ترسیدم...

از این حجم غم و عقده ای که روی دلش بود ، می ترسیدم...

می ترسیدم و درد در جانم می نشست وقتی همین ظهر به محض آمدنش از رفتن خانواده پدرش گفت و نفس راحت هم ضمیمه اش کرد.

نفس راحت کشید ، اما چشم هایش غم داشت.

من این چشم ها را می شناختم.

من ، مادر نبودم اما حسی که به سرمه داشتم فرای یک مادر برد.

من با دردهای این دختر ، درد می کشیدم.

"سرمه جان...."

سرمه جانی که گفتم انگار کمی فحش به همراه داشت که خودش را عقب کشید و سر به زیر انداخت.

"میشه بیای کمک کنی؟"

با اکراه از جا برخاست و سمت آمد.

نگاهم نمی کرد و من می دانستم که خجالت زده است.

از پشت در آغوشش گرفتم.

من فدای تو بشم.

در آغوشم چرخید و گفت : الان ازم عصبانی نیستی؟

عصبانی نه... اما نگران چرا.

سر به زیر انداخت و من دست به چانه اش گرفتم و نگاهش را تا نگاهم بالا کشاندم.

], [.. ::

...

«نگاه ندزد سرمه... تو و این پسر نقاط اشتراکتون خیلی کمه.

لب هایش را به هم فشرد و بغض میان نگاهش خانه کرد.

«تو و عمو هم نقطه اشتراکی ندارین راست می گفت.

من و جاوید برای دنیای هم نبودیم.

سرمه به واقع بهترین برهان را برای سوال نگاهم آورده بود.

_می دونم سرمه... خوب می دونم... آخر رابطه من و عموت هم شاید چیز خوبی نباشه.

اخم کرد.

_باید خوب باشه... شما...

_ما رو ول کن...

_نمیخوام... تقصیر این دختره شراره است؟... هی من به مادر جون میگم اینا خیال خام

واسه عمو دارن میگه غیبت نکنم... بیا... اصن همین مهمونی دیشب... چه دلیلی

داره ما

رو واسه تولدش دعوت کنه... یعنی خوب شد رفتما... وگر نه من نبودم ، با اون عشوه
شتریاش عمومو خورده بود.

چیزی در من می شکست.

چیزی در من می شکست و آزاد می شد.

چیزی مثل ترس...

=شراره؟

سر تکان داد و در حالی که نگاهش باز معطوف محمدعلی شده بود ، گفت : طراح

کارگاه مبل سازیه... دخترعموی شریک برج هم هست...باباش خیلی خورش
میره.

ترس در من آزاد شد.

آن دختر ، بی نهایت عالی بود.

و حال این بی نهایت عالی ، دردی روی دردهایم بود.

دردی که شاید هیچ وقت درمان نمی شد.

], [.. ::

...

منتظر جایود نشسته بودم.

میان ماشینی که بوی او را می داد.

رفته بود به قول خودش شام بگیرد که بیاورد بدون مزاحم در میان سکوت ماشین و

خلوت دونفرمان نوش جان کنیم.

گوشی موبایلش را جا گذاشته بود.

و این بار پنجمی بود که زنگ می خورد و من دوست نداشتم کنجکاوی ام بر وجودم

غلبه کند و دست ببرم و اسکرین گوشی را نگاهی بیندازم.

چیزی مثل خوره در جانم افتاده بود.

از بعد از شیندن حرف های سرمه درباره همان دختری که در کارخانه جاوید دیده بودم

، بذر ترس در من رشد می کرد.

ترس از دست دادن...

من تا به حال اینقدر نزدیک ، ترس از دست دادن کسی را نداشتم.

حالا جاوید...

جاویدی که داشت در من جاوید می شد ، شاید از دستم می رفت.

می گویند ، زن ها حس می کنند.

حس می کردم.

زنانه...

از دست دانش را...

بودن رقیبی آنقدر قدر که حتی خودم هم برتری اش نسبت به خودم را قبول داشتم.

بار دیگر زنگ خوردن گوشی اش ، تمام مقاومت مرا در هم شکست و من دست بردم و

اسکرین گوشی را برابر صورتم گرفتم.

نامی که لرزه به جان دلم می انداخت ، خود می نمایاند روی اسکرین و من نمی دانستم

چرا با این که می دانستم دیگر روزی جاوید را نخواهم داشت ، اینقدر دلگیر می شدم.

حالم شبیه هیچ زمانی از زندگی ام نبود.

من حتی با صحبت های خاله درباره تفاوتم با دنیای ونداد هم اینقدر در هم نشکسته بودم.

من هیچ وقت اینقدر عاشق نبودم.

حال عاشق بودم و جانم داشت از دستم می رفت.

با کسی از دستم می رفت که آنقدر خوب بود که دلم را با خوب نبودنم می سوزاند.

نام شراره روی اسکرین گوشی جاوید ، شراره وار دامن جانم را می گرفت.
من آتش می گرفتم و نمی دانستم چه کنم.

آنقدر نمی دانستم که در ماشین گشوده شد و جاوید کیسه غذا به دست روی صندلی
نشست.

], [.. ::

...

گوشی هم چنان میان دستم زنگ می خورد و نگاه جاوید به دست من بود.
گوشی را با لرزش دلم به سمتش گرفتم و گفتم : یه سره داره زنگ می خوره... کار واجبی
هست حتما.

نگاهش این بار جای گوشی ، به چشم های من بود.

چشم های من هم فراری از چشم های او.

تالشی برای گرفتن گوشی انجام نداد و من خیره به اسکرین گوشی اش گفتم : جواب
نمیدی؟...خودشو کشت که...

جان کندم تا صدایم نلرزد.

کاش اصال سرمه از شراره نمی گفت و من در ذهنم آن دختر را تنها کارمند جاوید می دانستم و تمام.

اصال راست می گویند ، بی خبری خوش خبری است.

کاش در این بی خبری می ماندم.

کاش خیال های خامم ، اینقدر زود فاسد نمی شد.

گوشی را از دستم گرفت و خاموشش کرد و کمی بعد گوشی را روی صندلی عقب پرت کرد.

دستم را که گرفت ، نگاهش کردم.

چشم هایم این بار دوست داشتند ، چشم هایش را ببینند.

چشم هایی که مهربان بودند.

که من تاب مهربانیشان را نداشتم.

-کجا بریم خانم توپولوی من؟ لبخند زدم.

جانم با این لقبش تازه می شد.

-بریم یه جایی که هوا باشه...من باشم...تو باشی.

-اونوخ من باشم و تو باشی ، ماچ هم باشه؟ میان چشم غره رفتن ،

به خنده افتادم.

-جوووووووون...آخ لعیا من تو رو می خورمت که...به خدا می خورمت.

صدای خنده ام بیشتر شد.

صدای خنده ام با هیزی نگاه و تن خاص صدایش بیشتر شد.

این مرد می توانست ف بدترین حال مرا به بهترینش تغییر دهد.

این مرد کاری می کرد که من یادم برود جهان چقدر می تواند ظالم باشد.

], [.. ::

...

لهراسب کیفش کوک بود و من اصل موقعیت این که بدانم ، چه شده که در جان چشم

هایش شادی خانه کرده است.

سینی چای را روی میز قرار دادم و لیوان کم رنگ تر را به دست مادر جان دادم.

کنارش که نشستم ، بابا گفت : خوبی باباجان؟ لبخند زدم.

به این مردی که تمام خودش را فدا کرده بود تا خانواده اش آسایش داشته باشند، لبخند زدم.

باید لبخند می زدم.

مهم نبود که در افکار من زنی خانه کرده بود که رقیب قدری به شمار می رفت.

زنی که همه چیزش از من بهتر و برتر بود.

مهم نبود.

مهم این بود که بابا خیالش راحت باشد.

مهم نبود که خیال من آسوده نمی شد.

مهم نبود که آسودگی با من میانه ای نداشت.

مهم این بود که بابا خسته نشود.

از خیالی که خیالم را می خورد ، خسته نشود.

بابا خستگی هایش را به دوش کشیده بود.

دیگر وقت آسودگی اش بود.

-خوبم بابا.

لبخند زد و رو به لهراسبی که در حال برداشتن شیرینی بزرگی بود ، گفت : چرا اینقدر تو کبکت خروس می خونه پسر؟

لهراسب با لبخندی بس گشاده سر تکان داد و موهای فرش در هوا تاب برداشت و مرا به خنده انداخت.

این پسر با این موها باید یک کافه دار هنرمند دوست داشتنی می شد ، نه یک پزشک. من اگر مریض می شدم بی شک از ابتدای ویزیتم می خندیدم و بیشتر عاشق این مرد برادر می شدم.

لهراسب – کبک من که قضیه داره اما فعال من درگیر نیش این دختر کوچیکتم بابا که چپ و راست واسه مسخره کردن موهای من وامیشه.

و به دنبال این حرف ، دسته موهایی که بسته بودم را کشید و مامان توپید که...

مامان – نکن بچه موهاشو کندی....بگو اون قضیتو جا این جلف بازیا.

موهایم را به زور از میان مشتم لهراسب کشیدم و او با شم غره ای به مراتب خنده دار تر از موهایش گفت : دفعه آخرت باشه نیشت وا میشه ها.

-آخ آخ نکن اینجور ترسیدم.

مادر جان چشم غره ام رفت.

به هر حال پسر جان مادر بود دیگر.

نباید می گفتیم بالای چشمش ابروست خدای ناکرده.

], [.. ::

...

مامان - میگی یا نه؟

مامان انگار بیشتر از همه ما لهراسب و شادی اش را بیشتر جدی گرفته بود.
لهراسب که نشست و کمی حالت جدی به خود گرفت ، من خود را جلو کشیدم.
لهراسب - میخوام موضوع مهمی رو بهتون بگم.

مامان - بگو...چیه؟

مادر جان - انشالله خیره مادر.

لهراسب به چشم های من نگاه انداخت و با لبخند کمرنگی گفت : خیره...خیلی خیره.
مامان کلافه این بار گفت : خب بگو دیگه...چقدر لغتش میدی.
لهراسب نگاهش را از من به سمت مامان کشاند و گفت :
میخوام ازداج کنم.

چشم هایم ، گشاد تر از این نمی شد.

آخر این خبر مهم را اینقدر یک دفعه ای می دهند؟ این پسر دیوانه ای بیش نبود.

نگاهم را به سمت مامان سوق دادم.

مامان با اخمی که دم به دم بیشتر می شد ، خیره لهراسب گفت : خب؟...این که خوبه.

لهراسب - آره خوبه...فقط شما باید به قرار فیکس کنی که بریم خواستگاری.

عمو به سرفه افتاد و مادر جان این بار قبل از مامان گفت :

مگه خودت انتخاب کردی؟

لهراسب - آره مادر جون...خوشگله...بر و رو هم داره...پزشک هم

هست...این هم جهت این که خیالتون راحت باشه تحصیالت داره.

این متلک آخرش ، کاری کرد که من جان کندم تا نخندم.

مامان - خودت بریدی و دوختی؟

لهراسب آمد حرفی بزند که بابا میانه داری کرد و گفت :

انشال که دختر خوبی

هست...پسر مون بزرگ شده...حق انتخاب داره.

و این یعنی بحث بهتر است بسته شود.

باقی شب به سوال های بدون وقفه مامان و مادر جان از لهراسب بی نوا گذشت.

لهراسب همه را سرسری جواب می داد و آخر هم یک دانه عکس از جمیله جانش نشان
هیچ کدامان نداد.

مامان که دائم غر می زد و من نمی دانستم این میان شاد باشم یا کفری از دست این بی خردی
های برادر جان.

, [.. ::

...

سرمه کتاب تست را با کلافگی که کامال در رفتارش از همان صبح مشهود بود ، بست
و

عینکش را از چشم برداشت و روی میز کتابخانه پرت کرد.

این عینک جدید و فرام قرمز رنگش را بی نهایت دوست داشت و بی شک موضوعی

دردآور ذهنش را اینقدر به هم ریخته بود که راضی شد عینکی رکه که به قول
خودش

برای خریدش تمام توانش را در راضی کردن جاوید گذاشته بود ، را اینطور بی تفاوت پرت
کند.

برابرش سمت دیگر میز نشستم و کتابی که در حال مطالعه اش بودم را جایی نزدیک عینک پرت شده ، قرار دادم.

-چی شده سرمه؟

همراه این سوال ، دستانش را در دست گرفتم.

سری که به زیر افتاده بود را بلند کرد و با بغضی که نگاهش را تر کرده بود ، گفت : من

گناهم چیه بچه اون مامان بابام؟ این سوال ، تلخ ترین سوال دنیا بود.

تلخ ترین و زجر آورترینش...

با نگاهی که غم درون آن الهه کرده بود ، خیره چشم هایش شدم.

این دخترک من ، چرا باید اینقدر زجر می کشید.

-چی شده باز؟

پیشانی اش را به پیوند دست هایمان تکیه داد.

لب گزیدم...

-سرمه جان؟

پیشانی اش را با مکث بلند کرد و بعد با صورتی که به غایت پر از اشک بود ، نالید :

میشه از تلفنت به عمو زنگ بزnm؟

- آره عزیزم...حتما.

شاید خانم ملکوت اگر می دید ، مواخذه ام می کرد ، اما حال این دختر ، اصل نمی

گذاشت به این خزعبالت فکر کنم.

شماره جاوید را که گرفتم ، یک بوق هم نخورده ، جواب داد که....

[.. :] ,

...

- جوووووووون....این وقت روز سابقه نداشته یادت به من بیوفته که...این خوشبختی رو

مدیون چی ام؟

حال دخترک برابرم نمی گذاشت ، حالت این همه مهر و اخالق خاص جاوید به جانم

بنشیند.

-سلام جاوید جان...یه لحظه گوشی...

گوشی را به سمت سرمه گرفتم و سرمه چسبیده به من ایستاد و من دست گرد شانه اش

انداختم.

-سلام عمو...

-

-عمو دیشب چندبار بهت زنگ زد ، جواب ندادی.

... -

-اشکل نداره...فقط...فقط باز مادرم زنگ زد...مادرجون فشارش بالا رفت...اورژانس اومد در خونه.

.... -

-عمو الان حالش خوبه...صبح رفتم در خونه خانم نعمتی گفتم بیاد پیشش بمونه.

.... -

-مادرجون بهم نگفت که مامان چی گفته...تو خودت باید بری باهاش حرف بزنی...عمو

تروخدا یه کاری کن دیگه نبینیمش...دیگه اسمش نیاد...نه بابام...نه مامانم...فک می کنم

مردن...فقط قبر ندارن...خب عمو؟...قول میدی؟

... -

چشم هایم به اشک نشست.

لحن این دختر قلبم را آتش می زد.

این شدت مظلومیت ، ویرانم می کرد.

تماس که قطع شد ، سرمه بغضش شکست و به حق افتاد و من جز آغوشی که

پذیرایش باشد ، چیزی برای دلداری نداشتم.

مامان اصرار کرده بود ، که شب را بیایم خانه و با هم پیراشکی برای شام درست کنیم و کمی خانواده وار گرد هم بنشینیم.

این روزها مامان ، اخالقش با من کامال متفاوت شده بود.

شاید من آن فرزندى بودم که برایش مانده بود.

لیلا را که انگار دیگر نداشت.

لهراسب هم که وقتی برای خانه نمی گذاشت.

اگر بود هم این روزها چنان سر در گوشی فرو می برد ، که کفر حتی من را بالا می آورد.

پس فقط منی می ماندم که تمام عمرش ، به چشم نمی آمد.

حتی عصر هم که با جاوید درباره سرمه صحبت می کردیم ، او متلکش را درباره خانواده

ای که مهرشان زیاد شده بود ، به جانم ریخت.

], [.. ::

...

و من بی توجه فقط محو کلمات جاوید بودم ، درباره پررویی زنی که نام خودش را مادر گذاشته بود.

آن زن ، مادر جاوید را تهدید کرده بود.

حتی به این که اگر همسرش آزاد نشود ، با یک دبه بنزین به خانه پدری جاوید بیاید و خانشان را به آتش بکشاند.

خدا را شکر که سرمه از چند و چون این حرف ها خبر نداشت.

خدا را شکر...

و گرنه طفلکم می مرد.

به قطع یقین در خودش می مرد.

با پشت دست ، عرق پیشانی ام را پاک کردم و وردنه را کناری گذاشتم و مامان

ماهیتابه حاوی مواد پیراشکی را کنار دستم روی کانتر قرار داد.

-خسته ای برو کنار ، من بقیشو انجام میدم.

-نه مامان ، تو بشین...کاری نداره که.

روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست و گفت : لهراسب به تو نگفته درباره دختره؟

-خیلی کم...فقط می دونم تو به منطقه محروم ، داره طرحشو می گذرونه.

مامان چشم و ابرویی آمد و گفت : دل و دین بچمو که برده.

خندیدم.

-مامان حتما دختر خوبیه...لهراسب هیچ وقت انتخاب غلطی نداشته...بچه خلفت بوده
مامان...مته من نبوده که.

متلکم را با خنده قاطی لحنم ، رفع و رجوع کردم.

-خوبه تو هم...من فقط دوس دارم تو موفق باشی...بچمی. -مامان من موفقم...مگه شادی
موفقیت نیست؟

سکوت مامان که به درازا کشید ، نگاهم را به سمتش کشاندم.

با لبخندی محو خیره ام بود.

], [.. ::

...

به لبخندش ، لبخند زدم و گفتم : چیه?...داری به بخت بد خودت می خندی که من
نصیبت شدم؟

-نه...دارم فکر می کنم شاید همه عمرم ، من اشتباه رفتم...شاید تو درست

میگی...شاید من نفهمیدم باید با شاد بودنم خوشبخت باشم...من زیادی شاید
سخت گرفتم.

نمی دانستم در پاسخ این حرف ها به مامان چه بگویم.

از مامان ، این اعتراف بی شک بعید بود.

-مامان...

سر تکان داد و دست برد سیب سرخی از میوه خوری کریستال میان میز برداشت
و در

حالی که میان دستش تاب می داد ، گفت : بگذریم...این پسره چگونه تو نظرت؟...آدم
درست حسابی هست؟

به یاد جاوید ، لبخندی به لب راندم و گفتم : با سلیقه تو زیاد جور نیست...یعنی خب تا

حالا ازش نپرسیدم تحصیالتش چیه...اما...اما براش مهمه برادرزادش حتما المپیاد

فیزیک مقام بیاره...من خیلی ازش سوال نمی پرسم...یعنی می دونی که ، آدمش نیستم.

پیراشکی آخر را که پیچیدم و مامان در پاسخ حرف هایم سکوت کرد ، به صورتش
نگاه کردم.

لبخند محوش عیان تر شده بود.

-چرا ساکتی مامان؟

-داشتم فکر می کردم.

-یه چی؟

-مهم نیست...

و بعد از کمی مکث ، گفت : برنامه ای برای ازدواج دارین؟...رابطه بی سر و ته در

شان دختر من نیست...می دونی که؟ ازدواج؟ با جاوید؟

رویای جذابی می شد...

اما...

نباید به اماها فکر می کردم.

گاهی امید دادن به قلبی که همیشه عادت داشت ، واقعیت را بپذیرد ، کمک شایانی بود.

شماره ناآشنایی که روی اسکرین گوشی افتاده بود ، برایم عجیب می نمود.

گوشی را روی حالت اسپیکر قرار دادم و در حین پاسخ دهی ، ظرفی را به کف آغشته کردم.

-بله بفرمایید؟

-لعیا؟

صدایی که در فضای آشپزخانه پیچید ، ابروهایم را به هم پیوند زد.

این مرد در این نیمه شبی که همسرش هم در کنارش حضور داشت را چه به من؟

-چی شده؟... لیلا حالش خوبه؟

.. :],

...

استرسی که دامن گیرم شده بود ، مرا از سینک جدا نمی ساخت که تا قدم بردارم و گوشه را به گوشم بچسبانم.

-آره حالش خوبه...خویم...یعنی من واقعا هیچ وقت فکر نمی کردم ، لایلا اینقدر خوب باشه...شاید مامانم راست می گفت لعیا...می دونم بیخوده زدن این حرفا...اما حس کردم

تو هم باید بدونی که من دیگه هیچ حسی بهت ندارم...همونطور که تو نداری...می دونم

مسخره است...به هر حال خوشحالم حرف مامانمو گوش دادم...تو واقعا برای دنیای من

نبودی لعیا...یعنی شاید مامان راست میگه من و تو هم شان هم نبودیم...من با لایلا

حرف مشترک زیاد دارم...اما حالا که فکر می کنم من و تو حرفی برا زدن هم

نداشتیم...مامانمو ببخش که باهات بد برخورد کرد...فکر می کردم عاقله از سمت

توئه...من هم به هر حال نتونستم ابراز کنم که حرف عاقله رو من پیش کشیدم...تقصیر

مامان نیست...فقط زنگ زدم بگم اون پسره سرمد زیاد آدم درستی نیست...به هر حال به

عنوان یه شوهر خواهر وظیفم بود بگم...و این که ممنون که از زندگیم رفتی و به برگشتن من بال و پر ندادی.

تماس قطع شد.

به سینکی که هنوز محتوی ظرف های نشسته بود ، خیره بودم.

و نمی دانستم بابت این مکالمه باید شاد باشم یا ناراحت.

-چرا نگفته بودی؟

ترسیده به سمت در آشپزخانه برگشتم.

مامان در آستانه در ایستاده بود.

با صورتی رنگ پریده...

حرفی برای گفتن نداشتم.

-با توئم...چرا موضوع به این مهمی رو به من نگفتی؟...این پسر قراره شوهرخواهت

بشه و تو به من نگفتی قبال...

-مامان...مامان چیز خاصی نبود.

حالا رنگ پریدگی مامان ، به سرخی پوستش تغییر مسیر می داد.

سمت یخچال رفتم.

لیوان آبی پر کردم.

...]، [

...

قدم که به طرفش برداشتم ، حتی پی سیلی خوردن را هم به تنم مالیدم.

مامان خودش را به یکی از صندلی های میز آشپزخانه رساند و نشست.

پیشانی که به دستش تکیه داد ، روی زانوهای جلوی زانوهایش نسیتم.

-مامان اینو لیوان بخور...به خدا اونطور که تو فکر می کنی...

دست هایش را حصار صورتم کرد.

من واقعا دوست نداشتم ، باعث این حال باشم.

-به من نگفتی...به منی که مادرتم...آخ...آخ اون خالت...اون خالت چه به سرت

آورده؟...چه کرده با تو؟...این پسر...این پسر من اگه می دونستم...

-مامان...

استیصال صدایم ، مامان را ساکت کرد.

-مامان ، لیلا می دونه...می دونه و میخواد ازدواج کنه....تروخدا...تروخدا
دشمنش نکن با من...

تنها همین را گفتم و از جا برخاستم.

مامان باید با خودش کنار می آمد.

باید در تنهایی فکر می کرد.

نمی شد ، خوشبختی دختر عزیزجانش را فدای من می کرد.

نباید اینگونه می کرد.

خوشبختی لیلا بیشتر از این حرف ها می ارزید.

بیشتر از غرور شکسته من...

بیشتر از ناراحتی مامان ، بابت انسانیت پامال شده من... من عادت داشتم.

لیلا نمی توانست.

لیلا آدم شکستن نبود.

اگر می شکست ، دیگر به هم پیوند نمی خورد.

باید سکوت می کردیم.

باید سکوت می کردم.

], [.. ::

...

جاوید پیام داه بود ، هوس شیرینی های کشمشی ام را دارد.

البته ضمیمه پیامش کمی هم بی حیایی بود که من را مجبور کرد در جواب مهرش

بابت شیرینی های عالی ام ، چند عددی ایموجی عصبانیت بفرستم.

شیرینی می پختم و ذهنم در گیر بود.

در گیر مامانی که سر میز صبحانه ، غمگین و در خود فرو رفته ، می نمود.

در گیر مامانی که دم رفتنم تا کنار در ورودی آمد و بعد مرا در آغوش گرفت.

غم بی حدی که از آغوشش به قلبم روانه شد ، دامن گیر بود.

آنقدر دامن گیر که با وجود پیام جاوید و سوپرایزی که برنامه اش را داشتم ، همچنان ادامه

داشت.

مشتریان کافه ام محدود به دو نفر بود که برابر هم نشسته بودند و عشق از نگاهشان

شره می کرد.

نگاه عاشقشان لبخند به لبم می آورد ، اما قلبم را التیام نمی داد.
دلم برای مامان می سوخت.

میان دنیای دخترانش ، گیر افتاده بود.

مامان ، خواهرش را می شناخت.

می دانست ، خواهرش مرا ویران کرده است.

این را از نگاهش می خواندم.

مامان برای ویرانه های من ، نمی توانست ویرانه های خواهرم را متصور شود.

مامان باید از من می گذشت.

شاید سخت بود.

شاید مادرانه هایش ، دیوانه اش می کرد.

اما به هر حال این اجباری بود ، که باید متحمل می شد.

من روزها درد حقارت را تنها به دوش کشیدم.

درد کشیدم و التیامی در من پدیدار نشد.

حال کسی بود که جز خودم دردم را بداند.

کسی که بیشتر از من با این حقارت درد می کشید.

کسی که کینه ای بس عظیم به دل می گرفت.

کسی که بی شک ، روزی زهرش را می ریخت.

], [.. ::

...

مشتریان عاشق پیشه ام که رفتند ، شیرینی های کشمشی را در ظرف پالستیکی چیدم.
 شال جدیدی که سرمه در خریدمان ، اظهار داشت ، رنگش ، عموجاننش را دیوانه می کند ،
 روی موهایم مرتب کردم.

در کافه را که می بستم ، سعی داشتم لبخندم غم قلبم را فریاد نزند.

جاوید تیزتر از این حرف ها بود که بتوان گولش زد.

سوار آژانس شدم.

خنده دار بود.

من بیست و پنج ساله شبیه دخترکان نوجوانی که عشق را تازه تجربه می کنند ، می

خواست بروم تا مردی که سی و اندی سال داشت را با ظرفی پر از شیرینی کشمشی سوپرایز
 کند.

سوپرایز بهانه بود.

این دخترک بیست و پنج ساله ، بیشتر از سوپرایز دلش عشق می خواست.

دلش یار می خواست.

دلش مردی را می خواست که سینه اش ، مامن دردهایش بود.

این دخترک ، تمام عمر دردها را تنها به دوش کشیده بود.

شاید حال ، وقتش بود ، دردهایش را تقسیم کند.

مهر بگیرد.

عشق بریزد.

برابر نمایشگاه که از آژانس پیاده شدم ، لبخند عمق گرفت.

دختر زیبارو و خوش اندامی که مایه حسادتم بود ، به استقبال آمد.

لبخند زوری لب هایش ، انکار ناشدنی بود.

من اما می خواستم حال خوب به خودم هدیه دهم.

پس لبخند واقعی ام را حفظ کردم و گفتم : سلام...جناب سرمد هستن؟

-سلام...بله...بذارید اطلاع بدم.

-نیازی نیست...میخوام غافلگیرش کنم.

], [.. ::

...

این حس تملکی کہ در سخنانم بود ، را خودم ہم باور نداشتم.

در من چیزی عوض می شد.

در من ، من عوض می شد.

در من ، عشق ، من را عوض می کرد.

-خیلی ہم خوب...فقط با جناب جامی تو اتاق انتہای طبقہ بالا جلسہ خصوصی دارن.

-صبر می کنم.

از پلہ ہا بالا رفتم.

کاپشن سدري رنگ جاوید ، بی نظم روی کاناپہ ای کہ آخرین بار روی آن ، لب

ہایم را

بوسید ، افتاد بود.

آن خاطرہ ، لبخند بہ لب ہایم آورد.

دقایقی ایستادم.

اما کنجکاوی و نام نحس جامی به من چیره شد ، تا کمی فالگوشی خرج کنم و بدانم در پشت در آن اتاق چه می گذرد.

راهرو شامل یک در و میزی پایه کوتاه با گلدانی فانتزی بود.

نیازی نبود ، گوش به در بچسبانم.

صداها زیادی واضح بودند.

واضح تر از چیزی که باید...

-داری شورشو درمیاری تو هم...بابا قبول...خواستی رو ما رو کم کنی...مخ دختره هم

زدی...دیگه بسه...شراره هم از رو رفت...تنبیه شد...فهمید می تونی با یکی جز اون

باشی...اما دیگه واقعا بسه...عمو منتظره تو بیای خواستگاری...به حرف

شراره اون همه

پول ریخت تو اون برج کوفتی...جاوید گوشت با منه؟...اللمونی گرفتی؟

باید هم می گرفت.

باید هم سکوت می کرد ، وقتی در را گشود و صورت مرا دید.

], [.. ::

...

اشک نمی ریختم.

من به خاطر این حجم از بیچارگی ام اشک نمی ریختم.

او اما با با چشم هایی که تا به حال در این حالت ندیده بودمشان ، خیره ام بود.

و ظرف حاوی شیرینی های دست سازی که برایش پخته بودم ، میان دست هایم به عرق نشسته بود.

ظرف را روی میز پایه کوتاه راهرو قرار دادم.

قدم عقب گذاشتم.

خواست سمتم قدم بردارد.

با دست عالمت دادم که نیاید.

دیگر حرفی نمانده بود.

من همه چیز را شنیده بودم.

چرخیدم.

او را پشت سر گذاشتم.

این رابطه یک طرفه را پشت سر گذاشتم.

باید از همان ابتدا می فهمیدم هیچکس عاشق من نخواهد شد.

باید می فهمیدم که سرنوشت من این است که دردها را تقسیم نکنم و همه را ذخیره وار ،
برای خودم بگذارم.

باید می فهمیدم.

می فهمیدم و اشک نمی ریختم.

اشک ریختن ، فراموشی می آورد.

نباید فراموش می کردم.

این فهمیدن را نباید فراموش می کردم.

نباید...

اما...

اشکم چکید.

اشک هایم بی مهابا چکید.

], [.. ::

...

شاید اگر آنقدر قدم نمی زدم...

شاید اگر زیر باران اسفندماه نمی ماندم...

شاید اگر سعی در خفه کردن بغض نمی ورزیدم....

به این حال هم نمی افتادم.

در تب نمی سوختم.

شاید اگر جای خانه مادر پدرم ، به خانه مادر جان می رفتم ، مادرم اینقدر ناراحت نمی شد.

شاید اینقدر دلش آتش نمی گرفت.

شاید به زحمت نمی افتاد که تا صبح بالای سرم بنشیند و دست به موهای عرق کرده ام بکشد و دائم زیر لب نوای بمیرم سر دهد.

من به این دست محبت ها عادت نداشتم.

اما جایی در دلم ، برای این شب مهر می خواست.

در دلم حفره ای بود عمیق.

به غایت عمیق...

شاید داشتم می مردم.

شاید نیاز داشتم این دم آخر ، کسی باشد ، دستم را بگیرد و برای مردنم اشک بریزد.

این دم آخر نیاز داشتم ، مادرم باشد.

دستمال خیس روی پیشانی ام بگذارد.

نیاز داشتم ، لهراسب عصبی در اتاق رژه رود و دائم بنالد که مرا به بیمارستان ببرند.

نیاز داشتم که مخالفت کنم.

بی شک ، اگر جایی غیر از این خانه می رفتم ، دست های مادرم را نمی توانستم داشته باشم.

اگر جایی غیر از این خانه می رفتم ، شاید گردم آنقدر خلوت می شد که وسوسه به من

چیره می گشت و میان این تبی که داشت جانم را می گرفت ، گوشی خاموش شده ام

را روشن می کردم و به انتظار دیدن پیامی می ماندم.

اگر جایی غیر از این خانه می ماندم ، کارهایی از من سر می زد که تمام عمر با آن مخالف

بودم.

مامان که برای چند دهمین بار ، دستمال خیس را به پیشانی ام چسباند ، گفت : چی

شدی آخه تو؟...چرا موندی زیر بارون؟ من قول داده بودم

اشک نریزم.

اما این من ، آدم بدقولی بود.

اشکم چکید.

برای هزارمین بار در طول روزی که به جهنم گذشت.

], [.. ::

...

خودم را جنین وار جمع کردم و با حالی که دم به دم بدتر می شد ، نالیدم که...

-مامان؟

دست به موهای عرق کرده ام کشید.

چقدر مادر داشتن خوب بود.

چقدر در این لحظه محتاج مادرم بودم.

-جان مامان؟ این جمله کافی

بود...

کافی تر از کافی...

آنقدر کافی تا من هق هایی که میان گلویم به زنجیر کشیده بودم را آزاد کنم.

-مامان...مامان...مامان...

مثل همه عالم ، به هنگام درد...

به هنگام هذیان...

به هنگام جانی که از کالبد بیرون کشیده می شود...

مادرم را می خواستم.

-جانم عزیزم؟ در آغوشم

گرفت.

به هل و وال افتاده بود...

من داشتم ، چه می کردم؟

منی که یک عمر در خودم ریخته بودم ، داشتم چه می کردم؟

-مامان...مامانی تو دوسم داشته باش...ترو خدا تو دوسم داشته باش.

در آغوشش فشرده شدم و نمی دانستم که چرا دم به دم تنم داغ تر می شد و قلبم

سردتر...

], [.. ::

...

دست هایم را گرد تنم پیچیده بودم و به رنگ سبزی که سی و پنج پیام باز نشده را نشان می داد ، فکر کردم.

سی و پنج پیام باز نشده را باز نشده پاک کرده بودم.

من اشک هایم را ریخته بودم.

تب و رنجم را پشت سر گذارده بودم.

دیگر نباید به آن چیزی که تمام شده و بدتر از آن تمام کرده بود ، فکر می کردم.

دستی روی شانه ام نشست.

به صورت لهراسب نگاه کردم.

"خوبی؟ خوب"

بودم؟ نبودم... دیگر

شاید هیچ وقت ،

خوب نمی شدم.

-خوبم.

...یه هفته است نه کافه رفتی ، نه مدرسه... شدی دختر خوبه مادر جون... چته؟... چرا داری روز
به روز آب میشی؟ راست می گفت...

من داشتم آب می شدم...

قلبم داشت ، آب می شد...

-خسته ام یه کم... همیشه دوییدم... نیاز دارم یه کم استراحت کنم... میخوام جای کافه رو
عوض کنم... دلمو زده... باید، از فردا بگردم دنبال یه جای جدید...
-لعیا یه چی شدی... کاش می گفتی چی شدی.

خرد شدم...

از من دیگر چیزی نماند...

لبخند غمگینی به صورت نگران و موهای آشفته اش زدم.

"من خوبم... منتظرم بریم خواستگاری..."

حرفم ، هرچند کم ، اما لبخند به لبش آورد.

من باید این روزها را پشت سر می گذاشتم.

"میخواهی نگی چی شدی ، نگو... اما حداقل خوب شو ..."

و گرنه می گردم دنبال کسی

که باعث این حالت... اون وقت دیگه لهراسب منطقی و بی خیال نیستم.

جمله اش که پایان گرفت ، راهی ساختمان مادر جان شد.

و من ماندم و سبزه هایی که مادر جان برای عید کاشته بود.

و شاید عیدی اینقدر تلخ را هیچ وقت در انتظار خود نداشتم.

], [.. ::

...

حواسم نبود.

آنقدر درگیر خودم و این حال بی حال این روزهایم بودم که حواسم به سرمه نبود.

دخترک بینوایم...

دخترک غمگینم...

دخترکی که در نبود یک هفته ای من ، به مراتب غمگین تر هم شده بود.

روی تخت حیاط خانه مادر جان روبرویم نشسته و خیره نگاهم می کرد.

-تو و عمو باهم به هم زدین؟ به این دختر ، که نمی شد

دروغ گفت.

این دختر باهوش بود.

بی هنایت باهوش و با فهم و شعور...

-دنیا مون متفاوت بود...

چیزی بیشتر از دنیایمان ، متفاوت بود.

حالمان...

احساسمان...

ما ، تمام باورها مان متفاوت بود.

ما هیچ چیزمان به هم نمی آمد.

-پس چرا دوتاتون اینقدر داغونین؟...وقتی آدما با تفاهم جدا میشن که نباید اینقدر

داغون بشن...عمو اخالقش عین سگه...میگم عین سگ دلم می سوزه واسه سگا...خیلی

بدتره...پاشو خونه مادر جون نمیداره...اگه من پاپیچ نمی شدم نمی رفتم آپارتمانش،

واسه خبر گرفتن از تو ، نمی دونم تا کی می خواست تو اون اوضاع بمونه.

شاید عذاب وجدان ، او را عصبی کرده بود.

جاوید کال ذات بدی نداشت.

مردی که برای برادرزاده اش جان بفشاند ، ذاتش بد نیست.

اما به هر حال ، عدم ذات بد ، نمی توانست دلیلی بر عدم بازی با احساس یک دختر ساده و در شاننش نباشد.

-ترک کردن ، همیشه پروسه دردناکیه سرمه...وقتی یه چیزی تو خون آدم جریان پیدا

می کنه...روز و شب با آدم همراهه...میشه مته یه مخدر...ترک کردنش

عوارض داره...درد

داره...اما به هر حال وقتی قراره این مخدر ، باور آدمو...احساس

آدمو...زندگی

آدمو...بخوره...باید ترکش کرد...ترک کردن دردناکه...اما تموم میشه...دردش...خودش...

], [.. ::

...

شاید با این ترک کردن ، خودم هم تمام می شدم.

ترک جاوید برای منی که جاوید را در خودم جاوید کرده بودم ، شاید یک مرگ تدریجی به شمار می رفت.

سرمه که دست هایم را گرفت ، سعی کردم اشک چشم هایم را پس بزنم.

-شما پشیمون میشین...می دونم هر اتفاقی هست تقصیر عمومه...اما پشیمون میشه...خیلی زود...می فهمه این ترک کردن...ترک کردن تمام خوشبختیش بوده. لبخند زدم.

لبخندی به غایت دردناک...

لبخندی آنقدر دردناک ، که می شد با آن ، سال ها اشک ریخت.

-سرمه ما خیلی بزرگتر از اونیم که به پشیمونی فکر کنیم...به هر حال یه کم باید تغییرات تو زندگی بدم عزیزم.

تغییراتم ، شاید کمی بزرگتر از آن حدی بود که سرمه با لبخند غمگینش به آن می اندیشید.

و چقدر ، خوب بود که سرمه آنقدر شعور داشت که برای بازیابی رابطه اشتباه من و عمویش ، تالشی نکند.

خوب بود...

این دختر خیلی خوب تر از خوب بود.

پیام هایی که این مدت جاوید داده بود را با وسوسه های بی حدی که در جانم ریشه

می دواند ، نخوانده پاک می کردم.

دل لعنتی المروتم هم نمی آمد که بخواهم ، او را در بلک لیست قرار دهم.

با دلم نتوانستم راه بیایم و با عقلم شماره را عوض کردم.

نمی دانم هم چه سری بود که هیچ کس از این تغییراتی که در پیش بودم ، سوالی نمی پرسید.

حتی می دیدم که عمو و لهراسب چقدر در عوض کردن مکان کافه با من همراه بودند.

حتی حس می کردم که مامان با تمام غمش از حالم ، چقدر از عوض شدن شماره ام شادمان

است.

مکان جدیدی که برای کافه ام هم پیدا کرده بودیم ، خیلی کوچک بود.

اما حضورش در میان یک پارک کوچک و آرامش آن ، مزیتی بود که می توانست حتی

سرمه را هم عاشق کند.

], [.. ::

...

روبروی خانم ملکوت که نشستم ، گفت : من مشکلی با مرخصیت ندارم...اما به هر حال

بودنت تو مدرسه اون هم با این جشنایی که برای آخر سال ترتیب دادیم ، نعمتی بود که روش حساب کرده بودم.

-سعی می کنم براتون گیفتا رو آماده کنم...می رسونم به دستتون...باید کافه رو این هفته روبراه کنم.

لبخند به رویم پاشید.

-تو حالت خوبه مگه نه؟ لبخند زدم.

نمی دانم شکل لبخندم چگونه بود.

اما انگار اوضاعش خوب بود.

-خوبم...من برم کتابخونه رو این روز آخری سر و سامون بدم.

سری به تایید تکان داد و به محض رسیدم به در اتاق ، گفت : لعیاجان؟

به سمتش برگشتم و گفتم : جانم؟

-تو حالت خوب نیست...حالتو خوب کن...این دنیا به خودی خودش غم انگیز

هست... تو دیگه غمگین نباش... مگه چقدر فرصت جوونی کردن داری؟... جوونی کن... هیچ

چیز ارزش غم چشماتو نداره... هیچ کس ارزششو نداره.

حرف هایی که خودم همیشه برایش داد سخن می دادم را یکی دیگتر داشت برایم بازگو می کرد.

خنده دار بود...

اما با تمام مسخره بودنش ، من به این حرف ها نیاز داشتم. نیاز داشتم ، کسی حالی ام کند ، که دنیا دو روز است.

اما در دلم جایی بود که می گفت لعنت به همین دو روز که قرار است ، بی جاوید نامرد بگذرد.

لعنتی با من چه کرد؟

با منی که منطقم به دلم می چربید ، چه کرد؟ این لعنتی با من لعنتی ، لعنت

وار معامله کرد...

لعنت به...

به....

به...

دلم هم نمی آمد ، لعنتش کنم...

لعنت به من...

لعنت به این دل که دل لعنت کردن نداشت.

], [.. ::

...

دستمالی روی میز آخر کشیدم و به فضای پر از طراوت برابرم از پشت شیشه های سرتاسری خیره شدم.

قیمت رهن و اجاره این مکان ، برایم خیلی مقرون به صرفه بود.

آنقدری که بتوانم چند دست مبلمان ، برای فضای بیرون هم تهیه کنم.

من تمام متعلقات جاوید را در کافه اش جا گذاشته و به این مکان آرام کوچ کرده بودم.

حتی آن ست میلمانی که دو روز آخر آورده بودند را هم همان میان کافه باقی گذاشتم.

و بعد از کوچم ، چک مبلمان و اجاره ماه هایی که باید می ماندم و نماندم و همین طور

کلید کافه را به نمایشگاه جاوید پست کردم.

انگار همه چیز ، روی دور تند افتاده بود و من داشتم در این دور غرق می شدم.

آنقدر غرق که لهراسب برایم تصمیم بگیرد تا من را همین امشب با خود به روستایی که
جمیله جاننش طرح می گذراند ، ببرد و دو روزی را جهت روحیه دهی به منی که نمی
دانست چرا ، اما افسرده است ، بهتر شود.

عالمه ای به رفتن نداشتم ، اما نمی توانستم هم دل لهراسب را بشکنم.

باز شدن در کافه ، نگاهم را به صورت محمدعلی کشاند.

از تیپ و خستگی ظاهرش می شد ، حدس زد ، ساعت ها مشغول کار کردن بوده است.

لبخند خسته اش را پاسخ دادم و گفتم : خوش اومدی.

-سلام لعیا خانوم.

-سلام.

روی یکی از صندلی های لهستانی که با اشاره ام نشست ، گفتم : ناهار خوردی؟ -زحمت
نکشین.

-زحمتی نیست...من هم ناهار نخوردم...چندتا اسنک درست کردم ، با هم می خوریم.

خجالت زده لبخند زد و من به سمت آشپزخانه کوچکم رهسپار شدم.

مهیا کردن سینی کوچک محتوی ناهارمان ، کمتر از پنج دقیقه طول کشید و من در

این بازه کوتاه هم فکر می کردم ، شاید اگر ماه پیش بود ، جاوید خودش را مهمان

اجباری ام می کرد و نمی گذاشت دانه ای از اسنک ها نصیب خودم شود.

نمی دانستم این قسم حسرت ها تا به کی قرار است مرا همراهی کند.

], [.. ::

...

روبروی محمدعلی که نشستم و او دانه ای اسنک به دست گرفت ، به فضایی که تا قبل

از آمدنش به آن خیره بودم ، نگاه انداختم.

اشتهایی نداشتم.

آنقدر این روزها اشتها نداشتم که صدای مادر جان هم دیگر درآمده بود.

مربی ورزشم هم شدیداً از دستم ناراحت بود.

می گفت این سیر نزولی وزنم ، اصل درست و به جا نیست.

-لعیا خانوم؟

نگاهم را به محمدعلی دادم و او گفت : چرا شما میل نمی کنین؟

این حجم ادب و شعور در این پسر ، ستودنی بود.

-زیاد گرسنه نیستم.

سر به زیر انداخت و سکوت بینمان کم کم به دراز اکشید.

-لعیا خانوم؟

-بله؟ نگاهم کرد.

با خجالتی که کمی

سرخش کرده بود.

-شما... شما... شما از... شما از سرمه خانوم خبر دارین؟ نمی دانستم در پاسخ این

حرفش چه بگویم؟ اصل من انتظار این سوال را نداشتم.

به این پسر نمی آمد که به سرمه اهمیتی بدهد.

-چطور؟

-چند روزه واسه پستام کامنتی نذاشته... گفتم حتما...

-کمی درگیر المپیادشه...

-می خواستم....

مکشش طوالنی شد.

-چی می خواستی؟

-میشه...میشه بهشون بگین اگه امکانش هست ، متنی که تو دایرکت براشون فرستادم رو

ادیت کنن؟ نمی دانستم چه بگویم.

شاید نباید چیزی هم می گفت.

شاید باید خودشان می فهمیدند که این احساسات نوپا ، شاید به ثمر ننشینند.

شاید باید خودشان تجربه می کردند.

شاید باید خودشان لمس می کردند.

-بهش میگم.

-ممنونتون میشم.

لبخند تلخی زدم.

دلم می سوخت.

برای قلب سرمه.

برای قلب این پسر.

برای شرایطی که اصل مثل هم نبود.

دلم می سوخت.

برای آن دویی که شاید روزی احساسات امروز مرا قرار بود ، تجربه کنند.

], [.. ::

...

برای سر مه پیام گذاشته بودم که باید با هم صحبت کنیم.

انگار بیش از حد درگیر المپیدی که در پیش داشت ، بود ، چون پیام ، عالمتی از خواندگی نداشت.

برای چندمین بار که گوشی را چک کردم ، لهراسب گفت :
دو هفته است گوشیتو چک نمی کردی.

جمله اش متلک داشت.

من حساس شده بودم ، قبول...

اما جمله او هم متلک به همراه داشت.

سکوتم انگار زیاد برایش خوشایند نبود که ادامه داد...

—چرا مشکلتو به من نمیگی؟

باز هم سکوت کردم و انگار فهمید اصلا دوست ندارم این آرامش را بشکنم.

-باشه...بعدا حرف می زنیم.

و کلافه میان موهای فرش دست کشید.

باید با خودم کنار می آمدم.

با حالی که داشتم.

حالی که بد حالم کرده بود.

به هر حال من دیگر آدم گذشته شدم.

دیگر نگاهم به زندگی آنقدر خالص و ساده نبود.

من معنای خوشبختی را کامل چشیده بودم و دیگر آن را نداشتم.

حق داشتم که بخواهم برای این خوشبختی پوشالی از دست رفته ، مدتی عزاداری کنم.

لهراسب که سیستم ماشین را روشن کرد ، دیگر کم ماند گریه هم کنم.

\$\$نگاه مهربان تو پناه آخر من با یادت جهان من

آشوب است در عشقت هوای مردن خوب است

خاموشی بهای عشق است \$\$

بهای عشقم ، خفگی بود.

همین خفگی دامنگیر.

\$\$میدانم که برده ای از یادم بی تابم که داده

ای بر بادم

تنهایی سزای عشق است \$\$ سزای من ، تنهایی بی

حدم بود.

سزای دل ساده ام این تنهایی بی حد بود.

\$\$پنهان نکردم شوقم شورم عشقم را من از تو پیدا نبودی

سرگشته بودم در من شکسته بغضم روحم قلبم از رفتن تو

با من نبودی آشفته بودم پیدا نبودی سرگشته بودم \$\$ ساده بودم که اینقدر عیان ، لب به

اعتراف عشقم باز کردم.

لب باز کردم تا آشفتگی هایم میان سینه جاوید به یغما برود.

خبر نداشتم که آشفته تر می شوم.

\$\$بی یادت از این جهان دلگیرم در عشقت چه بی
 ثمر میمیرم خاموشی سزای عشق است میترسم از
 این همه تنهایی میدانم که بی خبر می آیی تنهایی
 بهای عشق است \$\$

, [.. ::

...

باید هم عاشقش می شد.

لهراسب باید عاشق این دختر می شد.

این دختر آدم را شیفته می کرد.

با متفاوت بودنش...

با راحت بودنش...

با مثل هیچ کس نبودنش...

موهای کوتاه فندقی رنگش که دلم را برده بود ، پشت گوش گذاشت و ماگ نسکافه اس

را به لب برد و گفت : لهراسب همیشه از تو برام می گفت.

لهراسبی که از من می گفت را فرستاده بود پی خرید نان.

همین قدر راحت...

همین قدر بی تعارف...

لبخند بی حالم ، نمی توانست آن مهر واقعی که به این دختر در قلبم حس می کردم را آنقدر خوب نشان دهد.

"لهراسب همیشه همه چیو خوب جلوه میده...من اصلا خواهرشوهر مهربونی نیستم.

به شوخی بی مزه ام خندید و به فضای دشت مانندی که برایمان بود ، خیره نگاه کرد و

بعد گفت : خواهرشوهر بداخالق من چرا اینقدر غمگینه؟ "من خوبم..."

"تا حالا به چند نفر این دروغو تحویل دادی؟...تحویل هم دادی و اونا ساده بودن و

باور کردن...اما من چندساله این حالو داشتم... از تو بهتر این حالو می شناسم...من

لهراسبو از دست دادم...مردی که الیق عشقه...بهش نمیگم که پررو نشه...تو هم نگو

بهش...اما لهراسب الیق عشقه...اون کسی که از زندگی تو رفته چی؟...اون الیق عشق و این

چشمای قشنگ غمگین هست؟ قلبم فشرده شد.

نمی دانم از دلتنگی یا غم...

اما می دانم ، دلم در این لحظه ، سینه فراخ جاوید را می خواست برای سر گذاشتن و آرمیدن.

آنقدر این خواستن عمیق بود که غدد اشکم به کار افتادند.

دست جمیله که گرد تنم پیچید و من پیشانی به شانه اش چسباندم ، اشک هایم خروش جدیدی را تجربه کردند.

"هیش...تموم میشه لعیا...یه روزی بالاخره تموم میشه.

بعد از دقایقی که از آغوشش جدا شدم و او رفت تا به قول خودش ، برایم گل گاوزبانی

دم کند ، سعی کردم اشک هایم را بزدایم و به ساعت گوشی ام نگاه اندازم.

پیام روی اسکرین و شماره آشنایی که حذفش کرده بودم ، ضربان قلبم را بالا برد.

"این مسخره بازیا یعنی چی؟...کجا جا گذاشتی رفتی؟...برگرد...اونجا

کافه توئه...کجا رفتی؟...باید بینمت"

یک پیام نامنسجم و قلب من که انگار داشت از جایگاهش می گریخت.

], [.. ::

...

صبحانه با نان داغی که یکی از اهالی مهربان روستا برایمان آورده بود ، طعم دیگری داشت.
حالم را بهتر کرده بود.

البته بایدبا خودم صادق می بودم و اذعان می داشتم که پیام نامنجم شب گذشته
جاوید در آن بی تاثیر نبوده است.

من پیام را پاسخ ندادم.

و به این اندیشیدم یعنی یک عذاب وجدان جزئی ، با او کاری می کرد که در جستجوی شماره
جدیدم باشد؟

بی شک دلش برایم سوخته بود.

جاوید تمام ضعف های مرا دیده بود.

تمام عقده هایم را حس کرده بود.

و از این مردی که جدای از نامردی اش در حق من ، مردانگی در تمام زندگی اش
نمود

داشت ، بعید نبود که دلسوزی خرج من هم بخواهد بکند.

لهراسب - لعیا؟

نگاهم از دشت برابرم به سمت صورت لهراسب که عجیب شاد هم بود ، کشیده شد.

-جونم؟

جمیله سینی چای به دست با آن لباس راحتی که موجبات دیگری برای لبخندم را باعث می شد ، وارد تراس شد و گفت : مگه بهت نگفتم مزاحم خلوتش نشو؟...آوردیش

اینجا حالش خوب بشه...نه که هی به حرف بگیریش...ای بابا.

لهراسب با قلب هایی که میان چشم هایش در حال شکوفایی بود ، سرتاپای عزیزجانش را نظاره کرد و گفت : چشم...هر چی شما بگی.

لب گزیدم و دلم ریخت.

جاوید گاهی از لهراسب هم خوش لحن تر ادای عاشقی در می آورد.

عاشق نبود اما راه و رسم دلبری کردن را خوب می دانست. جمیله که کنار لهراسب و سمت چپ من نشست ، گفت : کی میخواین راه بیوفتیم؟ لهراسب - بعد از ناهار. سر تکان دادم به تایید.

برنامه این بود که سال تحویل را هر طور شده در خانه مادرجان باشیم.

قرار خودشان هم این بود که فردا صبح ، مامان زنگ بزند و برای خواستگاری دو روز دیگر هماهنگ کند.

یعنی بریدن و دوختن و تمنان کردن را این لهراسب بال خوب بلد بود.

جمیله - نمیخوای بیشتر بمونیم عزیزم؟

روی صحبتش با من بود و من از این که یکی اینقدر پرمهر و خواهرانه به من توجه داشت ،
دلم گرم می شد.

], [.. ::

...

-میام باز هم...اما چون به مادر چون قول دادم سال تحویل حتما کنارشون باشم ، باید
برگردیم...کافه هم مطمئنا از فردا شلوغ میشه...خیلی ها تو پیج اینستاگرام کافه
خوشحال شدن از مکان جدیدش...استقبال انگار هر دفعه بهتره.
لبخند زد.

لبخندی که واقعا شادم می کرد.

جمیله - خیلی خوشحال میشم وقتی یکی برام از چیزایی که با عاقله بهشون رسیده
حرف می زنه...تو دومین نفری هستی که این حس رو بهم میدی.
لبخندم این بار به غم سابقش بازگشته بود.

جاوید هم می گفت باید به این که دنبال آرزوهایم رفته ام ، افتخار کنم.

من چقدر لعنتی شده بودم.

چقدر دردناک لعنتی شده بودم.

و افکار و خاطراتم لعنتی تر مرا با خود به هر سو که می خواستند ، می کشیدند.

در طول مسیر ، چندساعتی را صندلی عقب تنها بودم که بعد جمیله جان لهراسب ،

مجبورش کرد که ماشین را نگه دارد تا بیاید عقب و پیش من لم دهد و کمی دخترانه حرف
بزنیم.

لهراسب هم که انگار طلسمش کرده بودند.

چنان مرد رویایی حرف گوش کنی شده بود که در خواب هم اینگونه تصورش نمی کردم.

صدای حرف زدن جمیله پایین بود.

می دانستم که می خواهد روحیه ام را عضو کند.

و بی نهایت سپاسگزارش بودم.

من در این مدت سکوت و سکون را تجربه کرده بودم.

افاقه ای نکرده بودم.

باید تجویز جدیدی که جمیله در پیش رویم گذاشته بود را هم به تجربه می نشستم.

-وقتی با لهراسب آشنا شدم فکر نمی کردم یه پسر بی خیال شدیدا بچه ننه دلمو بیره...

لبخندم ناخودآگاه بود.

], [.. ::

...

این دختر بی نظیر بود.

بی نهایت بی تکلف و خاص.

و چه برنامه هایی قرار بود با او و مامان حساس روی تک پسرش داشته باشیم.

-نخند...راس میگم خب...خیلی بچه ننه است...اونقدر بچه ننه که منو ول کنه و پاشه

بره اونرو دنیا فقط واسه خواسته مامانش...قسم خوردم دورشو خط بکشم...کشیدم

لعیا...خط کشیدم...اما می دونی?...ماها...ته تهش خریم...بالنسبت هم نمیگم

چون

هممون خریم...خر عشقیم...من قسم خورده بودم حالشو بگیرم...قسم خورده بودم

دقش

بدم...اما می بینی که?...دلم نیومد...تو هم انگار از دیشب حالت عجیبه...خبری ازش

شده؟ خبر شده بود.

خبرهای بعدی هم در امتدادش بود.

من پیام دیشب را باز کردم و پیام های بعدی هم مثل وسوسه از صبح باز می شدند.

جاوید دائم در پیام هایش به حالتی که مختص خودش بود ، جایم را می پرسید.

از این که سرمه هم از من خبر نداشت ، شاکی بود.

سر فرستادن کلید و پول تسویه حساب ، شاخ و شانه کشیده بود.

و نمی دانست که من با تمام رام او بودن دیگر باورم نمی شد که این مرد برای من تره هم

خرد کند.

دلسوزی چرا...

باورش می کردم.

چون این مرد ، بی شک در میانه راهش برای به اصطلاح مخ زنی من ، ترحمش برانگیخته

شده بود.

وگرنه آن مهربانی ها ، تنها از سر دلربایی نبود.

-من هم خر شدم به قول تو...تا ته دنیا...کتمان نمی کنم...چون

واقعیته...خودش هم

می دونه...اما این بار مساله باوره...من نمیخوام بار روی دوش باشم...هیچ وقت

نخواستم...نخواستم که رفتم پی آرزوهایم...که سعی کردم بار رو دوش بابا نباشم...بار روی

دوش احساس اون نمیخوام باشم... من ترجیح میدم تنها باشم... بدون اون
باشم... دلم

تنگ باشم... تا این که حس کنم چقدر اضافی ام... چقدر وصله ناجورم... ترجیح من اینه.
دستم را گرفت.

و من سر به شانه اش تکیه دادم.

لیلا هیچ وقت همدم خلوتم نمی شد.

اما این دختر ، عجیب در همین زمان کم ، بار این سال های تنهایی را متقبل شد.

[.. :.]

...

نگاهم به ماهی قرمزی که میان تنگ به زیبایی می رقصید ، بود و دلم میان وعده هایی که
جاوید می داد.

قرارمان این بود ، سرمه را به سفر ببرد.

اینطور می گفت.

می گفت هر طوری شود ، مرا هم در این سفر با خود همراهی کند.

چقدر ذوق این عید را داشتم.

می خواستم برایش عیدی بخرم.

خریده بودم.

اما میان کشوی اتاقم ماندگار شده بود.

سقلمه ای که به پهلویم خورد ، نگاهم را از تنگ ماهی ، به صورت لهراسب سوق داد.

چشم غره رفت.

می دانستم که می دانست ، من بحران عاطفی را از سر می گذرانم و به روی خود نمی آورد.

اما این که می خواست به هر نحوی مرا از فکر کردن بیرون بکشد ، برایم بی نهایت عزیز بود.

لبخند زدم.

نباید در این لحظات ناب زندگی اش ، او را غمگین می کردم.

بمب تحویل سال که صدا داد ، به آغوشش کشیده شدم.

روی موهایم را بوسید و من حس کردم چقدر بودنش خوب است.

من در این روزها نیاز داشتم کنار تنهایی همیشگی ام ، دلگرمی حضور یک پشتوانه

را هم حس کنم.

مامان هم دقیقه ای مرا در بر گرفت و بیشتر از همیشه به خود فشرد.

این حالتش ، قلبم را به درد می آورد.

این که همیشه باید غصه نداشته های مرا می خورد ، قلبم را به درد می آورد.

لیلا هم مهربان شده بود.

ونداد هم سر به زیر داشت.

و خدا کند مامان ، دلش با دامادش روزی صاف شود.

کنار مادر جان که فرصت نشستن پیدا کردم ، لرزش گوشی در جیب شلوار جینم ، مرا به تکاپو انداخت.

جایی در دلم به پیام های گاه و بیگاه جاوید عادت کرده بود.

می دانستم درست نیست.

می دانستم با منطق زندگی و شخصیتم جور در نمی آید...

اما به هر حال دلم طاقت نمی آورد.

من بیچاره تر از آنی که فکرش را می کردم ، عاشق شده بودم.

رمز بازگشایی را که زدم ، قلبم لرزید.

خودش بود.

همانی که می خواستم.

همانی که می دانستم نباید بخواهم.

همانی که قلب لرزانم را پاره پاره کرده بود.

من نمی دونم عذرخواهی چه شکلیه...چه طوریه...بلد نیستم...اما واقعا میخوام

"

عذرخواهی کنم...تو فقط بدون شدتش زیاده...من نمی خواستم اینطور بشه...یعنی خیلی

وقت بود که نمی خواستم اینطور بشه...به هر حال وقتی دیدمت بهتر حرف می زنم."

می خواست مرا ببیند.

عذر هم می خواست.

پیامش هم ذره ای احساس نداشت.

اما باز قلب من می لرزید.

و من دیوانه وار فکر می کردم ، که چرا پیام بی احساس عذرخواهانه طلبش ، تبریک

سال نو به همراه نداشت.

**

], [.. ::

...

می دانستم حریف دلم نمی شوم.

می دانستم اگر بیاید...

اگر سیب آدمش را بینم...

اگر باز خانم توپولی به جان گوش هایم ببندد...

من باز دیوانه اش می شوم.

باز به حرف هایش گوش می دهم.

و غرور بیچاره ام را لعنتی وار به دست فنا می دهم.

می دانستم حریف دلم نمی شوم...

پس به لهراسب سپردم که بعد از ساعت تعطیلی کافه بیاید دنیالم.

خوب شد ، به او سپردم.

خوب شد...

چون در تمام طول زمانی که سرمه به من چسبیده بود ، میان بوی تنش ، در جستجوی بوی تن

جاوید بودم.

من همینقدر حقیر بودم...

همینقدر بیچاره...

همینقدر عاشق...

عذاب وجدان اینقدر آزاردهنده بود برایش؟ من آنقدرها هم نباید

مهم می بودم.

برای او نباید مهم می بودم.

وسیله یک شرط احمقانه و مسخره که اصل ارزشی نداشت.

-من تو رژیمم.

-آرهههههه...می دونم...در جریانم...

تمسخر آمیخته به لحنش ، لبخند به لبم آورد.

-خب بگو چه خبر؟

-خبرای جالبی در راهه...

آمد ادامه دهد که باز شدن در و صدای آویز بالای آن ، نگاهش را ذوق زده کرد.

], [.. ::

...

لب گزیدم...

انتظار حضورش را نداشتم.

پس رابطشان خیلی عمیق تر از آن چیزی بود که می پنداشتم. سرمه آرام و با خجالت نگاهم

کرد و من چتری های دوست داشتنی اش را از روی پشانی اش کنار زدم.

می خواستم لبخند بزوم ، اما انتهای این بیراهه بیشتر مرا به اشک می نشانده.

-من...

-برام دلیل نیار سرمه...من راهو نشونت دادم...تو باعقلی...باشعوری...بزرگ

شدی...می

دونی اشتباهه...اما...نمیخوام اذیتت کنم...خودت باید بفهمی.

از جا که برخاستم و سمت آشپرخانه کوچک کافه نقلی ام حرکت کردم ، محمدعلی سر

به زیر سلام گفت.

هر دو را دوست داشتم.

و دلم برای آینده ای که مشترک نمی شد ، می سوخت.

محمدعلی که برابر سرمه نشست و سرمه لبخند به رویش پاشید ، دلم بیشتر گرفت.

چندسال دیگر هم این لبخند ها می توانست باشد؟

نمی شد...

بی شک جاوید نمی گذاشت.

جاویدی که روی زندگی دختری از طبقه متوسط جامعه ، چون من قمار می کرد ، نمی

توانست بگذارد پسری فقیر و نون آور خانواده ، عزیزدلش را معشوق باشد.

مشتری هایم زیاد بودند.

همه آن هایی که به صورت ثابت می آمدند ، از این مکان جدید سر کیف بودند و دائم از

آن تعریف می کردند.

محمدعلی بیشتر از نیم ساعت نماند و تنها دقیقه آخر با خجالتی که تمام صورتش

راغ

سرخ نموده بود از من بابت این موقعیتی که در آن قرار داده بود ، معذرت خواست.

این پسر شعور بی حدی داشت.

و عشق چیزی بود که او نمی توانست با آن مقابله کند.

کم کم که وقت رفتن شد و سرمه از خجالتش دست برداشت ، دست از قفسه کتاب ها

کشید و سمت آمد.

], [.. ::

...

-لعیا جون؟ لبخند به رویش پاشیدم.

او عمق اشتباه کارش را می دانست.

نیازی به اخم و تخم من نداشت دیگر...

-جونم؟

-میگم...بین...قول میدی ناراحت نشی؟ ابروهایم بالا رفت.

این استرس نشسته در صدایش بی شک برای محمدعلی نبود.

-درست حرف بزن بینم چی میخوای بگی...مگه من و تو تعارف داریم با هم؟ -خب
آخه...

شالی که در حال سقوط بود را روی موهایم کشیدم و کلافه گفتم: سرمه جان...ای
بابا...خب بگو حرفتو.

-عمو...عمو خواسته همرام بیای...یعنی میخواد باهات حرف بزنه.

اخم کردم.

چه دلیلی داشت، سرمه را وسط بیندازد؟

-به عموت بگو ما بزرگیم...عاقیم...بالغیم...اصال نیازی نیست کسی رو وسط

بندازیم...خب؟ صدایم کمی می لرزید.

و بغض داشت جان صدایم را می گرفت.

و می دانستم که این مرد بیرون محوطه پارک، داخل تومبیلش منتظر ماست.

او به عشق من اطمینان داشت.

به این که بابت این عشق بیخشمش.

و نمی دانست که من برای ندیدنش، چه موانعی بر سر راه دلم گذاشته ام.

سرمه که آمد دلیل بیاورد، تلفنم زنگ خورد.

لهراسب بود.

خوشحال شدم.

گفتم دقایقی دیگر، به او می پیوندم.

], [.. ::

...

سرمه سعی داشت، مرا راضی کند که عموجانم را ببینم و به حرف هایش گوش دهم.

و شاید هیچکس در این دنیا به اندازه این دختر به ترمیم رابطه ویران شده ما امیدوار

نبود.

-لعیا جون... تر و خدا...-

در آغوشش کشیدم.

التماس صدایش ، کمی چاشنی بغض داشت.

من اشتباه بزرگی کرده بودم.

این دختر را آنقدر به خودم وابسته نمودم تا در رویاهایش مرا جزئی از خانواده نزدیکش ببیند.

-عزیز دلم... فراموش میشه... برای همه... برای من... برای تو... برای عموت...الن بهتره

بریم...هم عمومی تو منتظر ته...هم برادر من ، منتظر من.

بعد از این حرف ، دقایقی در سکوت میان آغوشم ماند و در آخر حین جدا شدنش گفت

:من آینده دیگه ای رو تصور می کردم...آینده ای قشنگ تر و بهتر.

لبخند زد.

لبخندی که تلخی اش قلبم را آتش زد.

در مسیر پیاده رویمان ، سرمه سکوت بی حدی داشت.

و من نمی خواستم با شکستن سکوتش ، او را بار دیگر امیدوار کنم به دیدارم با

عموجانش.

اتومبیل جاوید در تیررسمان بود.

نگاهم را نمی توانستم بگیرم.

در ماشین که باز شد ، نگاهم را از آن سمت کندم و به اتومبیل لهراسب که بیست متری از آن فاصله داشت ، دوختم.

ایستادم.

سرمه هم ایستاد.

تمام هم و غم این بود که افسار نگاهم از دستم نگریزد و به سمتی که جاوید را در

فضای خود جا داده بود ، خیره نشوم.

-سرمه جان حتما باز بیا...خب؟

[: ..]

...

نگاه ناامید سرمه ، ناامیدتر شد.

-واقعا نمیخواهی ببینیش؟

-من باید برم عزیزم.

-باشه...اما کاش...بی خیال...خداحافظ.

سمت ماشین قدم برداشت و من جای آنکه در مسیر سنگفرش پشت سر او به راه بیوفتم ، از میان چمن ها به سمت اتومبیل لهراسب حرکت کردم.

تمام سعیم این بود که نگاهی به سمت مردی که تنها از گوشه چشم سایه هیکل درشتش را دیده بودم هم نیندارم.

من باید حریف خودم می شدم.

باید حریف دلم می شدم.

من باید در این مبارزه تن به تن لعنتی می بردم.

برای این برد ، قبل از سوار شدن به ماشین لهراسب ، گوشی که می دانستم قرار است آماج پیام های جاوید باشد را روی سایلنت قرار دادم.

به هر حال این هم حرکت خوبی بود.

از سایلنت شروع می کردم و روزی اگر توانم بیشتر می شد ، گوشی را خاموش می نمودم.

مامان عصبانی بود.

آنقدر عصبانی که می توانست لیلا را به آتش بکشد.

لیلایی که بدون توجه به نظر مامان و بابا ، رفته و همراه خاله و ونداد تالاری رزرو نموده

و اصل هم به این که خانواده ممکن بود شرایطش را نداشته باشند ، وقعی نگذاشته بود.
 بابا که به نشانه اعتراض رفته بود ، قدم بزند و لهراسب شاکی و غران میان حال خانه
 راه

می رفت و بی شک تمام برنامه هایش با جمیله را بربادرفته می دانست با این تصمیم آنی
 لیلا.

شاید تنها کسی که به این اتفاق واکنشی نداشت ، من بودم.

من آنقدر شرایطم به خودی خود ، خاص بود که نتوانم عزای این اتفاق را هم بگیرم.

اما به هر حال ، جایی در دلم ، برای مامان و بابا می سوخت.

تالار منتخب لیلا و ونداد و خاله ، هزینه سنگینی داشت.

لهراسب می خواست فردا به خواستگاری برود.

مامان توان این حجم از مدیریت کارها را نداشت و من نمی توانستم هیچ کمکی به او کنم.

لهراسب که برابر لیلا ایستاد و لیلا ناراحت در مبل جا به جا شد ، دلم کمی برای لیلا هم
 سوخت.

], [.. ::

...

به هر حال او تالش داشت تا زندگی اش را بسازد.

آن طوری که تمام عمر آرزویش را داشته است.

لهارسب – الن درست وقتی که من میخوام برم خوستگاری باید این برنامه مسخر تو راه

مینداختی؟...الن باید تنش مینداختی به جون خانواده؟

لیلا – تصمیم من تنها نبود که...کارامون داره جور میشه ، تا تیر باید بریم...خاله اینطور خواسته.

مامان لیوان گل گازبانی که برایش دم کرده بودم را روی میز کوبید و رو به لیلا توپید که...

مامان – ما کشکیم؟...ما چی کارتیم؟...هر چی خالت گفت باید همون بشه؟...اینقدر بی

شعورن یه تماس با ما نگرفتن صالح مشورت کنن؟ خاله از چشم مامان افتاده

بود.

بد هم افتاده بود.

و این افتادن ، چشم های مامان را به روی حقایق گشوده بود.

مامان که دست به پیشانی گرفت ، لیلا ناراحت و با چشمانی که برقی از اشک داشت ، از

جا برخاست و گفت : وقتی می خواستی عروسشون بشم این ادا اطوارا نبود...حالا واسه

یه مراسم این الم شنگه چه معنی داره؟

لهراسب روی صندلی نشست و دست میان موهایش برد.

مامان اما از جا جهید و با حرص و ناراحتی که در تمام وجناتش هویدا بود ، گفت :

مساله بی احترامی تو و شوهرته که به اون خالت اجازه میده ، خونوادتو داخل آدم ندون.

سمت مامان قدم برداشتم و او را به زور نشاندم.

-بسه مامان...تقصیر اون که نیست...به هر حال هممون اخالقای خاله رو می

دونیم...عادت کرده برای همه بیره و بدوزه...اون هم باهاشون بجنگه هر روز خدا

، اوقات خودش تلخه...زندگیشه مامان.

لیلا که سمت اتاقش رفت و در را به هم کوید ، مامان گفت :

درد من هزینه ها نیست

که...دیدی خودت هم...دارم می سوزم از بی شعوری و بی شخصیتی این

خالت...هیچکسو داخل آدم نمی دونه جز خودش و اون بچه های تحفش.

لب گزیدم.

این حجم از نفرت لحن مامان ، واقعا عجیب و دور از ذهن بود.

مامان آنقدر سال ها حسرت زندگی خواهرش را خورده و آن ها را نسبت به ما برتر دیده

بود که این حال جدیدش شگفت زده ام می کرد.

لهراسب - فداست قربونت برم...خودم عروس برات میارم اینقده خانوم...اینقده با

کمالت...جا بی احترامیای این دختره رو بگیره.

وسط این وانفسا ، شوخی و حرف لهراسب مرا به خنده انداخت و مامان را به چشم غره.

مامان – مسخره...نه به داره نه به باره...بذار قبولت کنن...بعد واسه من عروس عروس کن.

لهراسب – کی از من بهتر آخه؟

این اعتماد به نفس و قدم برداشتنش سمتان و در آغوش کشیدن مامان ، موجبات خنده مامان را فراهم ساخت و من فکر کردم جان به جان مامان کنند ، آخرش پسری است و لهراسب هم ته تهنش به قول جمیله ، یک بچه ننه.

], [.. ::

...

بیست و پنجمین بار هم تماس گرفت و من پاسخ ندادم.

به محض قطع شدن تماس ، پیامش روی اسکرین ، چشم هایم را گشاد کرد.

به جان سرمم جواب ندی میام در خونتون"

"

و پشت بند آن تماس برقرار شد.

از اتاق جنب بام خانه پدری ام خارج و روی بام ایستادم. درست مثل اولین باری که با هم صحبت کردیم.

این مرد ، تمامش برای من خاطره بود.

تماس را برقرار کردم.

حرفی نزدم.

-الوو...

- ...

-می شنوی؟

- ..

عمیق نفس کشیدم.

-پس می شنوی...خوبه که می شنوی...چون باید بشنوی...بهت فرصت دادم

کمی

عصبانیتت بخوابه...ولی دیگه کافیه...بیشتر از اینو نیاز نداری...حالا قهری...تو قیافه

ای...برام ناز می کنی ، که البته من هم بدجوووور خریدارشم...مهم نی...مهم
اینه که بیای

و حالی من کنی که این مسخره بازیات واسه چی بود؟...پول به من میدی؟...پول کافه
رو؟...جای کافه رو عوض می کنی؟...منو چی فرض می کنی لعیا؟...هان؟...من نوکیسه
ام؟...من تو دید تو چی ام؟...من عوضی یه غلطی کردم...من همه عمرم غلط کردم...ولی
بهترین غلطم ، تو بودی...می فهمی؟...تو غلط قشنگ منی...حالا ناز کن...قهر
کن...محل

نذار...در رو...من بی خیالت نمیشم...دهن اونی هم که بخواد به تو بگه بالا چشمت ابروئه
رو هم سرویس می کنم...دهن تیر و طایفه جامیا رو هم سرویس می کنم...خیالت
تخت...خواستم همینو بگم فقط...حالا فکراتو بکن...ببخشم...نبخشی
هم مهم نی...طول

زمان حلش می کنه...فردا که دیدمت هم میخوام این غم تو چشات نباشه...در
ضمن...لپاتو آب کردی...بهم بدهکاری...لپاتو بهم بدهکاری...به این مدتی که
خودتو ازم

گرفتی ، بدهکاری...حالا بخواب ، فردا که دیدمت میخوام حالت خوب باشه...میخوام مته
همیشه قشنگ باشی...میخوام وقتی می بینمت دلم آب بشه که لپاتو از جا بکنم...بوس به
لپات...شبت هم خوش.

تماس قطع شد.

بدون حرفی از من.

این مرد ، اصل نیازی نداشت که کالم مرا بشنود.

این مرد فقط می خواست یک تنه تخت گاز برود در حرف زدن.

در دل مرا غنچ زدن.

در حال مرا خوب کردن.

و چقدر سخت بود که من این حرف ها را باور نداشتم.

که آن قسمت منطقی ذهنم ، دیگر بیش فعال تر از این نمی شد.

این مرد ، حتی مهربانی هایش هم دیگر اشک به چشم هایم ، می نشانند.

این مرد می خواست دل شکسته مرا به هم پیوند بزند ، اما نمی دانست من از این پیوند

بیشتر شاکی هستم.

], [.. ::

...

روسری ابریشمی یاسی رنگ به مانتوی کتی و خانمانه ای که مامان به اجبار برایم انتخاب کرده بود ، شدیداً می آمد.

این اجبارهای مامان ، حتی پا را فراتر گذاشت و مسبب این شد که در کمال بی حوصلگی و فکری عذاب دهنده ای که تمام جانم را می خورد ، مو و ابروهایم هم رنگ شود.

نگاه آخر را که در آینه سالن به خود انداختم ، لهراسب کنارم قرار گرفت و من فکر کردم در این کت و شلوار ، باوقار تر از همیشه شده است.

دست به یقه کتتش گرفتم و در حال مرتب کردنش ، گفتم :

دوماد به این خوبی و خوش تیپی کجا میخوان پیدا

کنن ، آخه؟

لبخند زد و اعتماد به نفس در نگاهش کوالک کرد.

این پسر ، نزنده برایم همه نوع رقصی را از بر بود.

من هم که یک تعریف کوچک کرده و او را به مقام بالاتری هم کشاندم.

بقیه افراد خانواده که اعالم آمادگی کردند ، به راه افتادیم.

من لهراسب را همراهی می کردم و نمی دانستم دلیل پیشنهاد لیل ، برای همراهی با او و ونداد چیست.

شاید او هم این واقعیت را پذیرفته بود که من هیچ خطری برای زندگی اش ندارم. اما به هر حال ، دوری کردن از زندگی خواهرم برای من بهتر بود. نمی خواستم به خاطر سوء تفاهمی دیگر ، این رابطه کوچکمان هم خراب شود. -با مامان حرف زدی که ایراد بنی اسرائیلی نگیره؟

چشم غره رفتم.

این پسر دیگر داشت شخصیت خانواده شوهر بودن ما را زیادی زیر سوال می برد. -مگه مامان مرض داره دور از جونش؟...جمیله هم که خوبه...ایرادی نیست این وسط.

خندید و ماشین را پارک کرد.

پیاده شدیم.

و نگاه من...

نگاه بهت زده من...

نگاه بیچاره من...

نگاه لعنتی من...

نگاه بهت زده بیچاره لعنتی من ، به خانه ای بود که لهراسب ، سمتش قدم بر می داشت.

قدم برداشتم.

بعد از مکثی طوالنی و نگاهی مات ، قدم برداشتم.

لهراسب زنگ را فشرد.

مامان زیر گوشم گفت : وضع مالیشون انگار بد نیست.

بد نبود...

اصال بد نبود...

[.. :..] ,

...

مامان - خوبی ؟...چرا رنگت پریده؟

نگاهم روی صورت زیبا و آرایش شده مامان چرخید.

-خوبم...

نبودم.

حرف یامفت زدن که کاری نداشت.

حرف یامفت زدم.

خوب بودم ، یامفتی بیش نبود.

در باز شد.

دست به عرق نشسته ام را به دست مامان ، بند کردم.

نگاه مامان سمتم برگشت.

لبخند بیخودی به لب هایم نشست.

از حیاط باصفا ، گذشتیم.

زنی در آستانه در به انتظارمان ایستاده بود ، که همیشه برایم قابل احترام بود.

دخترک خندانی ، کنارش قرار گرفت.

دخترکی که چتری همیشگی و دوست داشتنی موهایش را در دو سمت ، به رنگ صورتی درآورده بود.

لبخند گشاده اش ، لبخند تلخ به لب هایم می نشانده.

من انگار وسط یک فیلم مسخره بالیوودی گیر افتاده بودم.

از هر طرف می رفتم ، باز می رسیدم به جای اولم...

همه مشغول احوالپرسی و معارفه شدند و سرمه در آغوش من فرو رفت.

مادر جان را هم با احترام بوسید و کمی بعد همه متوجه شدند ، سرمه عزیز من ، همین دخترک دوست داشتنی است.

شخص موردنظر ، در کنار خواهرش در راهرو به انتظارمان بودند.

], [.. ::

...

لبخند بدجنس و گشاده اش ، آتشم می زد.

نگاه از نگاهی که تمام جانم را در می نوردید ، دزدیدم.

همه که با احوالپرسی و معارفه جدید از برابر او گذشتند ، من ماندم و سرمه و او و

سگک کفش پاشنه بلندی که لچ کرده بود و باز نمی شد.

سرمه - من برم کمک عمه...

و به مانند جت از کنار من گریخت.

من ساده بودم...

بی شک ، بی نهایت ساده بودم...

ساده نبودم که میان این بازی بالیوودی مسخره و دیوانه وار گیر نمی کرد.

لعنت به من ساده ای که فکر می کردم جاوید دیشب ، را دور زده ام.
 جاویدی که دیشب بااطمینان خاطر از دیدار امروزمان می گفت را دور نزده بودم.
 او مرا دور زده بود.
 او مرا گیر انداخته بود.
 در موقعیتی که اصل حضورش را حدس هم نمی زدم.
 نزدیکم شد.
 سگک کفش باز شد.
 خواستم بدون هرگونه برخوردی ، از کنارش رد شوم.
 اما سد راه داشتم...
 سد راه من ، اندام تنومندش بود.
 سدم می توانست شود ، اما این که فکر می کرد به چشم هایش نگاه می کنم ، آرزوی
 عبثی بود.
 من به خودم قول داده بودم.
 من دیگر رام آن چشم ها و سیب آدم نمی شدم.
 من دیگر قرار نبود ، دلم برای زخم صورتش غنچ بزند.

من لعیای دیگری می خواستم باشم.

-جوووووووون.....جوووووووون به این قد و بالا....به این تیپت که منو

کشته....جوووووووون به این رنگ مو...نگام کن لعنتی...دارم له له می زخم چشواتو

بینم...غلط می کنی...دیگه من بعد غلط می کنی ، خودتو ازم بگیری...

خواست ادامه دهد که صدای مامان که در پی من بود ، او را از سر راه من کنار کشید.

ونداد او را دیده بود...

پوزخند هم به روی من پاشیده بود.

لیلا هم...

و بی شک این دیر کردن من ، جلوه خوبی نداشت.

از سر راهم کنار رفت و در حال رد شدن من از کنارش ، گفت : فعال تو دستی ملخک...

], [.. ::

...

اعصاب تشنج یافته ام را می خواستم ببرم یک جای دور بیندازم تا بتوانم خودم را کمی

جمع و جور کنم و در مجلسی که برای برادرم بی نهایت مهم بود ، اینقدر اخم به چهره نشانم.

لیلا که کنار گوشم گفت : می دونستی؟

نگاهم از قالی دستباف زیر پایم ، به سمت صورتش روانه شد.

-چیو؟

-این که اومدیم خواستگاری خواهر سرابی؟ نمی دانستم.

من اصل از جمیله ، فامیلی اش را نپرسیدم.

لهراسب هم در مورد حرفی نزده بود.

سرمه از هم هیچ چیز به من نگفت.

و جاوید...

جاوید لعنتی که تمام دلخوشی من از بابت دور زدنش را نقش بر آب کرد و به گونه مرا

ناک اوت نمود که تنها دلم می خواست ، پیش خودم از خجالت آب شوم.

-نه...

مادر جان سرمه با آن لبخند مهربان و صورت کشیده و دوست داشتنی اش ، رو به من

گفت : شما خوبی دخترم؟...به خدا ببخش ، همیشه زحمتای سرمه به گردنته.

لبخند ، سخت به جان لب هایم نشست.

-خواهش می کنم...سرمه برام خیلی عزیزه.

سرمه با لبخند ، روی مبل تک نفره استیلی که کنار من قرار داشت ، نشست و من سعی کردم در حین گشت زدن نگاهم به سمتش ، به جاویدی که با نیشخند خیره ام بود ، نگاه نیندازم.

اما نمی شد.

این مرد ، با این حالت خیره و ژست بزرگ مآبانه ای که به خود گرفته ، باعث می شد دلم بخواهد ظرف مسی بزرگ پر از میوه میان میز را دقیقاً میان سرش و آن حجم موهایی که رفته ، هلک و هلک بوکسوری هم کوتاهشان کرده و قیافه ای خوف تری به خود اعمال داشته بود ، بکوبانم.

مردک لعنتی ، با آن هیکل و قد و بالا و سیب آدم و موهایی که لعنتی تر به صورتش خوش نشسته بود ، می خواست ، با این حجم جذابیتش در چشم من ، کفرم را بالا بیاورد.

سرمه که آرام کنار گوشم ، از این که می خواسته دیروز قضیه حواستگاری عمه اش را بگوید و وقت نشده و بعد هم تازه همین امروز صبح از دهان عموجاوید جانش شنیده که فرد موردنظر برادر من است ، کمی خیالم راحت شد که این دسیسه ها را تنهایی به

دوش کشیده و پای سرمه عزیزم را به این بازی کثیفش بیشتر از این باز نموده است. مامان که شروع به صحبت کرد ، نگاهم به سمتش کشیده شد.

مامان - این عروس قشنگ ما نمیخواد بیاد ما از حضورش فیض ببریم؟ از مامان ، این حجم مهربانی در رابطه با عروسش ، بعید به نظر می رسید.

حتی در حالی که جایود را می شناخت.

بدر بدترین حالت می شناخت.

و خودش را مثل همیشه با سیاستی کامل ، خوب و بدون ذره ای حس آشنایی نگاه داشته بود.

], [.. ::

...

اما به هر حال ، انگار جو این خانه حسابی او را تحت تاثیر خود قرار داده بود.

مادر جان سرمه با آن شال دلپذیر سرمه ای رنگش ، در حالی که دل مرا می برد و من را

به این فکر وامی داشت که چطور با این چنین شخصیت و متانتی پسری به بدجنسی

جاوید را تربیت نموده است ، گفت : الساعه...

و بعد صدایش را کمی بلند کرد تا مسافت پذیرایی به آشپزخانه را شامل شود.

مادر جان – نجالجان... عزیزم... برامون چای میاری؟

قبل از من انگار خانواده ام ، به تکاپو افتادند برای سوال ذهنم...

مامان – نجال؟... ما فکر می کردیم اسم عروس قشنگمون جمیله است...

این بار اوایی که به مبل تک نفره اش در صدر مجلس ، لم داده بود ، به حرف آمد و من

فکر کردم چقدر دلتنگ صدایش نبودن ، کار سختی است. جاوید – اسم نجال تو شناسنامه

جمیله است به یاد مادربزرگ خدایامرز پدری من... اما

خب مامان و بابا به توافق نرسیدن... اسمی که مامان انتخاب کرد و ما صداش می زنیم شد

نجال.

لهراسب از آن سو ، به منی که بعد از این توضیح خیره اش شده بودم ، چشمک زد و

من اندیشیدم، بیچاره نجال که برادرم این مدت می دانسته نام دیگری دارد و با اسم

شناسنامه ای اش او را صدا می زده است و گاهی موجب گیجی اش می شده است.

نجال با آن موهای کوتاهی که رنگش از فندقی به نسکافه ای بدل یافته بود ، در حالی

که سینی چای را حمل می کرد ، وارد شد.

پیراهن زیبا و حریرش ، از او عروسک دوست داشتنی ، ساخته بود.

و بی شک جاوید به پدرش رفته بود.

و گرنه زیبایی میان زنان این خانواده ، بیداد می نمود.

جاوید که به کمکش شتافت تا سینی را دور بچرخاند ، روی مبلی در نزدیکی جاوید نشست و لبخند به چهره نشانده.

در صورتش نه خجالت بود و نه استرسی.

این دختر آنقدر خوب بود که اعتماد به نفسش را در یکی از حساس ترین لحظات عمرش حفظ نماید.

مادر جان – این هم دختر عزیز من...نجال رو سخت برگ کردم...پنج سال بیشتر نداشت که باباش به رحمت خدا رفت.

], [.. ::

...

همه زیر لب ، خدا پیامرز گفتیم و من فکر کردم این دختر ، من بعد قرار است ، عزیز خانواده ما هم باشد.

لیلا باز آرام کنار گوشم گفت : یه درصد هم فکر نمی کردم ، یارو همچین خانواده ای داشته باشه.

مطمئنا ، منظورش از یارو ، همان جاویدی بود که با سینی چای نزدیکمان شد و

استرس را در تمام تنم به شورش درآورد.

لیلا که فنجان چایش را با لبخند و چشم و ابرو آمدن برداشت ، سعی کردم نیشخند نگاهش را بی خیال شوم و چشم بدزدم و فنجان چایم را سریعاً بردارم.
هنوز دستم به فنجان بند نشده بود که با آرامترین صدای ممکن ، گفت : نگاهت مال منه... مال مردم هم که خوردن نداره... پس نزدش...

لب گزیدم و او رد شد.

مردک دیوانه تر از آن بود که من حتی فکرش را می کردم.

همین که نشست ، مامان به من نگاه کرد.

می دانستم که می دانست ، مردی که مرا ویران ساخته ، همین مرد است.

اما به هر حال ، لهراسب و چشم های امیدوار و این خانواده ای که شان و منزلت بی حدی داشتند ، هم قابل چشم پوشی نبود و من هم ذره ای از هیچ یک ، این انتظار را نداشتم.

نجال و لهراسب ، برایم مهم تر از دل شکسته ام بودند.

مگر چقدر اتفاق می افتاد که من به خاطر آن ها با این مرد مواجه شوم؟

مگر حضور سرمه به خودی خود ، من و این مرد را سر راه هم قرار نمی داد؟

به هر حال این ازدواج باید سر می گرفت.

و بی شک فرد دیگری در خانواده ، به جز ونداد ، موجب نفرت مامان به خاطر من شده بود.

بقیه مراسم به آشنای خانواده ها گذشت.

لهراسب و نجال راحت بودند.

اصال شبیه مجلس خواستگاری نبود.

بیشتر به یک مهمانی شباهت داشت و در آخر ، نجال حرف اصلی را زد.

تصمیمشان این بود تا دو روز دیگر در محضر عقد کنند.

مراسمی فعال نمی خواستند.

و این امر ، احم جاوید و مامان را در پی داشت.

اما مهم خود مجال و لهراسبی بودند که از کنار هم بودن، بی نهایت لذت می بردند.

من در خنده دارترین مراسم خواستگاری دنیا ، خنده دار ترین اتفاقی که می توانست

برایم بیوفتد را به چشم دیدم.

من جاوید را دیدم.

جاوید که در مرحله خداحافظی ، آرام گفت : برو خونه ماردبزرگت...آخر شب میام

دنبالت.

کفرم بالا آمد.

آنقدری بالا آمد که پوزخند بزدم.

پوزخند بزدم و بگویم.

-من سایز دست شما نیستم آقای محترم...بهبتره دنبال یه ملخک دیگه باشین.
و گذشتم.

لبخندم بعد از این گذشتن ، حداقل برای خودم عالی به نظر می رسید.

], [.. ::

...

سرمه سر به بازویم چسبانده بود و من با لبخندی که از حضورش می گرفتم ، به
منظره

درخت های پارک از پس شیشه های سرتاسری خیره شدم و گفتم : عروس خانم در چه
حاله؟

-والا به قول مادر جون اینقدر این دختره همه رو رد کرد و رد کرد که ما دیگه تو

ذهنون نقش بسته بود قراره این ترشیده عالم بشه...اما اینطوری که این از ذوق
شوهر

داره چند روزه می میره و نیشش دائم بازه ، فک کنم مادر جون به همون ترشیدگیش راضی تر باشه.

لبخندم گشاده تر شد و برای جلوگیری از دیده شدنش ، ماگ چای را به لب هایم چسباندم.
 -میخواهی بخندی بخند خب...مونده تا این عروس اعجوبتونو بشناسین...یعنی من میگما...این لهراسب جوووون داره خودشو حیف می کنه به خدا...پسر به این قشنگی...خوش قدو بالایی...مهربونی...وووووی با اون موهای فرش...همه می میرن براش که.

این بار نتوانستم و به خنده افتادم.

از وقتی چند هیچ با جمله ام از جاوید پررو ، جلو افتاده بودم ، خنده هایم راحت تر به عرصه بیان می رسیدند.

-نجال فرشته است از سر داداش من هم زیاده...حالا تو چشت داداش منو گرفته بحثش جداست.

خندید و اینبار جای سرش را روی شانه ام محکم کرد.

-چقدر عمو راحت لهراسب جونو قبولش کرد...میگی به نظرت یه روزی...

تا کجاها هم فکر کرده بود این دخترک من.

واقعا فکر می کرد ، آینده خودش و محمدعلی ، مشترک می شود؟

خانواده اش بر می تابند؟ خانواده محمدعلی قبول

می کنند؟ بمیرم برای دلش...

برای دلی که قرار بود بشکند...

-بیا به آینده فکر نکنیم...خب؟...من نمی تونم حالا رو حالی تو کنم...پس نشون دادن

تلخی آینده به تو هم راهی به جایی نمی بره.

و با چرخاندن اندک گردنم ، پیشانی اش را بوسیدم.

-مرسی که با حرفات داغونم نمی کنی.

لبخند زدم.

اما تلخ...

از جا که برخاست و گونه ام را که بوسید ، گفتم : هنوز که دنبالت نیومدن...چرا بلند

شدی؟

به تردد آدم ها از پس شیشه در پارک نگاهی انداخت و گفت : چرا دیگه راندم این وقتا

میاد...فقط میشه تا دم پارک باهام بیای؟ از جا برخاستم.

-آره...من هم دیگه می بندم کافه رو.

], [.. ::

...

به کمکم شتافت و کمی اطراف را جمع و جور کردیم و با بستن درب چوبی و بانمک کافه ام ، در مسیر سنگفرش به راه افتادیم.

قدم های آرام سرمه و حرفی که می خواست بزند و نمی زد ، کمی مرا مشکوک نموده بود.

-سرمه جان...طوری شده؟ ایستاد.

من هم برابرش ایستادم.

به کتانی های لنگه به لنگه سبز و زردش خیره بود و من به صورتش که حالتی از خجالت داشت.

-سرمه؟...منو نیگا...چی شد تو یهو ساکت شدی؟

سر که بلند کرد به جای چشم های من ، مسیر نگاهش از ورای شانه ام رد شد و لب پائینی اش از سمت دندان های بالایی اش به گزیدگی درآمد گفت : فک کنم باید خودت ببینی من ، چرا یهو ساکت شدم.

روی پاشنه پا چرخیدم و علت را دیدم.

در دومتری ام ایستاده بود.

با قد بلندش.

با پیراهن چهارخانه ای سرمه و طوسی که به اندامش خوش نشسته بود.
 آخر سر ، سرمه بیچاره را هم به بازی کثیفش باز کرد.
 پوزخند چسبیده به لب هایش ، می توانست از من یک قاتل بسازد.

-سرمه؟

سرمه کنارم ایستاد و من همچنان خیره به آن پوزخند و زخمی که به واسطه پوزخند
 حالت عمیق تری می گرفت ، گفتم : تو برو... فردا می بینمت.
 نگاهش نکردم که حالتش را بدانم.

تنها گفتم : چشم... ببخش به خدا... شبت بخیر.

همین که رفت و عموجانم سوئیچ را هم به دستش سپرد ، به راه افتادم.
 قدم اولم دوم نشد ، که سد راهم شد.

[.. :] ,

...

بوی همیشگی ادوکلنش میانمان بیداد به پا کرد.

نمی خواستم ضعیف به نظر برسم.

من سخت تر از این ها را پشت سر گذاشته بودم.

لعنتی...

سخت تر از این لحظه ، اصل وجود نداشت.

با جان کندی که ثمره سختی این لحظه بود ، به چشم هایش نگاه کردم.

چشم هایش مهربان بودند.

مهربان تر از همیشه.

با حسی آمیخته به نوازش.

از این مرد ضمخت ، این نگاه بعید به نظر می سید.

این مرد ، همان مسخرگی ، بیشتر به چشم هایش می آمد.

-جوووووونم لعیا خانوم...خانم توپولی من...دیدى تو دستى ملخک؟

این بار نوبت من بود.

نوبت من بود که پوزخند بزدم.

-من از دستت لیز خوردم...یعنی خب مترسکی که فقط بهش می خندیدی یهو آدم

شد...فهمید دور و برش چه خبره...دیگه تو دستت نیست...هر کاری

کنی...دوباره چشاشو

نمی بنده...دیگه بر نمی گرده به عقب...من بر نمی گردم به عقب...می بخشمت...چون
 نمی خوام با کینه این اتفاق ، زندگی کنم...می بخشمت که فراموش کنم...حالا حرفامو
 شنیدی؟...من هم حرفاتو شنیده بودم...تازونده بودی...اما الان دیگه مساوی
 هستیم...دیگه نه من به تو بدهی دارم...نه تو به من...صافه صافیم.
 به اتمام حرفم ، خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را چسبید.
 بازویم داغ شد.

کاش می شد داغ تر شود.

بسوزد.

و رد این انگشتان ، تا ابد به یادگار بماند.

], [.. ::

...

به انگشتانش خیره شدم.

-الان مثلا فک می کنی من بی خیالت میشم؟...می بخشی؟...من گفتم

ببخش؟...نبخش...درد من بخشیدنت نی...درد من خودتی...که نیستی...که
غلط می کنی

که نباشی...حالا من یه غلطی کردم...اصال بزرگترین غلطو کردم...اما...تو که همه کارات
درسته...تو که منو آدمم کردی...رام کردی...غلط نکن...با نبودنت غلط نکن.
قلبم می لرزید.

قلبم با هجا به هجای کالمش می لرزید.

قلبم می لرزید و چشم هایم به اشک می نشست.

نمی خواستم ، اشک هایم را ببیند.

اشک هایی که به خاطرش می ریخت را نمی خواستم ببیند.

بازویم را کشیدم.

دویدم.

می دانستم که نمی آید.

می دانستم که می گذارد با خودم تنها باشم.

می دانستم اما او نمی دانست که من به این سادگی ها آرام نمی شوم.

سبدي که ديشب تا نزديکی های صبح ، برای تزئينش وقت صرف کرده و در کنارش هم به جاويد انديشيده بودم را به دست گرفتم و مامان در حالی که با استرس با بابا حرف می زد ، جعبه جواهر را درونش قرار داد.

مامان - وقت هم نشد يه چيز بهتر بخریم...به دلم نيست اين سرويسه.

سبد مزين به رزهای سرخ و سفيد را لبه پله قرار دادم و برابر کنسول طالبي رنگ سالن ، شال حرير زرشکی رنگم را مرتب نمودم.

ليلا که کنارم قرار گرفت و مشغول تجديد رژ لب صورتی رنگش شد ، آرام گفت : با داداش نجال ، کنتاکت داری؟

], [.. ::

...

-بين ما هيچي نيست.

گفتم و خواستم دور شوم که بازويم را کشيد و مرا مجبور به ايستادن کرد.

-اگه چيزی نيست چرا در میری؟...تو خیلی سرتراز اونى...می دونی که؟...حالا

درسته

ازت ناراحتم...کفری ام...اما دليل نمیشه که واقعيتو نينم...از اون پسر خیلی بهتری...اگه

اذیتت کرده...اگه دلتو شکسته...فک نکن چیز خاصیو از دست دادی...خب؟

تا به حال این طور با من حرف نزده بود.

حرف نزده بود و من عادت نداشتم ، لیلا اصل نگرانم شود.

لیلا اصل نگران هیچ کس نمی شد.

عادت نداشت.

او خنثی ترین ، فرد روزگار من بود.

-من خوبم لیلا...واقعا خوبم...هیچ مشکلی نیست.

-خوبه...تو حد خودتو می دونی...خواهر منی...خواهر لهراسبی...بابا و مامانت کم

آدمی

نیستن...خونواده خوبی داری...می فهمی که؟

می فهمیدم.

من خانواده خوبی داشتم.

مادرم مدیر مدرسه بود ، پدرم استاد دانشگاه در یکی از بهترین دانشگاه های ایران،

برادرم چشم پزشکی حاذق و خواهرم در حال رفتن به یکی از بهترین دانشگاه های دنیا.

من خانواده خوبی داشتم.

اما خودم...

انگار خودم هیچ نبودم.

در نظر هیچ کس ، هیچ نبودم.

-آره می فهمم.

می فهمیدم.

می فهمیدم که لیلا نگرانم بود.

نگرانم بود ، اما صحبت کردنش کمی متفاوت از آن چه که باید می بود.

[.. :],

...

با تماس لهراسب که خبر داد با نجال به سمت محضر راه افتاده اند ، ما هم به تکاپوی رساندن خودمان افتادیم.

همراهی با عمو و مادر جان را ترجیح می دادم به تعارف لیلا برای همراهیشان.

لیلا انگار تمام عزمش را جزم کرده بود که خوشبختی خودش و ونداد را در چشم و گوش من فرو کند.

رسیدنمان به محضر و دیدن نجالی که فرشته وار در میان کت و شلوار سفید و تاج گل زیبایش ، خیلی طول نکشید.

محو نجال بودم.

محو این همه زیبایی و خوش رویی.

لهراسب عزیزم هم جذاب تر از همیشه ، کنارش ایستاده بود و من وقتی هر دو را با هم

در آغوش گرفتم ، احساساتم به غلیان افتاد و چشم هایم را اشک زد.

لهراسب - حال می کنی ، جمیله جون چه خواهرشوهری برات پیدا کردم.

نجال - اینقدر نگو جمیله ، من حواسم نیست جوابتو نمیدما...بعدش هم خودم

می دونم تومنی دوزار از تو بهتره.

خندیدم.

این دو را می توانستم تا ابدیت عاشقانه دوست بدارم.

با بقیه که مشغول سلام و احوالپرسی شدم ، سعی کردم خیل بی تفاوت از جاوید بگذرم.

در میان کت و شلوار سرمه ای رنگش ، خوش قامت تر می نمود.

و لبخند داشت.

از آن لبخندهای هیز.

از آن هایی که تا به او رسیدم به زبان هم کشاندش.

جاوید - جووووون....نیگاش کنا...این لبای جیگری چی میگه؟

شیطان ، کنار گوشم به کرات می گفت ، مشتی در دهانش بکوبم.

چشم غره رفتم و گذشتم و باز شنیدم که گفت : حالا هی تو دلبری کن... به هم می رسیم

که ما...

[.. :.]

...

نمی رسیدیم.

نمی گذاشتم دیگر قلبم بلرزد.

کنار سرمه که نشستم و او دستم را میان دست هایش فشرد ، گونه اش را بوسیدم.

سفره عقد سفید و زیبایشان کمی حسرت به جانم می ریخت.

من ازدواج را از فکرم خارج کرده بودم.

خیلی وقت بود.

اما روزگاری که درگیر عشق جاوید بودم ، گاهی میان رویاهای خام دخترانه ام به

این گونه صحنه ای می اندیشیدم.

از همان ابتدا می دانستم عبث است.

اما چه کنم که رویاهای دخترانه ، گاه به عقل زیادی منطقی گرایم می چربید.

سر مه – چه خوشگل شدی لعیا جونم.

به موهایی که با سه ردیف بافت در کناره شقیقه ، زینتشان داده بود ، لبخند زدم و

گفتم : خوشگل تویی عزیزدل من.

لبخند زد و سر به شانه ام گذاشت و بعد از یک ربعی که همه آرام گرفتند ، عاقد مشغول شد.

برق چشم های لهراسب و لبخند گشاده نجال ، حالم را خوش می کرد.

لیلا و دو تن از دختران فامیل سرابی ، برایشان قند می ساییدند و من با لبخندی که به

بن لب هایم چسبیده بود ، خیره ، این منظره را می نگریسم.

سر مه – ای جونم...نیگا نیش عمه رو...خداروشکر داداشت اومد گرفتشا...بگردم من...اصن

این نیششو می بینم حالم خوش میشه.

به خنده افتادم.

این دختر ، عمو و عمه اش را اصل جدی نمی گرفت.

بیشتر مثل یک فرزند کوچکتر خانواده بود تا یک برادرزاده.

دلم این رابطه خوبشان را همیشه آرزو داشت.

], [.. ::

...

نجال که بعد از دوبار ، خون به دل لهراسب کردن جواب بله را داد ، همه باز به جوش و
خروش افتادند.

صدای کل می آمد.

صدای تبریک.

و نگاه من این بار جای نگاه خوش بخت لهراسب و نجال ، به چشم های جاوید بود که
مرا با حالتی که شبیه هیچ وقت نبود ، می نگریست.

سرمه که از کنارم بلند شد و رفت تا عمه جاننش را به آغوش بکشد ، سعی کردم تا
خلوت شدن اطراف نجال و لهراسب ، کمی هوا بخروم.

از محضر خارج شدم.

و روی نیمکتی در حیاط نشستم.

سنگینی نگاه جاوید در داخل محضر داشت ، مرا له می کرد.

قلیم را له می کرد.

و من به روزهایی می اندیشیدم که او را در خیالت خام خودم داشتم.

کنارش خوش بودم.

خوشبخت بودم.

-چرا تنها اومدی اینجا؟

به وندادی که در حال نشستن کنارم بود ، نگاه کردم.

نمی خواستم بنشیند.

نمی خواستم لایلا دچار سوء تفاهم شود.

-می خواستم تنها باشم...واقعا تنها.

در نیمه راه از قصدش برگشت و ایستاد.

-یعنی مزاحمت نشم؟

-بی ادبی نمی کنم اما خوشحال هم نمیشم از بودنت.

قدم عقب گذاشت.

دست میان موهایش برد و خندید.

به مسخره خندید.

خنده اش با پدیدار شدن جاوید در عقب سرش ، متوقف شد.

], [.. ::

...

جاوید - خانومت دنبالت می گشت گویا.

و همین جمله ، ونداد را لبریز اخم کرد.

در حالی که ونداد از کنار جاوید می گذشت ، دست روی شانه اش گذاشت و گفت :
فکر

کنم از بودن شما هم خوشحال نشه...من خوب می شناسمش.

و رفت.

و فک جاوید سخت شد.

از جا برخاستم.

برای گریختن.

برای نلرزیدن این قلب.

نگذاشت.

تمام قد در درگاه ساختمان محضر ایستاد.

و من راهی جز نگریستن به چشم هایش نداشتم.

-دفعه بعد اگه بگه می شناسدت دندون تو دهنش جا نمیذارم...اینو بهت قول میدم...الان هم که جا گذاشتم واس خاطر نجالست که مراسمش خراب نشه. پوزخند زدم.

-خوبه...خوبه...خیلی خوبه که حداقل به خواهرت...به سرمه...به احساستشون اهمیت میدی...که بازیچه نمی کنی...که شرط نمی بندی...مگه نه?...خیلی خوبه. صورتش را خم کرد.

آنقدر خم که فاصله ای تا صورتش نداشت.

که نفسی میانمان حد بود.

[..],

...

-خیلی خوبه که می کوبی تو سرم غلظمو...بکوب...ماللی نیست...اما...طاقچه بالا نذار...اینقدر ناز نکن...من نازکشی بلد نیستم...آدمش نیستم...ضمختم...خودت هم می

دونی...من خر میشم یهو...یه مدلی میشم که بد میشم...اون وقت...

صدای مامان ، تهدیداتش را متوقف کرد و از ایستادن قلب من جلوگیری نمود.

مامان – لعیا؟

جاوید از میان درگاه خودش را کنار کشید و من با لبخندی لرزان به مامان که در میان

لباس های فاخرش زیباتر از همیشه می نمود ، چشم دوختم.

مامان به جاوید با اخم و غضب نگاه انداخت و بعد نگاهش را به من داد.

مامان – نگرانت شدم عزیزم...نمیای داخل؟

آدمم جواب دهم که جاوید با اعتماد به نفسی که مختص خودش بود ، گفت : تقصیر

من شد...داشتمم ازشون می خواستم که لطف کنن تو رستورانی که واسه این

مراسم

ترتیب دیدن همرام بیان و یه کم اون طرحی که نجال و لهراسب خان پسندیدن رو

کنترل کنن.

مامان – هر طور خودش می دونه...میخوای بری عزیزم؟ مامان انگار به این رابطه امید

داشت.

امید داشت که کم کم غضب نگاهش التیام پیدا می کرد.

-من...

جاوید – پس با اجازتون ما زودتر بریم که قبل از مهمونا همه چیز اوکی بشه.

با نگاهم به مامان التماس کردم.

اما به هر حال این توفیق اجباری و اجازه ای که مامان در لفافه صادر کرد ، را نمی شد نادیده گرفت.

مامان که با خدا حافظی راهیمان کرد ، و من شانه با شانه جاوید با قدم های سنگین به راه افتادم ، جاوید کنار گوشم ، آرام با خنده ای که در صدایش نمود غیر قابل انکاری داشت ، گفت : گفتم تو دستی ملخک؟

], [.. ::

...

دندان هایم روی هم ساییده شد و حرص آنقدر در من به حد بالایی رسید که می توانستم وحشتناک ترین کاری که به مخیله ام می رسید را در قبال این مرد پررو و چشم سفید انجام دهم.

به محض رسیدنمان به ماشین ، ایستادم.

این جا دیگر کسی نبود که به خاطر مراعاتش با این مرد راه بیایم.

به ایستادنم ، ایستاد.

برابرم....

با تمام قامتی ، که روزی در نظرم خیلی بزرگ و وحشتناک می نمود و کمی بعد به مامنی پر از آرامش تبدیل شد.

حال دیگر به این مامن باید پشت می کردم.

این مامن از آن من نبود.

حالا هر چقدر هم قلبم ، خود را به در و دیوار می کویید به دیدنش ، باز هم باید حالی اش می شد ، که این مرد مامن من نبود.

-من اگه آدم تو منگنه قرار گرفتن بودم که کافه نداشتم... که رشته کتابداری نمی

خوندم... که هر وقت دلم می خواست پیش مادر جونم زندگی نمی کردم... اشتباه می کنی

که فکر می کنی من آدم تو منگنه قرار گرفتم... من اگه الن کنارت قدم برداشتم فقط

به خاطر این بود که مامانم اونقدر پسرشو دوست داره که روز عقدشو نخوام خراب

کنم... در ضمن...

نگاه زیر چشمی که از ابتدای خیابان پی یک تاکسی بود که نرم نرم ، به سمتمان بود را

این بار بدون پنهان کاری به تاکسی دوختم و خودم را به میان خیابان خلوت کشاندم و

دست بلند کردم و تاکسی ایستاد و من با لبخند ، به مردی که خالف تصوراتم صورتش

می خواست از خنده منفجر شود ، گفتم : لهراسب گفته جای رستوران کجاست... همون

قرار اشتباهی اولمون... اونجا متاسفانه مجبورم ببینمت.

و سوار شدم و قبل از بستن در با لبخندی که حال خوشش را فقط خودم با تمام وجودم درک می کردم ، گفتم : راستی من اصلا از ملخ خوشم نمیاد...نه از خودش ، از نه تشبیهش.

وبه راننده که گفتم حرکت کند و کمی بعد آدرس را دادم ، ضربان قلبم همچنان در حالتی آنرمال به سر می برد.

من می دانستم جاوید به خاطر حال بدی که گریبانش را گرفته ، حالا حالاها پی حال من می دود.

اما باید پای این دویدن را قطع می کردم.

جاوید به من بدهکار نبود.

من خودم با علم به روحيات این مرد ، وارد رابطه شدم که سر و ته نداشت.
من فقط می خواستم روزگاری را بدون فکر کردن به هیچ نبایندی آسوده باشم.

], [.. ::

...

آسوده هم بودم.

اما مشکل این جا بود که من نمی دانستم کنار این آسودگی ، عشق به دامانم می چسبید.

نمی دانستم دامن گیر این آسودگی می شوم.

اشتباه از من بود.

و باید قبول می کردم که کشاندن جاوید پی خودم ، تنها تلف کردن آینده خوبی است

که با تعاریف سرمه ، می دانستم با شراره خواهد داشت.

جاوید خودش به تمام چیزهایی که داشت ، رسیده بود.

با سختی...

با بارها زمین خوردن...

شراره برایش می توانست ساحل رسیدن به خواسته ها باشد.

من نباید او و آینده اش را فدای عذاب وجدانش می کردم.

رسیدنمان هم زمان بود. در حالی که کرایه را حساب می کردم ، به من نزدیک شد.

به صورتش که نگاه کردم ، با لبخندی که باز هم خالف تصوراتم بود ، گفت : راس

میگی...به تو ملخک نمیاد...به تو...

قبل از گفتن ادامه حرفش ، دسته مویی که با هزار زحمت فر کرده و کنار صورتم رها

بود ، را به دست گرفت و ادامه داد که...

-به تو همون خانم توپولوی من میاد...البته که تو شدیدا داری این لقب قشنگو از

نمی شد...

نباید هم می شد...

و من خودم را کنار کشیدم و گفتم : جاوید بسه...تمومش کن...خب؟
و قدم به سمت ورودی برداشتم و امروز انگار جهان بر وفق مراد من نبود.
بازویم که کشیده شد و تاب که برداشتم و صورتم در فاصله اندکی از صورت جاوید ماند
، فهمیدم امروز جهان بر وفق مراد من نیست.

که اگر بود ، اینقدر این قلب را به نوسانات بی حد نمی رساند.

-تموم نمیشه...نمیذارم که بشه...غلط کرده اونى که بخواد تموم بشه...غلط می کنی که
بخوای تموم بشه...غلطتو درست کن...تو این غلط نمون...وقتی میای...دل می
بری...نبودنت درد میشه...می چسبه بیخ خر آدم...وقتی نیستی و حتی آدم واسه
شیرینی

کشمشیت هم دلش تنگ میشه...این یعنی غلط می کنی که بخوای تموم بشه...من آدم
موندن تو خماری نیستم...تو خماریت نذارم...می فهمی...این غلط تو خماری گذاشتن
منو بی خیال شو.

به چشم هایی که شدیداً حالتی از جدی بودن داشت ، خیره بودم و جایی در دلم می

خواست که باور کنم این مرد ، مرا دوست می دارد.

اما نمی شد...

این مرد آدم دوست داشتن نبود.

که اگر بود ، چه کسی بهتر از شراره با آن زیبایی و موقعیت اجتماعی.

من برای جاوید فقط یک خیال راحت بودم.

دختری که بدون حاشیه ، محبت می کرد و انتظار هیچ چیز را نداشت.

جاوید در مقابل این دختر بی حاشیه ، عذاب وجدان داشت.

], [.. ::

...

عذاب وجدانی که مجبورش می ساخت ، به تالش برای دلبری.

او راه دیگری را برای آرام کردن عذابش نمی دانست.

بازویم را کشیدم ، به راه افتادم و تمام یک ساعت بعدی که خانواده ها و اقوام اندکمان

برسند ، من و دو تن از خدمه باغ رستوران ، درگیر گل آرایی میزها بودیم.

البته زیر نگاه سنگین جاوید که روی یکی از تخت ها لم داده بود.

به محض رسیدن خانواده ها ، سرمه خودش را به من رساند که گوشه ای نشسته و باز هم غرق زیبایی نجال و شادی لهراسب ، شده بودم.

سرمه که دست گرد گردنم پیچید و با ولع هر دو گونه ام را بوسید ، خندیدم.

-وای وای وای...یعنی آشتی کردین؟

-چی؟

خنده ام به آنی فروکش کرد.

یعنی الان در نظر لیلا و مامان هم این فکر رخ داده بود؟ چتری هایی که بنفش شده بود و خانم ملکوت اگر می دید ، باز یک مشت غر برایم می

آورد که راه به جایی هم نمی برد با وجود لوس بودن و خانواده ای که شدیداً دخالت

داشتند ، را کمی کنار زد و چشم های درخشانش را که لنز گذاشته بود ، با ذوق

بیشتری به صورتم دوخت و گفت : با عمو اومدی اینجا خب.

و چشمکی هم ضمیمه حرفش کرد.

لبخند زدم.

شاید تلخ...

شاید هم کفری...

نمی دانم.

من احساساتم را گم کرده بودم.

به محوطه باغ ، نگاه انداختم و راه سنگفرش ، چشم هایم را به چشم های جاویدی که در حال صحبت با شوهرخاله ام بود ، کشاندم.

-من فقط همراهیش کردم برای تزیین میزا.

], [.. ::

...

نگاهم که به صورت سرمه برگشت ، با صحنه آویزان شدن لب هایش مواجه شدم.
در آغوشش گرفتم و حس کردم نگاه مردی که در انتهای مسیر سنگفرش ایستاده بود، به من خیره است.

-من همیشه کنارتم سرمه...نیاز نیست واسه کنار تو بودن ، کنار عموت هم باشم...این دوتا مساله جداست از هم.

نجاگونه گفتم.

در حالی که نگاهم می رفت ، پی نگاه خیره روی تنم گفتم.

در حال بیرون آوردن گوشواره از گوشم ، برابر آینه بودم که با تقه ای در اتاق گشوده

شد.

لیلا شاید حتی یک بار هم پا به این اتاق در مجاورت بام هم نگذاشته بود و این

حضورش برایم تعجب برانگیز می نمود.

سعی کردم لبخند بزنم.

حالا میزان موفقیتم را نمی دانم.

لیلا در را پشت سرش بست و نگاهی گرد اتاق انداخت.

-سلیقت کال خوبه...از هیچی همه چی می سازی.

لبه تخت که نشست ، لبخندم واقعی شد.

این تعریف ، شنیدن از خواهرم را دوست داشتم.

-ممنون...لطف داری.

-می دونم دیروقته و خسته ای ، اما...باید باهات حرف می زدم.

لب گزیدم و به میز توالتم تکیه زدم.

-بابت جاوید؟ پوزخند

زد. -نه...البته میشه

دربارش مفصل حرف

زد... که خب امروز

، فهمیدم واقعا بهت عالقہ

داره... اما الان میخوام درباره خودمون حرف بزnm.

-خودمون؟

[.. :..]،

...

این خودمان ، آنقدر برایم تعجب برانگیز بود که به عالقہ ای که او از حال جاوید بیان کرده بود ، وقعی نگذارم.

-آره... خودمون... می دونم خیلی این مدت باعث رنجشت شدم... اما تو هم باید منو

درک

کنی... من ازت دل چرکینم... یعنی دل چرکین هم نها... بیشتر حرصم می گیره... کفرم بالا

میاد... واسه چی تو این دنیا تو باید اون دختر گذشته سابق شوهر من باشی؟... درکم کن

که حالم ناخوش بشه با دیدنت... درکم می کنی مگه نه؟ درکش می کردم.

این حالش را درک می کردم.

اما این قمار بی رحمانه با زندگی اش را نه.

سر که تکان دادم ، بار متکلم وحده شد.

-ممنونم که در ک می کنی...ببین لعیا...من از همون بچگی بارها دیدم که تو شکست

خوردی...تو کال با شکست خوردن مشکلی نباید داشته باشی...باید عادت کرده

باشی...ببخش تلخ میگم...ببخش با حرفام آزارت میدم...اما به هر حال اینا باید گفته

بشه...تو وندادو از دست دادی چون هم رده هم نبودین...ونداد هم دیگه

دوستت

نداره...اون شب بهت زنگ زد ، جلو چشم آب پاکبو ریخت رو دستت...تو هم خواهشا

دیگه بهش فکر نکن...می دونم از ناراحتی ازدواج من و ونداد رفتی با این پسره...اما

واقعا...

نتوانستم تحمل کنم.

باید می گفتم...

باید یک جایی این همه خودبینی را تمام می کردم.

-امایی نداره لایلا...چون اصل این چیزا درست نیست...من از نبودن ونداد ککم هم

نگزید... اصل برام مهم نبود... هیچ وقت نبود... جاوید اما... اما داره... که اماش دیگه
مهم

نیست... من نه چشم دنبال شوهرته... نه دنبال زندگیت... من با همین آرزوهایی که بارها
حقیرشون شمردی خوشم... من دوست دارم کتاب خونم... شیرینی
پیزم... کافمو داشته

باشم... همین... فقط همین... به کسی هم برای تحقق بخشیدن به آرزو هام نیاز ندارم.
از جا برخاست.

لب فشرد.

و پس از آن لبخند زد.

-خوبه... خیالم راحت شد.

-خوبه... خیالت راحت باشه.

[... :..],

...

وقتی در را پشت سرش می بست ، به این می اندیشیدم که خوب است ، حداقل

توانستم به خواهرم حالی کنم ، پرونده ونداد تمام شده است.
 و چقدر خوب میان این حالی کردن ، حالی اش شده باشد ، که زندگی من ، زندگی من است.
 با تمام کاستی ها...
 با تمام نداشتن ها...
 این زندگی من است.
 و من دوستش دارم.

حالا این میان ، جای یک جاوید میان قلبم حفره می شد ، را می شد بعدا غصه خورد.

نجال شانه به شانه ام کویید و من سوالی نگاهش کردم.
 در حالی که ظرف دسر پاناکوتایی که محبوب لهراسب بود را از روی میز بر می داشت،
 زیر چشمی سالن خانمان را دید زد و آرام گفت : بابا ، چرا این خانواده خالت اینقدر تو
 قیافه ان؟
 لب گزیدم تا نخندم.
 نبودن جاوید ، در این مهمانی که مامان ترتیب داده بود ، هم خوشحالم کرده بود ، هم
 غمگین.

از همان ابتدا ، وقتی همه با نبودنش مواجه شدند ، مادرش بیان کرد که مجبور بوده

است ، برای بررسی مشکل یکی از کارهایش از شهر خارج شود.
من اصلا انتظارش را نمی کشیدم.

انتظارش را نمی کشیدم ، اما همین صبح ، جلوی آینه ، ساعتی را صرف زیبایی ام کرده بودم.

انتظارش را نمی کشیدم ، اما شومیز حریر قرمز رنگی را پوشیده بودم که بابا با دیدنم در پوشش آن ، حسابی لب به تمجید گشوده بود.

من انتظارش را نمی کشیدم ، اما با نبودنش حالی در من به وقوع پیوسته بود ، که نمی شد نامش را حال خوش نامید.

[.. :..]

...

نجال که رفت تا باقی میز را بچیند و اصلا هم حال نوعروس ها را به خود نگرفته بود ، رو

به سرمه که به سیب زمینی های سرخ کرده کنار دیس ناخنک می زد ، گفتم :
عزیزم

بی زحمت میشه اون لیوانا رو سر میز بچینی؟

سرمه – باشه...ولی خدایی عمه راس میگه ها...این خالت اینا خیلی خنده دارن.

خنده ام را قورت دادم و سعی کردم باقی تایم تا نهار را به بهترین نحو ممکن ، مشغول چیدمان باشم.

به علت کمبود صندلی ، گرد میز ناهارخوری ، من و لهراسب و نجال و سرمه ، روی راحتی های برابر تی وی به نهار خوردن مشغول شدیم.

مادر جان سرمه ، از همان ابتدای نشستن پشت میز ، با آن مهربانی بی اندازه اش ، یک ریز تعریف نموده بود.

آنقدری که خاله تاب نیاورد و گفت : آره خیلی خوشمزه شده...من هم همیشه به خواهرم گفتم که لعیا هر چقدر استعداد درس خوندن و به جایی رسیدن نداره اما عوضش ، شدیدا می تونه یه زن خونه دار خوب باشه.

قاشقی که نجال بلند کرده بود تا به دهان ببرد ، میان راه ماند. به این اتفاق لبخند زدم. مانده بود تا عجایب بیشتری از خانواده ما را ببیند.

مادر جان سرمه که ملک تاج نام داشت ، با حرفش نگاه مرا به خود کشاند.

ملک تاج - من هم همیشه از درس خوندن بدم می اومد...اصال حتی من دیپلم هم

نگرفتم...نخواستم...من همیشه مادر بودن و خونه دار بودنو دوست داشتم...برام ارزش داشت...خداروشکر هیچ وقت هم پشیمون نشدم.

قاشق به دهان نجال رسید و لهراسب آرام گفت : نجال من حتما می گرفتم...
نگاه نجال با تعجب و نگاه من با خنده ای که نزدیک بود صدا دار شود ، به صورت
لهراسب چسبید.

نجال - چه ربطی داشت؟

لهراسب - من اگه حتی مامانتو دیده بودم تو رو می گرفتم...میگن مادرو بین
دختر و بگیر.

سر مه قهقهه زد.

و من سعی کردم ، خنده ام در کمترین ولوم ممکن اتفاق بیوفتد.

خاله بعد از آن حمله ، از سمت ملک تاج خانم ، دقیقه ای در سکوت سپری کرد و باز
گفت : ما خیلی مشتاق دیدن جاوید خان بودیم.

], [.. ::

...

ملک تاج خانم - جاویدم هم خیلی می خواست بیاد...اما خودشو تو کار مشغول کرده
حسابی...اونقدر مشغول کرده که می ترسم یادش بره به خودش برسه.

جاوید به خودش می رسید.

نمی خواست هم دیگران به او می رسیدند.

سر که پایین انداختم ، سرمه خیلی نرم ، دستم را گرفت. به صورتش لبخند پاشیدم.

تا عصر ، من و نجال و سرمه ، درگیر آشپزخانه بودیم.

هر چقدر مامان و من ، اصرار داشتیم که آن دو بی خیال شوند ، نشدند و ماندند و یک ریز هم هر دو غیبت کردند.

نجال که دائم غر می زد ، که چرا لیلا شده است ، عروس این خاله اعجوبه و من فکر می کردم ، خود کرده را تدبیر نیست.

بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه ، که گرد میز نشستیم ، پیام آمده روی اسکرین گوشی ام ، مرا به هل و وال انداخت.

می دانستم خودش است.

ناخواسته لبخند زدم.

لعنت به این لبخند ها.

"نتونستم پیام...واقعا نشد پیام..فک نکن واسه خاطر اولدورم بولدورمای توه...نه...تو تو

دستمی...من بلد نیستم حالیت کنم چقدر دلم تنگته...نمی دونم چطور حالیت کنم،

می خوام اون لباتو از جا در آرم ، حالیت کنم لنگ بغلتم...لنگم لعیا...لنگم
نذار...لنگم نذار".

باید لنگش می گذاشتم.

لنگش که می گذاشتم ، فراموش می کرد.

این عذاب وجدان را فراموش می کرد.

بی شک لنگش می گذاشتم و جایی در قلبم به لنگ زدن می افتاد.

], [.. ::

...

ساعت شاید از ده شب هم گذشته بود و من نمی دانستم به چه دلیل میان کافه نیمه

تاریکم ، تنها نشسته بودم.

من فقط نیاز داشتم کمی تنها باشم.

تنها باشم ، تا حالی ام شود ، این که دلم با هر پیام جاوید می لرزد ، از چه بابت است.

من نباید بابت این پیام های زورگویانه و انحصارطلب ضعف نشان می دادم.

من می دانستم ، این مرد در کالمش عشق جاری نیست.

برابر شیشه سرتاسری کافه نشسته بودم و چراغ های روشن پارک ، به درون کافه ام نور اندکی می پاشیدند.

باز شدن در کافه که واقع در ضلع غربی بود ، نگاهم را از تردد آدم ها گرفت.

در حالی که به سمت در ، می چرخیدم ، گفتم : کافه بسته...

نگاهم که به قامت فرد افتاد ، از ادامه جمله ام ماندم.

فرار کردن از این مرد ، انگار امکان نداشت.

این مرد همه جا بود.

در فکرم ، در خیالم ، در اطرافم...

باز به سمت شیشه سرتاسری چرخیدم.

آن سوی فضای چمن کاری شده ، که حداقل کافه ام تا قسمت سنگرفش بود ، دختر

و پسر جوانی دست در دست هم راه می رفتند.

دختر می خندید و در چشم های پسر ، چیزی بود که بی شک تمام جهان ، به آن حسادت می

ورزیدند.

سمت دیگر میز ، روی صندلی نشست.

از گوشه چشم دیدم که لیوان چای نیم خورده ام را برداشت و یک نفس سر کشید.

سر کشید اما سکوت را نشکست.

دقیقه ها سپری می شد و او سکوت را نمی شکست.

نمی دانم چرا...

], [.. ::

...

نمی دانم چرا ، اما جایی در دلم عادت کرده بود که این مرد همیشه پیشتاز حرف هایمان باشد.

دقیقه ها آنقدر سپری شد ، تا دیگر جایی برای تاب آوردن من نماند.

-برای چی اومدی؟

جواب نداد ، اما از گوشه چشم دیدم که دستش را زیر چانه جک زد.

به سمتش چرخیدم.

چشم هایش تمام مرا وجب می کرد.

-جواب نداشت سوالم؟

در حالی پرسیدم که زیر نگاه خیره اش تاب نیاوردم و نگاهم را به سطح رومیزی چهارخانه دوختم.

دستم را گرفتم.

گرمای دستش ، یادآور روزگاری بود که زیاد دور هم نبود.

دستم را خواستم پس بکشم.

نگذاشت.

نگذاشت و گفت : فقط دلم تنگ شده.

پوزخند زدم.

دستم را محکم کشیدم.

نباید متزلزل می شدم.

نه ناز بود.

نه ادا.

نه حتی دلخوری.

من فقط چشم هایم را باز کرده بودم.

چشم هایم باز شده و به این فهم مرا رسانده بود ، که این مرد هیچ گاه هیچ عاقله ای به من پیدا نخواهد کرد.

...] , [..

...

این مرد تنها می توانست ، به من وابسته باشد.

نه دل بسته.

-جاوید میخوام به حرفام گوش بدی...فکر کنی...تو آدم دودوتا چهارتایی...سرت تو حساب کتابه.

پوزخند زد.

پوزخند زد و به تکیه گاه صندلی تکیه زد و دست ها را درون سینه چلیپا نمود.

-می شنوم.

من هم پوزخندش را پاسخ دادم و دست هایم را روی میز به هم گره زدم.

به نگاه خیره اش که خیره شدم ، پوزخندم لبخند شد.

من با این مردی که عاشقش بودم و بی شک عاشقش می ماندم ، نمی توانستم بدرفتار کنم.

در قاموسم نبود.

-جاوید...خیلی فکر کردم...فرصت زیاد داشتم...آخرش به این نتیجه رسیدم که تو به

من عادت کردی...من دلم ازت شکست...اما این دل شکستگی یه چیز خوبی رو
به همراه

داشت...من فهمیدم داشتم غرق می شدم...غرق یه حال اشتباه...

آمد با اخم هایی که به در هم شده بود ، چیزی بگوید که دست بالا گرفتم تا بگذارد ادامه
دهم.

سکوت اختیار کرد با همان اخم های در هم و من تاختم.

-من غرق حال اشتباه شدم...تو بیشتر...تو بیشتر درگیر این عادت شدی جاوید...تو

درگیر من نیستی...درگیر چیزی هستی که تا حالا نداشتی...من آدم خاصی
نیستم که

تونسته باشم تو رو درگیر کنم...من لعیام...همونی که سر زدن مخش شرط بستن...مخ

که نه...دلمو زدی...اما به هر حال من لعیام...من خاص نیستم...من فقط شبیه دخترایی

که سابقا تو زندگیت اومدن نیستم...من آدمی ام که خستگیاتو برام می آوردی...دلت

قرص بود که همیشه بساط چای و شیرینیم به راهه...تو تا حالا شاید دختری تو زندگیت

نبوده که شیرینی زنجیلی بلد باشه...می بینی؟...من خاص نیستم...بشین فکر

کن...بشین به این عادت فکر کن...تو با بودن من هیچ اتفاق خاصی ، تو زندگیت

نیوفته... چون من خاص تو نیستم... من هم با بودن تو کنار میام... چون من سال هاست، یاد گرفتم با نداشتن خیلی چیزا کنار بیام... تو شاید سخت ترین این اتفاق باشی... شاید هیچ وقت فراموش نکنم... اما به هر حال هر دومون دلیل حال اشتباه همیم... تو این حال ، اشتباه نمون جاوید... من بخشیدمت... عذاب وجدان نداشته باش... فقط برو و باور کن سختی ترک عادت فقط ، چند روزه.

], [.. ::

...

حرف هایم که تمام شد ، از جا برخاست.

با همان قامتی که اولین بار ، سایه اش مرا ترسانده بود.

با همان قامتی که با تمام ناباوری ام روزگاری مامنم شد.

قدم سمت در برداشت.

جان کندم تا اشکم نچکد.

داشت می رفت.

به در رسید.

به سمتم چرخید.

با چشم هایی که حالی از خستگی داشت.

و سیب آدمی که تکان خورد.

- حرفاتو زدی... صدات هم قشنگه... فکرام هم می کنم... اما... یه درصد هم

فکر نکن که

ترکت می کنم... عاداتم هم که باشی ، من پای عاداتم می مونم... پات می مونم... میرم

تا تو

هم فکر کنی.

رفت.

و من فکر کردم که فکرهايش بی شک از او ديگر ، مرد ماندن نمی سازد.

], [.. ::

...

مامان لباس زرشکی رنگ را به دستم داد و من به خنده افتادم.

- بیخود نخندا... من نمیذارم اون لباس ساده رو بپوشی.

لباس را بالا گرفتم و به سنگ های کار شده روی آن ، نگاه انداختم.

-آخه قربونت برم ، اصن کجای این لباس به من میاد؟ چشم غره رفت و با حالت قهر ، از

مزون لباس ، خارج شد.

با لبخند که لباس را به فروشنده پس دادم ، دنبالش رهسپار شدم.

عصبی بود.

می فهمیدم.

از تمام نیش و کنایه های خاله و بی اهمیتی لیل در بردنش برای مزون لباس عروس.

دلم می گرفت ، وقتی می دیدم که غصه هایش را پشت نگرانی برای مراسم ، پنهان

می کند.

خودم را به او رساندم و دست زیر بازویش انداختم.

-خودتو لوس نکنا.

دست مامان را کشیدم و او هم ایستاد.

-مامان...من که می دونم حرف تو لباس من نیست.

نگاه قهوه ای رنگ و زیبایش را از آن سمت پاساژ گرفت و به صورت من داد.

مامان نه شبیه یک مادرشوهر بود ، نه می شد حتی فکر کرد ، که مادرزن شده است.

او بی نهایت زیبا و جوان می نمود و من همیشه از این که به او نکشیده ام ، کفری بودم.

-چرا هست...این که اینقدر بی اهمیتی به آیندت.

چشم هایم درشت تر از این نمی شد.

-چه ربطی داره آخه قربونت برم من.

چشم غره رفت و گفت : داداش نجال موقعیت خوبی داره...الن بخوای از

دستش...

-مامان...

با ناراحتی که بی شک تمام چهره ام را تحت تاثیر قرار داده بود ، نامش را بردم تا ادامه ندهد.

-مامان...بسه...خب?...پرونده من بسته است...من نه میخوام کسی رو شیفته کنم...نه به

چشم پیام...مامان خواهش می کنم درکم کن...همه این سال نخواستم درکم

کنین...باهاتون کنار اومدم...اما این بار خواهشم ازت اینه که درکم کنی.

کمی نگاهم کرد و بعد به راه افتاد.

به دنبالش که راه افتادم ، از گوشه چشم نگاهم کرد.

-خیلی دلتو شکسته؟

-بحث دل شکستگی نیست مامان.

], [.. ::

...

برابر ویتترین مغازه کفش فروشی ایستاد.

-پس بحث چیه؟...اون کفش طالیه به اون لباس ســــــــــــاده ای که
دوس داری میاد.

حرص جمله آخرش ، مرا به خنده انداخت.

-بحث تفاوته بین من و برادر نجال این یک...دو هم که بریم سروقتش آره خیلی

قشنگه...ولی خدایی گرون باشه نمی خرما.

چشم غره دیگری رفت و در حال وارد شدن به مغازه گفت :

نه به خواهرت که میخواد

منو با این مراسم بیچاره کنه ، نه به تو که خساستت داره منو خل می کنه.

لب گزیدم و مامان آخر سر دستور داد ، کفش را در رودربایستی بخرم.

از مغازه که خارج شدیم ، اخم هایم از شدت قیمت تند و گزاف کفش درهم بود.

-ابروهاتو چپ نکنا...عین این بدبختای ندار.

لبخند زدم.

لبخند زدم و اندیشیدم ، چقدر این حالت های دروغین آرامش ، عذاب آور است.

سه روز از نبودن جاوید می گذشت.

سه روز بی خبری...

رفته بود ، بی شک.

از میان زندگی ام کوله بار جمع کره و رفته بود.

برای رفع خستگی که برابر هم در میان کافه ای نشستیم ، مامان گفت : من نمیخوام

اجبارت کنم به چیزی لعیا...می دونی که؟...من یه عمر حریف هیچ چیز تو

نشدم...حریف

آیندت هم نمیشم...ولی میخوام خوشبخت بشی.

-من خوشبختم مامان.

نبودم.

من هیچ گاه جز آن بازه زمانی بودن جاوید ، خوشبخت نبودم.

اما دروغ گفتن هم راحت ترین کار دنیا بود.

دیگر چیزی نگفت و من از این نگفتن ، ممنون شدم.

], [.. ::

...

صدای لهراسب ، در سکوت آشپزخانه کوچک کافه ام می پیچید و من در حالی که سینی شیرینی ها را درون فر قرار می دادم ، گفتم : یه هفته دیگه صبر کنی و گوش منو به فنا ندی اومده وردلت.

-چقدر هم که تو همراهی می کنی...من برم مریض دارم...شبت خوش.

با خداحافظی که انجام داد ، فهمیدم اوقاتش تلخ تر از این حرف هاست.

سمت گوشی رفتم و تماسی که قطع شده بود را از نظر گذراندم و فکر کردم ، این

پسر

این چندسال را بدون نجال چطور گذرانده است.

یک هفته نبودن نجال ، دیوانه اش کرده بود.

دیوانگی هایش را هم می آورد برای من.

برای منی که دیوانه بودم.

دیوانه نبودن جاوید.

دیوانه نبودن جاویدی که جایی در درلم کورسویی از امید داشت ، برای بودنش.

حتی سرمه هم این روزها نبود.

گاهی به پیام هایم سرسری پاسخ می داد.

اما او هم نبود.

می دانستم چیزی در زندگی اش درست نیست ، اما تا زمانی که نمی خواست نمی شد از

زیرزانش حرف کشید.

روی صندلی پشت کانتر نشستم و به ریختن نور نورافکن روی زمین کافه خیره شدم.

این روزها تنها تر بودم.

مامان جز خرید چند روز قبل ، وقت دیگری نداشت تا با هم بگذرانیم.

مادر جان هم به همراه همسایه هایش برای خرید جهیزیه دختر یک خانواده نیازمند ، تالش می

کردند.

عمو و بابا هم که اکثرا کم وقت داشتند.

لهراسب و نجال هم که بدتر از همه...

تنهایی داشت مرا می کشت.

], [.. ::

...

در کافه که باز شد ، نگاهم ، به قامت کسی که اصل به ذهنم خطور هم نمی کرد ، پیدایش
شود ، خیره ماند.

هل زده از جا برخاستم.

قلبم ضربان گرفته بود.

حالم دت خودم نبود.

من شبیه از دست داده ای بودم که از دست داده اش را باز پس گرفته بود.

من اگر می دانستم اینقدر به دیوانگی می رسم با نبودنش ، راه رفتن را نشان نمی دادم.

من اگر می دانستم زنده زنده می میرم که...

برابرم ایستاد.

رنگ صورتش پریده بود.

رنگ صورت مرا هم پراند.

کف دست هایش را به کانترا چسباند.

سر پایین انداخت.

نفس هایش عمیق و کشدار کشید.

کنار دلتنگی....

کنار دیوانگی برای عطر نفس هایش...

و کنار خیرگی به سیب آدمش ، من نگران هم شدم.

-چی..چی شده؟ سر بالا

گرفت.

چشم های خون برداشته اش ، در تناقض عجیبی با صورت رنگ پریده اش بود.

], [.. ::

...

-سر مه این جاست؟ سر مه؟

این جا؟

مگر سر مه خانه نبود؟

-چی..چی؟ چرخید.

پشت به من ایستاد.

و کمی بعد فرو ریخت.

ناخودآگاه دویدم.

کانتر را دور زدم.

کنارش زانو زدم.

گردن به سمتم چرخاند.

چشم های سرخش ، حالا تر بود.

پر شالم را گرفت.

-گفتم آخرین جاییه که میام...که ته دلم امید باشه...که با خودم بیخود بگم جاش

امنه...نیست...این جا هم نیست...پس کجاست؟...جز پیش تو ، کجا جاش امنه؟...لعیا

سرمم کجاست؟...چرا پیش تو نیست؟...همه شهر و گشتم تا تهش برسم به این

جا...بیخود به خودم امید دادم...نیست...خبر نداری...تو که از جیک و پوکش خبر

داری...چرا چشات بی خبریتو داد می زنه؟ چشم هایم میان چشم های

ترش ، غرق می شد.

و نمی فهمیدم.

حالی ام نمی شد.

این مرد آمده بود.

دلتنگی هایم را به نگرانی بدل ساخته بود.

و حال ، من میان ندانستن ها دست و پا می زدم.

-چی شده جاوید؟...سرمه...

-نیست...از صبح نیست...هیچ جا نیست...گوشیشو خاموش کرده...رفته...

], [.. ::

...

حال خودم را نفهمیدم.

سرمه جایی جز پیش ما نمی آمد.

مامنش من بودم.

مامنش این مرد بود.

فروخته بودم.

ذهنم پردازشی نداشت.

این مرد داشت دیوانه می شد.

و من دیوانه تر می شدم.

کمی بعد کنار دستش ، درون ماشین بودم و هر دو شبیه بیچاره ها در شهر ، بی جهت

می گشتیم.

بی حرف.

در سکوت.

و دلتنگی من ، در نگرانی غرق می شد ، که عذاب الیمی هم به شمار می آمد.

اشک هایم دست خودم نبود.

این دختر را نمی دانستم کدام زخم ، عصبان زده کرده است. گوشه ای ایستاد.

بعد از دو ساعت سکوت و حرکت بدون نتیجه.

و من اشک ریختم تنها.

و هق هایم میان گلویم داشت ، خفگی ایجاد می کرد.

از ماشین بیرون رفت و من برای دیدن ساعت ، اسکرین گوشی را فشردم.

گوشی روی حالت سایلنت بود.

و من پیامی که مهم بود و باعث شادی می شد ، را ندیده بودم.

], [.. ::

...

پیام از محمدعلی بود.

و من آنقدر هل شده بودم که برای گشودن اسکرین پنج باری رمز را اشتباه کردم.

دست آخر پیام را باز کردم.

"لعیاخانوم...سر مه پیش منه...امامزاده صالحیم...حالش خوب نیست...قسمم داده بود

بهتون خبر ندم...اما ترسیدم نگران بشین...پیاممو دیدین بیاین امامزاده"

از ماشین دویدم بیرون.

از هایپر داشت خارج می شد.

برابرش ایستادم.

از روی جوی آب پریدم.

بازوهایش را چنگ زدم.

خیره در چشم هایش با چشم هایی که از شدت تر بودن ، تار بود ، در صورتش خیره شدم.

-پیداش کردم...پیداش کردم...امامزاده...امامزاده صالحه...بریم...بریم.

کیسه حاوی آب معدنی و آبمیوه از دستش به زمین افتاد.

این بار نوبت او بود ، برای چنگ زدن بازوهای من.

-چی؟...کجاست؟...خوبه؟

تار می دیدمش اما با همان تاری می شد ، فهمید که چیزی میان چشم های این مرد، به شعف می نشست.

-خوبه جاوید...خوبه.

به آغوشم کشید.

آنقدر این آغوش ناغافل بود ، که ثانیه هایی را بدون پلک زدن میانش به آرامش رسیدم.

رهایم که کرد و بازویم را کشید سمت ماشین ، اشک بیشتری به چشم هایم هجوم آورد.

من نگران سرمه بودم و در این میان دلتنگ این مرد.

این مرد اما حالی اش نبود.

], [.. ::

...

نیم ساعتی طول کشید تا به امامزاده رسیدیم.

میان حیاط پیدایش کردیم.

محمدعلی با فاصله نیم متر از او نشسته بود.

سرمه سر به زانوهایش چسبانده بود و محمدعلی به دیدن ما، برخاست.

جاوید قدم های بلند برداشت.

سرمه را از جا کند.

میان آغوش خود کشاند.

و من برابر محمدعلی ایستادم.

سر پایین انداخت.

-سلام لعیا خانوم.

-سلام...چی شده سرمه؟

-نمی دونم...نمیگه...فقط صبح زنگم زد گفت حالش بده...گفت میخواد بیاد

اینجا...اومدم کنارش نشستم از صبح...حرف نمی زنه...فقط گریه کرده.

لحن غمگینش مرا به غم می نشاند.

و سرمه شوکه بود.

خودش را از آغوش جاوید بیرون کشید.

جاوید - چته تو؟... چرا تلفنت خاموشه؟... نمیگی ما...

سرمه - نمی خواستم جواب بدم... اصل نمیخوام بینمتون... هیچ

کدومتونو... می فهمی؟... نمیخوام بینمتون.

و سمت من آمد.

و این میان رو به محمدعلی گفت : خیلی نامردی.

و محمدعلی سر پایین انداخت.

نجابت این پسر دلم را خون کرد.

سرمه برابرم که ایستاد ، گفت : میشه امشب پیش تو باشم؟... با اون

نریم... تاکسی

بگیر... بریم کافت... هیچکس نباشه دور و برم... خب؟ چشم های متورمش و جاویدی

که عصبانی پشت سرش ایستاده بود ، راه دیگری نمی گذاشت.

-بریم.

و او سمت در قدم برداشت و من با برداشتن چند قدم ، رو به جاوید گفتم :

مواظبشم...نیا...لج نکن تا لج نکنه.

دست میان موهایش کشید.

و دل من بیتاب شد.

-مواظب خودتون پس باش.

-مواظبشم.

او که نشست همان جای سرمه ، پشت سر گذاشتمش.

محمدعلی هم رفته بود.

می دیدمش که می رود.

با شانه هایی افتاده و حالی که بی شک ناخوش بود.

دو مرد ویران شده حال سرمه بودند و من باید اولویت نگرانی ام را روی سرمه می

گذاشتم.

.. : ,]

...

یک زیر انداز و پتوی مسافرتی نازک و چند کوسن کوچک ، تنها دارایی کافه بود ، برای

پذیرایی از سرمه ، ساکت و مغموم و زانو به بغل.

تکیه به دیوار زدم و شانه به شانه اش نشستم و ماگ نسکافه را به سمتش گرفتم.

از دستم گرفت و گفت : ممنون....بیخس نگرانت کردم.

جاوید هم نگران شده بود.

اصل نگرانی من ، با آن حس نگرانی که در جاوید به طغیان سر بر می داشت ، قابل مقایسه نبود.

-عموت بیشتر نگران بود.

ماگ نسکافه را میان گره کف دست هایش ، پنهان کرد و بعد صورت به سمتم چرخاند.

در چشم هایش اشک بود و درد.

آنقدر درد بود ، در این نگاه که می شد ، با ذره ذره آن مرد.

دخترکم داشت ، در خود می مُرد.

دخترکم داشت ذره ذره می مُرد.

ماگ نسکافه ام را کناری گذاشت.

صورت دخترکم را با کف دست هایم قاب گرفتم.

قاب گرفتم صورتش را و اشک او چکید.

چکید و چکید و چکید و داشت به سیالب می رسید.

نمی دانستم از چه بابت ، اما همراهش اشک می ریختم.

نمی دانم میان اشک هایمان ، ماگ نسکافه اش را جا گذاشت و چطور به آغوشم

پیوست ، اما می دانم که تمام دو ساعت بعدش را به سمفونی هق هایش گوش دادم.

چیزی نپرسیدم.

این دختر خودش باید به حرف می آمد.

سرش روی بازویم بود و من موهایش را نوازش می کردم.

-لعیاجون؟

صدایش ، خشدار هق هایش بود.

-جونم؟

-دلشو شکستم...دل عموم رو شکستم.

و این بار اشکش ، داغ تر از تمام این دو ساعت ، بازویم را خیس کرد.

], [.. ::

...

-نگرانش کردی...اون دلش از تو نمی شکنه.

دقیقه ای سکوت شد و او باز خود به خود گفت : مامانم امروز اومد دنبالم...گفت
حرف

مهم داره...سوار ماشینش نشدم...گفتم حرف داره بیاد ، رو نیمکت ایستگاه اتوبوس بهم

بگه...اومد نشست...لعیاجون می دونستی من تا حالا دست پخت مامانمو نخوردم؟

میان آن حرف ها ، این جمله دردی بود که بیشتر قلبم را می خراشید.

این دختر عقده داشت.

و به واهل که ، عقده سخت ترین درد دنیاست.

ادامه که داد ، فهمیدم این دختر از عقده هم نمیرد ، این زندگی المروت آخردست
می کشدش.

-بهم گفت ...گفت...گفت....گفت عموم...گفت عموم بهش وعده پول داه...وعده پول

داده

که منو سقط نکنه...گفت بابام اصل منو ندیده و رفته...گفت هیچ کدوم منو

نخواستن...می دونستم...اما نمی دونستم عموم بهش پول داده...می دونستم منو نمی

خوان اما نمی دونستم به خاطر بودم ، عمو و مادرجون همه زمینای کالردشتو دادن

رفته...نمی دونستم من خریدنی ام ام...خریدم که بابام برگرده...برنگشت

لعیاجون... اشتباه کردن... زدن به کاهدون... بابام به خاطرم برنگشت... مامانم نموند... دوسم
نداشتن... دوسم ندارن... نمی خوانم... موندم رو دست عمو و مادرجونم... من اضافی ام... پولی
ام... به درد نمی خورم.

حق هایش دامن گلویم را سفت چسبیدند.

چسبیدند و من میان حق های در نطفه خفه شده ام ، حس کردم نفسی هم نیست.

این دختر ، لبریز از غم بود.

حق هم داشت.

با واقعیتی روبرو شده بود ، که واقعیت هم نبود.

این دختر عزیز جان عمویم بود.

نفس مادر بزرگش بود.

اما به هر حال ف این سوء تفاهم حق دختر کم بود.

حقش بود ، وقتی تمام این سال ها موضوعی که از نظرش مهم بود را نمی دانست.

در آغوشم فشردمش.

], [.. ::

...

میان آغوشم هق زد.

آنقدر هق زد که به خواب رفت.

و من به این اندیشیدم که هیچ کس جز خود جاوید ، نمی توانست مرهم زخم های این دختر شود.

سرمه دو روز تمام کنارم ماند.

کافه را باز کردیم.

پذیرای مشتری های همیشگی شدیم.

پا به پایم از مشتری ها پذیرایی کرد.

حرف زد.

خندید.

خودش شد.

همان دخترکی که غم داشت و باز هم می خندید.

اما این بار ، یک فرق اساسی میان روزگارش بود.

او دیگر اعتمادهایش را از دست داده بود.

و این میان ، مامان و مادر جان به من بند کرده بودند که به خانه بروم و من نمی توانستم دختر کم را رها کنم.

جاوید هم دلش خوش من بود.

می آمد.

برابر شیشه ها می نشست و فاصله اش با من و سرمه ، فضای چمن کاری می شد.

زیاد دوام نمی آورد.

جاوید آدم صبر نبود.

ساعتی نگاهمان می کرد و می رفت و باز چند ساعت بعد بر می گشت.

], [.. ::

...

دل سرمه نرم می شد و قلب من آب...

به جاوید پیام داده بودم که تا آرام شدن سرمه ، به او نزدیک نشود.

و سرمه آرام شد.

مثل تمام سال های اندک عمرش ، کنار آمد.

این دختر به کنار آمدن عادت داشت.

کنار آمد و حتی به دیدن عموجانش ، آغوش گشود.

در آغوش عموجانش که فرو می رفت ، نگاه جاوید به من بود و چشم های ترم.

من نمی دانستم برای چه اشک بریزم.

برای مردی که نگاهش متفاوت تر از همیشه بود و من عاجز بودم از تفسیر نگاه

جدیدش ، یا دخترکی که هنوز میان نگاهش بغض بود.

سرمه که بوسیدم و از در گذشت ، جاوید سمتم قدم برداشت.

فاصلمان کمتر از نیم قدم بود.

و هوای نفس هایش ، هوایم می کرد.

و به هنگام تکان خوردن سیب آدمش ، جان کندم تا این حجم از زیبایی را لمس نکنم.

چشم هایش را به چشم های ترم دوخته بود.

این چشم ها شاید در نگاه اول ، خیلی زیبا نبودند ، اما من شاد بودم که فرصت کردم،

زیبایشان را ببینم.

و شاید در این لحظه ، این چشم ها در زیباترین حالت خودشان به سر می بردند.

دست جلو آورد.

نگاهم از چشم هایش کنده و به مسیر دستش خیره شد.

پر شالم را گرفت.

بالا آورد.

به لب هایش چسباند.

], [.. ::

...

و پس از آن دیگر رفتنش را یاد ندارم.

من در همان لحظه ماندم.

ساعت ها در آن لحظه ماندم.

و تنها جمله اش به یادم ماند.

-من برای پلک به پلک این نگاهت... برای قطره قطره این چشما... برای این جونی که

حق نداره تموم بشه... چی کار کنم؟... چی کار کنم که منو داره یه حالی می کنه؟... یه

حالی که حال هیچ وقتم نبوده.

نجال به قهقهه می خندید و سرمه در حالی که با تاسف نگاهش می کرد ، کنار گوشم

گفت : واقعا لهراسب جونم حیف شد!!!!...نابودش کردین طفلکو.

خنده ام را خوردم و گفتم : خیلی هم دلش بخواد داداشم.

چشم و ابرو آمد و من از این که روحیه از دست رفته اش را داشت باز پس می گرفتم، شادمان بودم.

برابر بوتیکی اجبارش کردم تا بایستد.

لباس زیبای لیمویی رنگ ، بی شک در تن این دختر زیبا می نشست.

-نظرت درباره این لباس چگونه؟ لبخند زد.

و نیم ساعت بعد ، او با کیسه های حاوی چندلباس که یکی از آن ها همان لیمویی

مورد پسندم بود ، از مغازه خارج شدیم.

نجال که در تمام خریدمان غر می زد ، این اسراف کردن های سرمه ، همه از جاوید و

لوس کردن هایش نشات می گیرد.

شخصیت نجال را دوست داشتم.

این همه چشم و دل سیری اش ستودنی بود.

این مقدار ساده زیستی اش ، واقعا قابل تقدیر بود.

], [.. ::

...

و بی شک لهراسب ، بهترین انتخاب زندگی اش را با وجود او داشت.
 نجال که بعد از زدن غره‌ایش ، رفت تا برایمان از آن بستنی قیفی های به قول سرمه
 آبروریز بخرد ، سرمه با یک دنیا اخم سر از گوشی اش بیرون کشید.

سوالی نگاهش کردم.

به سمت گوشی چشم غره رفت و انگار دلیل ناراحتی ام را مواخذه می کرد.

-محمدعلی پیام داده.

لبخندم را خوردم.

این دختر ، نزده می رقصید.

-خب؟

-فک کرده دلخورم فقط ازش... نمی فهمه من دیگه نمیخوام ببینمش.

دیگر نمی شد ، خنده را خورد.

خنده ام را که دید ، گفت : نخند لعیا جون...من ازش ناراحتم...بعد چند روز تازه
پیام
داده.

-خب شاید...

-مهم نیست لعیا جون...منو هیشکی نمیخواد ، اون هم روش...به قول تو هنوز
زیادی جوونم...شاید یکی بهتر...شاید یه...
و به آمدن نجال ، آن سه بستنی قیفی که به مکافات حملشان می کرد و من نمی
دانستم قرار است ، چگونه میان این ازدحام جمعیت بخوریمشان ، حرفش را
خورد.

نجال که بی خیال حجمی از ابتدا بستنی را یک باره میان دهانش فرو برد و من جای او
تمام ریشه های دندانم به سر شدن افتاد.
سرمه صورت در هم کشید و توپید که...
سرمه - وای نکن عمه...زشته به خدا.
و آنا بستنی را میان سطل زباله ای در نزدیکیمان انداخت.
من اما آرام آرام شروع به خوردن کردم.

این بستنی ، یک اتفاق جدید بود.

], [.. ::

...

میان غم نبودن جاوید.

میان دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی...

در ماشین نجال ، که نشستیم و نجال گازش را گرفت ، سرمه از میان صندلی ها خودش

را جلو کشید و گفت : به خدا این ماشینتو عوض کن...عوض هم نمیی کنی و همینطور

خسیسی ، روکش صندلیتو نو کن...بابا همه لباسام تیکه پاره شد...با این ماشین چی کار می

کنی آخه تو؟

نجال با پشت دستش به پیشانی سرمه کوبید و گفت : کم نق بزن...بیست و چاری تو

ماشین جاوید نشستنی خیال ورت داشته ها...من مته اون عموت اهل اسراف بیخود

نیستم.

سرمه - یعنی خساست تو خونت موج مکزیکی می زنه ها...من اصال موندم اون

لهراسب جون ، با اون وجنات...

نجال - دلش هم بخواد.

خندیدم به این حال خوششان.

من از این حال های خوش کم داشتم.

یعنی در واقع ، کسی را به آن صورت نداشتم که با او حال خوش را تجربه کنم.

نجال بعد از خنده و شوخی هامان ، گفت : میخوام یه مدت بدزدمت...بعد سال

تحصیلی...میخوام ببرمت با خودم روستا...چندتا دخترن...خونواده هاشون

نمیذارن برن

درس بخونن..میخوام یه جوری از جو مزخرف خونشون بکشمشون بیرون...بهتر از تو

رو

سراغ ندارم...بیا و شیرینی پختن بهشون یاد بده...یه مدت کافه رو بده دست یه دوستی

آشنایی...می تونی؟

می توانستم.

شهرام یکی از مشتری های ثابت کافه بود.

کاری هم نداشت جز کتاب خواندن و موزیک گوش دادن.

بارها به من گفته بود که می تواند در اوقاتی که نیستم کافه را بگرداند.

این پیشنهاد وسوسه ام می کرد.

رفتن به جایی دور و آزاد کردن فکرم از جاویدی که در تمام تنم ریشه دوانده بود.

می توانستم بروم و یک ماهی را به دور از تمامی اتفاقاتی که قدر داشت مرا ذره ذره بکشد ، در آرامش باشم.

-اگه تونستم یکی رو پیدا کنم ، حتما.

[.. :] ,

...

میان غم نبودن جاوید.

میان دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی...

در ماشین نجال، که نشستیم و نجال گازش را گرفت ، سرمه از میان صندلی ها خودش

را جلو کشید و گفت : به خدا این ماشینتو عوض کن...عوض هم نمیی کنی و همینطور

خسیسی ، روکش صندلیتو نو کن...بابا همه لباسام تیکه پاره شد...با این ماشین چی کار می

کنی آخه تو؟

نجال با پشت دستش به پیشانی سرمه کوید و گفت : کم نق بزن...بیست و چاری تو

ماشین جاوید نشستنی خیال ورت داشته ها...من مته اون عموت اهل اسراف بیخود

نیستم.

سرمه - یعنی خساست تو خونت موج مکزیکی می زنه ها...من اصال موندم اون

لهراسب جون ، با اون وجنات...

نجال - دلش هم بخواد.

خندیدم به این حال خوششان.

من از این حال های خوش کم داشتم.

یعنی در واقع ، کسی را به آن صورت نداشتم که با او حال خوش را تجربه کنم.

نجال بعد از خنده و شوخی هامان ، گفت : میخوام یه مدت بدزدمت...بعد سال

تحصیلی...میخوام ببرمت با خودم روستا...چندتا دخترن...خونواده هاشون

نمیذارن برن

درس بخونن..میخوام یه جوری از جو مزخرف خونشون بکشمشون بیرون...بهتر از تو

رو

سراغ ندارم...بیا و شیرینی پختن بهشون یاد بده...یه مدت کافه رو بده دست یه دوستی

آشنایی...می تونی؟ می توانستم.

شهرام یکی از مشتری های ثابت کافه بود.

کاری هم نداشت جز کتاب خواندن و موزیک گوش دادن.

بارها به من گفته بود که می تواند در اوقاتی که نیستم کافه را بگرداند.

این پیشنهاد وسوسه ام می کرد.

رفتن به جایی دور و آزاد کردن فکرم از جاویدی که در تمام تنم ریشه دوانده بود.
می توانستم بروم و یک ماهی را به دور از تمامی اتفاقاتی که قدر داشت مرا ذره ذره بکشد ، در آرامش باشم.

-اگه تونستم یکی رو پیدا کنم ، حتما.

سر مه - من هم میام!!!!!!

نجال - فک کن یه درصد ، من توئه تیتیش مامانی رو با خودم بردارم ببرم که یه ریز

کنار گوشم نق بزنی....تو همون با عموجونت پاشو برو ایتالیا.

داد سر مه بالا رفت و من خندیدم و یعنی می شد که روزی بتوانم این داغی که دم به

دم دلم را می سوزاند ، به دست فراموشی بسپارم.

], [.. ::

...

محمدعلی شب قبل آمده و از خودش گفته بود.

از حالی که این روزها به مراتب بدتر از بد می نمود.

از حالی که با نبودن رفیقی چون سر مه ، به نابودی می رفت.

دلم برای حال بدش می سوخت.

دلم برای دلش می سوخت.

و کفری می شدم از سرمه که این پسر را تا این حد ، به خود وابسته نموده بود و می چزاندش.

البته دختر کم حق هم داشت.

او زخمی همه بود.

حق داشت ، از زخم جدیدی به نام یک احساس شکست خورده ، هم بترسد.

محمدعلی می گفت ، می خواهد برود.

مدتی از زندگیمان کناره بگیرد.

برود و ببیند ، می تواند مردی شود ، که روی بازگشت به زندگیمان را داشته باشد یا نه.

من اما نمی خواستم.

می ترسیدم...

از غم چشم های سرمه و دلتنگی خودم می ترسیدم.

این پسر ، نیز به دایره اندک آدم هایی که حس راحتی به من می دادند ، پیوسته بود و

جداشدنش از این دایره ، جای خالی زیادی را به چشم هایم می نشاند.

مخالفتم را که دید ، فکر کرد.

و این فکر تصویب و قرارش بر آن شد که محمدعلی با خودش که کنار آمد ، با من تماس بگیرد.

...] , [..

...

و آخر سر هم تاب نیاورد و در کمال متانتش ، از من خواست که به سرمه بگویم، حداقل از حال خودش به این پسر بینوا خبر دهد.

آخ که آن لحظه که متانتش را دیدم...

که شعور و خجالتش را دیدم...

دلم می خواست ، بروم دست های مادرش را از بابت تربیت این پسر بیوسم.

این پسر بی نظیر بود.

و حق داشت که خوشبخت شود.

و حق داشت سرمه که بخواهد ، در این خوشبختی سهیم باشد.

نجال که دست روی شانه ام گذاشت ، از فکر محمدعلی خارج شدم.

سرمه نخواستہ بود ، بیاید آرایشگاه ، می خواست به قول نجال خودش مدل های عجیب

غریبش را روی سر و صورتش پیاده کند.

لباس حریر صورتی رنگ به تن نجال ، زیبا نشسته بود و موهای کوتاهش را من بی

نهایت دوست داشتم.

-لوس نشو بیا بریم.

-نه اینطور راحت ترم...لهراسب هم کلی دلشو صابون زده

، باهات چند دقیقه تنها باشه.

چشم و ابرو آمد و به مسخره خندید.

وقتی راهی اش کردم و خودم دقایقی بعد ، سوار تاکسی شدم ، می دانستم که شب سختی را

پیش رو دارم.

جشن ازدواج ونداد و لیلا ، با غرهای مادر جان و استرس مامان و چشم غره های خاله به

خودی خود سخت بود ، چه رسد که امشب ، حضور جاوید هم مزید به سختی می شد.

سرمه که پیام داد ، متجوه شدم به مجلس رسیده است و از نبودن من و نجال کفری

است.

بی شک جاوید و مادر جانش ، هم همراهش بودند.

استرس به تمام جانم نشست.

دیدنش ، بعد از چند روز می توانست ، اتفاق خوبی باشد ، اما نه در شرایطی که من
مجبور به فراموشی اش بودم.

], [.. ::

...

از تاکسی که پیاده شدم و سمت در سالن قدم برداشتم ، تمام عزم را جزم کردم تا بتوانم
بر خودم مسلط باشم.

قبل از حضور در مجلس در اتاق ، لباس خودم را چک کردم.

شنیون موهایم را دوست داشتم.

و لباسی که اندام به نسبت الغر شده ام را زیباتر نشان می داد ، برایم عزیز بود.

بی شک مامان باز هم به دیدن لباس ، برایم چشم غره ردیف می کرد.

به محض حضورم در سالن ، در وهله اول ، مامان را دیدم که با چشم های خشمگینش،

سمتم قدم بر می داشت.

لبخند زدم.

می خواست دیر کردنم را به رویم بیاورد.

-الن وقت اومدنه آخه؟ در آغوشش

گرفتم.

زیباتر از همیشه شده بود.

-چقد خوشگل شدی.

جمله ام کارساز شد ، چون بعد از آن غره‌هایش ، پایان گرفت و تنها دستورهایش به جا ماند.

به گفته مامان ، باید حواسم را به مهمانان می دادم.

سمت خاله نرفتم تا سلام کنم.

حوصله متلک هایش را نداشتم.

مادر جان را که سر میز خانواده سرابی دیدم ، به اجبار سمتشان قدم برداشتم.

مادر جان به دیدنم اخم کرد و گفت : عروسی خواهرشون اینقدر دیر می رسن؟

-سلام...شرمنده...تو ترافیک گیر کردم.

], [.. ::

...

چشم غره رفت و بعد من ، رو به ملک تاج خانم که لبخند مهربانش ، روح را تازه می

کرد ، گفتم : سلام...خیلی خوش آمدین.

از جا برخاست و مرا در آغوش کشید.

متانت و وقار ، از تمام وجنات این زن شره می کرد.

لبخند زدم و از پس شانه اش نگاهم ، به سرمه افتاد که با ذوق و در همان لباس لیمویی رنگی که برایش خریده بودم و موهایی که ساده اتو کشیده بودشان ، در انتظار آغوشم ایستاده بود.

ملک تاج خانم – سلام عزیزم...چقدر زیباتر شدی.

تشکر کردم و بعد از بیرون آمدن از آغوشش ، سزمه خودش را به من چسباند و آرام

گفت : وای لعیاجووووون ...می کشی که امشب عمومو.

چشم غره رفتم اما جایی در دلم می خواست که به چشم های جاوید بیایم.

گرچه امکان نداشت.

این مرد ، آنقدر خاطرش عزیز دختران زیبای اطرافش بود که به من نظر نیندازد.

فامیل را گاهی می دیدم و سلام احوالپرسی محدودی به زبان می راندم.

لهراسب و نجال هم رسیده بودند و از همان ابتدا در پیست رقص ، خوش می گذرانند و

من روزی حتی فکرش را هم نمی کردم که عشق ، برادر آرامم را اینقدر سر ذوق بیاورد.

-وای وای وای چقد آخه لهراسب جون جذابه...موهای فرشو نیگا...یعنی جون میده،
بشینی هی ازش عکس بگیری و با عکساش فالوئر بالا ببری.

خندیدم ، این دختر در بدترین شرایط روحی اش هم نمی توانست ، دست از شیطنت
بردارد.

-نجال بشنوه که گوشتو می کشه.

لبخند گشاده ای زد و در حالی که نگاهش را گرد سالن می چرخاند ، گفت : نه بابا...می
دونه لهراسب جونو مته عمو دوست دارم...البته ناراحت نشیا ، عمو رو بیشتر دوست دارم.
عمویش را دوست داشت.

من هم عمویش را دوست داشتم.

آدمی که هیچ چیزش به هیچ چیزم ، نمی خورد را عجیب دوست داشتم.

], [.. :.

...

دسته موی فر شده ام را از برابر صورتم کنار زدم و در حالی که نگاه می دزدیم ، تا
برادرزاده مردی که عجیب هم مثل عمویش جلب بود ، پی به احوالم نبرد ، همان نگاه
دزدیده شده در نگاه مردی نشست ، که علت فرار نگاهم بود.

شانه سمت راستش را به ستون تکیه داده و دست به سینه ، مرا با تمام قوا می نگریست.

خیره خیره و با لبخندی که لب های درشتش را انحنا داده بود.

موهایش را به همان مدل روز خواستگاری لهراسب از نجال ، کوتاه کرده بود.

دلم می رفت ، برای موهایش...

دلم می رفت ، برای دست کشیدن میان موهایش...

دلم را کاش می شد ، پا بکوبم.

سر پایین انداختم و سرمه عمویش را انگار دید که گفت :

عه...عمو اومد..

و رفت نزد عمویش و من تنها ماندم ، میان سالن بزرگی که برای نفس هایم کوچک به نظر

می رسید.

از گوشه چشم دیدم که با سرمه حرف می زند ، اما نگاهش به من است.

یعنی به چشمش آمده بودم؟ منی که در

برابر شراره...

آخ که شراره...

رسیدن عروس و داماد و جهت گرفتن مراسم در مسیری دیگر ، مرا کمی از فکر

جاوید و نگاهش دور کرد.

لیلا زیباتر از همیشه شده بود.

در میان لباس مدل ایتالیایی و موهای نسکافه ای که با تاج پر نگین مهار شده بود ، دل می برد.

دوست داشتم ، خوشبخت شود.

با تمام جانم دوست داشتم ، خوشبخت شود.

در این میان ، من اهل رقصیدن نبودم اما سرمه دوست داشت.

وقتی نجال دستش را کشید و به میان مجلس برد ، دیگر انگار میان سالن و زیر سنگینی

نگاه جاوید که پیم بود ، هوایی برای نفس کشیدن نوجود نداشت.

], [.. ::

...

وارد تراس شدم و در حالی که به چند زوجی که در حال عکس برداری بودند را با

لبخند نگاه می کردم ، لبه جان پناه نشستم.

باغ با حضور چراغ های پایه دارش سبزی و خرمی اش را بیشتر به رخ می کشید و من

از همان ابتدای حضورم ، از حوض بزرگ سنگی و فواره هایش ، بی نهایت خوشم آمده بود.

نگاهم را از آن چند زوج گرفته و به حوض دوختم.

برعکس سالن که آنقدر طمطراقش چشم می زد ، محوطه دلپذیر بود.

حضورى را کنارم حس کردم.

حضورى که دیگر جزئی از قلبم شده بود.

شانه به شانه ام ایستاده بود.

نگاهش نکردم.

می ترسیدم.

می ترسیدم در عمق چشم هایم ببیند که چقدر دلتنگم.

که دلم لک زده است ، پیام دهد...

زور بگوید...

حالم را پرسد...

و آخ که چقدر من بیچاره و ذلیل بودم.

-اینقدر دلبر شدنتو هیچ وقت فکر نمی کردم.

لب گزیدم.

با من بود؟

بعد از این همه روز و ساعت و دقیقه و ثانیه آمده بود ، که اینطور حرفی بزند؟
 کمی در جایم ، جا به جا شدم و او باز با صدای لعنتی اش در حالی که کمی خم شده
 بود ، نزدیک گوشم گفت : الی ناز کردی مثلا یا کال برات تموم شدم؟

], [.. ::

...

تمام شده بود؟

واقعا این مرد فکر می کرد که روزی برای من تمام می شود؟

این مرد هر روز در من شروع می شد.

هر ساعت در قلبم ، ریشه می کرد.

هر دقیقه در دلم ، جوانه می زد.

و هر ثانیه در فکرم ، به گل می نشست.

نگاه کردم.

از فاصله ای نزدیک.

درست مثل روزهایی که خیلی هم دور نبود.

نگاهش کردم و این چشم هایش...

آخ که لعنت به این چشم هایش...

لب هایش انحنای گرفت.

چشم هایش که چیزی نو در خود داشت ، تمام صورتم را کاوید.

و اگر کمی دیگر من به نگاهش ، نگاه می کردم ، نگاهم برابر نگاهش به اشک می نشست.

سر که پایین انداختم ، گفت : نگاتو بگیر...دلم لک زده واسه این چشما...نگیرشون از من...می بینی؟...من دارم به تو التماس می کنم...به تویی که عاشقمی دارم التماس می

کنم...من به احدی التماس نکردم تو زندگیم...اما به تو التماس می کنم...نگاتو

نگیر...نگیر و خراب ترم نکن...گفتی فک کنم...فکر هم کردم...دو دو تا چارتا...بالا

پایین...نشده...نمیشه...نمی دونم کجای زندگیمی...نمی دونم چقد برام ارزش داری...من

اصن حرفای قشنگ بلد نیستم...اما می دونم...باید باشی...وقتی نیستی

غلطه...دنیا غلطه...من غلطم...زندگیم غلطه.

اشکم چکید.

با همان سر پایین افتاده ، اشکم چکید.

اشکم چکید و سرم را بالا گرفتم.

به چشم هایش که برق داشت و من حال دلم با نگاه کردنش ، خوب می شد ، خیره شدم.

-تا کی؟

.. : [..]

...

سوالم را درک نکرد.

این را می شد از چشم هایش که به نشانه سوال باریک شدند ، فهمید.

-چی تا کی؟...اشک هم نریز...دوز خُلیم می زنه بالا ، بغلت می کنما.

پوزخند زدم.

-تا کی باید وسط زندگیت باشم؟...تا کی باید منتظر باشم که نیازی نباشه تا وسط

زندگیت باشم؟...اصال می دونی؟...من عادت به وسط زندگی کسی بودن ندارم...من

عادتمه به حاشیه...میخوای بدعادتتم کنی؟...بدعادتتم کنی و بعد دوباره برم گردونی تو

حاشیه؟... من آدمم جاوید... سرد و گرم نکن... قلبمو به بازی نگیر...

نگاهم می کرد و دم به دم این نگاه ، سرخ تر می شد.

و من در حالی می خواستم به حرف هایم ادامه دهم که زیر بار این نگاه ، توان نداشتم.

-لعیا!!!!...

نگاهم از چشم های سرخ جاوید کنده و به نجال دوخته شد.

اخم هایش در هم بود.

و بی شک حالی اش شده بود که رابطه ای غیر از یک رابطه فامیلی بین من و

برادرش ، جاری است.

ناراحت به اخم هایش نگاه می کردم و او ناراحت تر ، برادرش را می نگریست.

نجال - کارت دارم ، میای لعیا؟ سوالی نبود.

بیشتر بار یک حکم را به همراه داشت.

همراهش شدم.

و جاوید و قلبم را میان تراس با هم تنها گذاشتم.

از در تراس که گذشتیم ، دستم را کشید.

از پله های مرمری مرا به سمت طبقه پایین کشاند و کمی بعد میان فضای رست

سرویس بهداشتی ، برابر هم بودیم.

], [.. ::

...

در چشم های من خجالت جاری بود و در چشم های او عصبانیت.

چقدر طرح چشم هایش ، شبیه جاوید بود.

چقدر من برای باقی عمرم ، چشم هایش را دوست داشتم.

و چقدر باید دعا می کردم که چشم های فرزندشان هم به جاوید بکشد.

فاصله ای که بینمان ایجاد شده بود را با دو قدم طی کرد.

بازوهایم را در دست گرفت.

-لعیا...لعیا...لعیا...آخ لعیا...باورم نمیشه...واقعا باورم نمیشه...

و مکث کرد.

عصبانیت داشت با کل قوا ، در تمام تنش ریشه می دواند.

-لعیا این همون مرده؟...همونی که داغونت کرده؟...جاوید

همونه؟...وای...وای...وای...خاک بر سرت...یعنی خاک بر سرت...

و با دستش خاک های خیالی اش را روی سرم ریخت.

-آخه این چی داره تو رفتی عاشقش شدی؟...آخه مامان من یه پسر سلام تحویل

جامعه نداده که...این از اون اولی بدتر نباشه ، بهتر نیست که...من خرو بگو دیدم این

پسره اینقدر سریع قبول کرد لهراسبوها...واای لعیا...میخوام بکشمتم...یعنی علیه سلام

تر از این داداش داغون من نبود؟...آخ لعیا...لعیا...من که تا آخر شب دووم نیارم تا برسم

خونه و سرش هوار شم که...

در تمام مدت تخلیه روانی اش ، لبخند تلخی روی لب هایم نشسته بود.

-لبخند میزنی آخه واسه چی؟...من که جاویدو می شناسم...لعیا بمیرم

من...آخه بمیرم من...بمیرم برا دلت.

و در آغوشم کشید.

چقدر خوب بود که بود.

که بعد از سال ها ، خدا تنهایی ام را با دوستی پر می کرد که می شد روی دوستی اش حساب

کرد.

من هم در آغوشش گرفتم.

او نباید شرمنده می بود.

تقصیر هیچ کس نبود.

حتی تقصیر جاوید هم نبود.

تقصیر دل من بود که از اول به خطا رفت.

], [.. ::

...

لیلا و ونداد را تا خانه خاله ، مشایعت کردیم.

مراسم خوبی از آب درآمده بود.

حتی می شد گفت ، از مهمانی های سابق که من را گریزان می کرد ، هم بهتر بود.

در این میان هم دخترخاله مامان که از قضا نسبت به کل فامیلشان اخالق نیکوتری

داشت هم لبخندهای مکش مرگ ما ، یک بند تحویل می داد و دائم از سر و لباسم و

هیکلی که به نظرش میزان شده بود ، تعریف می نمود و پسری که دم به دم از پایان

نامه دکترایش تعریف می کرد را هم راه و بی راه سعی داشت در چشمم فرو کند.

پسرش به نسبت خودش ، مرد خوب و محترمی بود.

آرام و نجیب ، با چشم هایی مهربان و موهایی که اندک بود و سرمه به محض ترکش از

کنارم ، به سخره گرفتشان.

برابر خانه خاله ، هم نورافشانی انجام شد و من سعی داشتم به چشم های جاویدی که برابرم کنار شوهرخاله ایستاده و به صحبت هایش مثلا گوش می داد ، نگاه نیندازم. احترامی که خانواده خاله ام برای این مرد قائل بودند ، بی اندازه بود. نجال تنهائیم نمی گذاشت.

آنقدری که صدای لهراسب درآمده بود و سرمه هم این میان ابرو بالا می انداخت که مردم چه شانس ها که ندارند. این عشق و مهر حق نجال بود. حق او بود و حق من نبود. من عادت داشتم ، به این که حقی نداشته باشم. نه که آزاردهنده باشد.

از یک جای ماجرای این زندگی ، عادت شد که از هیچ کس ، هیچ توقعی نباید جستجو کنم. من خودم تالش می کردم. می رسیدم و می شد که چه بهتر می شد ، اما اگر نمی رسیدم ، دیگر تمام. دفترش را می بستم.

و حالا ، کم کم داشتم دفتر ماجرای جاوید را برای این دل وامانده که خودش را بی تاب به در و دیوار می کوبید ، می بستم.

حالا گیرم که این میان ، دلم نمی گذاشت.

اما من به خیال خام هم شده ، این دفتر را می بستم.

[..] ,

...

رسیدنمان به خانه ، حدود ساعت چهار صبح بود.

نجال هم همراهیمان کرد و این میان مانده بود ، از چشم های لهراسب ستاره بیرون بجهد.

به محض رسیدنمان به سالن و شب بخیر سرسری و خسته بابا ، مامان روی مبل نشست.

خواستم من هم شب بخیر بگویم و راهی اتاقم شوم که مامان گفت : بیا بشین یه دقیقه.

قبل از من ، نجال نشست و لهراسب گفت : من برم لباسمو عوض کنم.

و چشمکی این میان به نجال زد که جای دختر بینوا ، من سرخ شدم.

خوب شد ، دامادش کردیم وگرنه داشت تلف می شد ، انگاری.

خسته به مبل تکیه زدم و گفتم : باز چی شده مامان؟

شالش را از روی گردن کشید و در حالی که تایش می زد ، گفت : شهین چی می گفت بهت؟
منظورش همان دخترخاله اش بود.

-هیچی والا...داشت می گفت چه خوب الغر کردم.

نجال - مادر همون کچله؟

چشم های من و مامان در ابتدا هم زمان گشاد گشت ، اما بعد از لختی چشم های من
از شدت خنده باریک شد و چشم های مامان از گشادی به غره تغییر ماهیت داد.

نجال دست جلوی دهانش گرفت و در حالی که سعی داشت ، خنده اش را کنترل کند،
گفت : خب چی کار کنم ، کچل بود دیگه.

خنده ام این بار صدا گرفت و مامان هم لب هایش کمی انحنا پیدا کرد.

نجال هم که این میان اوضاع را مساعد دید ، ادامه داد که...

نجال - البته خدایی دور از کچل بودنش که همیشه ازش چشم پوشی کرد ، پسر واقع
موجهی بود...حالا قد و قواره ای هم نداشت و شکمش یه ده سانت جلو بود ، هم نادیده می
گیریم.

واقعا آن بینوا این ایرادات را داشت؟

مامان - نه دیگه پسر به این آقایی ...عیب روش نذار.

-اصال به ما چه؟

نجال و مامان ، هم زمان به سمت من گردن چرخاندند و نجال بدون ذره ای صبوری

، گفت : یعنی واقعا حالت نشده یا خودتو زدی به کوچه علی چپ؟

مامان - همیشه با همین کاراشه که عمر منو کم می کنه.

نجال هم به این حرف مامان ، با تاسف سر تکان داد و من ماندم که این میان چه چیزی را از قلم انداخته ام.

نجال - بابا کامال معلوم بود ، به مامان گفتن میخوان واسه امر خیر مزاحم بشن

دیگه...ای بابا...خواستگار نداشتی انگاریا.

به شوخی گفت.

اما به واقع من خواستگار نداشتم.

], [.. ::

...

همیشه خواستگاراها برای لیلا تماس می گرفتند.

لیلا دختر ایده آل این خانه بود.

-نداشتم خبر...

مامان به این حرفم ، دیگر جا نداشت بیشتر چشم غره رود و نمی دانم به چه دلیل یک

دفعه ای رو به نجالی هاج و واج ، گفت : نجال جان ، عزیزم ، فکر کنم لهراسب

منتظرته...خسته هم هستی خودت...کلی زحمت کشیدی.

نجال از جا برخاست و در حالی که شب بخیر می گفت رو به من چشمک زد و با دست زیر

گردنش کشید.

خودم هم می دانستم ، مامان مرا می کشید.

اما این دلگرمی نجال ، دیگر انتهای خوشی ام بود.

از جا برخاستم.

تنهایی با مامان و توییخم در این لحظه که خسته تر از همیشه بودم ، واقعا اعصاب فوالدی می

خواست.

-واسه چی بلد شدی؟

-خوابم میاد مامان.

او هم برخاست.

برابرم ایستاد.

و من سر پایین انداختم.

-سجاد پسر خوبیه...می دونم دلت با برادر نجاست...دل اون هم هست...اما نمی دونم مشکلتون کجاست...فقط اینو می دونم که اگه پا هم جلو بذاره به این راحتی دختر بهش نمیدم...دلتو آتیش زده...دلشو آتیش می زنم...به سجاد هم فکر کن... رفت.

قبل از من رفت.

و من ماندم و سالنی که خالی از خانواده ام بود.

و من ماندم و وسوسه باز کردن قفل اسکرین گوشی ام که دو ساعت پیش ، صدای پیام رسیده اش را شنیده بودم.

"نجال شد خرمگس معرکه...اما فردا میام...خیلی حرف دارم...در ضمن باید بگم جوووون

به بودنت...جوووون به اون همه خوشگلیت...بد دل

بردی...ب

د."

اسکرین گوشی را به میان قفسه سینه ام چسباندم.

این مرد می دانست ، من بیچاره را چگونه لحظه به لحظه بیچاره تر کند.

], [.. ::

...

صبحانه می خوردیم و من از این نگاه هایی که لهراسب به نجال می انداخت ، سر ذوق می آمدم.

اصال هم حال خوشم ، ربطی به این نداشت که جاوید گفته بود ، امروز می خواهد ، در کافه ام مرا مالقات کند.

نجال نیامده ، جایش را میان دلمان باز کرده بود.

آنقدری که بابای کم حرفم هم از بودنش مسرور بود و با وجود خستگی بی حدش از

بابت شب قبل و استرس ازدواج دختر عزیزش ، صبح زود رفته و نان بربری محبوب

همگیمان را خریداری کرده بود تا عروس دلبندهش صبحانه را با نان تازه ، آغاز کند.

صد حیف که نجال را بی حد دوست داشتم ، وگرنه جا داشت که به علت این حرکت بابا ،

حسادت در من شعله بکشد.

نجال هم شدیداً خودشیرین بازی از خود نشان می داد و دم و دقیقه ، حواسش به کم و

کسری برابر باباجانم بود.

در حالی که بر می خاست تا لیوان چای بابا را تجدید کند هم مهربانی اش را باز به جان

من ریخت و مرا نمک گیر خود ساخت تا حسادتم در نطفه خفه شود.

نجال - برای تو هم چایی بریزم عزیزم؟

لبخندم گشاده شد و چشم هایم برق زد و گفتم : آره...قربون دستت.

چشمک زد و لیوان های چایمان را به دست گرفت و سمت سماور رفت.

نگاهم به مهربانی نجال بود که مامان یک دفعه و بی مقدمه ، گفت : شهین دیشب گفت

میخوان واسه آخر هفته بیان خواستگاری.

بابا و لهراسب هر دو هم زمان ، سر بلند کردند و من از این حجم راحتی خیال مامان ، کفری

شدم.

لهراسب - از کی؟...لیلا که عروس شده.

انگار لهراسب هم باورش شده بود که من نباید خواستگار می داشتم.

نجال که با چشم غره کنارش نشست و لیوان چای من و بابا را برابرمان گذاشت ، گفت :

واسه لعیا.

از گوشه چشم دیدم که بابا اخم کرد.

], [.. ::

...

لهراسب هم با شاخ و شانه ای که به موهای فرش اصال نمی آمد ، خودش را جلو کشید
و گفت : مگه بچه بازیه؟...لعیا هنوز سنی نداره که...

مامان - تو رو چرا شور حسینی گرفته؟...در ضمن روی صحبت من با بابات بود.

بابا با همان اخم های نرمش ، نگاهی به من انداخت و گفت :

هر چی خودش بگه...ولی

دلم خوش بود دوتا بچم دارن میرن پی زندگی خودشون ، لعیا حداقل هست...هیچ وقت
نبود ، می خواستم از این به بعد برای هم جبران کنیم.

هیچ وقت و در هیچ دوره ای از زندگی ام به این فکر نکرده بودم که نبودنم به چشم بابا
آمده باشد.

بابا راست می گفت.

ما به هم خیلی بدهکار بودیم.

من در کل این بیست و پنج سال سنی که داشتم ، شاید به قدر پنج سال هم در این

خانه و کنار این خانواده زندگی نکرده بودم.

لهراسب در میان نگاه من به چشم های بابا ، گفت : من باز هم میگم لعیا ازدواج و اشش
زوده.

مامان – قرار نیست که حتما بله بگه.

نجال – عمرا بله بگه...آخه...

و نگاهش که به چشم های مامان افتاد ، از ادامه جمله اش باز ماند.

هر چقدر من خواهرشوهر نبودم ، اما مامان حسابی جبران مافات می کرد و مادرشوهری

را در لول بالایی تقدیم حضور شریف عروس جانش می داشت.

لهراسب – آره بله نمیگه...کچله...داداشش هم متخصص پوست و موهه و باز این کچله.

مامان حریف عروسش شد ، اما پسرش را که نمی شد چاره کرد.

سعی کردم ، خنده ام را در نطفه خفه کنم.

بابا آرام خندید و پس از آن نجال جرات یافت و خنده صدادارش را در محیط خانه به

عرصه نمایش گذاشت و مامان کفری از جا برخاست.

می دانستم که می خواست ، من بفهمم ارزشم بالاست.

که لنگ جاوید نیستم.

], [.. ::

...

که اگر او خواهانم است ، خواهان های دیگری نیز دارم. تالش مامان ، ستودنی بود ، اما من آدم سر کار گذاشتن مردی به محترمی آن بنده خدا نبودم.

کمی بعد که با وجود غرهای مامان درباره مخالفتم در برابر خواستگاری ، از خانه خارج می شدم ، می دانستم که هنوز اول ماجراست.

چون چشم های شیطان نجال را دیده بودم.

چشم هایی که شب قبل ، به خاطر من خیس بودند.

در راه هم با هزار تردید آخر یک وویس برای لیلا گذاشتم و از این که شب قبل را نزدیکش نشدم ، معذرت خواستم و برایش آرزوی خوشبختی کردم.

لیلا دوری و دوستی می خواست و من می توانستم برآورده شدن این خواسته را به او هدیه دهم.

شاید چندسال دیگر ، دنیا چیز بهتری برای خواهرانه های ما می خواست.

در کافه را که گشودم و پا به فضای دایره وار آن گذاشتم ، نفس عمیقی کشیدم. این جا مامنم بود.

هر چند کوچک و از سر ناچاری ، اما مامنم بود.

در را پشت سرم رها کردم تا بسته شود و قدم برداشتم.
 عدم صدای بسته شدن در ، مرا وادار کرد که به سمت در بچرخم و علت را جویا شوم.
 نگاهم به قامتی افتاد که تمام چهارچوب در را پر کرده بود.
 شانه چپش را به قاب در تکیه داده و با دست هایی که درون سینه به هم گره زده بود، مرا می نگریست.
 به لبخندی که زخم صورتش را بیشتر به چشم می آورد و سیب آدمی که تکان خوردنش ، دلم را می لرزاند.
 من از این مرد گریزی نداشتم.
 شاید اصلا جایی در دلم نمی خواست ، که از این مرد بگذرم.
 وگرنه نیامدم به کافه ، کاری نداشتم ، وقتی که می دانستم این مرد ، قول هایش را هیچ گاه به دست فراموشی نمی سپارد.
 تکیه اش را از قاب در برداشت.

], [.. ::

...

قدم داخل گذاشت.

در را پشت سر بست.

و من فکر کردم ، رنگ خواستگاری پیراهنش با شلوار کتان مشکی رنگش را بی اندازه دوست دارم.

فاصلمان را به نیم قدم تقلیل داد.

سر عقب بردم تا صورتش را ببینم.

لبخند خاص و هیزش به بن لب هایش ، چسبیده بود.

اگر سال ها پیش به من می گفتند ، من عاشق مردی می شوم که مجموعه ای از

خصایص مورد نفرت من است ، روزها می خندیدم.

-واقعا خوشگل تر شدی یا من از شدت دلتنگی اینطور فک می کنم؟ قلبم لرزید.

دلتنگ شده بود؟

واقعا این مردی که برابرم ایستاده و چندماهی مرا بازیچه خود ساخته بود ، دلتنگم می شد؟

قدم عقب گذاشتم.

من لعنتی نباید باور می کردم.

نباید دل خوش می کردم.

دل خوش کردم ، مساوی بود با رویاپردازی دوباره.

-سلام.

در جواب تمام کلماتی که دلم برای دانه به دانه هجاهایش ضعف رفته بود ، تنها این

چهار حرف را بیان کردم.

ابروی خط خورده اش را بالا داد و گفت : سلام به روی ماهت.

کمی پا به پا شدم و نگاه از چشم هایش گرفتم.

-برو دوتا لیوان چایی بیار ، بعد بشین وردلم تا من برات حرف بزنم.

-تو مجبور نیستی هیچیو به من توضیح بدی.

-برو دوتا لیوان چاییتو بیار...شیرینی کشمشی هم یادت نره.

], [.. ::

...

و بعد از این دستوراتش ، روی صندلی لهستانی محبوبم نشست.

دقیقا پشت پنجره که از پارک ویوی بی نظیری به نمایش می گذاشت.

راهی آشپزخانه کوچکم شدم.

در طی زمانی که چای دم می کشید ، فکرم میان روزهایی بود که یادآوری اش هم درد بود و هم عشق و دلم کنار صندلی لهستانی محبوبم.

چای را در لیوان های فرانسوی که می دانستم محبوب اوست ، ریختم و شیرینی های کشمشی را همراه با کاپ کیک هایی که خودم عاشقشان بودم ، درون سینی قرار دادم و راهی شدم.

قدم به قدم آمدنم را با چشم هایش انگار می بلعید.

سعی کردم لرزش دلی که شدیداً تنگ بود و داشت بال و پر می زد را نادیده بگیرم و سینی را سلام به میز برسانم.

لیوان ها و ظروف شیرینی را که روی میز قرار دادم ، برابرش نشستم.

همچنان خیره ام بود و من چقدر دلم می خواست که این نگاه ها واقعی می بود ، نه از سر دلسوزی و عذاب وجدان.

دست هایش را روی میز جک نمود و فاصله فی مابینمان را کمتر کرد.

از سر استرس ، شالی که در حال سقوط بود را روی موهایی که همین پریروز ، رنگشان را بلوطی کرده بودم ، میزان کردم.

به این حرکت ، لب هایش کمی انحنا پیدا کرد و چشم هایش تمام صوتم را کاوید.

-تو رو هربار نگاه می کنم یه قشنگی جدید تو وجودت می بینم...تو هربار قشنگ

تری...هر بار بیشتر به دل می شینی...صورتت که کشتتم...اما اون قلبت...لعنتی
اون

قلبت...من قلب می شکنم اما تو قلبا رو وصله می زنی...من دل سرمه رو می
شکنم با

کاری که شاید یادم رفته و تو آرومش می کنی...من دل تو رو می شکنم اما تو...
مکشش به حرفم آورد.
-جاوید...حرف تو بزن.

جاوید ابتدای سخنم ، لب های انحنایافته اش را ، بیشتر قوس بخشید.

-هیچ کس اینقدر قشنگ نگفته تا حالا جاوید...من هیچ وقت اسممو دوست نداشتم
لعیا...گفته بودم بهت؟...اما از وقتی تو گفتی جاوید...اوایل شاید نه...اما از یه جایی به بعد
خیلی به دلم نشست این اسم...با صدای تو...با لحن تو...اونطور که تو واوشو
میگی یه

حالی داره...یه حالی که حالمو خوش می کنه.

], [.. ::

...

لب گزیدم.

دست جلو آورد و لبم را از حصار دندان هایم خارج کرد.

-نکن با اینا همچین...دل نلرزون...میخوام حدی باشم...جدی باشم و بگم که اگه اولش

یه شوخی مسخره بود...که اگه اولش ، من فقط خواستم به جامی حالی کنم که تو

اونقدر هم دختر سختی نیستی ...بعدش جدی شدی لعیا...نه هیچ وقت شراره برام مهم

بود...نه نبودنش...اما تو...بودنت مهم شد...نبودنت درد شد...من هیچ وقت جز برای

سر مه

و مامانم و نجال ، دلتنگ نشدم...اصن به نظرم مسخره بود خارج این دایره...اما تو...تو

شدی مرکز...من نمی دونم اونایی که عاشق میشن حالشون چطوره...گفته بودم هم آدم

عاشقی نیستم...اما به نظرم همین که دلتنگت میشم...لنگت میشم...لنگ همین

چشمات...لنگ لمس کردنت...همین که گوشی رو دست می گیرم دلم میخواد به تو

تکست بدم...دلم میخواد زنگ بزnm و تو فقط بگی الو جاوید ، یعنی عاشق شدم...

اشکم چکه کرد.

از میان بغضی که حرف هایش به جان دلم می گذاشت ، این اشک چکه کرد.

دست جلو آورد و اشکم را با شستش گرفت و بعد آن را به لب هایش چسباند.

-هنوز هم دوستم داری؟...عاشقم هستی؟...می تونی؟...اگه نتونی هم اشکال نداره...من

باز یادت میدم... من کال آدمی ام که می تونم عاشقت کنم... اون وقتی که عوضی
بودم عاشقم شدی... حالا که فرشته ام.

به این فرشته گفتنش ، دلم می خواست بخندم.

اما حجم این بغض ها و احساساتی که دامن گیرم بود ، نمی گذاشت.

فقط همین را توانستم بپرسم.

از میان بغضی که دامن گیر بود.

خودش را عقب کشیدو تکیه اش را به پشتی صندلی داد.

- در ضمن... برج... تموم شد... دقیقا از همون روزی که بردمت اون جا تموم شد... مهم
نبود... فروختمش.

ناباور نگاهش کردم و او شیرینی کشمشی از ظرف برداشت و از جا برخاست و در حالی

که کنارم می ایستاد ، خم شد و کنار گوشم گفت : فکر کن که باز عاشقمی... باید

باشی... من می تونم هر چیزیو از دست بدم... اما این دایره زندگیمو نه... این دایره واسه

توئه... باید بمونی... باید عاشقم بمونی.

و زیر گوشم را نرم بوسید و رفت.

و من ماندم و داغی بوسه ای که می سوزاند و می سوزاند و می سوزاند.

], [.. ::

...

خانه مادر جان جمع دخترانه تشکیل داده بودیم.

تا لحظه آخر لهراسب ، بندمان بود و آخر سر هم نجال با کتک او را از اتاق من بیرون کرد.

و من هنوز محو و مات حرف هایی بودم که جاوید به جان گوش هایم نشانده بود.

آنقدر محو و مات بودم که به قول لهراسب ، شش و هشت می زدم و لبخند هم از لب هایم دور نمی شد.

من در گیر جاوید بودم و اخم های نجال در گیر من.

می دانستم که نجال نگرانم است.

می فهمیدم.

به هر حال من خودم هم می دانستم که جاوید آنقدرها که باید گذشته خوبی ندارد.

و خب این زیادی منطقی بودن نجال هم در دسر زیادی امشبم بود.

برابرم که روی تخت نشست ، به چشم هایش نگاه کردم.

چشم هایی که تنها شباهتش با جاوید را دارا بود.

-دلیل این حال خوش ، داداش منه؟ بود.

دلیل حال خوشم ، تمام او بود.

تمام جاویدی که تمامش را می خواستم.

لبخند و چشم های دزدیده ام را که دید ، گفت : اینقدر راحت وا دادی؟...داداش من
زبون بازه...بازاریه...بلده...جلبه...می فهمی؟...می دونم اومده یه سری حرف زده و دلتو
خوش کرده اما بدون که...

-جاویدو می شناسم نجال...می دونم شبیه من نیست...می دونم اصال شبیه من
نیست...ولی...

-عاشقشی...عشق قشنگه...داداش من ، داداش خیلی خوبیه...عموی خیلی
خوبیه...پسر

خیلی خوبیه...اما...لعیا داداشم گذشتش قشنگ نیست.

-من گذشتشو می دونم نجال...دفاع نمی کنم...اصال نمی دونم بتونم باز قبولش کنم و
رو تفاوتامون چشم ببندم یا نه...اصال نمی دونم قراره چی بشه...اصال نمی دونم این مرد

برای آینده چی میخواد...فقط می دونم حال من با دیدنش خیلی قشنگه...حالیه که هیچ وقت تو
زندگیم نداشتم.

], [.. ::

...

با یک دستش ، گونه ام را در بر گرفت و با دست دیگرش دستم را.

گونه ام را به کف دستش ساییدم و چشم بستم.

من و لیلا چه سال ها و احساساتی را از دست داده بودیم.

من و لیلا می توانستیم با هم چقدر خوشحال و خوشبخت باشیم و نخواستیم که باشیم.

و حال نجال آمده بود و جای تمام زخم های تنهایی مرا مرهم می گذاشت.

من به خانواه بیشتر از آن که بدانم مدیون بودم.

من با آن ها یک خواهر بزرگتر شدم.

یک خواهر بزرگتر داشتن را تجربه کردم.

و بیشتر از هر چه که فکر کنم ، این خانواده با حضور جاوید به قلبم ، عشق سرازیر نموده بود.

-لعیا من خیلی دوست دارم خوشبخت باشی....خیلی میخوام حالت خوش باشه...نکن با

خودت اینطور.

لبخند زدم.

-بذار امشبو خوش باشم...واسه فردا ، فردا غصه می خورم...

-چرا تو غصه بخوری؟...اون داداش من باید غصه بخوره...اونه که نداشتن تو می

تونه، بدترین اتفاق زندگیش باشه...وگر نه تو که...

خندیدم.

-نخند!!!!!!...

و در پی چشم غره همراه حرفش ، دستی که در حال نوازش گونه ام بود را به ضربه زدن وا داشت.

این بار خنده ام بیشتر شد و او در حالی که از جا بر می خاست ، گفت : برم وردل

شوهرم...تو امشب انگار حالت خوش نی...همون پیش شوهرم باشم ، فک کنم

بیشتر خوش بگذره.

و چشمک ادامه حرفش ، دیگر انتهای خنده ام را در پی داشت.

نجال رفت و من فروراکردم ، پیام جاوید را باز کنم.

من صبرم کمه...کاری نکن از زور دلتنگی پیام بدزدمت ببرمت یه جایی که فقط

"

خودت باشی و خودم و من یه دل سیر جوووووون بدم واسه اون قیافت."

لب گزیدم.

ابراز احساساتش هم مدل خودش بود.

], [.. ::

...

لقمه کره عسلی که مادر جان به دستم سپرده در گلویم مانده و من با چشم هایی که به غایت گشاده شده بود ، از پشت تلفن ، صحبت های مامان را گوش می دادم. تماس که قطع شد ، نجال در حالی که لیوان را به لب هایش نزدیک می کرد ، گفت: چی شده ؟

به مادر جان که برای دیدن برنامه تلویزیونی مورد عاقله اش از در می گذشت ، نگاه انداختم و بعد آرام گفتم : مامان آدرس کافمو به دخترخالش داده تا پسرش بیاد با هم حرف بزنیم.

چشم هایش در لحظه گشاد شد و بعد از آن لب هایش به این حالت در آمد و کمی بعد من دست جلوی دهانش گذاشته بودم تا صدای قهقهه اش به گوش مادر جان نرسد و تاسف نخورد که عزیزدردانه اش رفته و هلك و هلك این دختر را به همسری برگزیده است.

-الن كجاش خنده داره؟

-وای این مادرشوهر من هم کلکيه هااااا...ببین چطور گذاشتت ال پوست گردو؟

با سر انگشتان شست و اشاره پیشانی ام را کمی ماساژ دادم و در حالی که سعی داشتم، به خودم بقبوالنم به هر حال مامان ، خیر و صالحم را می خواهد ، اندکی آرامش خواستم.

-چته تو؟...چرا اینقدر ناراحتی؟

-من اصلا دلم نمیخواد در شرایطی که مایل به ازدواج نیستم

، به پسر بیچاره رو

معطل کنم و وقتشو ازش بگیرم...الان این بنده خدا بیاد کافه ، چقدر من مدیونش میشم آخه.

دستم را از روی میز گرفت و من به چشم هایش خیره شدم.

-تو چرا اینقدر نگران بقیه ای؟...اون میاد کافه...یه نوشیدنی مفتی می خوره و یه کم

کیک و شیرینی...شاید این میون عقلش کشید و رفت یه کتابی چیزی برداشت ، خوند و

سرانه مطالعه مملکتو بالا برد...حالا این وسط یه کم با تو حرف می زنه و تو می فهمی

مرد باشعور و بافرهنگ ، خیلی بهتر از اون داداش منه.

جمله آخرش ، کمی حرصی بود و لبخند مرا به دنبال خود کشاند.

گوشی اش که زنگ خورد ، دستم را رها کرد و با ابروی بالا رفته ، به اسکرین گوشی ای

نگاه انداخت و در حالی که از جا که برمی خاست ، گوشی را به سمت من گرفت و من

نام جاوید را دیدم و او گفت : حال زاده هم هست که این معشوق جونت.
و رفت.

و من ذهنم آکنده از این استرس شد که خدا کند ، پسر بینوا وقتش با من تلف نشود و
من خجالت زده آن همه شخصیت و منش و اخالقش نشوم.

], [.. ::

...

برابزش نشسته و سعی می کردم ، لبخندم آنقدری که توان داشت ، مصنوعی نباشد.
کمی در جایش جا به جا شد و با دستمالی که در دست داشت ، عرق پیشانی اش را پاک
کرد.
نه که خجالت کشیده باشد ، نه اصل ، اما هوای کافه امروز دم کرده و تمام مشتری ها را
فراری داده بود و من مانده بودم و این مردی که از ابتدای آمدنش به خاطر دیر کردنش
، معذرت می خواست.

آخ که دلم می خواست ، آب شوم و در زمین فرو روم.
دست هایی که روی میز به هم گره زده بودم را به هم فشردم.

-بخشید مزاحمتون شدم...به مامان هم گفتم تو موقعیت بهتری باید خدمت برسیم.
واقعا باید در موقعیت بهتری می آمد.

بینوا یک درصد هم نمی اندیشید که در جهنم با دختری که خانواده اش به او پیشنهاد داده اند ، مالقات کند.

-والا شما باید ببخشید...کولر گازی دچار مشکل شده و خب به خاطر موقعیت کافه جز در ورودی و پنجره آشپزخونه ، هواخور دیگه ای وجود نداره.
آنقدر با ناراحتی و استرس ، برایش موضوع را توضیح دادم که به خنده افتاد.
خنده ای مهربان و لطیف مثل عمو.

-اصل مهم نیست...پیش میاد...والا ما هم فکر نمی کردیم ، اردیبهشت اینقدر گرم بشه...همه رو شوکه کرده این هوا.

این سطح از شعور و فهم ، واقعا از اقوام مادرم بعید بود.
لبخند خجلی زدم در پاسخ حرفش و گفتم : نوشیدنیتون گرم میشه...میل کنین شاید کمی تحمل این گرما راحت تر بشه.

], [.. ::

...

سری به تایید تکان داد و لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و در همین لحظه صدای قدم هایی از سمت در ورودی که بابت گرما باز گذاشته بودم ، به گوش رسید و نگاه من به آن سمت چرخید.
لب گزیدم.

دیدنش در این گرما و وانفسایی که گیرم انداخته بود ، برابر این مرد بافهم و شعور ، واقعا دیگر فبهای خوش شانسی من بود.

اخم های درهم و پوتین های خاکی و صورتی که خستگی را فریاد می کشید ، از او هیبتی وحشتناک ساخته بود و من ناخودآگاه از جا برخاستم.

سمتman قدم برداشت و در میانه راه ، از سر یکی از میزها پشتی یک از صندلی را مشت کرد و مانده پر کاه دنبال خود کشاند.

میان من و جناب نعمتی ، صندلی را به زمین کوباند و من نگران پایه های نحیف صندلی شدم.

در حالی که روی صندلی می نشست و خیره جناب نعمتی بود ، گفت : لعیا برام یه

لیوان از اون شربت خاکشیرا مشتیو بیار...چار تا هم اسنک بذار تو میکرت ، بعد لیوان خاکشیرم بخورم....قربون دستت.

سمت میز قدم های سنگینم را برداشتم.

سینی محتوی لیوان خاکشیر را روی میز کوییدم و مقداری از آن روی سینی ریخت.

جاوید لبخند داشت.

از آن لبخندهای پیروزی که آدم را می سوزاند.

کفرم بالا آمده بود.

این مرد واقعا فکر می کرد ، من اگر عاشقش هستم ، می تواند دلیل این هم باشد که

من این بی ادبی اش را چشم پوشی کنم؟

دست های مشت شده ام را دوست داشتم در صورتش بکوبم.

اصال به چه حقی در این شرایط ، پا اینجا گذاشته بود؟ و روی صندلی لهستانی

محبوبم ، نشسته بود.

همان صندلی که به پارک آن سمت خیابان ، اشراف داشت.

خیره ام بود و من تمام جانم را بسیج کرده بودم تا چشم هایم شورش به پا نکنند.

تا لب هایم کالمی که دور از شانم باشد به زبان نیاورند.

-چقدر وقتی عصبانی میشی چشمت خوشگل میشن.

نمی خواستم پاسخش را بدهم.

برای همین ، قدم عقب گذاشتم.

باید پشت کانتر آشپزخانه کوچک کافه ام ، پناه می گرفتم.

باید از این مرد دور می شدم.

این مردی که با هر حرکتش ، با هر کنشش مرا ویران می کرد.

بازویم که کشیده شد ، چرخ خوردم.

میان حجم دست هایش جا گرفتم و او با نگاه خیره اش ، گفت : می تونی ازم عصبانی

باشی ، می تونی ناز بیای ...اما...نمی تونی ازم دور شی...یادت که نرفته...من رو

چیزایی

که به دست میارم ، بد حساسم...رو تو که دیگه بدتر حساسم...پس حواست جمع

باشه...قهر باش...اما باد به گوشم برسونه منو کنار گذاشتی ...حواست ازم پرت

شده...میشم همون کثافتی که قبل از تو بودم.

و رفت.

و من هنوز کفری بودم.

حالا این میان ، دلم هم غنچ های ریزی زده بود ، را باید نادیده می گرفتم.

مهم این بود که عصبانیتم به حال خوبم می چربید و اعصابم لحظه لحظه داغان تر می شد.

], [.. ::

...

چانه ام را به سر زانویی که در سینه جمع کرده بودم ، تکیه داده و به مضمون سومین

پیامی که جاوید برایم فرستاده بود ، خیره نگاه می کردم.

"بیا دیگه....کم ناز کن...دلم گرفته لعیا...بیا و خراب ترم نکن".

از همان سه روز پیش که آبروی مرا جلوی آن پسر بینوا ریخته بود ، جواب هیچ کدام

از

تماس هایش را نداده بودم و او هم به گفته سرمه ای که این روزها باز هم گرفته بود،

در سفر اجباری اش در رامسر به سر می برد.

حال به گفته خودش در این پیام ها ، در این ساعت دو نیمه شب ، برابر خانه مادر جان

به سر می برد و من باید به این می اندیشیدم که این مرد ، با من و این دل وامانده می

خواست چه کند.

دل بی دلم را یک دل کردم و از جا برخاستم.

مانتوی عبایی را روی پیراهن بلند گلدار بهاره ام پوشیدم و شال را روی موهای رهایم انداختم.

در سالن را آرام بستم و در میان حیاطی که هوای خنک بهاره در جای جایش روح می دمید ، دمی نفس کشیدم.

من از این مرد نمی توانستم فرار کنم.

یعنی هیچ آدمی در هیچ کجای دنیا از خودش نمی توانست فرار کند.

جاوید ، خود من بود.

خود منی که آرزو داشتم ، باشم.

جاوید من آزاد و رهایی بود که نیاز نداشت ، خودش را برای کسی توضیح دهد.

او از خواسته هایش نمی ترسید.

او فقط می جنگید.

او خود منی بود ، که آرزو داشتم ، باشم.

در را که گشودم ، دیدمش که آن سمت کوچه به ماشینش تکیه داده و در حالی که

گوشی را از گوشش جدا می نمود ، خیره نگاهم می کرد.

سمتش قدم برداشتم.

ستمم قدم برداشت.

میانه راه به هم رسیدیم.

], [.. ::

...

به رویش اخم پاشیدم و دست هایم را در سینه به حالت چلیپا آوردم.

-الآن اومدی این جا که چی؟ پر شالم را

گرفت.

بالا آورد.

خندید.

از آن خنده های خسته که عجیب هم دلچسب این دل وامانده بود.

پر شالم را به بینی اش چسباند.

و قلب من...

لعنت از دست این قلب بی حیای من.

چشم هایی که از شدت نفس عمیقش بسته شده بود را آرام گشود و میان چشم های

من نگاه داشت.

-اومدم که ببرمت... که بیای... که دلم تنگته... من تا حالا دلم واسه هیچ کس تنگ نشده... میگم هیچ کس یعنی هیچ کس... چون نذاشتم هیچ کس جز تو اینقدر از من دور بشه... دور شدی... بیا برت گردونم... باید دلتنگیم آروم بشه.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و با چشم هایی که دم به دم ، تر می شد ، نالیدم که...

-چرا با من اینکارو می کنی جاوید؟... من که داشتم زندگیمو می کردم... من که دنیام

یه کافه بود و چندتا کتاب... من که چیز زیادی نمی خواستم... چرا اومدی وسط

این

دنیای کوچیک من؟... چرا همه دنیامو پر کردی؟... تو که می خواستی دنیامو خالی کنی،

چرا اصن از اول پرش کردی؟... حالا اومدی بعد از خالی شدن دنیام ، که چی بشه؟... مگه

چینی شکسته رو میشه دوباره جفت و جور کرد؟... من شکستم جاوید... خیلی زور

زدم که نشکنم... اما شکستم...

به قلبم کوییدم و ادامه دادم که...

-این جا شکست جاوید... بد شکست... من با تو کف دست بودم... اما تو چی؟ بازوهایم را

گرفت.

و من نگاهم را میان صورتش چرخاندم و دلم دل زد که کاش می شد ، یک بار دیگر

جای آن رد بخیه بزرگ را نوازش کرد.

-بریم تو ماشین...یه دوری بزнім...بعد تو غراتو بزنی...من گوش می کنم...فقط گوش می کنم...هر چقدر دلت می خواد بگو...اونقدر بگو که تموم بشه...همه غرات واسه امشب تموم بشه...بعد فردا صبح بتونی بشی لعیای خودم...همون لعیای مهربونه...خب؟

و بازویم را نرم کشاند و قدم های بیچاره من پشت سرش روان شد.

در فضای بزرگ اتومبیلش که نشستم و بوی عطر خوشش را به ریه کشیدم و او کنارم جا گرفت ، یادم آمد چه روزها و شب هایی که دلم خوش این ماشین بود.

همین فضای چند وجبی مابینمان.

آخ که چقدر دور بود و نزدیک.

چقدر درد بود و مرهم.

], [.. ::

...

ماشین را به راه انداخت و من نیم رخش را خیره نگاه کردم.

این مدل موهایی که تا دم گوشش ماشین زده و بقیه اش بلند بود را دوست داشتم.

ضمخت تر و به همان اندازه جذاب تر می نمودش.

-الآن قرار بود غر بزنی...نه که با نگات دل ببری.

لب گزیدم و نگاه دزدیدم.

دست بند چانه ام گرفت و نگاهم را باز وصل صورتش کرد.

-جوووووون به نگات...به خودت...لعیا...آخ لعیا...چقد خوبه که الآن هستی...من چه

مرگمه که با تو حالم خوشه؟...بی تو داغونم...من چمه لعیا؟...من چمه که لنگ

عکساتم

و لنگ وویسایی که فرستاده بودی و هر بار باید گوش بدم تا خوابم ببره...گفته بودم آدم

عاشقی نیستم...اما انگار زر مفت بوده...من عاشق شدم لعیا...من عاشقت شدم...بد

عاشقت شدم...خیلی بد...

لحن او و تمام تن من با هم بغض داشت.

لحن او و تمام تن من با هم تب داشت.

دستم را که گرفت ، دیگر به سوختنی ابدی پیوستم.

دستم را که بوسید ، دیگر باید خاکسترهایم را در فضای ماشین جمع می کردند.

چشم های لبالب اشکم را وقتی توانستم بگشایم که دستم را رها کرد و برای خرید

بطری آب پیاده شد.

انگار جدای از نفس های من ، نفس های او هم به شماره افتاده بود.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

اشک ریختم.

هق زدم.

و در باورم هم نمی گنجید که این مرد روزی دوستت دارم بگوید ، چه رسد به ادعای عاشقی کردن.

من نمی دانستم از شدت این همه احساس ، چه کنم.

چه بگویم.

فقط می توانستم اشک بریزم.

], [.. ::

...

در ماشین که گشوده شد ، اما من سر از روی زانویم برنداشتم.

بوی عطرش در تمام جانم رخنه می کرد و من همچنان اشک می ریختم.

-لعیا...خانم تپولویی که الغر شدی و دلمو خون می کنی...لعیا...نگام نمی کنی؟

دستش روی کمرم کشیده شد و من کنار اشک ریختن به خود لرزیدم.

کمی زور خرج کرد و بالاتنه ام را از زانویم جدا ساخت.
حال صورتم در فاصله اندکی از صورتش به سر می برد و می توانستم میان اشک هایم،
اشک میان چشم هایش را بینم.
جاویدم هم اشک داشت.
جاویدی که در من جاودانه می شد ، هم اشک داشت.
صورتم را با دست های بزرگش قاب گرفت.
دست هایی که بزرگ بود و ضخمت ، اما برای قلب بی قرار من مهربان.
و میان اشک هایی که چشم هایش را شفاف ساخته بود ، خندید.
خنده ای که دلم را بیشتر از اشک هایش برد.
-دختر... تو خیلی بالیی... جدای از عاشق شدن منو به گریه هم انداختی... دختر تو خیلی
بالیی.
لب گزیدم.
و او انگشت شستش را از گونه ام تا لب درگیر دندانم کشاند و در حالی که نوازش وار
لبم را مورد لطف قرار می داد ، آن را از حصاری که داشت ، آزاد کرد.
آزاد کرد ، اما نوازشش را قطع ننمود.

آزاد کرد ، اما آن را با سر خم کردنی آنی ، زندانی لب های خودش ساخت.
 و من میان ثانیه هایی ه قلبم نمی تپید ، فهمیدم زندگی بدون ضربان هم ممکن است.
 که غرق شدن هم نفس دارد.
 که سوختن هم عطش دارد.
 لب هایم که رها و پیشانی ام به پیشانی اش تکیه داده شد ، هر دو نفس نفس می زدیم.
 و این میان اشک های من سرعتی باورناپذیر را ، به رکورد می نشانندند.
 چشم های او بسته بود اما و لب هایش میان دهانش کشیده شده بود.
 با همان چشم های بسته ، گفت : لعیا...تو واقعا بالیی...بالی این قلب من...آخ
 لعیا...لعیا...لعیا...
 کاش تمام جهان این هجا را می شنیدند.
] , [.. :
 ...

کاش تمام عالم می فهمیدند که نام لعیا چقدر زیباست.
 چقدر زیباست ، وقتی با این صدای ضمخت و عجیب به گوش می رسد.
 صورتم را رها کرد و چرخید و فرمان را چنگ زد.

-بریم...بریم تا خر نشدم نذر دیدمت و تو رو باز به ناز و نوز ننداختم.
 با خجالت در جایم چرخیدم و از گوشه چشم های اشکی ام نگاهش کردم و به این
 اندیشیدم که کاش می شد ، لحظه به لحظه این شب را ، نگاه داشت.
 در سکوت راه اندکی که از خانه مادر جان سپری کرده بودیم ، را باز گشتیم و وقتی
 ماشین ایستاد ، من با خجالتی که در تمام تنم ماندگار شده بود ، سر به زیر انداختم و آرام
 گفتم : خداحافظ.

دستم به دستگیره نرسید ، وقتی مرا میان تنش کشید.
 که از گردنی که از بازی شالم معلوم بود ، نفس برداشت.
 که مرا برای هزارمین بار امشب کشت و زنده کرد.
 -نرو...تو رو چطور میشه همیشه داشت؟!...اصن من کی می تونم ورت دارم ببرمت خونم...که..
 -خداحافظ...

با سرخ شدنی که تمام جانم را درگیر خود ساخت ، گفتم و خود را عقب کشیدم و
 دستگیره را کشیدم و عمال از ماشینش ، هیکلم را به بیرون پرت ساختم.
 می ماندم باز بی حیا می شد.
 باز من دیوانه می شدم.

باز دعوایمان می شد.

می ماندم ، یک رویای عبث در تمام تنم ریشه می کرد.

رویایی مثل زن این مرد بودن.

خانم خانه اش بودن.

رویایی که باید همان رویا می ماند.

], [.. ::

...

از همان دم صبح ، وجناتم داد می زد که جور دیگری است حالم.

که تمام جانم را خوشی ، درگیر خود کرده است.

از همان دم صبح ، حتی مادر جان هم متلک انداخته بود که نیش شلم دیگر زیادی شل شده است.

عمو هم دم رفتن به مدرسه ، در حالی که درختان باغچه را آب می داد ، اشاره زد که سرخی گونه هایم زیباترم نموده است.

حالم خوب بود.

نمی شد ، نخندم.

نمی شد ، گونه هایم رنگ نداشته باشد.

حالم خوب بود.

حال خوبم ، احوالم را هم خوب کرده بود.

بعد از مدرسه به کافه رفتم.

انرژی پخت یک عالم کیک شکالتي را داشتم.

از همان هایی که سرمه دوست داشت و شب قبل در پیامکی خواستگارشان شده بود.

دم رسیدنم به کافه هم جاوید با پیامی که محتوی خبر آمدنش بعد از ساعت ده شب

بود ، حالم خوبم را خوب تر کرد.

حالا این میان ، حسی مثل زهر در تمام تنم ریشه می گستراند ، مهم نبود آنقدرها.

من باید با این اصل که لحظاتم را غرق جاوید کنم و به آینده نیندیشم ، کنار می آمدم.

اصل دلیلی نداشت که من بخواهم به آینده ای که عبث بود و اشتباه فکر هم کنم.

حتی باید سعی می کردم ، به تماسی که مامان گرفته بود و در آن از جایود پرسیده بود

هم نمی اندیشیدم.

مهم حال این لحظه من بود.

حالی که با یاد و بوی جاوید ، خوش بود.

سرمه که آمد و برایم حرف زد ، حالم حتی بهتر هم شد.

], [.. ::

...

دختر کم ، هر لحظه بزرگتر می شد.

هر روز و هر ساعت.

دختر کم می گفت ، می خواهد جلسات مشاوره اش را باز هم ادامه دهد.

می گفت ، می خواهد به محمد علی بگوید که از آینده می ترسد.

از این که وابسته شود.

از این که دلبسته شود.

می گفت ، می خواهد بگوید و ببیند محمد علی می تواند ، با حسی که در آینده امکان

بروزش هست ، کنار بیاید یا این که جرات ماندن ندارد.

می گفت ، خسته است از این که همه آدم های زندگی اش ، از داشتنش فرار کرده اند.

می گفت ، از این که محمدعلی هم فرار کند ، می ترسد.
اما آخر حرفش این بود ، فرار الن محمدعلی ، خیلی بهتر از فرار چندسال دیگرش است.
دختر کم بزرگتر می شد و من به او و بودنش میان زندگی ام افتخار می کردم.
تصمیم سختی شاید بود.

شاید روزها سرمه به خاطر این تصمیم ، اشک می ریخت.
اما بهتر بود که اگر قرار بر تمام شدن این رابطه عجیب بود ، حال تمام شود.
سرمه جدای از محمدعلی ، برایم از مادرش گفت.

از تماسی که خواسته حاصل کند و سرمه قبولش نکرده است.
از دادگاهی که جاوید در پیش داشت ، بابت شکایت مادرش هم گفت و من کمی نگران
شدم.

برایش کیک آوردم و او اسالیس آخر را هم در برابر چشم های ناباور من خورد.
راننده که پیش آمد و رفت ، تازه توانستم سر وقت گوشی ام بروم.
جاوید پیام داده بود که در حال آمدن است و دلش چند عدد اسنک پر از پنیر و یک
پارچ موهیتو می خواهد.

به دیدن پیامش ، ابرو بالا دادم.

], [.. ::

...

نجال انگار راست می گفت ، که جاوید در حال تازاندن است.

خیلی دلم می خواست ، کمی شیطنت کنم و بی خیال دستوراتش شوم ، اما دلم نیامد.

می دانستم ، این روزها خسته است.

یعنی سرمه گفته بود.

گفته بود که شب ها تا نیمه شب در اتاقش بیدار می ماند و به حساب و کتاب می پردازد.

می گفت انگار در کارخانه اش دزدی رخ داده است.

می گفت و من فکر می کردم ، روزهایی که از هم دور بودیم ، به واقع انگار قرن ها گذشته است.

بالاخره آمد.

با قیافه ای خسته.

اما لبخندی زیبا.

و چشم هایی همانقدر دوست داشتنی.

و سیب آدمی که دل می برد.

آمد و در را هم پشت سر خود بست.

دنیا را همان پشت در کافه ام گذاشت و وارد شد.

و من غرق بودنش شدم.

با تی شرت خاکستری جذبی که اندامش را بی نهایت هرکول وارانه تر ، نشان می داد،

نزدیکم شد و من هم ناخودآگاه قدم سمتش برداشتم.

میانه راه به هم رسیدیم.

باد اسپیلت ، شال حریرم را روی شانۀ ام انداخت و دست او سمت موهای رهایم ، دراز شد.

دسته ای برداشت.

به صورتش نزدیک کرد.

موهایم را بوسید.

], [.. ::

...

و چشم های مرا ، اشک تر کرد.

-من اوال فک می کردم ، تو اونقدر قشنگ نیستی...اما حالا می فهمم قشنگیتو باید

ذره ذره فهمید...نرم نرم...تو آروم آروم آدمو مسخ می کنی...مسخم کردی

دختر...مستم کردی...مست بودنت.

میان اشک هایم ، لبخند زدم و سر به زیر انداختم.

موهایم رها و دستش این بار بند چانه ام شد.

لب گزیدم باز.

و او مثل هر بار ، در مجازات این حرکت ، لبم را محکوم لب هایش ساخت.

محکومیت زیبایی بود.

تپش قلبم را بالا می برد و جانم را تازه می کرد و عشق را به قلبم سرازیر می ساخت.

لب هایم را که رها کرد ، خودم را عقب کشیدم.

لبخند زد.

-جوووووون...جوووووون دختر....

اخم کردم.

این مرد آدم نمی شد.

-من برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

-خودتو....

چشم غره ام کارساز شد و او را به قهقهه انداخت.

مردک بی فرهنگ ، تا دوبار به رویش می خندیدم ، بالی جانم می شد.

البته تا باشد از این بالها.

از آشپزخانه که خارج شدم ، دیدمش که باز هم روی صندلی محبوبم نشسته است.

سینی مسی را روی میز قرار دادم و مانتوی عبایی ام را کمی جمع کردم و برابرش

نشستم.

و او خم شد و دستی که روی میز قرار داده بودم ، را گرفت.

], [.. ::

...

-خوبی؟

چشم روی هم گذاشتم.

با دست دیگرش ، گوشه چشم هایش را کمی ماساژ داد و گفت : خوبه که خوبی...

-تو خوب نیستی؟

چشم هایش را گشود و لبخند زد.

مهربان تر از همیشه.

با چیزی جدید میان چشم هایش ، که حالی از شیفتگی داشت.

-الن این جام...عالی ام.

لبخند زدم.

من این مرد را هیچ گاه عاشق نمی پنداشتم.

این حجم از مهرش ، داشت مرا می کشت.

-سرمه می گفت خیلی درگیر کارت شدی.

بی تفاوت شانه بالا انداخت و دستم را را فشرد.

-من درگیر توام...بقیش مهم نیست.

درگیرم بود.

چه چیزی از این زیباتر؟

اما جایی در افکارم می دانستم ، که این مرد با پس زدن شراره مطمئنا متحمل

ضررهایی زیادی شده است.

خواستم چیزی بگویم که صدای تقه هایی به در کافه ، نگاه متعجبم را به آن سمت کشاند.

-منتظر کسی بودی این وقت شب؟

سری به معنای نه تکان دادم و او دستم را رها کرد و با قدم های بلندی سمت در گام برداشت.

در که گشوده شد و توانستم نجال را بینم که جاوید را کنار زد و وارد شد.

ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید.

آن وقت شب ، بدون لهراسبی که شبیه جارو به دمش وصل بود ، این جا چه می کرد؟ به دیدن نگاه درشت شده من اخم کرد و توپید که...

نجال - انگار مزاحم شدم.

جاوید - دقیقا.

چشم غره پر و پیمانی به سمت جاوید رفت و بعد آمد سر میز نشست و در این میان

شنیدم که جاوید گفت : بر خرمگس معرکه لعنت.

[.. :] ,

...

خنده ام از بابت این جمله را با تمام توان ، خواستم جمع کنم که با پرت شدن کیف

پول در دست نجال به سمت جاوید و جاخالی دادن او ، دیگر نشد.

خنده ام صدادار شد و چشم غره نجال و کوفت گفتنش ، مسبب جمع شدنش.

جاوید سمتان قدم برداشت و رو به نجالیی که اخم هایش درهم بود و با یک من عسل هم نمی شد تناولش نمود ، گفت : کوفت به خودت...دلت میاد به خنده های قشنگش بگی کوفت؟

نجال صورت از جاوید برگرداند و رو به منی که از این مهربانی جاوید دلم به قیلی ویلی افتاده بود ، گفت : با همین حرفا ، خرت کرده؟

پس گردنی که جاوید حواله اش کرد ، بی شک درد داشت که از جا جهید و به آنی بالای صندلی رفت و موهای جاوید را چنگ کشید و دادش را بالا آورد.

نجال - منو می زنی؟...منو می زنی؟...نشونت میدم...فک کردی من مته اینم که خام تو باشم؟...دلشو می شکنی بعد فک می کنی دلشو به دست آوردن الکیه؟...مظلوم گیر آوردی؟...من به داداشش بگم که جسدش هم رو دوش تو نمذاره...تو اصل لیاقتشو نداری که بدبخت.

می گفت و موهای جاویدم را می کشید و جاوید این میان ، جای غر و لند ، تنها لبخند می زد و انگار من فقط نگران موهای زیبا و عزیزش بودم.

-نجالجان؟ آرام

گفتم.

آرام گفتم ، اما هر دو شنیدند که چشم های مهربان جاوید و نگاه عصیان زده نجال ، روی من نشست.

نجال - هوم چیه؟ - من توضیح

میدم.

موهای جاوید را رها کرد و از وری صندلی پایین پرید و بعد فاصله دو قدمیمان را پر کرد.

[.. :],

...

گونه هایم را در بر کف دست هایش گرفت و نگاه من جای چشم های او ، روی چشم های جاوید نشست.

نجال - لعیا...

-نجال...این انتخاب منه...اشتباه...درست...باز انتخاب منه...من همیشه خودم

انتخاب

کردم...شاید همه مخالف بودن...شاید به دل کسی نبوده...اما انتخاب من ، مال

منه...جاوید بزرگترین اشتباه درست زندگی منه...دلم شکسته ازش...هیچ وقت هم

فراموش نمی کنم...شاید یه وقتایی حتی ازش بیزار بشم...اما...نمی تونم....نمی

تونم این

فرصتو از خودم بگیرم... من با علم به این که جاوید دوسم نداره ، وارد این رابطه شدم... حالا اما...

دست هایش از صورتم تا روی بازویم کشیده شد و بعد مرا تکان داد و نگاهم را از چشم های جاویدی که مهربان تر هم شده بود ، به چشم های خودش پیوند داد.

نجال - لعیا این مرد...

-می دونم نجال... همه چیزو می دونم...

جاوید میز مابینمان را دور زد و آمد پشت سرم و دست هایش را از دور گردنم رد کرد و مثل یک گردنبند به هم پیوندشان زد و گونه ته ریش دارش را به گونه ام چسباند و رو

به نجال با تمام سرخ شدن های من ، گفت : شیرفهم شدی؟!...دیگه دخالت موقوف...در ضمن...قدرشو خوب می دونم.

نجال کفری دست هایم را رها کرد و روی صندلی سابقش نشست و توپید که...

نجال - د، دردم اینه نمی دونی...وگر نه واسه خونواده داغون ما کی بهتر از لعیا...تو حالیت نیست نمی تونی تا ابد همین طوری داشته باشیش.

جاوید - کی گفته که من....

لعیا - میشه این بحثو تمومش کنیم?...من زیاد وقت ندارم...شب باید برم

خونه....مادرجون برام کوفته درست کرده.

نجال در جایش جا به جا شد و گفت : لهراسب بهم نگفت... فقط گفت ، امشب
میره خونه

مادر جونش...چقدر این بشر آدم فروشه...ترسیده برم شریک شکمش بشم...
و کفری گوشش اش را در دست گرفت و کمی بعد صدای داد و بیدادش از ما دور می
شد و به قسمت آشپزخانه کافه ام می رسید.

], [.. ::

...

خنده ام با ساییده شدن گونه ام توسط ته ریش های دوست داشتنی جاویدم ، به لبخند
مبدل شد.

-تو فقط بخند...اصال من هر کاری می کنم تو فقط بخند...اصال جوووووون من
بره واسه خنده هات.

لبخندم وسعت گرفت و چشم هایم بسته شد و جایی حوالی گوشم ، بوسیده شد.
بوسیده شد و من از شدت دل ضعفه این حال ، به دست هایی که گرد گردنم بود، چنگ
انداختم.

همان حوالی گرمی نفس هایش که زیر گوشم ، زمزمه می شد ، هم به این دل ضعفگی

، دامن بیشتر زد.

-لعیا میخوامت...واسه خودم...واسه این زندگی...واسه سرمه...واسه مادرم...واسه

نجال...میخوامت...میخوامت...اونقدر میخوامت که بخوام....

نجال میان حرف جاوید ، از آشپزخانه بیرون دوید و به دیدن این حالمان ، توپید که...

نجال - اوووووی پررو خان ولش کن...بی حیا.

جاوید خندید و مرا برابر چشم های نجال ، بیشتر به حجم تنش فشرد و انگار تمام بوی

تنش به این وسیله تا انتهای شب به تنم رسوخ کرد.

لیلا با هیجان از ویزایش می گفت و من دست زیر چانه زده بودم و با لبخند ، به پیام بازی با

جاوید پرداخته بودم.

نجال صبح رفته بود.

بعد از این که مرا در آغوش کشیده و از نگرانی هایش گفت ، رفت.

حرفش این بود که ، باید به خودم زمان دهم.

باید از جاوید و این احساسات جدیدی که او را هم شوکه ساخته ، دور شوم.

می گفت و بعد می رسید به پیشنهادش سر این که چند وقتی بروم و به دخترهایی که

در روستا خیلی هم مشتاق هستند ، شیرینی و کیک پزی بیاموزم.

پیشنهادش ، جایی در دلم را قلقلک می داد.

قلقلک از این جنس که بروم و بدانم جاوید با دوری هم دلتنگم می شود.

[..]،

...

آخ که اگر نجال می فهمید در فکر من چه می گذرد ، زنده به گورم می ساخت.

اگر می فهمید ، که می گفت ، راست می گویند کرم از خود درخت است.

به این فکر ، لبخندم پهن شد و پیام جدید جاوید ، هم لب هایم را بیشتر به کش آمدن

، واداشت.

"فردا میخوام بینمت...میام کافه دیدنت...کار واجبی دارم...مهمه...باشه خانم

تپولوی من؟"

دست هایم روی کیبورد به حرکت درآمد و برایش یک "منتظرم" نوشتم و نشستن

لیلا برابرم آن سمت میز ناهارخوری ، نگاهم را از دیدن پیامی که جاوید ، برایم فرستاد،

بازداشت.

-حواست به ما هست؟

لب گزیدم و سعی کردم لب گزیده ام ، حتی شده به تصنع ، رنگی از خنده بگیرد.

-آره بابا...داشتم...

-داشتی با اون پسره چت می کردی؟

مجبور به جواب دادن نبود ، چون خودش در ادامه گفت.

-بی خیال...مهم نیست...چندوقته ازت خبری نیست...زیاد این جا نمیای چرا؟ پوزخند زدم.

از کی تا حالا ، نبودم لیلا را به فکر و می داشت.

-می خواستم بودنم نترسونتت...زندگیتو به هم نریزه.

باید این حرف را می زدم.

این حرفی که ماه ها سر دلم ، مانده بود را.

حرفی که حق نبود و ناحقش ، دلم را بس سوزانده بود.

-متلک میگی؟ با پوزخند

گفت.

-نه...حرف حق می زدم...حق داری خب...زندگیت مهم تره...رویای آلمان رفتن مهم

تره...به هر حال شوهرته...خاله ترسوندتت...حرف خاله هم که خب سنده.

], [.. ::

...

اخم هایش کم در هم شد و گفت : بیا دربارش صحبت نکنیم...یه ماه دیگه فقط
اینجام...نیمخوام اوقاتمون تلخ باشه.

سری به تایید تکان دادم و او ادامه داد که...

-به هر حال خواهرمی...دوست ندارم از هم ، کینه داشته باشیم.

باز سر تکان دادم و او از جا برخاست و گفت : فقط می تونم دعا کنم ، زندگی زیادی آرومت ،
همیشه آروم باشه.

هر کار که می کرد ، باز هم مثل خاله ، جایی از زبانش ، نیش داشت.

وقتی رفت ، حس های زیادی از من را با خود برد.

من از همان لحظه می دانستم ، که هیچ گاه نمی توان رابطه ما را بهبود داد.

من دریافتم که نه بودن لیلا ، مرا آباد کرد و نه رفتنش ویرانم.

و شاید من و لیلا خویشاوند بودیم بیشتر تا خانواده.

من بود را گشودم و لبخند مگشاده تر از این پیام جدید جاوید که در

پاسخ " منتظرم " نمشد.

جووووووووووون به انتظارت... تو فقط منتظر باش... اصل تو رو منتظر دوست دارم من."

این مرد شادی بخش تمام جانم بود.

اصل این مرد هم درد بود ، هم درمان تمام عمرم.

], [.. ::

...

از در مدرسه خارج شدم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

وعده ام با جاوید برای یک ساعت دیگر بود و دل در دل نداشتم تا برسم و بینمش و بشنوم که حرف مهمش چیست.

حتی دیشب هم دل در دلم نبود.

دل در دلم نبود که گرفتن دست لیلا و بوسیدن گونه اش در جمع توسط ونداد ، برایم به واقع بی اهمیت جلوه کرد.

جاوید لعنتی دوست داشتنی ام ، تمام فکر مرا برای خود ساخته بود و من نمی دانستم

چه کنم با این حجم عشقی که معلوم نبود ، انتهایش به کجا می رسد.

از پیچ کوچه گذشتم و صدای بوق ماشینی که کنارم ایستاد ، نگاهم را به خود کشاند.

شیشه دودی اتومبیل لوکس سفید رنگ ، پایین رفت و من با کمی خم شدن ، با

تعجبی که دم به دم بیشتر می شد ، به زنی که هربار می دیدمش ، تمام محسناتش در

چشمم مثل یک خار فرو می رفت ، خیره شدم.

عینک دودی که شیشه آبی رنگ روشنش چشم را کور می کرد ، از روی نگاهش برداشت

و لبخند زیبایی زد.

از آن لبخندهایی که نمی توانستم هرچقدر هم به صاحبش حسادت داشتم ، باز بگویم

زیبا نیست.

-سلام...

آنقدر متعجب این حضور بودم که تنها توانستم سر تکان دهم.

-میشه سوار شی؟...هم من می رسونمت هم این که یه کم حرف دارم باهات می زنم.

باید می رفتم.

باید می گریختم.

باید از تمام زیبایی این دختر و محسناتی که نسبت به من زیادی ارجح بود ، فرار می

کردم.

اما نشد.

آن مدل نگاهش و اعتماد به نفسی که در آن موج می زد ، نگذاشت.
دستگیره را کشیدم و سوار شدم.

بدر حالی که می نشستم ، ناخودآگاه دست یه مقنعه ام گرفتم و آن را کمی میزان کردم
و بعد به این اندیشیدم که مگر من اصلا با این تیپ اداری و معمولی ام ، در مقابل این
دختر زیبا که بوی همین عطر خوشش تمام فضا را جان بخشیده ، حرفی برای گفتن
داشتم؟

ماشین را به راه انداخت و من نیم رخش را نگاه انداختم و او هم از گوشه چشم نگاهم
کرد و بعد لبخندی که حس می کردم لبریز از تسمخر است ، به لب راند.

-از جاوید چه خبر؟

آمده بود که از من حال جاوید را پرسد؟

.. :],

...

لب به دندان گرفتم و دست هایی که به عرق می نشست از فضای حاکم را به به پایین
مانتوی سرمه ایم کشیدم.

-خوبه.

-خوبه؟...عجیبه...جاوید اصال نمی تونه الن خوب باشه.

برای چه نباید خوب می بود؟

حالا این میان جاوید رهائش کرده و به من عشق داده بود ، دلیل خوب نبودنش ، می شد؟

گیرم که من آنقدرها خوب و عالی نبودم ، اما به هر حال ، دلیل حال بد هم نمی شدم.

-چرا؟

-مگه نمی دونی؟...نگفته بهت؟...آخی هنوز با هم تعارف دارین؟

لحن به تمسخر آلوده اش ، زهری ام می کرد.

-چیو نگفته؟

این حالتش ، تعارفم را از بین برده و یک دنیا جدیت و نگرانی به روان و حرکاتم

بخشیده بود.

ماشین را گوشه خیابان پارک کرد.

و من در تمام این سکوت و مکثی که در پیش گرفته بود ، می خواستم بدانم هدفش از

بازی با حال من چیست.

به سمتم که چرخید ، من سعی کردم زیبایی موهای لختی که اطرافش پراکنده و به

رنگ زیبایی بدل گشته بود را بی خیال شوم.

-اسمت چی بود؟...ببخش می پرسم...چون تو زندگی جاوید

، زیاد دختر اومده و رفته،

من دیگه زحمتی به خودم ندادم واسه حفظ کردن اسماشون. کف دست هایی که هم چنان عرق می کرد را مشت نمودم و دهانم از این حد به سخره گرفته شدن ، خشک شد. این دختری که آدرس محل کار مرا می دانست ، بی شک نام و نشان تمام هفت جد پشت مرا هم مثل آب خوردن در آورده بود و این حرف هایش بی شک ، جز برای خرد کردن من ، دلیلی نداشت.

], [.. ::

...

وقتی دید ، به سوالش پاسخی ندادم ، گفت : باشه...مهم نیست...ببین من خیلی ساله جاوید می شناسم...جاوید دوست پسر عمومه...همیشه هم تو مهمونیای خونوادگی ما بوده...من خیلی ساله بهش عالقمندم...اون هم مطمئنا بوده...حالا هم احساسشو گم

کرده...چندساله...تنوع طلب شده...مشکلی نیست...وقتی ازدواج می کردیم حل می شد...اما...خب تو...تو براش عجیبی...مثل هیچ کس نیستی...براش همین زیادی عادی و معمولی بودن جذاب شده...دلشو می زنی...مطمئنم...اما...اما فعال به خاطر همین توئه

زیادی عادی داره قید همه چیو می زنه... شراکتشو با بابام تموم کرده... می دونی چقدر
گرامت داده؟... به خاطر گرامتش محبور شده نصف کارخونه چوب بری رشتشو
بفروشه... خط تولید همه طراحیای منو جمع کرده... می دونی طراحیای من فقط براش

سوددهی داشته؟... می بینی؟... به خاطر تو... تویی که قراره دلشو بزنی و چند وقت دیگه
پشیمونش کنی ، داره چه اشتباهایی می کنه؟.. تو دختر بدی نیستی... فقط نفهمیدی
حد و اندازه یعنی چی... نفهمیدی جاوید حد تو نیست... اندازه تو نیست... فقط اومدم
بینمت و ازت خواهش کنم حد و اندازه تو بفهمی... حد و اندازه تو بفهم تا حد و اندازه
جاویدو هم کم نکنی... من تا ته دنیا پای جاوید وایمیستم... چون از
خوب و بدش لذت

می برم... حتی اگه بگه میخواد تا ته دنیا دوست دختر هم داشته باشه ، باز پاش
وایمیستم... چون برام شکل یه بته... بت من حق داره هر کاری کنه... اما این که بخواد
به

خاطر یکی از اشتباهاش ، همه زندگیشو نابود کنه و از بت بودن فاصله بگیره و بشه یه

آدم عادی رو من نمی تونم تحمل کنم... متوجهی؟... من از هیچ کس خواهش
نکردم... چون هیچ کس ارزششو نداره... تو هم نداری... اما به خاطر جاوید ازت خواهش می
کنم از زندگیش بری بیرون... هر کاری هم در مقابلش بخوای برات انجام میدم... هر کاری.

دست های مشت شده ام می لرزید...

پاهایم می لرزید...

تمام تنم می لرزید..

از درون می لرزید..

اما...

این دست های لرزیده را...

این پاهای لرزیده را...

این تن لرزیده را...

این تنی که از درون می لرزید را از ماشینش بیرون انداختم.

سخت بود.

مثل جان کندن بود.

اما...

رفتم.

دویدم.

فرار کردم.

و این میان بغض ، راه نفسم را لحظه به لحظه می بست.

], [.. ::

...

نتواستم سر قرار بروم.

به خاطر بغض..

به خاطر خجالت...

خجالت از روی جاوید.

تنها به او پیامی فرستادم که حالم خوب نیست و سردرد امانم را بریده است.

نگران بود.

زنگ هم زد.

جوابش را هم دادم.

سرسری و او باز مهر به جانم پاشید و من باز بغضی تر شدم.

این پسر به خاطر من قید تمام موفقیت هایی که با زجر به دستشان آورده بود را زده بود.

به خاطر چه؟

به خاطر من؟

شراره شاید درست می گفت.

شاید روزی می رسید که او از من خسته می شد.

که دلش را می زدم.

که من از او می بریدم.

که این مرد به فغان و عصیان می رساندم.

آن وقت ، آن روز اگر به عقب باز می گشتیم هم جاوید ، این چنین از دست می داد تا دل مرا

به دست آورد؟

], [.. ::

...

لعنت به من...

لعنت به منی که فکر می کردم ، همچنان هوشش هستم.

لعنت به من که هنوز هم عشق و عاقله اش را باور نداشتم. لعنت به منی که نتوانستم راست و حسینی بروم جلوی جاوید بنشینم و تمام جانش را غرق بوسه سپاس ، کنم.

لعنت به منی که گریختم.

از خودم...

از خجالت در محکمه عدالت خودم...

گریختم به اتاق خانه پدری ام...

برابر چشم های نگران مامان...

برابر سکوت پر حرف مامان...

چقدر ممنونش بودم که نمی آمد و حرفی نمی زد تا من به خودم آییم.

اصال کاش همه دنیا سکوت می شد ، تا من بتوانم به خودم بیایم.

به خودی که داشت غرق می شد.

در ناباوری...

در بهت...

در وهم...

من تا به حال ، فکر می کردم جاوید تمام زندگی مرا به خود اختصاص داده است ، اما
حالی ام نبود که من به او بدهکارترم.

چقدر به خودم سرکوفت زدم.

چقدر ناراحت بودم.

چقدر حسرت داشتم.

و چقدر بد که نمی دانستم همه این ها را اصل نباید داشته باشم.

و چقدر بدتر که شوک حرف های شراره نگذاشت ، بایستم و از او تشکر کنم که چشم
های مرا به روی حقیقت گشوده است.

], [.. ::

...

کاش اصل شراره میان حرف های مثلا زخم دار از دید خودش ، یک سیلی هم به من
می زد.

می زد تا از آن بهت و بغض بیرون آیم و عین بیچاره ای که نشانی از شکست دارد، نگریم.
بهت و بغض و خجالتم ، کار دستم داد...

آنقدر که راهی شوم.

راهی خانه کوچک و باصفای نجال.

البته با پیامی به جاوید.

جاویدم اسفند روی آتش شد.

می گفت ، اتفاقی افتاده است.

من اما تماسش را ترسیدم پاسخ دهم و صدایم بلرزد.

تنها پیام دادم که بهتر از همیشه ام ، اما باید فکر کنم.

او اما بدتر از همیشه بود.

زنگ می زد.

پیام می داد.

و من این میان تنها اشک می ریختم و ذره ذره به باور این مهرش می رسیدم.

به رسیدنم کنار نجال ، لهراسب هم تماس گرفت.

مامان هم...

مادر جان هم...

و من شاید سال ها بود که کور بودم و نمی دیدم که اطرافیانم هم به روش خودشان، دوستم دارند.

وقتی بعد از تمام تنش هایم ، دم صبح رو به طلوع خورشید ، سرم تکیه به شانه نجال آرام گرفت ، گفتم : تا حالا اینقدر مدیون کسی نبودم.
حرفی نزد تنها فشار دستش روی باوزیم را بیشتر نمود.

], [.. ::

...

-نجال ، من مدیونشم...مدیون این فکر که من بیشتر دوستش داشتم و اون هیچ وقت به گرد پام هم نمی رسه...نجال مگه من چی دارم؟...من یه دختر ساده ام...کافمو داشتم...اون اومد...حس عشق اومد...کسی بود که من فارغ از همه باید و نبایدام بتونم بهش فکر کنم...رفت...برگشت...دست پر برگشت نجال...من مدیونشم...مدین این دست پرش...من لعنتی همین دیشب هم داشتم فکر می کردم که چقدر آرزوی ازدواج با جاوید محاله...این مرد بدون ازدواج داره همه چیزشو از دست میده...این مرد رو من نخواسته دارم و بیرون می کنم و حواسم نیست...نجال بهش مدیونم...به جاویدم

مدیونم...نجال من گذشته جاویدو می دونم...جاوید گذشته من رو می دونه...اما...شراره از گذشته گفت...از گذشته نسوختم...از آینده آتیش گرفتم نجال...آینده ای که با من تباه

میشه و منی که نمی تونم از آینده با اون بگذرم آتیشم می زنه...جاوید با شراره می تونه

همه چیز داشته باشه...با من فقط منو...می

بینی?...مدیونشم...مدیون آینده ای که می سوزه.

اشکم که چکید ، روی موهایم را بوسید.

مثل خواهری که لیلا ، ادایش را هم بلد نبود.

-امروز می خواست سوپرایزت کنه...مدیون امروزی...فقط امروز...نه هیچ روز دیگه

ای...مدیون خراب کردن همه برنامه هاشی...داشت می اومد به قول خودش حتمنی

حلقه رو بندازه دستت...داشت می اومد که به قول خودش سند بزنه تا به نامش

بشی...بی شعوره می دونم...اما گناه داشت...دلش شکست...نمی دونه که تو

فکر تو چیه...لعیا...دلش بد شکست.

دیگر به فغان رسیدم.

به فغان و گریه هایی که هق بی نهایت داشت.

این مرد می خواست با من چه کند.

با منی که الیق نبودم و الیق نبودنم ، درد بود روی قلبم.

نجال گذاشت ، هق هایم را بزدم.

داد هایم را بکشم.

و این میان نفرین هایم را به جان خودم سرازیر ساختم.

و آخر سر در حالی که رهایم می کرد و روی تشکی که در همان ایوان پهن نموده بود،

دراز می کشید ، گفت : حالا این قدر جیغ نکش...دو روز دیگه میاد...نمی ترشی

نترس...داداشم ورت می داره خیالت تخت.

اگز زمان دیگری بود ، این حرف را به بدترین شکل ممکن پاسخ می دادم ، اما...

اما حال...

حالی که قرار بود جاوید بیاید...

بیاید و قلب مرا دیوانه کند...

دیوانه کند و آینده بسازد از این دیوانگی...

آخ...

آخ...

آخ...

آخ مگر می شد ، ناراحت شد؟ نمی شد ناراحت

شد...

اما نمی شد از خوشی اشک هم نریخت.

], [.. ::

...

نجال برایم کالس فشرده آموزش شیرینی پزی گذاشته بود.

سه دختر زیبا و ساده و دوست داشتنی که بدون ذره ای خستگی ، تمام آموزش های

هیجان زده مرا فرا می گرفتند ، کمی فکرم را از جاویدی که به محض آمدنم پیش نجال

و خیال راحتش ، قهر در پیش گرفته بود ، پرت می نمودند.

پرت می نمودند ، اما جایی از قلبم ، آتش می گرفت از پشت پا زدن ناخواسته ام به

تمام آمال و آرزویم.

می سوخت از این اشتباهی که به واقع باید بابتش ، مشقت قهر جالب و به قول نجال
مسخره جاوید را متحمل می شدم.

می خواستم تماس بگیرم...

تماس بگیرم و بگویم بیا...

از دو روز بیشتر شده است.

قرار بود ، چهارشنبه بیاید...

و امروز پنج شنبه است.

کاش می آمد.

کاش می شد ، بتوانم در آغوشش بگیرم.

روی دوست داشتنی اش ، را ببوسم.

کاش می شد ، قهر نباشد.

کاش می شد ، من روی آن را داشتم که بروم تماسی بگیرم و بگویم ، بیا و این درد نبودنت را

تمام کن.

کاش می شد.

اما این دل من یک دل ، نمی شد.

رو نداشتم.

خجالت در جانم بود.

نمی توانستم بروم در چشم هایش زل بزخم و بگویم ، من تا به حال شک در جانم بوده است.

نمی توانستم بروم و در چشم های کسی که پر از مهر و عشق بود ، زل زخم و بگویم

که من خجالت زده از دست داده هایتم هستم.

رویش را نداشتم ، ولی دلم هم تنگ بود.

این دل المذهب ، تنگ بود.

آنقدر تنگ که وقتی مامان دیروز صبح ، تماس گرفت تا از حالم جويا شود و با عتاب و

ناراحتی از جاوید اسم برد ، غم به دلم سرازیر گشت و اعتراف کردم که این بار

تقصیر خودم هست.

آنقدر تنگ که وقتی سرمه تماس گرفت و از اخالق بد جاوید گفت ، می خواستم

نزدیکش می بودم و انگشتانم را روی رد زخمی که بسی جذابش می نمود ، می کشیدم.

شیرینی های کشمشی پخت جدیدم را به ردیف میان جعبه پالستیکی چیدیم.

روزی که مرا از او دور کرد هم ، شیرینی کشمشی برایش برده بودم.

شاید همان روز ، استارت این مهر بی بدیلش خورده شد.

شاید همان روز بود که مرا به او وصل نمود.

], [.. ::

...

جعبه پالستیکی را به همراه گوشی ام به دست گرفتم و از اتاقی که نجال در اختیارمان
قرار داده بود ، خارج گشتم.

این روستا زیادی مهجور بود.

انسان های پاکی هم داشت.

و من نذر کرده بودم ، اگر جاوید بیاید...

اگر بتوانم در چشم هایش نگاه کنم...

اگر بتوانم میان حجم تنش ، آرام بگیرم...

آن وقت وامی که ماه ها در انتظارش بودم را خرج دختران این روستا کنم.

نذر اندکی بود ، اما...

اما همین در توانم بود.

از تپه ای که این چند روز ، از آن بالا می رفتم و می نشستم و زیر سایه درختش،

ساعتی به دل دل کردن برای تماس با جاوید می گذراندم ، بالا رفتم.

نشستم و ظرف شیرینی را کنارم قرار دادم و گوشی را برابر صورتم بالا گرفتم.

نسیم خنکی که می وزید و بوی گل های پیچ را با خود می آورد ، یک جاوید کم داشت ،
برای اتمام حال خوشم.

آب دهانم را قورت دادم و انگشتم را روی شماره جاوید فشردم.

باید این دل هزار دل را یک دل می کردم.

باید حرف می زدم.

باید تمامش می کردم.

من طاقت بیشتر از این نداشتنش را نداشتم.

نتیجه این همه خواستن او ، این دل دل کردن من نباید می شد.

تماس زودتر از آنی که فکرش را می کردم ، برقرار شد.

گوشی را به گوشم چسباندم.

], [.. ::

...

قلبم با سرعت بالایی تپیدن گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و او بدون مهلت به من شروع کرد که ... - به به...چی شده فراری خانم
ما افتخار داده؟...چقدر عجیب...دست ما رو میذاری تو

پوست گردو و فرار هم می کنی؟...آخ لعیا...آخ لعیا...یعنی تو عمرم اینقدر بد
آچمز نشده بودم...بگم تو عمرم دلم نشکسته بود ، دروغ نگفتم...اما تو...خب بده که
بگم...به قیافه هم نیما...اما...دلم شکست....

سکوتش که به درازا کشید ، گفتم : سلام...

آرام گفتم.

لبریز از خجالت.

با حالی که غریب بود.

-جوووووون...قهرما...گفته باشم...اما جوووووون...جوووون به

این صدات.

اشکم چکید.

مردک ضمخت و عزیز من.

پیشانی ام را به زانویم چسباندم و گوشی را بیشتر به جان گوشم فشردم.

-جاوید....

سکوت شد.

سکوتی که کمی درازایش زیادی بود.

-تو چطو میگی جاوید؟...چطو میگی که من اینقدر خراب میشم؟...هان؟ لب گزیدم.

لب گزیدم و دلم مالمال از عشق شد.

-جاوید...کاش بودی...

گفتم.

گفتم و باری از روی شانه های دلم برداشته شد.

], [.. ::

...

گفتم و در ناباوری ام ، بوی عطری در جان و پی تنم نشست و دستی گرد تنم حلقه

گشت.

قلبم به حد بالای ضربانش رسید.

میان اشک هایم لبخند زدم و دست شفابخشی که مرا احاطه نموده بود ، با کمی اعمال

زور ، مرا از زانویم جدا ساخت و پیشانی ام را به سینه اش چسبانید و من انگار ذره ذره جان زندگی به تنم تزریق گشت.

-الآن این اشکا واس چیه؟...من الآن باید از دست تویی که جونمو به لب می رسونی و حرف هر ننه قمری رو گوش میدی ، زار بزnm...من باید زار بزnm از دست تو که با اون شراره ای که کل وجودش اختلال روانیه ، رفتی به اختالط نشستی...من باید دق کنم دست تو لعیا...اون دختر عقده حقیر کردن داره...دوست داره همه زیر یوغش باشن...دردم می گیره تو با این شخصیتت هم کالم اون دختره روانی شدی.
لب گزیدم و با دل دلی که جانم را خوره وار در می نوردید ،سینه اش را بوسیدم.
من حرف زدن از شراره را نمی خواستم.
من فقط خودم و خودش را می خواستم.

و این حالی که دامن گیر بود.

به بوسه ام مرا از سینه اش کند و با چشم هایی که تر بود و لبخند داشت و مهر ، به چشم های خیس و لبریز از عشقم ، خیره شد و گفت :

جوووووون....یعنی

جوووووون...اصن تو همش ما رو بذار تو آچمز و بیا وردل نجال...خوب اثراتی داره

آخه...یعنی واقعا جوووووون به وجودت.

با خجالت لب گزیدم و به سینه اش مشت کوییدم.

-بی حیا...

خندید.

همان مدل خودش...

به قهقهه....

همانطوری که من عاشقش بودم.

خندید و مرا باز به سینه اش چسباند.

خندید و کمی بعد دست چپم را در میان خنده اش بالا گرفت و حلقه ای که میان

مشتش بود و جعبه هم نداشت و یک رینگ ساده بود و دقیقا همان طوری که همیشه

آرزو داشتم را به انگشت دومم انداخت.

], [.. ::

...

نهایی

و این میان در میان بهت من و خیرگی ام به حلقه گفت :

برای تو خیلی بهتر از من

هست...میگم هست چون ملتفتم...اما من هم خودخواهم...نمی تونم ازت بگذرم...یه بار
گیر کردم به یکی تو زندگیم...نمی تونم این گیره خوشگلو بی خیال بشم...اما با تموم
این حرفا ، می دونم که بهتر از من برای تو هست...حالا این میون من آش کشک خاله
ام...نازم زیاده...شرایطم هم خاصه...مثلا بزرگ ترینش ، همین که باید پیش مامانم
زندگی کنیم...چون من بچه ننه ام...تا ته دنیا هم سرمه به ریشمون بنده...می دونم
سخته...اما به هر حال من آش کشک خالتم...خواستگاری هم نمی کنم...یه بار شانسشو
داستی ، بلیطتو سوزوندی...حالا دیگه بختت خودمم.

لبخند زدم.

با عشق به چشم هایی که روی صورتتم خیره بود ، خیره نگاه کردم.

من این مرد را همین گونه می خواستم.

همین گونه مرد وار...

همین گونه به قول خودش ، بچه ننه...

همین گونه با مسئولیت یک عمویی که انگار پدر است. همان طور که مرا در آغوش داشت ،

شیرینی از ظرف کنارمان بیرون کشید و به دهان

برد و بعد گاز بزرگی زد و من با عشقی که حالم را زیر و رو نموده بود ، دست به زخم

صورتش بردم و با سرانگشتانم مشغول نوازشش شدم.

از خوردن باز ماند.

مچ دستم را چسبید و با اخمی بانمک گفت : بریم...بریم که خانواده هامون رو کشوندم

تا این جا...اونوخ من شرمنده روی بابات نشم و یه حرکت انتحاری نزنم....بریم.

دستم را کشید.

بلند شدیم.

قدم برداشتم.

دستم را کشید.

چرخ خوردم.

لب هایش به لب هایم چسبید.

بوسمان ، شبیه مزه کردن زندگی بود.

نمی دانم چقدر طول کشید.

برای من انگار دمی جان گرفتن بود.

رهایم که کرد و به راه افتاد و مرا با خود همراه ساخت ، گفت : این یکی باشه جبران،

آچمز کردن من.

لبخند زدم.

و دستش را بیشتر فشردم.

این مرد ، برای تمام آرزوها و عمر من کافی بود.

این مرد ، جبران همه نداشته هایم بود.

و تمام دعای من این بود که بتوانم قدر این موهبت را بدانم.

قدر جاویدی که در من جاوید می شد...

جاوید در من...

پایان